



شهر گفتگو

اریاب زاده

نویسنده: الهام فعله‌گری

مقدمه:

ممکن نیست، شود، نمیتوانم!
را به این دل زبان نفهم حالی کنم. نشدنی ست،
باور نمیکند!

راستش را بخواهی خودم هم باور کنم. رفتن و
نبودن تو باور نکردنیترین موضوع دنیاست!
میدانی چیست؟ دلم نمیخواهد که باور کنم. مگر
میشود تو نباشی؟ تو با منی، هر لحظه، هر ثانیه،
همه جا!

و من متفرم از تمام ساعتهایی که سعی دارند
نبودت را به رخم بکشند.

باور دارم عاشقانه هایم مرا به تو خواهد رساند...
صبح یکی از روزهای اواخر تابستان بود. عمارت
میان درختان سرسبز مثل یک بنای رویایی در بهشت
میماند که در یکی از بزرگترین

اتاقهای آن، مرد با ابهت و تنومندی با بیقراری قدم
میزد. عاقبت طاقت نیاورد و با صدای بلندی گفت:
مهتاج... مهتاج! زنی مسن با

لباسهایی گرانقیمت جلو آمد: بله ارباب؟

- همه چیز مرتبه؟ بچه ها هستن؟

- بله آقا، همه پائین منتظر شما هستن. خواهش
میکم نگران

نباشید

- بسیارخوب، بریم. و همانطور که دستانش را پشت کمر قلاب کرده بود، از اتاق خارج شد و از پله های عمارت پائین رفت و کنار

فرزندانش در حیاط وسیع و سرسبز عمارت ایستاد. در همین حین خدمتکاری جلو دوید و گفت: آقا... مهمانها رسیدند. هنوز لحظاتی از

گفتن این حرف نگذشته بود که دو اتومبیل سیاهرنگ وارد محوطه ی عمارت شد و جلویشان توقف کرد. یک زن و مرد مسن، دو مرد و دو

زن جوان و پسر بچه ای پیاده شدند. ارباب به سمت مرد میانسال رفت: سلام محمدخان چطورین؟

- خوبم جناب! مگه میشه از دیدار شما شاد و خوشحال نبود؟

— لطف دارین و او را در آغوش کشید و روبه خانواده‌هاش خوشامد گفت. محمدخان با لبخند به حضار نگریست و

پرسید: منصورخان معرفی نمیکنید؟ ارباب لبخند زد و با اشاره به اطرافیاناش پاسخ داد. این خانوم همسر، مهتاج، هستن. به ترتیب

پسر بزرگم شهاب الدین، همسرشون فرحناز و
فرزندانشون میشا و مانی، ایشون دختر بزرگم
سیمین، همسرشون ایرج خان و پسرشون اشکان،
و این آقا هم پسر م سهراب، خانومشون مریم و
دخترشون نارون. و سبحان و سبا آخرین بچه هام!
محمدخان لبخند زد: از دیدنتون خوشحالم
دوست دارم با خانواده‌ی من هم آشنا بشین:
همسر م محبوبه، مهراوه، مارال و مهیار فرزندانم.
این آقا هم هوشنگ دامادم و این کوچولو
نوهام هوشیار. همه از دیدار هم ابراز خوشحالی
کردند و به دعوت ارباب وارد ساختمان شدند.
خدمتکاران مشغول پذیرایی بودند. محمدخان
چایاش را نوشید و گفت: این اطراف خیلی زیباست.
سرسبز و دلپذیر! همه ی این نواحی تحت اختیار
شماست؟ ارباب با غرور پاسخ داد:
بله، سرپرستی اینجا و چند پارچه آبادی و روستای
اطرافش با ماست. هوشنگ با نگاهی به اطراف
گفت: چه عمارت بزرگ و باشکوه‌ی!
فرزندانتون هم، اینجا زندگی میکنن؟
- بله اونها باید نزدیک خودم باشن. من روی بچه هایم
خیلی حساسم، به خصوص سبحان که

نورچشم و عصای پیری منه! با این حرف، سیمین و فرحناز اخم کردند و توجه مارال به سبحان که جوانی قدبلند با اندامی ورزیده، پوستی سفید و چشمانی درشت و سیاه بود، جلب شد. مهرآوه روی سوی ارباب گفت: مثل اینکه مردم اینجا خیلی شمارو دوست دارند، توی مسیر وقتی میفهمیدند که مهمان شما هستیم خوشحال میشدن و راهنمائیمون میکردن. ارباب لبخندی از سر رضایت بر لب نشانید و پاسخ داد: مردم این منطقه، آدمهای خوبی هستند. شهاب خان فنجان را روی میز گذاشت و گفت: البته، این بخاطر ارباب هست که خیلی به اونها لطف میکنن برای همینه که ارباب رو دوست دارن. محمدخان خندید و گفت: بله، بنده هم بخاطر همین اخلاق خوب و منحصر به فرد ایشونه که اینقدر شیفتشون شده ام. سهراب در پاسخ با لبخند و لحنی متواضع گفت: شما لطف دارین. ارباب هم اینقدر از شما تعریف کرده بود که ما همه مشتاق ملاقات با شما بودیم. مهتاج به ظروف میوه و شیرینی اشاره کرد: بفرمائید! خواهش میکنم از خودتون پذیرایی کنید.

دستی روی یالهای نرم اسب کشید و آن را نوازش کرد که صدایی از پشت سر شنید؛ چه اسب قشنگی دارین! به سمت صدا برگشت.

مارال بود، کت و دامن صورتی رنگی به تن داشت که کلاه هم‌رنگش موهای درخشانش را زیباتر مینمود، جلو آمد: سلام آقا سبحان

- سلام

خانوم روزتون بخیر

- متشکرم، حالتون چطوره؟

- ممنون خوبم

- اسب شماست؟

- بله

- اسمش چیه؟

- تندر

- چه اسم قشنگی! من عاشق

اسبسواری هستم اما تا الان اسب نداشتم و

سوارکاری هم بلد نیستم

- کار سختی نیست! مارال به نیمرخ سبحان

نگریست: بینی کوچک،

لبانی خوشفرم، ابروان مشکی و موهایی مجعد که تا

شانه هایش میرسید. با تردید پرسید: میتونم بپرسم

شما چند سالتونه؟

- بیست

سالمه، من و سبا دوقلو هستیم

- بله، به همدیگه شباهت داریم، هردو زیبا و جذاب هستیم! سبحان سر به زیر گرفت: شما لطف داریم

- پدرتون شمارو خیلی دوست دارن؟

- من رو؟ چطور؟!

- قبلاً از پدرم شنیده بودم که ارباب به پسر کوچکشون خیلی علاقه داره، الان که اومدم اینجا متوجه شدم این موضوع حقیقت داره، ایشون با عشق به شما نگاه میکنه، کاملاً مشخصه که توجه خاصی به شما داره!

سبحان همانطور که مشغول مرتب کردن زین اسب بود، پاسخ داد: ارباب جوونیهای خودش رو در من میبینه، همه میگن که من شبیه

ایشون هستم و از این بابت به خودم میالم

- به نظر من، پدر شما، مردی با ابهت و محترم هستن، به نظر خیلی مقتدر میان

- بله، کمتر پیش میاد که ایشون اشتباهی بکنند

- و انگار خیلی روی بچه هاشون حساس هستن.

سبحان به نشانهی تأیید سر تکان داد. مارال ادامه

داد: فکر میکنم خانوادرتون خیلی مذهبی هستن، اینجا خانومها حجاب دارن و روسری روی سرشون میاندازن ولی من در روستاهای دیگه چنین چیزی ندیدم. ما خانوادهی معتقدی هستیم خانوم، پدر من با ارباب روستاهای دیگه فرق دارن. مارال لبخند زد: من خیلی از اخلاقشون خوشم میاد، پدر من اغلب مسافرت، مهرآوه هم که منزل خودش، مهیار هم همیشه بیرونه و من خیلی تنهام، این خیلی خوبه که شما همه کنار هم زندگی میکنید. سبحان سوار اسبش شد و در همان حال گفت: بله، حق با شماست، با اجازه من باید برم - میشه من هم با شما بیام؟ - شما که گفتین سوارکاری بلد نیستین؟ - خوب میتونم ترک اسب شما بشینم. سبحان اخم درهم کشید: ببخشید خانوم، امّا از نظر من درست نیست توی روستا برای ما وجهه‌هی خوبی نداره، دوست دارم هر زمان که سوارکاری یاد گرفتین باهم به گردش بریم، فعلاً خدانگهدار. مارال بادمغی گفت: خدا نگهدار و با چشمان میشی رنگش دور شدن سبحان را نگریست.

سیمین روی صندلی گهوارهای نشست و درحالی که صندلی به آرامی به جلو و عقب خم میشد و او با حرص پایش را تکان میداد، با غضب گفت: ارباب حتی جلوی غریبه ها هم باید یه جوری نشون بده که سبحان از همه براش عزیزتره! و با پوزخند ادامه داد: نورچشمی!!!

انگار خدا بعد از تا دختر کور و کچل، سبحان رو به ارباب داده و با عصبانیت پایش را روی پای دیگرش انداخت. فرحناز که مشغول شیر دادن به میشا بود، با لحنی دلگیرانه گفت: آقا اونقدر که به سبحان خان علاقه داره به شهاب خان که پسر بزرگشونه اهمیت نمیده! مریم

لبخند زد: بس کنید دیگه، خودتون رو ناراحت نکنید و رو کرد به سیمین: سیمین جون، سبحان خان برادرته، چه اشکالی داره که ارباب

هواشو داشته باشه؟ در ضمن ارباب به همه ی بچه هاش توجه داره! فرحناز ابرو درهم کشید: اما به سبحان خان توجه بیشتری داره! سبا

جلوی آینه ایستاد و موهای سیاه و بافتهاش را به زیر روسری فرستاد و گفت: این حرفها رو ول کنین، راستش شنیده ام مهمانهای ارباب

فرنگ زندگی میکردن، مثل اینکه چندساله برگشتن
تهران، درسته؟ سیمین پاسخ داد: آره، تو هم
حواست رو جمع کن، پسرشون، مهیار،
خیلی زیرچشمی بهت نگاه میکرد، فکر میکنم
چشمش رو گرفتی! سبا سرخ شد و سر به زیر
گرفت. در همین حین درب اتاق باز شد و
مهتاج با صورتی برافروخته وارد شد و درحالی که
سعی میکرد صدایش بالا نرود، گفت: همه جمع
شدین اینجا؟! مهمانها پائین تنهان!
سیمین ازجا برخاست: من باید به پسرم سر بزنم از
صبح تا حالا کنار خدمتکاره، حالا شما چرا اینقدر
عصبانی هستید؟

- عصبانی نباشم؟

شما که میدونین اینها چقدر برای ارباب مهم هستن،
باید به بهترین نحو ارزشون پذیرایی بشه، سبا؟ تو
چی میخوای از جون اون آینه؟!

با مریم و فرحناز برین کنار مهمونها، زشته، متوجه
شدین؟! فرحناز کلافه ازجا برخاست: چشم خانوم،
آقایون کجا هستن؟

- همه رفتن تا

اطراف رو ببینن.

چند ضربه به درب خورد و سبا وارد شد: سبحان؟
 - بله؟ دایی جاوید پائین منتظرته قراره برین شکار؟
 - آره، من، دایی و مهیار
 - مهیار؟
 چه زود صمیمی شدین!
 - پسر خویبه، خوشرفتار و مؤدب، من از اینطور
 آدمها خوشم میاد
 - باشه خوش بگذره.
 - ممنون. سبحان از
 اتاقش خارج شد و به سمت مهیار و جاوید رفت که
 سوار بر اسب به همراه سه نفر دیگر منتظرش
 بودند. او هم با یک جست روی اسب
 سپیدرنگش نشست و از عمارت خارج شدند. میان
 فضای سرسبز روستا در جاده های خاکی به راه
 افتادند. مهیار به اطراف نگاه کرد و با
 نفسی عمیق، ریه هایش را از عطر گلها پر کرد و
 گفت: چقدر اینجا قشنگه، مثل بهشته! همه چیز
 دلنشینه، زنها با دامنه های بلند و
 چنندار و روسریهای رنگارنگ خیلی جالب، حتماً
 اداره ی این نواحی خیلی کار سخته! سبحان پاسخ
 داد: بله، با توجه به املاک زیادی

که هست، رسیدگی به همشون کار دشواریه، اما ارباب به خوبی مدیریت میکن، مهیار چندسالته؟ - سال.

- پس همسن دایی جاوید هستی! جاوید که با چشمان سبزرنگش به اطراف مینگریست افسار اسبش را کشید و آن را متوقف کرد: همینجا خوبه، به جاده هم نزدیکیم. مهیار از اسب پایین پرید، محوطه‌ی سرسبز اطرافش را از نظر گذراند و به پرندهای که روی شاخه‌ی درختی نشسته بود، اشاره کرد: اون خوبه؟! و تفنگش را به سمت آن نشانه گرفت: اما قبل از اینکه ماشه را فشار دهد، صدای جیغ دختری سکوت را درهم شکست و توجه آنها را به خود جلب کرد. جاوید متحیر پرسید: صدای جیغ بود؟! از جاده؟! سبحان رو به یکی از سواران کرد و گفت: برو بین چه خبره!

- چشم آقا و به تاخت به سمت جاده رفت. هنوز دقایقی نگذشته بود که بازگشت و گفت: توی جاده چند تا راهزن به یه

دختر و یه مرد حمله کردن، میخوان دختره رو به زور
 ببرن. سبحان متعجب شد: ببرن؟! میرویم اونجا و
 همراه دیگران به سمت جاده
 رفتند. جاوید و مهیار نزدیک آنها متوقف شدند.
 همراهان سبحان به سمت دو راهزن قوی هیکل
 رفتند و سبحان به طرف راهزن دیگری
 رفت که دست دختر جوانی را گرفته و او را به دنبال
 خود میکشید. از اسب پائین پرید و یقه ی مرد را
 چسبید، با مشتش او را به زمین انداخت
 و لگد محکمی به پهلویش زد و با فریاد گفت: چه
 غلطی میکنی بی همه چیز؟ تو خودت ناموس نداری
 عوضی؟ و با ضربات پیاپی او را زیر
 مشتش و لگد گرفت. دقایقی بعد هر سه راهزن
 متواری شدند. سبحان به سمت دخترک آمد، موهایی
 بلند و موج به رنگ قهوه ای روشن
 داشت، صدایش زد: خانوم؟! دخترک سر بلند کرد،
 چشمان درشت و خاکستری رنگش که لبریز از اشک
 بود، دل سبحان را لرزاند، پوستی
 سپید و لبانی غنچه مانند داشت. سبحان به آرامی
 پرسید: حالتون خوبه؟ او پاسخی نداد، تنها نگاه
 غمگینش را به سبحان دوخت. جاوید

صدا زد: سبحان... مرده خیلی بدحاله، گمانم از هوش رفته! دختر جوان به خود آمد و به سمت پدرش دوید و او را در آغوش کشید: بابا.... بابا جون.... اون نامردها چه بلایی سرت آوردن و درحالی که میگریست سر روی سینه ی پدرش گذاشت. سبحان به اسباب و اثاثیهی آنها که میان جاده ریخته شده بود نگاه کرد و نزدیک دختر جوان آمد: اینجا غریبه ای؟ کسی رو نداری؟ پس از چند لحظه صدای دخترک را که بخاطر گریه کردن بریده بریده بود، شنید: من جز پدرم... هیچ... هیچکس رو ندارم - از کجا میای؟ - از... از تهران... با پدرم... اومدیم... اومدیم اینجا که... که زندگی کنیم... شنیده بودیم... که... که اینجا جای خوبیه... اما هنوز نیومده اینجاوری شد و با عجز گفت: خواهش میکنم برای پدرم کاری کنید... شما رو به خدا قسم کمک کنید! سبحان با تأثر گفت: متأسفم توی منطقه ی ما از این اتفاقها نمیافته، مسئولیت امنیت اینجا با ماست، راهزنها رو دستگیر میکنیم. جایی داری که بری؟

– نه... جایی رو ندارم... حالا چیکار کنم؟! و باز پدرش

را در آغوش کشید و به گریستن ادامه داد. سبحان رو به یکی از همراهانش گفت: رجب! - بله آقا؟

- وسایل این دختر رو جمع کنید. برای اون و پدرش خونهای مناسب سکونت ترتیب بدید. پزشک بهداری رو هم ببرید تا این مرد رو ببینه - چشم آقا.

ارباب متعجب پرسید: راهزن؟! جاوید جای اش را نوشید و پاسخ داد: بله ارباب سه نفر بودن. محمدخان خندید: چرا اینقدر تعجب میکنی ارباب؟ راهزن و دزد همه جا هست دیگه - اینجا نه، کسی جرأت نمیکنه تو منطقه ی من راهزنی کنه! سهراب ادامه داد: درسته،

پنج

- شش سال پیش ارباب کاری با راهزنها کرد که دیگه جرأت نکردن به این اطراف بیان! مهیار گفت: من و جاوید کنار ایستادیم.

سبحان خان و خدمه‌هایی که دنبال ما بودن با راهزنها درگیر شدن و به اون دختر کمک کردن. ارباب با ابهت مخصوص خودش لبخند تحسین آمیزی به روی سبحان زد که خیلی در چهره اش نادر بود، سپس گفت: سبحان خودت کارهارو پیگیری کن، هرچی اون دختر و پدرش نیاز دارن فراهم کنید. مسئولیت اتفاقی که برای اون بیچاره‌ها افتاده با ماست. سبحان سر به زیر گرفت: چشم ارباب هرچی شما بفرمائید. در همین حین خدمتکاری وارد شد و با احترام گفت: ارباب، ناهار آماده است، لطفاً بفرمائید. ابتدا ارباب برخاست و پس از او محمدخان و دیگران به سمت میز بزرگ غذاخوری رفتند. روی میز چندین نوع غذا از جمله، مرغ بریان، پلو، گوشت برهی کباب شده، خورش ماست و سبزی و ترشیهای محلی، باسلیقه چیده شده بود. محمدخان نگاهی به میز انداخت و با لبخند گفت: دست شما درد نکنه چه سفرهی رنگینی! ارباب به آرامی پاسخ داد: اینها برکات خداونده و من همیشه خدا رو شاکرم! *****

دامن بلند و رنگارنش را جمع کرد و روی یکی از
 تخت‌های چوبی جلوی عمارت که با قالیچه مفروش
 شده بود نشست و به برادرش
 نگریست که دورتر از او، نزدیک گلهای رز ایستاده و
 مشغول صحبت با تیمارگر اسبها بود. صدایی او را به
 خود آورد: سباجان، میتونم
 کنارت بنشینم؟ چهرهی زیبایش را به لبخندی
 آراست: البته، خوشحال میشم. مارال نشست. بلوز
 آستین بلند و دامن آبی رنگی به تن
 داشت. شال همرنگی دور موهایش پیچیده بود که
 البته فقط قسمت کمی از موهایش را میپوشاند.
 نحوه‌ی لباس پوشیدنش با اولین روزی
 که وارد عمارت بزرگ ارباب شده بود، تفاوت داشت
 و مشخص بود که بخاطر حجاب خانوادهی ارباب، او،
 مادر و خواهرش هم لباسهای
 پوشیده‌تری بر تن میکردند. مارال نفس عمیقی
 کشید و گفت: اینجا خیلی قشنگه! همیشه دوست
 داشتم که یه جای سرسبز و خوشآب
 و هوا زندگی کنم که چشمه و رودخونه داشته باشه
 و کنار جاده هاش گلهای رنگارنگ و درختهای قشنگ
 باشه، اینجا حتی از رویاهای

من هم قشنگتره و نگاهی به اطراف انداخت: فکر میکنم این عمارت سی - چهل تا اتاق داشته باشه، چند نفر خدمتکار دارین؟ - حدود

بیستوپنج نفر زن و مرد، خوشحالم که از اینجا خورشت اومده، چرا برای همیشه نمیمونی؟ مارال لبخند زد: منمونی، خونه ی ما تهرانه، من اونجا درس میخونم، اما دل کندن از اینجا واقعاً برام سخته!

- خوب حتماً توی تهران هم دل بستگیهایی داری! از مادرتون شنیدم برادر

هوشنگ خان از شما خواستگاری کرده - آره، هومن به من علاقه داره، اما من هیچ حسی نسبت بهش ندارم و به سبحان نگریست که دورتر از آنها مشغول گفتوگو با مردی بود سپس پرسید: تو چی سبا؟ کسی رو دوست داری؟ سرخی خوشایندی گونه های سبا را رنگ

زد و سر به زیر انداخت. اوه... نه... من به این چیزها فکر نمیکنم، ارباب خودشون برای ما همسر انتخاب میکنن.

- چرا نمیگی پدر؟ تو

این مدتی که اینجا بودم هرگز ندیدم یکی از شماها
ایشون رو پدر صدا کنه یا حتی مهتاج خانوم ایشون
رو به اسم صدا کنه

- خوب من

از وقتی که یادم میاد همینطوری بوده، همه ارباب
صداشون میکنن حتی مادرم! این یه جور احترام
گذاشته من حتی برادرهام رو شهاب
خان یا سهراب خان صدا میکنم فقط کمی با سبحان
راحتترم

- خیلی جالبه، سبا، تو و بقیه ی خانومهای عمارت با
این روسریهای حریر

و دامنهای بلند و رنگارنگ خیلی زیبا و دوست
داشتنی هستین، دلم میخواد برم و داخل روستارو
هم از نزدیک ببینم، میشه باهم بریم؟

- حتماً اگه بریم بهت خوش میگذره اما ارباب اجازه
نمیده خانواده اش بخصوص خانومها تنهایی برن
بیرون

- خوب من ازشون اجازه

میگیرم. سبا لبخند زد: باشه. در همین حین سبحان
همراه دو مرد دیگر به آنها نزدیک شد و رو به مارال
عصربخیر گفت و سبا را مخاطب

قرار داد: من دارم میرم به کارهای اون خانواده‌ای
 که مورد حمله‌ی راهزنها قرار گرفته بودن رسیدگی
 کنم، اگر ارباب در موردم پرسیدن،
 بهشون اطلاع بده

— باشه چشم. سبحان سری تکان داد و همراه
 همراهانش به سمت درب خروجی حرکت کرد.

دخترک نگاهی به اطرافش انداخت. خانهای که در
 اختیارش گذاشته بودند، ساده و کوچک بود. حیاط با
 چند پله‌ی گلی به ایوان ختم
 میشد. پذیرایی بیست متری، آشپزخانه و اتاق خوابی
 کوچک. وسایل اندکش را چیده بود. کنار پدرش
 نشست و پتو را تا روی شانه‌های
 نحیفش کشید. ناگهان صدای درب بلند شد. از جا
 برخاست، دستی به لباسش کشید و به سمت درب
 رفت و آن را گشود، چشمش به جوان
 خوشچهرهای افتاد که در جاده دیده بود. سبحان
 نگاهش را به دختر روبرویش دوخت. پیراهنی
 سفیدرنگی با گلهای ریز و صورتی که
 بلندپاش تا روی زانوهایش میرسید به تن داشت.
 موهای زیبایش روی پیشانیاش ریخته بود، مژگان
 بلند و برگشته‌اش زیبایی چشمان

آبیرنگش را دوچندان میکرد. یکی از همراهان سبحان رو به او گفت: ایشون سبحان خان، پسر ارباب هستن، برای سرکشی اومدن، برو کنار تا وارد بشن. اما دخترک با تردید نگاهشان میکرد. مرد اینبار با صدای بلندتری گفت: مگه نشنیدی چی گفتم؟ برو کنار! دختر جوان به آرامی کنار رفت و نزدیک باغچه‌ی کوچک حیاط ایستاد. سبحان به همراه افرادش وارد شد و رو به او گفت: نگران نباش، من اومدم تا به تو و پدرت کمک کنم و به دنبال این حرف داخل حیاط چرخی زد و پرسید: اسمت چیه؟

- هلنا آقا. سبحان بار دیگر براندازش کرد، او مانند دیگر زنان روستا، از لباسهای روستایی استفاده نمیکرد و گیسوانش را نمیپوشاند.

- آشنایی، فامیلی یا دوستی اینجا نداری؟

- نه

آقا، من اینجا هیچکس رو نمیشناسم

- چطوری میخوای زندگیت رو بگذرونی؟ پدرت که بیمار و طول میکشه تا بهبود پیدا کنه! نم اشکی چشمان هلنا را شفافتر کرد و گفت: نمیدونم آقا! پدرم سرطان داره، کتک خوردن از اون راهزنها هم، حالش رو بدتر کرد. سبحان

به فکر فرو رفت و پس از دقایقی گفت: یه زمین کشاورزی در اختیار میگذارم که هر سال باید یک سوم از درآمد زمین روبه ارباب تحویل بدی و با مابقیش زندگیت رو بگذرونی. شادی بر چهرهی هلنا پاشید: این خیلی خوبه آقا، ممنونم... اما... اما من که چیزی از کشاورزی نمیدونم! سبحان نگاهى به سرتاپای دخترک انداخت، بینهایت دلنشین و دوست داشتنی بود، پرسید: چندسالته؟

- چند ماه دیگه،
پانزده سالم میشه

- بسیار خوب، تا زمانی که حال پدرت بهتر بشه کار کشاورزیتو میسپرم به یکی از افراد خودمون، درآمدش رو برات میاره

- ممنونم آقا، نمیدونم چطوری از شما تشکر کنم.

- نیازی به تشکر نیست، تو و پدرت به اینجا پناه آورده بودید، میتونم پدرت رو ببینم؟

- البته، بفرمائید و با دستش به درب اتاق اشاره کرد. سبحان وارد شد. یک فرش مندرس میان اتاق پهن شده بود و گوشهی آن

پیرمرد لاغراندام و نحیفی درون رختخواب خوابیده بود. سبحان نگاهی به چهرهی رنگ پریده‌ی او انداخت و گفت: دکتر برای معاینه اومد؟
- بله آقا.

- خوب چی گفت؟

- برای پدرم دارو نوشت، گفت حالش زیاد خوب نیست.

- انشاءا... که خوب میشه و صدا زد: رجب... رجب!
- بله آقا؟ وسایلی که لیست میکنم رو برای اینجا تهیه کن، با این چهار تکه اثاثیه که همیشه زندگی کرد
- چشم اربابزاده.

- یه مقدار

مواد غذایی هم لازمه.

- چشم. روبه هلنا کرد و گفت: اگر مشکلی داشتی خبر بده. هلنا لبخند زد: چشم، ممنون، دستتون درد
نکنه. سبحان

چند ثانیه نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی همراه
افرادش از خانه خارج شد.

مهرآوه با عصبانیت رو به پسرش کرد و گفت: وای
هوشیار، بازی بسه، نیمه شبه بیا بخواب دیگه و
دست کودک را کشید و او را کنار

خود خواباند و در حالیکه نق نقهایش را تحمل میکرد
پتو را رویش انداخت: از صبح تا شب با نوه های
ارباب توی چمنها بازی میکن

اما مثل اینکه خسته نمیشه. محبوبه خا نم در حال
تعویض لباس گفت: خوب بهش خوش میگذره، اینجا
سرسبز و زیباست، نوه های

ارباب هم بچه های خوب و مؤدبی هستند. مهرآه
نگاهش را به او دوخت: آره خوبن اما همشون غرور
دارن از بچه ها گرفته تا بزرگترها
مخصوصاً سیمین و فرحناز

- خوب این غرور تو خونشونه، ذاتیه! مارال سر روی
بالش گذاشت؛ من از این خانواده خوشم میاد.
محبوبه خانم

پتو را روی خودش کشید و گفت: فکر میکنم ارباب
بخاطر دوستی با محمدخان مارال رو برای پسرش
خواستگاری کنه. مارال با شوق
پرسید: چطور مگه؟ چیزی گفتن؟

- نه، اما ارباب عروسهارو خودش انتخاب میکنه و
همه از آشناها یا اقوام هستن اگر تو عروس ارباب،
اونم عروس آخر و همسر پسر عزیز کرده‌ی ارباب
بشی شانس آوردی چون هم پسره خوشقیافه هم
خانواده‌ی خوبی هستن و البته خیلی

ثروتمند، اما اگر مایل باشی که اینجا کنار خانواده‌ی شوهرت زندگی کنی! مارال لبخند زد و پاسخ داد: بهتره اول به فکر مهیار باشین که هر دفعه سبارو میبینه مثل آدم آهنی چپ و راست میشه و براندازش میکنه. محبوبه خانم چشمانش را بست: بسه دیگه بخوابید، پدرتون، هوشنگ و مهیار اتاق کناری هستن خوب نیست صداتونرو بشننون! مارال چشمانش را بست، چشمان زیبا و نگاه سرشار از غرور سبحان که تداعی کننده ی برق نگاه ارباب بود در ذهنش پدیدار شد.

لیوان را به سمت لبهای پدرش برد و جرعه‌ای آب به او نوشاند. پدرش ناله‌ای کرد و دوباره چشمانش را بست. هلنا از جا برخاست و نگاهی به اطراف انداخت، با وسایلی که از طرف ارباب برایش آورده بودند خانه اش زیباتر شده بود. صدای درب او را به سمت خود کشاند. آن را گشود، دختری جوان با پوستی سپید و چشمانی قهوه ای رنگ درحالیکه موهایی خرمایی و بافته اش از زیر روسری گلدارش بیرون

زده بود، ایستاده و با لبخند به او نگاه میکرد. ظرف غذایی که در دست داشت را به سمت هلنا گرفت و گفت: سلام! اسم من گلناره.

همسایه ی دیوار به دیوار، میتونم پیام داخل؟ هلنا لبخند زد: بله، بفرمائید. گلنار وارد شد و لبه ی ایوان نشست و گفت: همینجا خوبه،

هوای بیرون بهتر از داخله... بشین! هلنا کنارش نشست و گفت: بابت غذا ممنون

- خواهش میکنم نوش جونت، تو چقدر خوشگلی دختر.

چه موهای خوشرنگ و خوش حالتی داری، اسمت چیه؟

- هلنا، تو هم قشنگ و مهربونی.

- مرسی، چقدر اینجا ساکته! حتماً خانواده ی کمجمعیتی هستین.

- من با پدرم زندگی میکنم، مادرم هنگام زایمان من فوت شده.

- متأسفم، من هم چند ساله که پدرمرو از دست دادهام، یه برادر دارم به اسم مسعود که الان خدمته، یه خواهر کوچکتر هم دارم که پنج سالشه و اسمش پونه‌ست، ما میتوانیم دوستهای

- خوبی برای هم باشیم. هلنا لبخند زد: حتماً، خیلی خوشحال میشم که دوست خوبی مثل تو داشته باشم. راستش من خیلی تنها هستم، پدرم بیمار و حالش اصلاً خوب نیست - نگران نباش امیدوارم حالش خوب بشه، راستی موها تو رنگ کردی؟ - نه، طبیعی، ترکیبی از رنگ طلایی موهای مادرم و رنگ سیاه موهای پدرم. - چه جالب، موها تو شده قهوه ای روشن، حتما مامانت با موهای طلایی خیلی خوشگل بوده
- منکه ندیدمش، اما بابا میگه موهای طلایی و چشمهای آبی داشت و زن زیبایی بود، مامانم فرانسوی بوده. گلنار با حیرت پرسید: فرانسوی؟ یعنی خارجی بوده؟ - آره
- فامیله‌ها و اقوامت کجا هستن؟ حتماً کلی فامیل ایرانی و خارجی داری! هلنا با غمگینی سر تکان داد: نه، من ایران هیچکس رو ندارم. - چرا؟
- قصه‌هاش طولانیه، یه روز برات تعریف میکنم. - حالا که پدرت مریضه چطوری میخوای

زندگیترو اداره کنی؟

– پسر ارباب گفته یه زمین اجاره‌ای بهم میدن،

ارباب به همه خونه یا زمین میده؟

– نه، فقط به اونایی که واقعاً احتیاج

داشته باشن کمک میکنه، ارباب مرد بزرگيه، کدوم

پسر ارباب رو دیدی؟

– مگه چندتا پسر داره؟

– سه تا، سه پسر و دوتا دختر داره همه

ازدواج کردن به جز دختر و پسر آخری، میدونی

ارباب خیلی پسر کوچکش رو دوست داره، میگن

درست شبیه جوانیهای اربابه! هر سال

روز تولدش رو جشن میگیره و بین مردم شیرینی و

شریت پخش میکنه و به این مناسبت به فقرا کمک

میکنه. من چندبار سبحان خانرو

از نزدیک دیدم، چشمهای درشت و سیاهی داره که

آدمرو از برق نگاهش میترسونه، قدش بلنده و

موهایش تا شونه هاش میرسه، خیلی

خوشگل و جذابه و با خنده ادامه داد: نصف بیشتر

دخترهای روستا عاشقش هستن! حالا بلند شو بریم

بیرون تا همه جارو نشونت بدم.

– اما

پدرم چی؟

- اون که خوابه، نگران نباش زود برمیگردیم. هلنا
ازجا برخاست: باشه بریم
- پس روسری چی؟
- نمیخوام. گلنار متعجب سر
تکان داد: باشه پس بریم و هردو از خانه خارج شدند
و کنار هم به راه افتادند. گلنار با ذوق گفت: اول
میریم چشمه، باید اونجارو ببینی
خیلی قشنگه! در همین حین چندین سوار به سرعت
از کنارشان گذشتند. از حرکت سریع اسبها
گردوخاک به هوا بلند شد. گلنار با وجد
گفت: دیدی؟ سهراب خان و سبحان خان و
افرادشون بودن هلنا به آرامی پاسخ داد: آره دیدم و
سعی کرد نگاه خیره ی سبحان را زمانی
که از کنارش گذشت در ذهن مجسم کند.

مارال همراه سبا داخل اتاق شد. عطر تنباکو در فضا
پیچیده بود. ارباب و محمدخان مشغول کشیدن
قلیان بودند. محمدخان با لبخند
گفت: چی شده که دختر خانومها به سراغ ما
اومدن؟ مارال به ارباب نگاه کرد: اومدیم از ارباب و
شما اجازه بگیریم که بریم بیرون و گردش

کنیم. ارباب جرعه‌های چای نوشید و پاسخ داد: باشه، فردا همه باهم میریم. مارال چند قدم جلو رفت و مصرانه گفت: نه ارباب، من دوست دارم با سبا برم. فردا هم همه باهم بریم. آخه من یه کمی حوصلهام سر رفته. محمدخان پکی به قلیان زد و گفت: از نظر من مشکلی نداره، خوب جوون هستید و دوست دارین باهم باشین اما مهم نظر اربابه. ارباب به چشمان درشت و سیاه سبا نگریست: بسیار خوب، اما زیاد دور نشین و زود هم برگردید، چند نفر رو هم همراه ببرید. سبا به آرامی گفت: چشم ارباب، تا قبل از تاریک شدن هوا برمیگردیم. مارال با خوشحالی دست سبا را کشید و از اتاق خارج شدند. از پله ها پائین رفتند، سبا صدا زد: رحمت... رحمت! مردی جلو دوید: بله خانوم؟

- چند

نفر رو بگو بیان، میخوایم بریم بیرون!

- چشم خانوم و صدا زد: جعفر، قلی، احمد! سه مرد از گوشه و کنار جلو آمدند. رحمت روبه آنها گفت: دنبال خانومها برین و مواظبشون باشین. هر سه با گفتن چشم، پشت سر مارال و سبا به راه افتادند و از عمارت خارج شدند. مارال

با شوق به اطراف خیره بود و سبا با خوشرویی به سلام مردم رهگذر پاسخ میداد. مارال با انگشت اشاره، پسربچه‌های را که روی بالاترین شاخه‌ی یک درخت نشسته بود، نشان داد و گفت: وای سبا، اون رو بین! من اگه به جای اون بودم، از ترس بیهوش میشدم. سبا خندید:

مردم اینجا از بچگی به اینطور کارها عادت دارن، اون خانومهارو نگاه کن، پابه پای مردها توی زمین کشاورزی کار میکنن، بیا بریم

طرف چشمه، خیلی زیباست! و به سمت چشمه حرکت کردند. پس از دقایقی به مقصد رسیدند. مارال با بهت به اطراف نگاه میکرد.

چشمه‌ی بزرگی بود که دورتادورش سرسبز و زیبا بود و گل‌های رنگارنگ منظره‌ی زیبایی را بوجود آورده بودند. آفتاب کم جان بعدازظهر، از لابه‌لای شاخ و برگ درختان به آب پاک و شفاف چشمه میتابید و انعکاس درخشانش چشم را نوازش میکرد. سبا درحالیکه همراه

مارال روی چمنها مینشست روبه یکی از همراهانش گفت: جعفر! برو برامون گیلان بچین

- چشم خانوم! مارال دستش را روی چمنهای

نمناک کشید و گفت: وای... چه جای دنج و زیبایی!
 دلم میخواد تا آخر عمر همینجا بنشینیم و به اطراف
 نگاه کرد. چند نفر دیگر هم
 اطراف چشمه بودند که با کنجکاوی به سبا و او نگاه
 میکردند. زیر لب گفت: اینا چقدر نگاه میکنن و
 نگاهش را به طرف دیگر چشمه
 دوخت، جایی که دو دختر جوان نشسته بودند، زیبایی
 یکی از آنها توجهش را جلب کرد و گفت: سبا، نگفته
 بودی اینجا دخترهایی به این
 خوشگلی و لوندی دارین! تازه این برخلاف همه
 روسری روی سرش نیست. سبا با دقت نگاهش
 کرد: من تا حالا ندیدمش، شاید مهمانه،
 شاید هم تازه وارد!

دستهایش را میان موهایش فرو برد و به آسمان
 چشم دوخت. ستارگان در پهنای آسمان سیاه سوسو
 میزدند. صدایی او را به خود
 آورد: میتونم مزاحم خلوتتون بشم؟ سبحان نگاهش
 کرد: اختیار دارین... بفرمائید! و مارال در نزدیکی او
 نشست، سبحان نامحسوس کمی
 فاصله گرفت که البته از چشمان تیزبین مارال دور
 نماند

- شما از من بدتون میاد؟!
 - نه، این چه حرفیه؟
 - چرا، شما الان از من فاصله
 گرفتید در واقع تو این مدت همیشه این کاررو کردید
 - اینطور نیست، مهمان حبیب خداست و شما الان
 مهمان ما هستید
 - حبیب شما
 نیست؟ سبحان متعجب پرسید: منظورتون چیه؟!
 - خوب حبیب یعنی دوست یا کسی که دوستش
 دارین
 - متأسفم، اما من هنوز متوجه ی
 منظور شما نشدم
 - سبحان خان من توی این مدتی که اینجا بودم خیلی
 سعی کردم به شما نزدیک بشم اما شما اصلاً این
 اجازه رو به من
 ندادین. سبحان با لبخندی تصنعی گفت: یعنی شما
 میگین من میزبان بدی بوده‌ام؟ مارال به سرعت
 پاسخ داد: نه... نه! اصلاً منظورم این
 نبود، شما خیلی خوبین اما... و سر به زیر گرفت و
 ادامه داد: اما من مایلم ارتباطمون فراتر از این
 باشه، چطور بگم؟ راستش... راستش من

جذب شخصیت شما شدم، مدتی که من اینجا بودم از بهترین روزهای عمرم بود، دل کندن از اینجا برام سخت شده، میدونید چرا؟

سبحان سؤالی نگاهش کرد. مارال ادامه داد: چون اینجا دلبستگی پیدا کردم و اون دلبستگی شما هستین! ما فردا از اینجا میریم! اما

مطمئنم یاد شما همیشه توی قلبم میمونه، خیلی منتظر این فرصت بودم که از احساسم به شما بگم و خوشحالم که این فرصت امشب

پیش اومد. میدونید من پیش از این، این حس رو در مورد هیچکس تجربه نکرده بودم. سبحان شرمگین سربه زیر انداخت و با ابروهایی

درهم گره خورده گفت: من نمیدونم چی باید بگم! شما نسبت به من لطف دارین اما خواهش میکنم در این مورد صحبت نکنین.

- چرا؟

شما از من خوشتون نمیآد؟ من معیارهای شمارو ندارم؟

- نه شما دختر خوبی هستین و من براتون احترام قائلم.

- پس چرا؟ حتماً یکی

دیگهرو دوست دارین! درسته؟

- نه اصلاً، من به هیچ دختری علاقه ندارم. مارال از جا برخاست: پس من امیدوار می‌مونم تا روزی قلبتون.

محبت من رو بپذیره، فردا با خانواده‌هام از اینجا میریم اما دلم همینجا کنار شما می‌مونه و آرام از سبحان دور شد. سبحان آشفته با خود گفت: عجب دختر جسوری! سبا حتی با مردهای غریبه هم صحبت نمیشه! به آسمان صاف و پرستاره خیره شد و به فکر فرو رفت.

سنگریزهای درون آب پرتاب کرد و درحالی‌که به موجهای ایجاد شده خیره بود، ادامه داد: الان سه روزه که رفتن. جاوید مبهوت به چشمه خیره شد و گفت: عجب! پس دختر محمدخان این حرفهارو به تو زد؟

- آره، دختر خویبه، اما من بهش حسی ندارم
- خری دیگه،

اون یه دختر زیبا و تحصیل کرده از یه خانواده ی ثروتمند و بااصل و نسبه
- درسته، ولی من الان به فکر ازدواج نیستم و به کسی علاقه ندارم

— من مطمئنم همه ی دخترهای اینجا آرزو دارن
 همسر تو بشن اما قلب تو انگار از سنگه! گلسا
 دختر مشهدی حسین، دیدی چقدر
 دور و برت میاد؟ یا پری خواهر امیر، یا مستانه
 خواهر فرحناز و خیلی دیگه از دخترها! دست رو
 هرکسی بذاری نه نمیگه، یکی رو انتخاب
 کن دیگه.

— جاوید یه طوری حرف میزنی که انگار دست منه با
 کی ازدواج کنم. جاوید پوزخند زد: مسخره است! به
 جای تو، ارباب باید
 انتخاب کنه. سبحان برگي از بوتهای جدا کرد و در
 حال لمس آن گفت: تو که خودت ارباب رو
 میشناسی

— بله و برات متأسفم که با وجود
 ارباب نمیتونی عاشق بشی و از جوانیت لذت ببری
 — این حرفا چیه دایی؟ من از زندگیم راضی هستم
 همه چیز برام فراهمه! سهراب خان
 و شهاب خان همسرانشون رو که انتخاب ارباب
 بوده رو دوست دارن
 — ولی من مخالفم، آدم باید عاشق بشه و بعد ازدواج
 کنه نه اینکه اول

ازدواج کنه بعد عاشق بشه و به دنبال این حرف گلی
از بوته‌ی کناری چید و به سمت دخترک سبزه رویی
که مشغول شستن لباس در کنار
رود بود، انداخت و با صدای بلندی گفت: سلام
بلوری من! دخترک لبخند زد و دست تکان داد.
سبحان متعجب پرسید: میشناسی این
دختر رو؟

- نه بابا! همینجوری سرکارش گذاشتم
- دایی؟! میدونی اگر به گوش ارباب برسه
برادرزنش همه ی دخترهارو سرکار میگذاره
چی میشه؟

- حالا که به گوشش نمیرسه، پسر تو چقدر مثل
پیرزنها غر میزنی!

- واقعاً که! دختره داره میاد اینجا. جاوید به دخترک
نگاه کرد که از جا برخاسته و به سمتشان می‌آمد. به
سرعت از کنار سبحان بلند و همانطور که از او دور
میشد، گفت: خدا به دور، ما که

رفتیم، تو هم حال و هوات عوض شد بیا! دخترک که
دور شدن جاوید را دید به جای خود برگشت. لبخند
روی لبهای سبحان نشست و

زمزمه کرد: امان از این دایی جاوید و نگاهش را در
 اطراف چرخاند. چشمانش خیره ی هلنا شد که
 سعی داشت کوزه ای را از آب بیرون
 بکشد. در همین حین، مجید یکی از پسران شرور
 روستا را دید که کنارش آمد و با او مشغول صحبت
 شد. اخم کمرنگی میان ابروهای
 مشکی سبحان نشست و لب گزید. به سمتشان
 رفت. هلنا به دیدنش سلام داد، مجید هم متوجه ی
 او شد و سلام کرد
 - چی شده مجید؟
 نکنه شرارتهات ادامه داره؟ تذکر دفعه ی قبلرو
 فراموش کردی؟
 - نه آقا، چه شرارتی؟ این کوزه برای خانوم سنگین
 بود گفتم کمکش
 کنم
 - سلام گرگ بیطمع نیست! برو من خودم کمکش
 میکنم
 - باشه آقا و به دنبال این حرف از آنها دور شد.
 سبحان دست دراز کرد تا
 کوزه را بگیرد. هلنا سر به زیر گرفت: نه آقا ممنونم
 خودم میبرم. سبحان به او خیره شد و با تحکم
 گفت: کوزه رو بده به من. هلنا سربلند

کرد و موهای روشنش را از روی پیشانی کنار زد،
 چشمان خوش نقشش را به چشمان سیاه سبحان
 دوخت: ولی شما... و ادامهی حرف را
 با دیدن نگاه مصمم او فرو خورد و کوزه را جلو
 گرفت. سبحان آن را گرفت و راه افتاد و هلنا آرام
 در کنارش قدم برداشت. سبحان به نیم
 رخس نگریست. واقعاً زیبا بود، پوستی سپید، گونه
 هایی صورتی، چشمانی درخشان و ابروهایی کمانی.
 روبه او پرسید: حال پدرت چگونه؟
 - فرقی نکرده روز به روز ضعیفتر و بیمارتر میشه
 - تنهایی برات سخت نیست؟
 - با خانوادهی همسایه آشنا شده ام ، آدمهای خوبی
 هستن،
 نمیگذارن زیاد تنها بمونم
 - پیگیر راهزنهای هستیم، دستگیر بشن بهت اطلاع
 میدیم
 - ممنونم امیدوارم هرچه زودتر دستگیر بشن، آخه
 میدونید من اون روز خیلی ترسیدم
 - حتماً دستگیر میشن! دقایقی بعد به خانه رسیدند.
 هلنا درب را گشود و با نگاه نافذی رو سوی سبحان

گفت: ممنون آقا دستتون درد نکنه و دست برد تا کوزه را بگیرد، در حین گرفتن کوزه دستش با دست مردانه‌ی سبحان برخورد کرد. برای لحظهای بدن سبحان گِیر گرفت و خیره به هلنا نگریست. او بار دیگر تشکر کرد و داخل خانه شد و درب را بست. سبحان برای لحظاتی به درب بسته خیره ماند. سپس با گامهایی آرام به سمت عمارت رفت.

به پشتی تکیه زد. دخترک خدمتکار جوانی جلوییش جای گذاشت و از اتاق خارج شد. دست برد تا فنجان چای را بردارد که چند ضربه به درب خورد و پس از آن مردی وارد اتاق شد: سلام آقا... ارباب با شما کار دارن، خواستن که به اتاقشون برید.

- باشه تو برو. او رفت و

سبحان فنجان را دوباره روی زمین گذاشت و از جا برخاست. به سمت اتاق ارباب رفت. چند ضربه به درب زد و وارد شد. ارباب پشت به او ایستاده و از پنجره بیرون را تماشا میکرد. پرسید: آمدی سبحان؟

- بله ارباب با من کاری داشتین؟ شنیده ام که دنبال راهزنها هستی؟

- بله آقا.

- خوب ردی ازشون پیدا کردی؟ تعداد؟ نام و نشون؟
 - یه چیزایی فهمیدم. تعدادشون زیاد نیست، شاید سه یا چهار نفر باشن، مدت زیادی نیست که به اینجا اومدن، فکر میکنم از سمت منطقه ی ارباب اسد بیان. چون از اونها مطلع شده ام که دو ماه پیش چند تا دزدرو از روستاشون بیرون کرده‌ان. اخمهای ارباب درهم کشیده شد و با تحکم گفت: سریعتر پیداشون کن، الان یک ماه گذشته، میخوام حداکثر تا یک هفته‌ی دیگر دستگیر بشن

- بله آقا چشم

- چند نفر رو همراه خودت میبری؟

- پنج نفر.

- کمه، تعداد افرادت رو بیشتر کن

- چشم ارباب

- اون دختر و پدرش چی شدن؟ رسیدگی کردی؟

- بله آقا، در ضمن اون راهزنها به یه زن و شوهر دیگه هم حمله کرده بودن که با اونا هم

صحبت کردیم

- بسیار خوب میتونی بری. سبحان به سمت درب
رفت که صدای ارباب را دوباره شنید: سبحان؟!
- بله ارباب؟! مراقب باش
اگر با راهزنها درگیر شدین آسیب ببینی، آدمهای
خطرناکی هستن
- چشم، شما نگران نباشین و به دنبال این حرف از
اتاق خارج شد.

چند ضربه به درب زد و منتظر ایستاد. دقایقی بعد
درب گشوده شد. گلنار با لبخند گفت: سلام هلنا،
اومدم دنبالته که بیای خونه ی ما
- سلام، خونه ی شما برای چی؟
- مامانم گفته شام بیا اونجا، داداش مسعودم اومده
مرخصی، دوست دارم بینیش. در ضمن شام امشب
دستپخت منه، بیا دیگه
- باشه اما باید زود برگردم نمیتونم ببارو زیاد تنها
بگذارم
- باشه حالا بیا
- صبر کن الان میام و به دنبال این

حرف به اتاق برگشت. بلوز و دامن شکلاتی رنگی که همخوانی جالبی با رنگ موهایش داشت به تن کرد. سری به پدرش زد که در اثر مصرف دارو و ضعف ناشی از بیماری اکثر ساعات را در خواب به سر میبرد. سپس نزد گلنار بازگشت و از خانه خارج شد. گلنار چند ضربه به درب خانهشان زد. درب توسط جوانی قدبلند با موهایی روشن و چشمانی که شبیه گلنار عسلی رنگ بود، باز شد. او با دیدن هلنا سر به زیر گرفت و به آرامی گفت: سلام، خیلی خوش اومدین. هلنا لبخند زد: سلام، شما باید آقا مسعود باشین، درسته؟ بجای مسعود، گلنار با خنده پاسخ داد: بله، این آقا داداش گل من، مسعوده بریم بالا که من خیلی گرسنمه و همراه هم داخل اتاق شدند و نشستند. پونه به سمت هلنا آمد و گونهاش را بوسید: سلام هنا جونم! هلنا هم او را بوسید. سلام وروجک، خوبی پونه جان؟ - آره خوبم، باهام بازی میکنی هنا جون؟ - هلنا خانوم کوچولو، نه هنا، بعدم بله که بازی میکنم. گلنار به کمک زهره خانوم شتافت که در آشپزخانه مشغول تهیه ی سالاد

بود. مسعود سر بلند کرد و به هلنا که مشغول بازی با پونه بود نگریست و روسوی پونه گفت: پونه جان هلنا خانوم رو اذیت نکن. هلنا با مهربانی لبخند زد: نه اذیت نمیکنه، من پونه رو خیلی دوست دارم و از بازی کردن باهاش لذت میبرم. مسعود هم لبخند زد: شما لطف دارین. زهره خانوم پس از احوالپرسی با هلنا، سفره را انداخت و همه دور آن نشستند. مسعود به بشقابش که لبریز از برنج بود نگاه کرد و گفت: بسه مامان! چقدر برام برنج میکشی؟ - بخور عزیزم اون جا که غذای درست و حسابی بهتون نمیدن، بین چقدر لاغر شدی، میخوام انشاء... سربازیت که تموم شد زنت بدم سروسامون بگیری. مسعود سرخ شد و سربه زیر گرفت. پونه با خوشحالی گفت: مامان... مامان... هناعون رو بکنیم زن داداش مسعود که همیشه اینجا پیش من باشه دیگه نره خونه ی خودشون. هلنا شرمگین با غذایش بازی کرد. زهره خانوم خندید و گفت: ساکت شو وروجک! غذات رو بخور. سپس روبه مسعود کرد: پسرم فردا که میری به زمین خودمون سر

بزنی به زمین هلنا هم سر بزن. مسعود پاسخ داد:
چشم مادر و هلنا را از نظر گذراند. دقایقی پس از
صرف شام هلنا عازم بازگشت به خانه
شد. زهره خانوم ظرف سوپی به دست او داد: این
رو هم به پدرت بده

— ممنون زهره خانوم زحمت کشیدین و پس از
خدا حافظی به خانه

رفت. پدرش در خواب بود و گاهی صدای ناله‌ی
ضعیفش به گوش میرسید. کنار بسترش نشست و
گونه‌ی تبارش را بوسید، با صدایی
لرزان از بغض گفت: باباجون خواهش میکنم زود
خوب شو، من خیلی تنهام!

چندین اسب به تاخت و با سروصدای زیاد جلوی
عمارت متوقف شدند. سبحان از اسب پائین پرید و
فریاد زد: قلی! ارباب رو صدا کن
- چشم آقا. بقیه‌ی افراد هم از اسبهایشان پیاده
شدند. شش نفر را با طناب بسته بودند. دقایقی بعد
ارباب همراه شهاب و ایرج از پله‌ها
پائین آمد. سبحان به سمتش رفت: سلام ارباب
گرفتیمشون! این شش نفر پشت کوه چادر زده
بودند. ارباب نگاهی به آنها کرد و با خشم

گفت: پس این پدرسوخته ها جرأت کردن تو منطقه ی من راهزنی کنن! یکی از آنها که جای زخمی رو صورتش خودنمایی کرد با صدایی ناله مانند گفت: ارباب رحم کن! ما کاری نکردیم. سبحان با لگد به پهلویش کوفت: خفه شو! سپس با دست خاک لباسهایش را تکاند و گفت: ارباب به خانواده هایی که ازشون دزدی شده خبر بدیم؟

- بله حتماً. همین الان بفرست دنبالشون
 - چشم و روبه یکی از افراد گفت:
 غلام پرو دستور ارباب رو انجام بده
 - بله آقا. ارباب همراه سبحان روی یک تخت چوبی روبه روی راهزنها نشستند. شهاب خان و ایرج خان هم کنار تخت ایستاده بودند. ارباب رو به راهزنها فریاد زد: بی همه چیزها! حالا نشونتون میدم دزدی کردن توی منطقه ی من چه عواقبی داره! یکی از آنها که مرد تنومندی بود و هیکل درشتی داشت فریاد زد: ما اندازهی حق خودمون دزدی کردیم
 - حق؟! مگه پول

مردم حق امثال شماهاست؟ آدم برای حقش زحمت میکشه مرتیکهی احمق! کار کن و نون بازوت رو بخور، نه مال حرام. شما جیت پر از پوله که این حرفهارو میزنی، اگه مثل ما مجبور بودی تو کوه و بیابان بخوابی و از سرما و گرما نفله بشی اونوقت دزدی هم میکردی!

ارباب فریاد زد: ببند دهنت رو عوضی! این مزخرفات چیه که میگی؟ من هم برای مالم زحمت میکشم، تو هم مثل هزاران آدم دیگه برو کار کن و پول دربیار تا مجبور نباشی توی بیابون بخوابی! شرف داشته باش و شرافتمندانه زندگی کن

- اما ما... ارباب فریاد زد: بسه

دیگه، ساکتش کنید این عوضیرو! یکی از افراد با چوبی که در دست داشت میان کمر راهزن ضربهای زد و او با گفتن آخ ساکت شد.

ارباب انگشتش را به نشانهی تهدید تکان داد: اینجا قراره من سؤال کنم و حرف بزنی نه تو! در همین حین غلام نزدیک شد و گفت:

آوردشون ارباب! با نزدیک شدن هلنا که آرام و سر به زیر قدم برمیداشت. سبحان ناخودآگاه از جا برخاست و به او نگریست که با نگاه

خیره ی ارباب سربه زیر گرفت و دوباره برجای خود نشست. هلنا بلوز سرخ رنگی به تن داشت که سپیدی پوستش را دوچندان میکرد.

دامن بلندش زمینهای سفید، با گلهایی کوچک و سرخ داشت. آرام سربلند کرد و به اطراف نگریست روی

تخت روبه رویش مردی مسن

با ابهتی خاص نشسته بود و با فاصلهی کمی از او سبحان خان، نگاهش برای لحظاتی در چشمان سیاه

سبحان گیر کرد سپس سر به زیر

گرفت. شهاب خان ابتدا زن و مرد جوانی را صدا زد و گفت: بیاین جلو! کدومیک از اینها به شما حمله

کرد؟ مرد جوان با دقت به راهزنها

چشم دوخت و گفت: اونى که بلوزش قهوه ایه با اون یکی که موهاش فرفریه

- مطمئنی؟! -

- بله آقا مطمئنم، مگه نه نرگس؟ همسرش با

سر تأیید کرد و گفت: شوهرم رو کتک زدن و بعد اون لندهور مثل یه غول از پشت سرم ظاهر شد و

گردنبندم روکشید و پاره کرد و با

پولهایی که از شوهرم دزدیده بودن فرار کردن. مرد موفرری گفت: دروغ میگن ارباب، به جون ننهام

من روحم هم از این جریان خبر

نداره! نرگس با نفرت نگاهش کرد: تو خجالت نمیکشی دروغ میگی؟ شوهرش بلوزش را بالا زد و گفت: ببینید ارباب، هنوز جای مشتش روی شکم سیاه ه، به من اجازه میدید یه کاری بکنم؟ ارباب به سمت پایین سر تکان داد. مرد جوان تشکر کرد و به سمت راهزن رفت

موهای فرفریاش را در دست گرفت و محکم کشید و با لَدَّت گفت: ه ه ه ه موهای زن منو میکشیدی؟! سپس با مشت زیر چشم راهزن کوبید و گفت: آخی... حال اومدم! راهزن با خشم به سمتش نیمخیز شد. مرد جوان وحشتزده روبه افراد ارباب گفت: جلوی این غولرو بگیرید میخواد منرو بزنه! یکی از افراد با چوب راهزن را که دستانش از پشت بسته شده بود، به عقب راند. مرد جوان خنده‌ی پیروزمندانهای کرد و کنار همسرش بازگشت و گفت: دست شما درد نکنه ارباب. ارباب روبه هلنا گفت: بیا جلو دختر! هلنا موهای زیبایش را از جلوی صورت کنار زد و جلو رفت. ارباب نگاه دقیقی به او افکند و پرسید: کدومیک از اینها به تو و پدرت حمله کرد؟ هلنا به آنها

نگاه کرد و گفت: سه نفر بودن... اون دوتا و اون یکی و با دستش مرد موفر فری را نشان داد. شوهر نرگس خمشگین نگاهش کرد: ای موفر فری نکبت! به همه میپری؟ سگ هارا! و با نگاه ایرج خان مبنی بر سکوت، ساکت شد. هلنا به ارباب نگاه کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد: اونا خیلی پدرم رو کتک زدن، اون بیمار بود و حالش خیلی بد شد. الان زمینگیر شده. ارباب متأثر گفت: از وضعیت پدرت اطلاع دارم. این بی همه چیز ها رو به سزای کارشون میرسونم! یکی از راهزنها فریاد زد: این دختر داره دروغ میگه من اصلاً اونجا نبودم، همش چرته! هلنا نزدیکش رفت و گفت: من دروغ نمیگم خودت میخواستی من روبه زور با خودت ببری! راهزنها با نگاهی حریص سرتاپای هلنا را از نظر گذراند و به آرامی گفت: بله و حسرت میخورم که چرا مزاحمها رسیدن و نتونستم کارم رو تموم کنم. سبحان در حالی که از فرط خشم با دستانش لبه های تخت را میفشرد فریاد زد: خفه شو کثافت! چشمهاتو از کاسه درمیارم تا دیگه چشم به زن و

بچه ی مردم نداشته باشی! ارباب با غرور به سبحان نگریست و در دل غیرتش را تحسین کرد. سبحان با اخم غلیظی که میان ابروهای سیاهش نشسته بود رو سوی هلنا گفت: خانوم! شما عقب بایست. هلنا از راهزن دور شد و عقبتر ایستاد. ارباب رو سوی افرادش گفت: اینهارو فعلاً ببرید تا به بقیه ی شکایتها هم رسیدگی بشه و بعد مجازات بشن و روبه هلنا و نرگس و شوهرش گفت: سعی میکنیم اموالی که از شما دزدیدن رو بهتون برگردونیم چند مورد دزدی دیگه هم داشتن، وقتی رسیدگی بشه مجازات بشن! نرگس و همسرش تشکر کردند و رفتند. ارباب روبه هلنا پرسید: شنیده ام که تازه به اینجا اومدین. مشکلی که نداری؟

- نه آقا، از لطف شما هیچ مشکلی نیست، خیلی به

من و پدرم
کمک کردید

- اگر مشکلی داشته به اینجا بیا و اطلاع بده
- چشم ارباب، خیلی ممنونم که اون نامردهارو دستگیر کردید. ارباب با اشاره به سبحان

گفت: این کار رو سبحان انجام داد. هلنا با لبخند به او نگاه کرد: واقعاً ممنونم سبحان خان. سبحان از شادی هلنا احساس خوبی داشت. نگاهش برای لحظاتی خیره ی هلنا ماند که این از چشمان تیزبین ارباب دور نماند. سپس به آرامی گفت: احتیاجی به تشکر نیست تأمین امنیت اینجا با ماست. هلنا سر تکان داد: به هر حال ممنونم! اونها ظلم بزرگی به من کردن جلوی چشمهام پدرم رو تا حد مرگ کتک زدن امیدوارم هرچه زودتر مجازات بشن. خدا نگهدار و بار دیگر از ارباب هم تشکر و سپس خداحافظی کرد و درحالی که سبحان رفتنش را مینگریست، دور شد.

پالتوی بلند و مشکی رنگش را به تن کرد و از اتاق خارج شد. اوایل پائیز بود و هوا کمی سوز داشت. مهتاج صدایش کرد: سبحان!

- بله خانوم! کجا میری؟

- میرم چشمه.

- چشمه؟ الان؟ صدای رعدوبرق رو نمیشنوی؟

غروب هوا داره تاریک میشه و با این همه ابر سیاه حتماً بارون میگیره.

- نگران نباشین زود برمیگردم مادر.

– باشه مراقب خودت باش. چشم و قدمزنان از عمارت خارج شد و به سمت چشمه راه افتاد. کوچه ها خلوت بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. از فضای سبز و درختان که در تاریکی منظره ی وهمانگیزی داشتند گذشته و به چشمه رسید. هیچکس در اطراف آن به چشم نمیخورد. باران کمی شدت گرفته بود و از موهای خیس سبحان قطرات آب میچکید. از لابه‌لای درختان رد میشد که ناگهان با کسی سینه به سینه شد و صدای جیغ دختری فضا را پر کرد. با تعجب به او نگریست که روی زمین افتاده و مهتاب چهره‌اش را روشن کرده بود. چشمان هلنا در سیاهی شب میدرخشید. سبحان برای اولینبار به سمت دختری جوان دست دراز کرد: هلنا؟ تویی؟ هلنا دست ظریفش را در دست مردانهی او گذاشت و ازجا برخاست، با ترس به چشمان سبحان خیره شد. سبحان غرق تماشایش بود. موهای هلنا خیس شده و روی پیشانیاش چسبیده بود. نگاهش مضطرب

و مژگانش خیس. چانه‌اش از بغض میلرزید. با نگاهی به چانه‌ی خوشتراش و لرزان هلنا، لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و پرسید:
 تو اینجا چیکار میکنی؟
 - یک ساعت پیش اومدم لباس بشویم اما یهو بارون گرفت

- نمیدونی که نباید نزدیک غروب بیرون بیای؟ اون هم دشت و چشمه؟ در همین حین صدای غرش سهمناکی در آسمان پیچید. هلنا جیغ خفیفی کشید و بازوی سبحان را چنگ زد. او با نگرانی نگاهش کرد: میترسی؟
 - آره... از غرش و رعد و برق میترسم. سبحان سرتاپایش را برانداز کرد. لباسهایش در اثر افتادن روی زمین خیس و گلاکود روی بدنش چسبیده بود. پالتوی خود را از تن درآورد و روی دوش هلنا انداخت و در همان حال گفت: داری از ترس و سرما میلرزه! هلنا آب دهانش را به سختی فروداد: مَ... ممنونم. سبحان روبه رویش ایستاد و به او چشم دوخت: صبر کن بینم، تو داری از ترس گریه میکنی؟ هلنا دستپاچه و هولزده دستی به صورتش کشید:

نه نه ... بارونه! سبحان چند ثانیه در سکوت به چانه
 ی لرزان هلنا خیره شد. سپس سبد او را برداشت و
 لباسها را از روی زمین جمع کرکرد
 و درون آن ریخت: من تا خونه همراهیت میکنم و با
 نگاهی دیگر به هلنا، جلوتر از او حرکت کرد به
 نظرش آن چانه ی سفید و لرزان از
 بغض زیباترین صحنه‌ی قابل دیدن بود. خواستنی و
 دلنشین! هلنا خوشحال از اینکه سبحان همراهش
 است کنار او به راه افتاد، چند
 لحظه بعد صدایش را شنید که با لحن شماتتباری
 گفت: خوب نیست دختری مثل شما شب بیرون از
 خونه باشه، باید بیشتر مراقب خودت
 باشی.

– چشم آقا. دیگه شب بیرون از خونه نمی‌ونم.
 سبحان با رضایت سر تکان داد. هلنا به نیمرخ او
 نگاه کرد. نگاهش را به روبه رو
 دوخته بود و جدی و مصمم گام برمیداشت به
 نظرش آمد که این اخم کوچک، مهمان همیشگی
 صورت سبحان بود. موهای سیاه و
 خوشحالش که حالا خیس هم شده بود تا روی شانه
 هایش می‌آمد، قدش بلند بود طوری که هلنا تا
 سینه‌اش میرسید. ناگهان صدایش را

شنید: برای چی اینطوری به من زل زدی؟ هلنا
چشمان درشتش را گرد کرد و باتعجب پرسید:
چی؟!

- پرسیدم چرا به من خیره شدی؟
هلنا سرخ شد: شما از کجا متوجه شدید؟
- سنگینی نگاهت رو حس کردم کار سختی نبود. هلنا
بحث را عوض کرد: خوب دیگه رسیدیم
سر کوچه بقیه ی راه رو خودم میرم چیزی نمونده،
ممنون و دست برد تا پالتو را از روی دوشش بردارد
که سبحان مانع شد: لازم نیست
بگذار بمونه، من سرکوچه میمونم تا داخل خونه
بشی، حالا دیگه برو!
- چشم خداحافظ.

- به سلامت! سبحان ایستاد و نگاهش را به هلنا
دوخت که آرام آرام از او دور میشد. سرانجام در
میان کوچه به خانه اش رسید و برای سبحان دست
تکان داد سپس داخل شد و درب را
بست. سبحان، به سمت عمارت راه افتاد. چنگی
میان موهای پریشانش کشید. پس از دقایقی وارد
عمارت شد. برای خدمتکاری که سلام

کرده بود، سر تکان داد به سمت اتاقش رفت. داخل شد. با حوله‌ی کوچکش کمی موهایش را خشک کرد و روی تخت نشست که به

محض نشستن صدای آخی شنید. وحشتزده از جا بلند شد. جاوید را دید که عصبی ملحفه و بالش‌ها را کنار زد و روی تخت نشست: آخه

سبحان جان تو با اون چشمهای به این درشتی منو ندیدی؟ سبحان نفسش را با صدا بیرون فرستاد و روی صندلی نشست: اولاً اینقدر

نامرتبی و بالش‌هارو دور و برت ریختی که پیدا نیستی دوماً ببخشیدها ولی اینجا اتاق منه، توقع ندارم وقتی خودم نیستم یکی روی تختم

خواب باشه

- بسه بابا اتاقم، تختم، ندید بدید! من دایتم هیچوقت برای ورود به اتاق اجازه نمیگیرم.
- چه ربطی به دایی بودن داره؟

- ربطش فقط به من مربوطه، کجا بودی که اینقدر خیس شدی؟

- چشمه، نمیدونی چه بارونی گرفتی!
- یه کاغذ و خودکار به من میدی؟
- برای چی؟

- میخوام یه نامه برای این دختره بنویسم، همش یادم میره.
- دختره کیه؟ مریم خواهر رجب؟
- نه بابا.
- زهره دختر حاج حسین؟
- نه سبحان جان.
- گلنار؟ پرگل؟
- نه عزیزم این جدیده اسمش نیلوفره، خواهرزن مجتبی است.
- همین مجتبی که میره شهر سرکار؟
- آره از شهر زن گرفته اسم زنش نگینه، خواهرش اومده اینجا کنارش بمونه تا بارداریش تموم بشه و زایمان کنه، پسر از حق نگذیریم خواهرزنه خیلی خوشگل و وحشیه.
- این دیگه چه توصیفیه؟ خوشگل و وحشی؟ روی هرکسی یه اسمی میگذاری یکی بانمک، یکی شیطون، یکی عسل، این هم حتما یکی مثل اونا بیخیال دایی
- دایی و مرگ! اولاً من دایتم دوماً این یکی فرق داره، این مارمولک

دم به تله نمیده!

- دایی یه سؤال دارم میتونی بهم جواب بدی؟
 - پرس جانم، جوابت با من. سبحان به روبه رو
 خیره شد. دایی آدم چطور
 به کسی وابسته میشه؟ از کجا میفهمه نسبت به
 یکی حس متفاوتی داره؟ جاوید با صدای بلند خندید
 و در پاسخ به نگاه خشمگین سبحان
 گفت: آخه این هم سؤاله؟ آدم از کجا میفهمه عاشق
 یکی شده؟

- جاوید خان یه سؤال ازت پرسیدم جواب بده
 - نمیدونم. مگه میشه تو
 ندونی؟! با این همه تجربه؟
 - باور کن نمیدونم سبحان جان چون تا حالا عاشق
 نشدم، من همه ی دخترها رو سرکار میگذارم، اینها
 تفریحه،

سبحان با تأسف سر تکان داد: واقعاً که!
 - حالا چطور مگه کلک؟ خبریه؟ اگر خبریه به من
 بگو، من و که میشناسی؟ دهنم قرصه و عمراً به
 کسی بگم.

- جاوید حرف بیخود نزن، جریان سهراب خان رو
 یادم نرفته، تا به گوشت رسید گذاشتی کف دست
 ارباب. جاوید موضوع صحبت

را ناشیانه عوض کرد: وای یه کار مهمی داشتم یادم رفت ها! من برم به کارم برسم فعلاً و از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد.

میدان ده بسیار شلوغ بود. جمعیت زیادی ایستاده بودند تا مجازات شدن راهزنها را تماشا کنند. افراد ارباب آنها را روی سکویی قرار

داده و دستهایشان را با طناب بسته بودند. سبحان و سهراب خان کنارشان ایستاده بودند. سهراب خان با صدای بلندی گفت: هرکس به

ناموس و جان و مال مردم اذیت و آزار کنه مجازات میشه! این پدرسوخته ها به چند نفر از اهالی اینجا حمله کرده بودند. ما آوردیمشون اینجا

تا ادبشون کنیم و درس عبرتی بشه برای بقیه، تا دیگه کسی جرأت نکنه مرتکب این اعمال بشه و رو به افراد گفت: پس منتظر چی

هستید؟ بزنید این بی همه چیزها رو! افراد ارباب شلاقها را بالا برده و به ضرب به بدن راهزنها میکوفتند. صدای ناله و فریاد آنها فضا را

پر کرده بود سبحان در بین مردم چشم گرداند. میان جمعیت هلنا را دید که کنار گلنار ایستاده و با او مشغول صحبت بود. گیسوانش زیر

نور آفتاب میدرخشید. با آمدن ارباب، نگاه از هلنا گرفت و کنار ارباب ایستاد. ارباب با نگاهی به راهزنها که در اثر ضربات شلاق لباسهایشان پاره و خونآلود شده بود، گفت: این پدرسوخته ها رو با طناب ببندید و دنبال اسبها بکشید، از همه ی کوچه ها عبورشون بدید و توی روستا بچرخید تا همه اونهارو ببینند و دیگه کسی جرأت نکنه از این غلطها بکنه. بعد هم به ژاندارمری تهران تحویل بدید! صدای همهمه ی جمعیت بلند بود و سبحان برای لحظهای متوجه ی هلنا شد که همراه گلنار از جمعیت خارج شدند.

محتاج روی صندلی کنار ارباب نشست. قوری چینی درون سینی را بدست گرفت و فنجانی از چای پر کرد. آن را به دست ارباب داد و گفت: ارباب جواب خانوادهی مجیدخان رو چی میدین؟ یک ماه پیش تماس گرفته بودند. ارباب قلیان را عقب کشید و چای را نزدیک لب برد، جرعه‌های نوشید و گفت: بله، چند روز پیش هم مباشرشون رو فرستاده بودند - نظرتون چیه آقا؟

- از پسره خوشم نمی‌آد، بی‌جَتمِه، من دخترهام رو به هرکسی نمیدم. باید همشأن سبا باشه. به شهاب الدین بگو زنگ بزنه و مؤدبانه جواب رد بده.
- هرطور صلاح میدونید آقا
- سهراب کجاست؟ چند روزه زیاد نمیبینمش.
- یه مقدار کسالت داره! ارباب نگران به همسرش چشم دوخت: چرا؟ چی شده؟
- فکر میکنم سرماخوردگه
- دکتر رو خبر کردین؟
- بله آقا
- بهش بگو استراحت کنه تا کاملاً حالش خوب بشه
- چشم آقا
- حدود دو هفته‌ی دیگه تولد سبحان و سباست، درسته؟
- بله، باید از الان مهمانها رو کمکم دعوت کنیم
- بله همینطوره، بسپر به ایرج
- چشم. ارباب دوباره
- فنجان را به لبهایش نزدیک کرد و نگاهش را به روبه رو که عکس بزرگی از جوانیاش به دیوار آویخته شده بود، دوخت. مهتاج دنباله‌ی

نگاهش را گرفت و با لبخند گفت: سبحان خیلی شبیه شماست آقا! وقتی نگاهش میکنم انگار جوانی شمارو میبینم.

ارباب رو به شهاب الدین کرد و گفت: خوب شهاب الدین نصراله خان اومد؟
- بله ارباب، بگیم بیاد داخل؟
- بله، بگو بیاد. سهراب و ایرج کجان؟

- رفتن کارهای اداری رو انجام بدن
- باشه. نصراله رو صدا کن. شهاب از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد همراه نصراله که مرد مسنی بود، وارد شد. نصراله جلو آمد: سلام ارباب، حالتون چطوره؟

- خوبم نصراله، تو چطوری؟
- الحمدلله، زیر سایهی شما هستیم آقا

- خوب بگو بینم حساب کتابهای این ماه چطوره؟
نصراله با دفتر بزرگ حسابرسیاش کنار ارباب روی صندلی نشست و گفت: مالیاتهای

که از مردم گرفتیم و درآمد زمینها رو براتون حساب کردم، باغات میوه هم کارش انجام شده. اما یکسری از زمینهای شمالی روستا و بعضی از زمینهایی که شما به مردم اجاره دادین یا اهدا کردین باقی مونده که فرصت نکردم بهشون سر بزنم.

- چرا فرصت نکردی؟

اینطوری که کارها نیمه تموم میمونه

- معذرت میخوام آقا، این ماه خیلی سرمون شلوغ بود.

- بسیارخوب، اما دیگه نباید تکرار بشه، چنین

بینظمیهای رو توی کار حساب و کتاب نمیپسندم

- چشم ارباب

- همین الان برو به بقیه ی کارها رسیدگی کن و

وقتی تموم شد بیا

اینجا

- الان آقا؟

- بله الان و صدا زد: شهاب الدین... شهاب الدین!

چند لحظه بعد شهاب الدین وارد شد: بله آقا؟

- سبحان رو صدا کن و

بگو همراه نصراله خان باشه، باید کمکم با امور آشنا

باشه، میخوام فوت و فن کار دستش بیاد

- چشم الان صداش میکنم و از اتاق خارج شد. دستانش را روی لبه ی نرده های چوبی گرفت و به سمت پائین خم شد و صدا زد: سبحان... سبحان! سبحان که مشغول نوازش یالهای اسبش بود، به طرف صدا برگشت و سربلند کر: بله؟

- به اتاق ارباب برو، باهات کار دارن.
- چشم الان میرم. شهاب به اتاقی در سمت چپ عمارت رفت، درب را گشود و داخل شد. همسرش مشغول شیر دادن به دختر یکساله‌شان بود. روی صندلی نشست، به پشتی آن تکیه زد و چشمانش را بست. فرحناز پرسید: چرا زود برگشتید؟ مگه نصراله خان نیومد؟
- چرا، اما حسابها ناقص بود قرار شد بعد از سر زدن به

زمینهای باقی مونده حسابرسی کنیم
- پس بهتره قبل از رفتن به زمینها یه کم استراحت کنید

- قرار نیست من برم! نصراله با سبحان این کاررو انجام میدن. چهرهی فرحناز درهم شد: چرا سبحان خان؟ همیشه شما همراه نصراله خان بودید

- ارباب خواستش

- جالبه! سبحان

خان تا الان همیشه مشغول بیرون رفتن با جاوید خان و دوستانش بوده، شکار... سوارکاری... حالا چطور شده ارباب خواسته با نصراله بره؟!

- ارباب گفتن سبحان باید کمکم به همه ی کارها آشنا بشه. فرحناز پوزخند زد: بله معلومه! من مطمئنم عاقبت ارباب همه ی املاک و

دارائیشون روبه سبحان خان میسپرن و شما و بقیه ی باید زیردست اون کار کنید- شهاب الدین با اخم گفت: بسه دیگه! لازم نیست این

حرفهارو هر روز توی مغزم فرو کنی! حالا میشارو ببر بیرون میخوام یه کم بخوابم!

سبحان کلافه درحالیکه اصلاً متوجه ی توضیحهای نصراله خان نبود، گفت: بله حق با شماست. نصراله زمین دیگری را نشان داد: این

زمینرو ارباب به یه پیرمرد و پیرزن دادن که امسال صدوپنجاه کیسه محصول داشته، حالا باید ببینیم درآمد فروش محصول چقدر بوده.

نصراله خان صحبت میکرد و سبحان به اطراف مینگریست. در قطعه زمین کوچکی که کمی دورتر از آنها بود، هلنا را کنار پسر جوان و خوشچهرهای دید که مشغول صحبت با مرد میانسالی بودند. روبه نصراله خان گفت: بریم اون طرف! نصراله خان متعجب از سخن باز ایستاد: چی گفتین؟! -

- بریم سراغ اون زمین
- پس اینجا چی آقا؟ سبحان بیتوجه به او راه افتاد.
اینجا باشه برای بعد و نصراله خان غرولندکنان به دنبالش رفت: آخه آقا اینجا و اونجا چه فرقی داره؟! به آنها نزدیک شدند. هر سه با دیدن سبحان و نصراله از صحبت باز ایستادند و سلام کردند. سبحان پاسخ داد و روبه نصراله گفت: به کار این زمین برس
- چشم آقا و روبه مرد میانسال گفت: تو کشاورز این

زمینی؟

- بله، زمین مال این خانومه و من روش کار میکنم.
نصراله با کشاورز مشغول صحبت شد. سبحان به هلنا چشم دوخت که در

پیراهن بلند و آبی رنگش مانند فرشته‌ها شده بود، کنار پسر جوان ایستاده و به صحبت‌های نصراله و کشاورز گوش سپرده بود و گاهی زیرچشمی به سبحان نگاه میکرد. پسر جوان روبه او گفت: هلنا دیر شد، الان مامان و گلنار عصبی میشن و باید غذای سرد شده بخوریم، بهتره بریم! هلنا به گل‌های درون دست پسر اشاره کرد و گفت: باشه، مسعود این گلهارو هم برای پونه ببریم؟ مسعود گل‌ها را به سمت هلنا گرفت و پاسخ داد: نه، من این گلهارو برای تو چیدم، هرچند خودت از اینها قشنگتری! هلنا سرخ شد و در همان حین متوجه ی نگاه خشمگین و ابروهای درهم گره خورده‌ی سبحان شد. مسعود ادامه داد: بهتره بریم توی راه اون خرگوش سفیدرو هم برات پیدا میکنم. هلنا با شادی کودکانهای پرسید: راست میگي؟! برام پیداش میکني؟ مسعود خندید: آره حتماً حالا بیا بریم و روبه بقیه گفت: مادر ببخشید. مادرم خونه منتظره، دیرمون شده، با اجازه. خداحافظ. سبحان پاسخی نداد. نصراله سر تکان داد و مرد کشاورز با گفتن به سلامت،

خدا حافظی آنها را پاسخ داد. هلنا همراه مسعود از آنها دور شد و همانطور که به دنبال مسعود میرفت. برای لحظهای به عقب برگشت و نگاه آشفته‌ی سبحان را دید، که رفتنش را نظاره میکرد. سبحان سخن نصراله خان را قطع کرد و پرسید: اون پسر کی بود؟
- اون

مسعود پسر مرتضی است، پدرش چندساله که فوت کرده فکر میکنم تازه از خدمت سربازی برگشته! سبحان سر تکان داد و بیحوصله گفت: زودتر تمامش کن نصراله، باید بریم!

گلنار مشتی دیگر سبزی پاک شده درون سبد ریخت و گفت: از فردا جشن شروع میشه! هلنا متعجب پرسید: چه جشنی؟
- جشن تولد

سبحان خان و سبا خانوم دیگه - واقعاً؟ تولد سبحان خانه؟

- آره هرسال تولدشون ارباب چند روز جشن میگیره، البته ارباب موقع تولد

نوه ها یا موقع ازدواج بچه هاش هم جشن میگیره، و برای اینه که مردم رو شاد کنه، همه دعوت هستن و به این بهانه ها به فقرا هم کمک میکنه. گلنوش هم که کنار آنها در کوچه نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بود، گفت: جلوی عمارت رو ریسهبندی کردن، خیلی.

خوشگل شده، کلی مهمان برای ارباب میاد، هرکی دوست داشته باشه برای کمک به خدمتکارها میده و بعد از جشن دستمزد میگیره، من هم میخوام برم، آخه یه لباس قرمز کوکب خانوم از تهران آورده میخوام ازش بخرم بلکه خدا زد تو سر این جواد و اومد من رو گرفت،

اون وقت برایش میپوشم و به دنبال این حرف با گلنار خندیدند. گلنار رو به هلنا که سکوت کرده بود، پرسید: چیه؟ چرا تو فکری؟ هلنا در

پاسخ گفت: گلنوش میشه من هم همراهت پیام؟ میخوام با پولش داروهای پدرم رو بخرم. داروهای جدیدی که دکتر برایش نوشته خیلی

گرونه

- باشه هلنا جون خودم میام دنبالت که باهم بریم. هلنا با شادی لبخند زد: ممنون!

حیات باغ مانند و بزرگ عمارت مملو از جمعیت بود. ستارگان در پهنای آسمان سیاه سوسو میزدند. مهمانها روی تختهایی نشسته و با آبمیوه، میوه، قلیان و شیرینی پذیرایی میشدند. خدمتکارها لباسهایی یک شکل به رنگ قرمز و سفید به تن داشتند. سبحان همراه جاوید و چند پسر جوان در گوشه‌های ایستاده بودند. یکی از آنها روسوی سبحان پرسید: پس کی میریم توی روستا بچرخیم؟ فکر میکنم با ریس‌ها و اذینبندیها خیلی قشنگ شده باشه. سبحان لبخند زد: بله، چراغهای رنگی فضای روستارو خیلی قشنگ کرده. امشب که شب اوله، شب آخر همه میریم و توی روستا گردش میکنیم. در همین حین دخترک خدمتکاری با ظرفی از میوه به آنها نزدیک شد و پس از تعارف به آنها به سمت دیگری رفت. یکی از جوانها گفت: چه دخترهای قشنگی اینجا دارین! یکدیگر از آنها درحالیکه دانه‌های انگور یا قوتی به دهان میگذاشت گفت: چه میوه‌های تازه و خوشمزه‌های! پسر جوانی که از مهمانان تهرانی ارباب بود با نگاهی به اطراف

گفت: اما من ترجیح میدم به جای میوه، با خود این خدمتکارها پذیرایی بشم. سبحان به تندی پرسید: منظورت چیه؟

- سبحان خان چطور

متوجه نشدی؟ جوونیه و اینجور خوشیها! شما چطور خودتون رو از این لذتها محروم میکنید اون هم با وجود همچین فرشته هایی! و

به دنبال حرفش خندید. جاوید با خشونت گفت: نه حامد جان پذیرایی ارباب به اون جاها قد نمیده، شرمنده! سبحان از خشم لب گزید و

ادامه داد: دخترهای اینجا مثل ناموس ما هستن حامد خان. حامد با پوزخندی پاسخ داد: بس کن سبحان خان! شما پسر خان اینجایی و

اینها همه رعیت‌های ارباب هستن چه اشکالی داره یکه شب مهمانهای ارباب رو سرگرم کنن؟ مخصوصاً یکی از اونها که بدجوری

چشمم رو گرفته، مثل ماه میدرخشه تصمیم دارم با ارباب صحبت کنم و با خودم ببرمش شهر و به اطراف نگریم و گفت: همین الان

این دوروبر بود... آهان اونجاست! و با دستش به سمتی اشاره کرد. سبحان دنباله‌ی انگشت اشاره‌ی او را گرفت، با دیدن هلنا در لباس

خدمتکاری، احساس کرد خون در رگهایش منجمد شده، مبهوت به او خیره شد. در بین خدمتکارها تنها کسی بود که روسری یا کلاه به سر نداشت، گیسوانش که آزاد و رها روی شانه هایش ریخته بود تا کمرش میرسید. سبحان با نگاهی او را دنبال کرد که به آشپزخانه رفت. با شنیدن صدای حامد به سمتش برگشت: دیدینش؟ پوستش از سفیدی میدرخشه، چه اندام زیبایی داره! سبحان درحالیکه از خشم دندانهایش را روی هم میفشرد و دستانش را مشت کرده بود به او خیره شد. جاوید که اوضاع را نامناسب دید، دست حامد را گرفت و گفت: راستی حامد جان بیا بریم اونجا میخواستم با یکی از دوستانم آشنا بشی و حامد را با خود برد. سبحان با یک عذرخواهی از جمع جدا شد و به سمت آشپزخانه رفت. در لحظهای ورود به آشپزخانهی بزرگ عمارت، با هلنا که همراه ظرف میوه در حال خروج بود محکم برخورد کرد. ظرف میوه فروافتاد و هرکدام غلطان به گوشهای رفتند. با لحنی سرزنشآمیز پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟ هلنا وحشتزده

به جانب او برگشت، با دیدن سبحان دستپاچه ایستاد
و سربه زیر گرفت: سلام آقا
- سلام، پرسیدم تو اینجا چیکار میکنی؟
- من... من
کمک میکنم آقا
- لازم نکرده، کی از تو خواست بیای اینجا کار کنی؟
- هیچکی آقا من... من خودم اومدم
- همین الان برگرد خونه
-
چرا آقا؟ من اشتباهی کردم؟
- نه، اما باید بری خونه
- اما آقا من میخوام بمونم... خواهش میکنم اجازه
بدید این چند روزرو اینجا کار
کنم؟
- برای چی؟ چرا اصرار میکنی؟ هلنا سربلند کرد:
چون دستمزدش رو لازم دارم، میخوام داروهای
پدرم رو باهاش بخرم. سبحان با
لحنی که کمی ملایمتر شده بود، گفت: داروهای
پدرت رو خودم میخرم تو برو
- نه آقا، دوست ندارم از کسی صدقه بگیرم شما تا
الان

خیلی به من کمک کردید. سبحان با تحسین نگاهش کرد، حتی غرورش هم دوست داشتنی بود، متوجه ی زخمهایی روی دستان هلنا شد. چند قدم جلو رفت و رو به سویش ایستاد: دستاتو ببینم

- چی؟! -

- دستهاتو بیار بالا ببینم! هلنا مردد و آرام دستانش را بالا آورد. سبحان

با دیدن سرخیها و زخمهای روی دستان هلنا، اخم درهم کشید و پرسید: چرا اینطوری شده؟
- موقع آماده کردن غذا، دستام یه کمی

سوخت. آخه میدونید بعضی ظرفها خیلی سنگین بودن. سبحان ناخودآگاه دستان کوچک هلنا را در دست گرفت و زمزمه کرد: اما این

دستها نباید بسوزه و زخمی بشه! هلنا بغض کرد و چانه‌اش لرزید. او با دیدن چانه ی هلنا، لبخندی زد و گفت: گریه نکن، باشه؟ هلنا سر

تکان داد. سبحان ادامه داد: من دوست ندارم تو اینجا کار کنی، دلم نمیخواد نگاه ناپاک کسی دنبالت باشه، خوش ندارم جلوی این همه

مرد بیای و بری و ارزشون پذیرایی کنی، همین الان برگرد خونهات

- اما آقا...

— روی حرف من حرف نزن، برمیگردی خونه،
داروهای

پدرت رو هم خودم میگیرم و از آشپزخانه خارج شد
و هلنا را مبهوت برجای گذاشت.

محتاج با اندوه به اطراف نگاه کرد و گفت: وای
خدای من! کی میشه که این مهمانیها تموم بشه!
دارم دیوانه میشوم از بس شلوغه.
خیلی سعی میکنم که با یک نفر دوبار احوالپرسی
نکنم! سبا خندید: خانوم جان شما دیگه باید عادت
کرده باشین! ارباب کجا هستن؟

— اونجا کنار محمدخان و احمدخان و دکتر توکلی
نشستن، تو هم برو کنار اون دختره مارال، نگاه کن
اونجا تنهاست

- باشه چشم و به دنبال

این حرف به سمت مارال رفت که لباس شب سرخ
رنگ زیبایی به تن داشت و با دیدن سبا لبخند زد:
وای سبا! امشب از همیشه خوشگلتر
شدی! چه لباس قشنگی!

- ممنون مارال جان، اومدم دعوتت کنم بریم بیرون گردش. مارال متعجب پرسید: الان؟ مگه ارباب اجازه میدن؟

- تنها که نمیریم، هرسال شب آخر، من و سبحان خان و چند نفر از جوانها میریم توی روستا و یه چرخی میزنیم، حالا بیا بریم حتماً بهت خوش میگذره و دست مارال را گرفت و همراه خود برد. حدود بیست اسب جلوی عمارت بود. سبحان سوار بر اسب به روی آنها لبخند زد. سبا به کمک یکی از خدمتکارها روی اسب نشست. مارال نگران پرسید: پس من چی؟ سبا خندید: خوب تو هم سوار شو - من؟!

نه من میترسم. سبحان با لحن اطمینانبخشی گفت: نگران نباشید، ما خیلی آهسته حرکت میکنیم، اکبر به خانوم کمک کن که سوار یکی از اسبها بشن و خودت هم دنبالشون بیا و افسار اسب رو نگهدار - چشم آقا. مارال به سختی سوار اسب شد، با اولین تکان اسب،

جیغ خفیفی کشید و گردن اسب را محکم با دستانش چسبید. عده ای دیگر از جوانان هم سوار اسبها شدند و همه حرکت کردند. روستا زیباتر از همیشه بود. در کوچه ها و لابه‌لای درختان چراغهای رنگارنگ روشن کرده بودند و افراد ارباب بین مردم شیرینی و شربت پخش میکردند. سبحان بیتوجه به مزه‌پرانیه‌های جاوید و صحبت‌های دیگران، به روبه رو خیره بود و در پاسخ به مردمی که برایش دست تکان میدادند، لبخند میزد. پس از گردش در روستا به سمت چشمه حرکت کردند، فضای اطراف چشمه به وسیله‌ی چراغها روشن و زیبا شده بود. تعدادی از مردم روستا در لابه‌لای سبزه ها نشسته بودند و تولد سبحان و سبا را به شیرهی خود جشن گرفته بودند و خدمتکاران مشغول پذیرایی از آنها بودند. جاوید پاچه های شلوارش را بالا زد و میان آب رفت و با لذت گفت: چه آب سردی! ناگهان یکی از پسرها او را هل داد در میان آب انداخت. جاوید عصبانی فریاد زد: یخ زدم! کدوم بزغالهای بود؟ همه میخندیدند، چند نفر دیگر هم میان آب رفتند. سبحان

لبخند به لب داشت و به آنها نگاه میکرد که ناگهان
 کسی او را صدا زد: سبحان خان؟ به جانب صدا
 برگشت: بله؟ دختر سپیدپوست و
 زیبایی، چشمان سبزرنگش را به او دوخت و با
 خوشحالی گفت: سلام آقا، حالتون خوبه؟
 - سلام سوگل، ممنونم
 - تولدتون مبارک و بستیهای
 را به سمت سبحان گرفت. سبحان لبخند زد:
 ممنون، ولی این چیه؟
 - کادو دیگه، میدونم قابل شمارو نداره، اما خواهش
 میکنم قبول
 کنید-
 - خیلی زحمت کشیدی سوگل اما نمیتونم قبولش
 کنم
 - خواهش میکنم دستم رو رد نکنید
 - اما...
 - سبحان خان، اگه قبول نکنین
 خیلی ناراحت میشم، ازتون خواهش کردم! سبحان
 بسته را گرفت: مچکرم زحمت کشیدی! تنها اومدی؟
 - نه، با دوستم ستاره، خلیها
 اینجا هستند و با انگشت اشاره‌اش اطراف را نشان
 داد

- ممنونم سوگل، فعلاً خدا حافظ و از او دور شد و به سمت مردم رفت، خودش هم
 نمیدانست که چرا با نگاهش در جستجوی هلناست
 و بالاخره او را دید که در چند قدمی زهره خانوم و
 خانواده‌اش ایستاده بود، به دقت
 نگاهش کرد. موهایش زیر نور مهتاب و چراغها
 میدرخشید، به تماشایش مشغول بود که ناگهان
 سربلند کرد و نگاهشان درهم گره خورد.
 هلنا لبخند زد و دقایقی بعد درحالی که با دستانش
 چیزی را پشت کمرش پنهان کرده بود به سمت
 سبحان آمد، وقتی روبه روی او قرار
 گرفت با لبخند دلفریبی گفت: سلام اقا
 - سلام
 - خیلی خوشحالم که شمارو میبینم، تولدتون مبارک.
 سبحان با بهت نگاهش کرد: ممنون.
 هلنا شرمگین سربه زیر گرفت و گفت: شما پسر
 ارباب اینجا هستید شاید من حتی لایق این نباشم که
 به شما کادو بدم اما دوست داشتم
 بهتون هدیه بدم، من و ببخشین توانائیش رو نداشتم
 که کادویی برازنده و در شأن شما تهیه کنم اما این
 رو خودم براتون درست کردم،

تمام امروز رو همینجا کنار چشمه بودم و این رو درست کردم و دستانش را جلو آورد و دستهای گل از شکوفه ها و غنچه های رنگارنگ

که به زیبائی تزئین شده و درهم پیچ و تاب خورده بود را به سمت سبحان گرفت. سبحان با ناباوری پرسید: این مال منه؟! و وقتی با

سکوت هلنا روبه رو شد آن را گرفت و بوئید: خیلی قشنگه هلنا... خیلی! هلنا سربه زیر گرفت و با بغض گفت: ببخشید... میدونم خیلی

ناقابله... اگه... اگه پول داشتم و چشمان درشت و زیبایش پر از اشک شد. سبحان منقلب نگاهش کرد، دلش میخواست نوازشش کند، با

ملایمت گفت: به خداوندی خدا، این زیباترین و بهترین هدیه‌ایه که تا حالا گرفتم. هلنا با شادی کودکانهای پرسید: واقعا؟! دوستش دارید؟

سبحان از شادی او شاد شد و با لبخند پاسخ داد: البته که دوستش دارم در ضمن دیگه نیستم بخاطر چیزهای کوچک بغض کنی هرچند

وقتی بغض میکنی و چانهات میلرزه خیلی خواستنی و شیرین میشی، اما همیشه بخند! هلنا با گونه هایی سرخ از شرم، سربه زیر گرفت

و درحالی که با انگشتانش بازی میکرد، زیرلب گفت:
 چشم آقا. نگاه سبحان به انگشتان سپید و ظریف
 هلنا کشیده شد. زخمهای کوچکی
 روی آنها خودنمایی میکرد، با تعجب پرسید: چرا
 دستهای زخم شده؟ هلنا دستانش را انداخت و به او
 نگاه کرد: هیچی... چیزی نیست.

- یعنی چی هیچی؟ نکنه سر زمین کار میکنی؟ هلنا
 خندید و پاسخ داد: نه آقا! راستش امروز که برای
 شما گل میچیدم، خار گلها
 دستهامرو زخمی کرد. سبحان غمگین شد به گلها
 نگریست و گفت: اینها خیلی برای من باارزش
 هستن. هلنا لبخند زد: من دیگه باید
 برم، گلنار و خانوادش منتظرم هستن
 - باشه برو، فردا عصر با دکتر برای دیدن پدرت
 خواهم اومد

- دستتون درد نکنه راستش حال پدرم
 اصلاً خوب نیست

- نگران نباش همه چیز دست خداست. هلنا سر
 تکان داد: بله... بازهم تولدتون مبارک و خداحافظ و
 از سبحان دور شد،

بعد از چند قدم به سمت سبحان برگشت، برایش دست تکان داد و بعد به طرف زهره خانوم و خانواده‌اش رفت.

دست و رویش را درون ظرف آب شست، نگاهی به ساعت انداخت. عقربه‌ها پنج بعدازظهر را نشان میدادند. نگاهی به گلدان روی میز که دسته گل اهدایی هلنا درونش قرار داشت، خیره ماند. در همین حین درب اتاق باز و جاوید با سروصدا وارد شد: آهای سبحان کجایی؟ هنوز خوابی؟

- نه دایی بیدارم، چرا داد میزنی؟
- داد زدم که اگر خواب بودی بیدار بشی باهم بریم بیرون. سبحان در حال مرتب کردن موهایش پاسخ داد: اما من دارم میرم بیرون. جاوید با شیطنت پرسید: کجا به سلامتی؟
- با دکتر میریم خونه ی هلنا تا پدرش رو ببینه

- بهبه... پس بالاخره سبحان خان ما هم دم به تله داد و عاشق شد
- چی میگی دایی؟
- چی میگی و کوفت؟ من خیلی وقته

فهمیدم

- نه جاوید خان، نه دایی عزیز، من اهل عشق و عاشقی نیستم، اون دختر فقط تنهاست و به کمک احتیاج داره

- بله... بله خواهیم

دید! من هم میام میخوام سر راه برم چشمه
- چشمه چه خبره؟

- دیشب یه دختر اونجا دیدم، پسر خیلی بلا بود، شاید امروز هم اون طرفها باشه

- دست بردار دایی، پس نیلوفر چی؟

- آدم باید از همه ی نعمتهای خدا استفاده کنه، من که مثل تو آدم برفی نیستم، مثلاً

خدا چشم رو داده که به زیباییها یعنی دختر خانومهای زیبا و طناز نگاه کنیم، لب رو داده برای لبخند زدن در مراحل آشنایی، دست رو داده برای نوازش کردن، میریم پائینتر میرسیم به... سبحان چشم غرهای تاراش کرد: بسه، لازم نیست ادامه بدی

- یعنی تو نمیخوای بدونی از بقیه ی نعمتهای خدا چه جوری باید استفاده کنی؟

- نه، تو برای خودت بدون! جاوید درحالی که به

سمت درب میرفت، پاسخ داد: خوب البته حق داری، آدم برفی چیکار به این چیزها داره؟! سبحان هم به دنبال جاوید از اتاق خارج شد:

بله حق با شماست، حالا بریم. به سمت پله ها حرکت کردند که صدایی آنها را به خود آورد: آقا سبحان؟ هردو به عقب برگشتند و سبحان

پاسخ داد: بله بفرمائید. مارال به آنها نزدیک شد، کت شلوار کرم خوشدوختی به تن داشت، با لبخند گفت: سلام عصربخیر! جاوید با

شادمانی پاسخ داد: سلام به روی ماهتون!... بهبه چه زیبا شدین! مارال سربه زیر گرفت: ممنون، شما لطف دارین! سبحان نگاهی به ساعت

مچپاش انداخت و پرسید: شما با من کاری داشتید؟ - بله، مایلم باهم بریم بیرون. سبحان متعجب پرسید: بریم بیرون؟! من و شما؟! - بله

بریم یه جایی مثل چشمه

- اما... اما من صلاح نمیدونم

- خیلی سخت نمیگیرین؟ اگر به خاطر ارباب مخالفت میکنید، نگران نباشین،

من باهاشون صحبت کرده‌ام، گفته‌ام که میخوام برای هدیه تولدتون تصویر شمارو نقاشی کنم

- نقاشی؟! مگه شما نقاشی میکنید؟

- بله، تابلویی که پدرتون سال گذشته از مسافرت آوردند رو به خاطر دارین؟ اون نقاشی من بود - واقعاً؟ خیلی زیبا بود، با این حساب شما هنرمندین!

- ممنون، حالا میشه که بریم به چشمه؟

- نه شما لطف دارین اما من ازتون کادو نمیخوام

- خواهش میکنم قبول کنید، اگر

نیاین فکر میکنم که کارم رو قبول ندارین

- نه اصلاً اینطور نیست، آخه... صدای ارباب توجه آنها را به خود جلب کرد: اینقدر بهانه

نیار سبحان! خانوم مهمان ماست. مبادا بهشون

بیاحترامی کنی. مارال روبه ارباب لبخند زد: ممنون

ارباب! ارباب روسوی سبحان گفت:

جاوید و مهیار و چند خدمه هم همراه ببرین. سبحان

سربه زیر گرفت و ناچار گفت: بله چشم آقا. ارباب

به اتاقش رفت و مارال با خوشحالی

گفت: من میرم وسایلم رو بیارم، مهیار رو هم صدا

میزنم و از آنها دور شد. جاوید خندید: گاو زائید

سبحان! نقاشی!! میدونی چند ساعت

طول میکشه؟ سبحان عصبی پاسخ داد: چیکار کنم جاوید؟ هلنا الان منتظرمه! نمیتونم با مارال برم چشمه

- الان دیگه مجبوری بری،
حالا هم ساکت باش داره میاد، ممکنه صدات رو بشنوه

- تروخدا دایی، یه کاری بکن. جاوید به مارال نگاه کرد و با لبخند گفت: میگم که

مارال خانوم به جای سبحان منو نقاشی کنید. من مدل بهتری هستم. مارال متعجب پرسید: چرا شما بهتر هستید؟ جاوید منمنکنان پاسخ

داد: چون... چون... آهان! چون من چشمهام سبزه با رنگ سبز برگ درختها و چمنهای چشمه که قراره اطراف مدل باشن همخونی

داره

- اما رنگ چشم که اینقدر مهم نیست. جاوید همانطور که پشت سر مارال گام برمیداشت گفت: خوب یه دلیل دیگه هم اینکه

سبحان اصلاً نمیتونه یه دقیقه یه جا قرار بگیره، انگاری کرم داره همش وول میخوره و بیتوجه به نگاه خشمیگن سبحان ادامه داد: وا...

الله... به خدا قیافهای این سبحان اصلاً نقاشی کردن
داره؟ حیف رنگ و کاغذی که مصرف میکنید نیست؟
درعوض من هم خوشگل و

جذابم هم میتونم مثل مجسمه ساعتها بیحرکت
بمونم! مارال خندید و گفت: بله شما خیلی زیبا
هستید اما سبحان خان تولدشونه و من
میخوام بهشون هدیه بدم

- خوب چرا به خودتون زحمت میدید؟ یه دونه گل از
همین باغچه های عمارت بچینید و بهش بدید، به خدا
زیادش هم هست. مهیار کلافه گفت: وای جاوید
چقدر حرف میزنی؟ بیخیال بابا. جاوید خود را کنار
سبحان رساند و به آرامی گفت:

شرمنده نتونستم کاری کنم
- بله دیدم، حداقل یه نفر رو بفرست در خونه ی هلنا
بهش بگه من کار مهمی برام پیش اومده و نمیتونم
امروز

برم خونشون

- باشه حالا اخمها رو باز کن، مارال باید اسم
تابلورو بگذاره مرد یخی یا مثلاً بیخودترین موجود دنیا
یا مغرورترین خانزاده

یا... سبحان خشمگین سخنش را قطع کرد: بسه
دایی حوصله ندارم!

صدای درب بلند شد. آن را گشود. پشت درب گلنار بود که با لبخند سلام کرد. هلنا پاسخ داد: سلام بیا تو! گلنار وارد شد. متعجب به حیاط آب و جارو شده خانه نگاه کرد و پرسید: چی شده؟ مهمون داری؟ خونه از تمیزی برق میزنه! هلنا با شادی خندید: آره، از صبح تا الان دارم خونه رو تمیز میکنم، همه ی بدنم از خستگی درد میکنه - چرا؟ چه خبره؟

- قراره سبحان خان با دکتر برای دیدن پدرم بیان، پدرم رو هم مرتب کردم موهاشو شونه زدم و لباس تمیز بهش پوشوندم! حالا زود بیا بهم بگو چی بپوشم بهتره و دست گلنار را کشید و باهم داخل اتاق شدند. هلنا بلوزهایش را یکی یکی جلوی خود گرفت و پرسید: کدوم بهتره؟... این خوبه؟... این چطوره؟ عاقبت با کمک گلنار بلوز سرخ رنگی که قسمتی از یقه و آستینهای کوتاهش حریر بود را به همراه دامن بلند و خوشرنگی به تن کرد و روبه روی گلنار نیم چرخ زد: چطورم؟! - عالی، خیلی خوشگل شدی

- موهام رو با گل سر روی سرم جمع کنم؟
 - نه، بگذار باز باشه و رو شونه هات
 ریخته باشه، اینطوری قشنگتره! هلنا گیسوانش را
 آزاد و رها روی شانه هایش ریخت و نگاهی به
 ساعت انداخت: پس چرا نیومد؟ گلنار با تردید
 پرسید: مطمئنی که میاد؟ کمتر از یک ساعت به
 غروب خورشید مونده، الان هوا تاریک میشه
 - آره میاد، مطمئنم خودش گفت
 - هلنا، تو
 سبحان خان رو دوست داری؟ هلنا سرخ شد: نه...
 نه اصلاً، این چه حرفیه؟
 - از رفتارت میشه فهمید، نگو از اون خوشت نمیاد،
 اما عزیزم
 بهتره قبل از اینکه عاشقش بشی به تفاوتهاشون فکر
 کنی، اون از خانواده‌ی اربابه. در همین حین صدای
 درب بلند شد. هلنا با شادی
 گفت: دیدی گفتم میاد، خودش! و به سمت درب
 رفت و آن را گشود. پشت درب پسر بچه‌ای را دید.
 لبخند روی لبهایش خشک شد: بله؟
 با کی کار داری؟
 - من با هلنا خانوم کار دارم
 - خدوم هستم بگو

- سبحان خان پیغام فرستادن که کار مهمی دارن و نمیتونن که بیان،

خدا حافظ و دوان دوان دور شد. هلنا غمگین درب را بست و به اتاق بازگشت. گلنار پرسید: چی شد؟ اشک چشمان زیبای هلنا را پر کرد و

پاسخ داد: گفتن براش کار مهمی پیش اومده و نمیاد - خوب چرا ناراحتی عزیزم؟ عیب نداره بیا بریم بیرون حال و هوات عوض بشه

- نه

ممنون، حوصله ندارم. گلنار با مهربانی گونه‌هایش را بوسید: نه نیار دیگه، من به پدرت میگم و باهم

میریم.

مهیار و جاوید روی فرش‌ی که توسط مستخدم پهن شده بود دراز کشیده و باهم صحبت میکردند. سبحان به درخواست مارال دور از

آنها کنار چشمه نشسته بود. مارال وسایل نقاشیاش را روبه روی او قرار داده و با دقت چهرهی سبحان را روی کاغذ طراحی میکرد. با

نگرانی پرسید: خسته شدین؟ سبحان لبخندی تصنعی بر لب نشانده: نه ادامه بدید. دقایقی بعد مارال کنار سبحان آمد، روی چمنها نشست

و با لبخند گفت: حالا به کم استراحت کنین. صدای جاوید آنها را به خود آورد: مارال خانوم تموم شد؟
- نه هنوز مونده

- بابا این سبحان

بیچاره که چوب شده این همه نشسته هنوز باید بشینه؟ این جوری نقاشی کنید همه از نقاشی بدشون میان اون وقت تن لئوناردو داوینچی توی گوره میلرزه ها! مارال خندید: نه دیگه آخرشه، سبحان خان ببخشید اگه اذیت شدین

- نه زیاد هم سخت نبود، حالا میتونم بینمش

- نه باید صبر کنین تا تموم بشه. مطمئن باشید از خودتون قشنگتره و خندید. سبحان هم خندید: وای چه اعتماد به نفسی! در همین حین

صدای عصبی هلنا را از پشت سر شنید: آقا! سبحان بهتزده به عقب برگشت. هلنا و گلنار پشت سر او ایستاده بودند. سرتاپای هلنا را از

نظر گذراند، با اون بلوز سرخ رنگ مثل گل‌های سرخ کنار چشمه شده بود، خرمن گیسوان خوشرنگش اطراف صورت ملیحش را قاب

گرفته بود. به چشمان درشتش خیره شد. صدای خشمگین هلنا را شنید: مستخدمتون از ما خواستن سر راهمون به عرضتون برسونیم

تشریف ببرید عصرانه میل کنید و با نگاه معناداری
 همراه گلنار از آنها دور شدند. مارال متعجب پرسید:
 همه ی مردم اینجا اینطوری با
 شما صحبت میکنن؟ اینقدر عصبی؟! جاوید خندید و
 گفت: نه بابا، این خانوم احتمالاً با یه آدم بدقول و
 بیشعور قرار داشته که طرف
 نیومده، واقعاً که چه آدمایی پیدا میشن، یکی نیست
 بهشون بگه تو که از خودت اختیار نداری بیخود با
 مردم قرار میگذاری و منتظرشون
 میگذاری! مارال خندید و گفت: حالا چرا به سبحان
 خان نگاه میکنید و این حرفهارو میزنید؟ آدم فکر
 میکنه سبحان خان این بدقولی
 رو کرده. جاوید درحالی که ازجا برمیخاست، پاسخ
 داد: نه گفتم که در آینده این کاررو نکنه!

سبحان درحالی که کنار جاوید گام برمیداشت، ادامه
 داد: از اون روز چند هفته‌ای میگذره که دیگه
 ندیدمش، فقط چندباری توی
 مسیرم اتفاقی دیدمش که اخم کرده و روش رو
 برگردونده، دایی اونقدر مغروره که فردای اون روز
 خودش دکتر رو برای ویزیت پدرش
 برده خونشون

- نه بابا

- چرا، از دکتر خواتستم به دیدن پدرش بره که گفت
هلنا اومده دنبالش و این کاررو کرده

- حالا احوال پدرش

چطوره؟ بهتر شده؟

- نه دکتر میگفت بیماری خیلی پیشرفت کرده و زیاد
زنده نمیمونه

- طفلی هلنا، یه دختر -ساله چطور بعد از

پدرش تنها زندگی کنه؟ بگذریم، میگم عجب
روستایی داریمها بازار داره! سبحان نگاهي به
اطراف کرد و گفت: بازار چیه؟ جمعاً هشت، نه

تا مغازه بیشتر نیست

- ولی همه چیز تو همین مغازه ها پیدا میشه مثلاً اون
بوتیکرو بین

- منظورت اون مغازه است که روی شیشهاش
نوشته پوشاک غلام؟!

- آره، آخه غلامم اسمم که روی مغازه گذاشته؟ بیا
بریم من بهش بگم اسم مغازه رو عوض کنه مثلاً
بگذاره پوشاک

جاوید خیلی بهتره، ولی نه صبر کن بینم... مزاحمت
برای یه خانوم؟! آخ جون!

- دایی مزاحمت برای یه خانوم آخ جون داره؟!

- نه دعوای

بعدش آخ جون داره، بیا بریم

- من حوصله ندارم بیخیال

- چرا؟ تو که همیشه هر جا از این موردها میدیدی

رگ غیرتت میزد بالا و مثل

خروس جنگی میپردی وسط

- الان حوصله‌اش رو ندارم

- باشه به جهنم، خودم میرم و از این نعمت خدا

دفاع میکنم و چند قدم جلو

رفت. ناگهان برگشت و گفت: حتی اگه این خانوم

هلنا باشه باز هم نمیایی؟

- دروغ نگو جاوید

- به جون خودت راست میگم اونه پسره

داره پشت سرش راه میره... عِه عِه پدرسگ دست

زد به موهایش! سبحان مثل برق گرفته‌ها به سمتی

که جاوید اشاره میکرد نگریست و

خشمگین به سمت آنها رفت. از ناراحتی لبش را

میگزید و تنها به پسرک مزاحم خیره شده بود، از

پشت یقه‌اش را گرفت و او را محکم

به ستون چوبی کنارش چسباند و قبل از اینکه

پسرک حرفی بزند، پشت محکمی به دهانش کوبید

که خون از گوشه‌ی لبش جاری شد.

هلنا وحشترزده کنار ایستاد و چند نفر دورشان جمع شدند. ناگهان پیرمردی جلو دوید و با التماس گفت: آقا! ارباب زاده! ترو خدا ولش کنید، بخشیدش! پسر برادرمه چند روزی برای مهمونی از شهر اومده، بزرگی کنید آقا، دیگه از این کارها نمیکنه! پسرک خاموش و وحشترزده تنها سبحان را نگاه میکرد. جاوید سبحان را عقب کشید: بسه سبحان! بیا کنار! سبحان با خشونت گفت: فقط به احترام ریش سفید این پیرمرد ولت میکنم عوضی و روبه پیرمرد گفت: به این الدنگ حالی کن اینجا، جای این کثافتکاریها نیست! دفعه ی بعد جفت دستهاشو میشکنم

- چشم آقا، خدا عمرتون بده و روبه پسرک فریاد زد: بیا بریم و او را همراه خود برد. مردم هم پراکنده شدند. سبحان به سمت هلنا که مضطرب سربه زیر داشت، رفت و روبه رویش ایستاد: حالت خوبه؟! اما پاسخی نشنید عصبی تکرار کرد: پرسیدم حالت خوبه؟! هلنا نگاهش کرد و با چشمانی که هنوز رنگ کینه و کدورت داشت، تنها سر تکان داد و از او دور شد، در حال دور شدن صدای پر از خشم سبحان را شنید: فکر

نمیکنی یه روسری روی موهات بندازی بهتر باشه؟!
 اما هلنا بدون پاسخ دادن به سمت خانه اش حرکت
 کرد. سبحان چند قدمی به دنبالش رفت
 که جاوید دستش را کشید: کجا میری؟ مشیت تو
 دهن پسر زدی حالا خودت داری دنبالش راه
 میافتی؟! نمیدونم خدا تورو برای چی خلق کرده!

ارباب پکی به پیپ زد و گفت: شهاب الدین!
 - بله آقا؟
 - همراه چند نفر برو و به خانواده های نیازمند روستا
 سری بزن. اگر مشکلی دیدی
 رفع کن
 - چشم آقا. سبحان سربلند کرد و با تردید صدا زد:
 ارباب
 - چیه؟
 - اگه اجازه بدید من به جای شهاب خان این کاررو
 انجام میدم
 - چرا؟ چه دلیلی داره؟
 - هیچی آقا فقط... فقط خواستم کمکی کرده باشم
 - نه، لازم نیست. کارهای دیگهای هم هست که
 بتونی انجام

بدی. تو باید بری شهر و یک سری از کارهای اداری
 رو انجام بدی
 - اما... با نگاه ارباب، حرفش را فروخورد و سربه
 زیر گرفت. ارباب روبه
 سهراب گفت: در مورد فروش محصولات حواست
 رو جمع کن
 - چشم، خیالتون راحت باشه
 - راستی حال همسرت مریم چطوره؟ دکتر
 برای معاینه‌اش اومد؟ سهراب شرمگین پاسخ داد:
 بله، دکتر گفت... گفت که مریم قراره دوباره مادر
 بشه. ارباب با اندکی تأمل گفت: پس
 مراقب سلامت همسرت باش.
 - چشم ارباب
 - حالا همه برین بیرون می‌خواهم استراحت کنم. با
 گفتن این حرف، شهاب الدین، سهراب و
 سبحان از اتاق خارج شدند. سبحان با تردید به
 سمت شهاب الدین رفت و گفت: شهاب خان؟
 - بله؟
 - یه خواهشی از شما دارم
 - چی؟
 -

میشه کاری که ارباب به شما سپردن رو من انجام بدم؟

- چرا اینقدر اصرار داری؟

- چون کار من توی شهر فقط چند ساعت طول میکشه و بعد تمام روزرو بیکار هستم، شما هم که سرتون شلوغه، میتونم به شما کمک کنم
- اما ارباب گفتن که... سبحان سخنش را قطع کرد: ارباب اصلاً متوجه نمیشن. من کارم رو درست انجام میدم

- باشه حالا که این قدر اصرار میکنی حرفی ندارم اما مراقب باش مشکلی پیش نیاد

- چشم، خیالتون راحت باشه خداحافظ و از شهاب خان دور شد و از پله ها پائین رفت. کنار سهراب ایستاد و گفت: تبریک میگم... امیدارم خدا یه فرزند خوشگل و سالم بهتون بده

- ممنون سبحان! اما ارباب حتی یک لبخند هم نزد شما که اربابرو میشناسی
حتماً خوشحال شدن اما احساساتشون رو بروز نمیدن. سهراب سر تکان داد و لبخند زد.

روبه اطرافیشان کرد و گفت: من خودم اینجا هستم، شما برین کوچه های بالایی و مشکلاتی که دیدید رو لیست کنید. آنها رفتند و او

به سمت خانه‌ی هلنا رفت. جلوی خانه ایستاد و چند ضربه به درب نیمه باز خانه زد. صدای هلنا را شنید: بیا تو! آرام داخل شد. هلنا پشت

به او روی ایوان ایستاده و مشغول پهن کردن لباسهای خیس به روی بند لباس بود. شلوار جین آبی روشن، به تن داشت به همراه یک

تاپ نارنجی رنگ به جانب او برگشت و متحیر پرسید: تو؟! یعنی شما؟! من فکر کردم گلناره! سبحان باردیگر او را برانداز کرد. تا به حال

با بلوز و شلوار ندیده بودش. با این لباسها خوشاندami و قد بلندش بیشتر نمایان بود. نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت: اومدم بینم مشکلی نداری؟

- نه اربابزاده، مشکلی نیست!

- پدرت چطوره؟

- مثل قبل. فرقی نکرده

- میخوام بینمش. هلنا از جلوی درب اتاق کنار

رفت: بفرمائید. سبحان داخل شد و کنار بستر پیرمرد رفت و سلام کرد. او با صدای ضعیفی پاسخ داد و سعی کرد به احترام سبحان بنشیند که سبحان با خوشرویی مانع شد: راحت باشید، خواهش میکنم دراز بکشید، حالتون چگونه؟ پدر هلنا که سن زیادی نداشت اما بیماری و سختیهای زندگی چهره‌اش را شکسته بود، به آرامی پاسخ داد: ش... شکر خدا، زمینگیر شدم و... مجبورم... مجبورم بسازم - انشاءا... که

بلا دوره و به زودی حالتون خوب میشه و روبه هلنا برسید: به دکتر گفته بودم داروها رو براتون بفرسته، به دستتون رسید؟ - بله ممنونم،

در اولین فرصت پولشرو بهتون میدم. سبحان اخم درهم کشید: من صحبتی از پول نکردم و ازجا برخسات و پس از خداحافظی با پدر هلنا از اتاق خارج شد اما قبل از خروج از خانه به سمت هلنا برگشت و گفت: هیچوقت دوست ندارم آدم بدقولی باشم، اون روزی که قرار بود با

دکتر به دیدن پدرت پیام مشکلی پیش اومد که نتونستم پیام متأسفم. هلنا درحالی که به زمین چشم دوخته بود، پاسخ داد: متأسف نباشید شما ارباب هستید و من رعیت شما هستم، پس اجازه دارید هرطور دلتون میخواد رفتار کنید و با نگاه معناداری ادامه داد: در ضمن مشکلتون رو هم دیدم! سبحان متوجه ی کنایه‌اش شد و خواست توضیح بدهد اما غرور مانعش شد و با عصبانیت از خانه خارج شد.

همه سر میز ناهار نشسته بودند که ایرج خان وارد شد. ارباب با تشر گفت: هیچ معلومه کجایی؟ شما نمیدونی موقع غذا خوردن همه باید دور میز جمع باشند؟ برکت خدا حرمت داره! ایرج جلو آمد و گفت: معذرت میخوام آقا، موقعی که داشتم میاومدم صدای جیغ و همهمه شنیدم رفتم بینم چه خبره، دیدم یکی از اهالی فوت کرده، بخاطر همین کمی دیر رسیدم و پشت میز نشست. شهاب الدین متعجب پرسید: کی فوت کرده؟

- یه مرد، من درست نمیشناختمش، فکر کنم همونی بود که راهزنها به خودش و دخترش حمله کرده بودن.

سبحان به شنیدن این حرف مثل فنر از جا جست: چی؟! اون مرد فوت کرد؟! ایرج خان با خونسردی پاسخ داد: بله، مثل اینکه بیمار سختی

داشته! سبحان از پشت میز خارج شد و بیتوجه به نگاه متعجب بقیه روسوی ارباب گفت: منرو بخشین، با اجازهتون و از اتاق خارج شد.

محتاج متعجب صدا زد: سبحان کجا میری؟! ارباب درحالی که به فکر فرورفته بود به آرامی گفت: بگذار بره، شروع کنید! بسما!.. فرحناز

خشمگین زیر گوش سیمین که کنارش نشسته بود، زمزمه کرد: اگر ما میز غذا رو ترک میکردیم ارباب کلی عصبانی میشدن و میگفتم

که به بقیه ی خانواده و نعمت خدا بیاحترامی کردیم! سیمین هم به آرامی پاسخ داد: ارباب همیشه از خطاهای سبحان خان چشمپوشی

میکنن و هردو سکوت کردند و صدای قاشق، چنگالها فضای اتاق را پر کرد.

سوار بر اسب به سمت خانه‌ی هلنا حرکت کرد. وارد کوچه که شد صدای همهمه بیشتر شد. افسار اسب را کشید و آن را متوقف کرد.

چند نفر جلوی خانه‌ی هلنا جمع شده بودند. میان آنها او را دید که کنار کوچه روی خاکها نشسته بود، صدای ضجه هایش قلب سبحان

را به درد می‌آورد، لباسهایش خاکی شده و گیسوانش آشفته بود. چند تن از زنان همسایه سعی در آرام کردنش داشتند. با تأثر به چشمان

اشک‌آلود هلنا خیره شد. دلش میخواست میتوانست نزدیکش شود تسلايش دهد. روبه یکی از همسایه ها گفت: هی آقا؟ مرد جلو آمد و

به سبحان که سوار بر اسب بود، نگاه کرد: بله اربابزاده؟

- همسایه ی شما فوت کرده؟

- بله، چند ساعتی میشه، جنازه رو فرستادیم

کارهایش انجام بشه برای خاکسپاری

- همه چیز مرتبه؟ مشکلی نیست؟

- نه آقا، همه دارند کمک میکنند. سبحان دستهای اسکناس از

جیب لباسش بیرون کشید و به سمت او گرفت: این پولرو بگیر و برای مراسمش خرج کن، نمیخوام هیچ کموکسری باشه، اون دختر اینجا هیچکس رو نداره، همه ی کارهارو خودتون انجام بدید، اگه مشکلی بود به خودم بگو - چشم آقا، خدا خیرتون بده

- در ضمن در مورد هزینه ها و پولی که من به شما دادم با دختر اون مرحوم حرفی ننزید - چشم آقا خیالتون راحت باشه. سبحان با رضایت سر تکان داد و به روبه رو خیره شد.

غروب غمانگیزی بود. هلنا، خانوادهی گلنار و تعداد کمی از مردم روستا در گورستان جمع شده بودند. هلنا خود را روی جسم بیجان پدرش انداخته بود، میگریست و فریاد میزد: بابا... باباجونم ترو خدا چشمهات رو باز کن... من و تنها نذار... من که جز تو کسی رو ندارم... مگه خودت نمیگفتی همیشه کنارم میمونی... بابایی... بابا جونم اگه چشمهات رو باز نکنی اینها میگذارنت توی خاک... باباجون! گلنار

سعی داشت او را آرام کند، اما هلنا با حالی زار او را کنار زد: ولم کن گلنار... من هم دوست دارم با بابام بمیرم... اون هم پدرم بود هم مادرم... حالا دیگه تنها شدم... بابا جونم بلند شو من و نگاه کن... بین به چه روزی افتادم... بابا من شبها تنها توی خونه میترسم...

تنهام نگذار... گلنار به کمک مادرش او را از روی جسد بلند کردند و به کناری کشاندند و مسعود به کمک چند نفر از همسایه ها، پدر هلنا را دفن کردند. هلنا به اطراف نگریست، از پس پرده‌ی اشک همه جا را تار میدید. پلک زد، اشکش فروچکید. نگاهش در لابه‌لای جمعیت به چشمان خوشنقش و سیاه سبحان افتاد که نگاه سرشار از اندوهش را به او دوخته بود. وقتی نگاه هلنا را متوجه ی خود دید، جلو آمد.

در کنارش جاوید هم نزدیک شد. سبحان روبه روی او ایستاد و به آرامی گفت: متأسفم... نمیدونم چی بگم... امیدوارم خداوند پدرت رو مورد رحمت قرار بده. هلنا تنها در سکوت او را نگریست و پاسخی نداد. به جای او مادر گلنار با احترام گفت: خیلی زحمت کشیدید آقا لطف

کردین... خاکش بقای عمر شما و ارباب باشه!
 جاوید هم با ملایمت گفت: تسلیت میگم خانوم،
 راحت شدید! و با چشم غره‌ی سبحان،
 حرفش را تصحیح کرد: منظورم اینه که راحت شد
 اون مرحوم، بیماری سختی داشت، خدا رحمتش
 کنه. مادر گلنار تشکر کرد و مسعود را
 صدا زد تا با خرما و حلوا از آنها پذیرایی کند.

زهره خانوم روسوی هلنا گفت: هلنا دخترم ساعت
 دوازده شبه، بلند شو بریم خونه ی ما اونجا بخواب.
 هلنا درحالی که به دیوار سفید
 روبه رویش خیره بود، با صدای گرفته‌های پاسخ داد:
 نه زهره خانوم، من اینجا راحتم
 - نه دختر بلند شو، خوب نیست تنها باشی
 - زهره خانوم
 امشب رو پیام اونجا، شبهای بعدرو چیکار کنم؟ نه،
 همینجا میمونم باید به تنهایی عادت کنم و سر روی
 زانوانش گذاشت و به صدای
 بلندی گریست. گلنار درحالی که با مهربانی موهایش
 را نوازش میکرد، گفت: خوب هرشب بیا، قدمت
 روی چشم، مگه نمیگفتی من
 خواهرتم؟

- نه... نه گلنار جون من همینجا می‌مونم! مسعود با محبت نگاهش کرد: پس گلنار اینجا کنارت می‌مونه، اگر هم می‌ترسید من توی حیاط می‌خوابم. گلنار متعجب پرسید: توی حیاط؟ هوا سرد شده ها! - اشکالی نداره. هلنا روسوی مسعود گفت: نه من نمی‌ترسم

نگران نباش برو، گلنار جان، تو هم برو. مسعود قاطعانه مخالفت کرد: نه، من و مامان و پونه میریم اما گلنار بمونه، دوست ندارم تنها باشی اون هم امشب! پونه جلو دوید: داداش، من هم دوست دارم اینجا بمونم و با هلنا جون بازی کنم. مسعود او را در آغوش کشید: نه عزیزم، مگه نمی‌بینی خاله هلنا حالش خوب نیست و ما باید بریم تا استراحت کنه و روبه گلنار و هلنا گفت: اصلاً نترسید من تا صبح بیدارم، اگه

مشکلی پیش اومد بهم بگید. زهره خانوم با مهربانی هلنا را بوسید و گفت: عزیزم یه چیزی بخور، از صبح تا الان هیچی نخوردی ضعف

می‌کنی. گلنار لبخند زد: نگران نباش مامان، من مواظبش هستم. مسعود، پونه و مادرش دقایقی بعد، به خانه‌ی خود رفتند و هلنا درحالی

که قطرات اشک به آرامی از گونه هایش فرو
میچکد، به بازگو کردن خاطرات پدرش برای گلنار
پرداخت.

سروصدایی از حیاط عمارت به گوش میرسید.
ارباب از اتاقش خارج شد، کنار نرده ها ایستاد و
فریاد زد: چه خبره؟! این همه سروصدا
برای چیه؟ سهراب پاسخ داد: این مرد دزدی کرده!
مردی که دستهایش را با طناب بسته بودند فریاد زد:
نه بابا، دروغه! ولم کنید! ارباب
از پله ها پائین رفت. سرتاپای مرد را از نظر گذراند
و پرسید: از کجا دزدی کرده؟ اهل کجاست؟ شهاب
الدین پاسخ داد: با یه نفر دیگه دیشب
از تهران اومدن اینجا، برای دزدی به خونه ی یکی از
اهالی رفتن که مردم گرفتنش
- پس رفیقش کجاست؟
- اون فرار کرده! ارباب جلو
آمد و مشیت محکمی بر دهان مرد کوبید، او روی
زمین افتاد و معترض فریاد زد: ولم کنید... من دزد
نیستم... ازتون به قانون شکایت

میکنم. ارباب لگدی به پهلویش کوبید و فریاد زد:
 اینجا قانون منم. حکم حرف منه! آگه غلطی نکردی
 پس چرا رفیقت فرار کرده؟ هان؟
 و روبه سهراب پرسید: از کجا دزدی کرده؟
 - خونه ی مشهدی رضا. ارباب صدا زد: سبحان...
 سبحان! سبحان که کمی دورتر بود، جلو آمد:
 بله آقا؟

- برو مشهدی رضارو بیار اینجا
 - چشم آقا. ارباب با خشونت روبه دزد کرد و گفت:
 اونقدر میزنمت که دزدی کردن از یادت بره
 و روبه یکی از خدمتکارها گفت: شلاقم رو بیارید.

از اسب پیاده شد، افسار آن را در دست گرفت و
 آرام وارد گورستان شد. از دور هلنا را دید که کنار
 گور پدرش نشسته و به آن خیره شده
 است. از زمان مرگ پدرش هر روز عصر به
 گورستان میآمد و ساعتی را کنار قبر پدرش
 مینشست و سبحان دورادور او را زیرنظر داشت،
 خودش هم نمیدانست چرا هلنا برایش مهم شده
 است. نگاهی به اطراف انداخت، معمولاً در این
 ساعات از روز کسی در گورستان نبود.

آرام آرام به هلنا نزدیک شد. هلنا با دیدن چکمه های سیاه‌رنگ روبه رویش سربلند کرد تا صاحب آنها را ببیند، نگاهش روی چهره‌ی سبحان ثابت ماند. سبحان برخلاف همیشه که عادت داشت دیگران ابتدا به او سلام کردند، با ملایمت گفت: سلام، حالت خوبه؟ هلنا با صدای گرفته‌های پاسخ داد: سلام و نگاه سردش را به گور دوخت. سبحان در طرف دیگر گور نشست و به هلنا خیره شد: رنگ پریده، با چشمانی به گود نشسته! رنگ سیاه لباسش، سفیدی پوستش را دوچندان کرده بود. به آرامی گفت: الان حدود دو ماه از مرگ پدرت می‌گذره، میدونم خیلی سخته اما سعی کن فراموش کنی، داری روزبه‌روز پرمردتر میشی تو هنوز خیلی جوانی و باید زندگی کنی. هلنا سربلند کرد و پاسخ داد: زندگی کنم؟ برای چی؟ به چه امیدی؟ و با چشمانی پر از اشک ادامه داد: شما نمیتونید بفهمید تنها زندگی کردن چقدر سخته، یه دختر پانزده ساله هرشب تنها بخوابه و از ترس همیشه پتورو روی صورتش بکشه چقدر وحشتناکه! از تنهایی با در و دیوار

صحبت کردن میدونید یعنی چی؟ همیشه تنها غذا خوردن چه مزه‌های داره؟ وقتی هیچکس نگران و منتظرت نباشه، زندگی کردن چه معنای داره؟

- هلنا قانون دنیا همینه، هرکسی یه روز میاد و یه روز میره، تو نباید خودت رو از بین ببری، همیشه که اینطوری نمیمونه،
توی زندگیت توی دنیات میتونی چیزای قشنگی رو پیدا کنی

- شما با دنیای من فرق دارین اربابزاده، شما مال دنیای همون دختری

هستید که اون روز باهاش کنار چشمه بودید و بخاطرش منرو چشم به راه گذاشتید! خواهش میکنم برین به زندگیتون برسید و اصلاً

نگران من نباشید... نمیخوام بدونم که دلواپسم هستین... نمیخوام که حواستون به پژمرده شدن من باشه... چون... چون اگه دلم رو هم

به شما بدم دیگه هیچی برام نمیمونه... هیچی! و ازجا برخاست و به سرعت دور شد و سبحان مبهوت رفتنش را نگریست.

جاوید درب اتاق را باز کرد و طبق معمول با سروصدا وارد شد: سبحان! سبحان خوابیدی؟ سبحان روی تخت دراز کشیده و یکی از دستانش را روی پیشانیاش قرار داده بود، به آرامی پاسخ داد: نه بیدارم!

- بلند شو کارت دارم

- چیکار؟

- باید باهم بریم یه جایی

- کجا؟

- توی راه بهت میگم

- خوب الان بگو

- آخه الان بگم نمیای

- تو از کجا میدونی نمیام؟

- چون اون اخلاق گندترو میشناسم

- دایی

حوصله ندارم

- اینکه چیز جدیدی نیست تو همیشه حوصله نداری،

حالا چی شده؟ از هلنا خبری نداری؟

- سه روز پیش سرخاک پدرش

دیدمش، خیلی روحیه خرابی داره! بهم گفت دیگه

نمیخواد منو ببینه و بهش توجه نداشته باشم. جاوید

خندید: پس خیلی هم روحیه‌اش

خوبه، آخه آدمی که از لحاظ روحی و روانی در شرایط خوبی باشه ترجیح میده که تورو نبینه! سبحان عصبی پتو را روی سرش کشید و گفت: اصلاً برو بیرون! میخوام بخوابم. جاوید پتو را کناری انداخت و گفت: بیخود میخوای بخوابی بلند شو لباس بپوش بریم دیر میشه!

و چون پاسخی نشنید، لیوان آب روی میز را برداشت و آب را روی صورت سبحان پاشید. سبحان وحشتزده در جای خود نشست و درحالی که دستش را به نشانه‌ی تهدید تکان میداد، گفت: نامردم اگه تلافی نکنم! جاوید خونسرد به سمت میز رفت درحالی که جعبه‌ی روی آن

نگاه میکرد، پاسخ داد: برو بابا! مادر نزائیده کسی که جاوید خان رو تهدید کنه، این دیگه چیه؟ و به جعبه اشاره کرد. سبحان درحالی که

لباس میپوشید، گفت: خودت باز کن ببین. جاوید درب آن را باز کرد و از درونش تابلویی بیرون کشید، با وجد گفت: نقاشی ماراله؟! چه

قشنگه! تو نقاشی زنده‌تر از الان که واقعاً زنده‌ای نشون میدی! اون دختر واقعاً هنرمنده! چرا اینقدر دیر فرستاده؟

- توی نامه نوشته بود

که مسافرت بوده و معذرتخواهی کرده. از این نقاشی خاطره‌ی خوبی ندارم، باعث شد دل هلنا بشکند و رفتارش با من عوض بشه - حالا

واقعاً دیگه نرفتی هلنارو ببینی؟
- چرا گاهی میرم گورستان و دورادور نگاهش میکنم، بهش نزدیک نمیشم، دلم خیلی براش میسوزه

- دلت نمیسوزه، دوستش داری
- نه بابا بیخیال، حالا نمیگی کجا میریم؟
- توی راه بهت میگم و هردو از عمارت خارج شدند و به راه

افتادند. دقایقی بعد به منطقه‌ی زیبایی رسیدند که پوشیده از گل‌های رنگارنگ بود. کنار چند درخت روی چمنها نشستند. سبحان کلافه

پرسید: برای چی اومدیم اینجا؟ جاوید شمرده شمرده گفت: خوب خواهرزاده‌ی عزیزم، میدونی که من خیلی دوستت دارم. سبحان

چشمانش را ریز کرد و موشکافانه به او خیره شد و پرسید: چی شده دایی؟ حتماً یه کاری داری که این جوری حرف میزنی! جاوید عصبی

پاسخ داد: بیتربیت! من دایی تو هستم. آدم با دائیش
 این جوری حرف میزنه؟! سبحان خندید: آخه میدونم
 میخوام خرم کنی تا یه کاری
 برات انجام بدم حالا بگو کارت چیه؟ جاوید با لحن
 مظلومانهای گفت: باور کن نمیخوام خرت کنم، اصلاً
 خر کردن کار زشتیه! من اهل
 این کارها نیستم فقط یه خواهش ازت دارم
 - چی؟

- ما اومدیم اینجا تا تو ضمانت منرو پیش یکی بکنی
 - پیش کی؟
 - نی

... نیلوفر! تو

بگو بمیر، من میمیرم ولی جاوید این کارو از من
 نخواه

- برو گمشو! زندهات به چه دردی میخوره که
 جنازهاات بخوره! سبحان خندید:

حالا چرا عصبانی هستی؟ جاوید دلخور نگاهش را به
 طرف دیگر دوخت و غمگین پاسخ داد: برو بمیر،
 طرف الان میرسه، اون وقت تو

حاضر نیستی باهاش حرف بزنی، دوست داری
 آبروی من بره! بعد اون پیش خودش میگه بین این
 کیه که حتی بچه ی خواهرش هم نمیتونه

بگه آدم درستیه

- آخه دایی من شمارو میشناسم، هرچند ماه یه دختر ساده رو سرکار میگذارین

- دروغه سبحان جون من پسر خوبی

هستم. این حرفهارو دشمنهام پشت سرم میگن

- دایی من خودم نزدیک ده تاشون رو سراغ دارم

- ولی باور کن این یکی فرق داره،

این رو دوست دارم ولی حاضر نمیشه به حرفهام گوش کنه

- آخه دایی از چیه این دختر خوشت اومده که میگی با بقیه فرق داره؟

- از

اینکه خیلی باهوشه! فوری فهمید من آدم نیستم محل سگ بهم نگذاشت

- چرا آدم نیستی؟ مگه الان نگفتی این حرف دشمناته؟

- انقدر

گیرنده کمکم میکنی یا نه؟

- باشه بینم چی میشه! جاوید خندید و گفت: مرسی

که خر شدی! دقایقی بعد دو دختر نزدیک شدند، یکی

از آنها کمی دورتر ایستاد و دیگری که قذبلند، سپیدپوست با چشمانی درشت و سیاه بود، جلو آمد. جاوید سقلمهای به سبحان زد و گفت:

اونه، برو! سبحان دستپاچه پاسخ داد: چیکار کنم؟ آه... دایی بین مارو به چه کارهایی مجبور میکنی! جاوید با خشم گفت: زهرمار... برو

دیگه! سبحان از جا برخاست و به سمت دختر جوان رفت که چشم به او داشت. روبه رویش ایستاد. دختر زیبایی بود که با چشمان جسورش

سرتاپای سبحان را برانداز میکرد. سبحان لبخند زد: سلام... نیلوفر خانوم شما هستید؟ - بله، امرتون؟

- امرم؟! امری نداشتم فقط... فقط

میخواستم باهاتون صحبت کنم

- اینرو که میدونم آقا، لطفاً زود اصل مطلب رو بگید، اگه شما پسر ارباب نبودید، یک لحظه هم اینجا

نمیموندم تا در مورد اون موجود مبتذل و پررو چیزی بشنوم و با انگشت اشاره‌اش جاوید را نشان داد.

سبحان متعجب گفت: مبتذل؟! نه

خانوم، اینطوری نیست، دایی من، پسر خوبیه

- بستگی داره شما خوب به چه کسی بگین؟ به یه

آدم که بیشمار دوست داره، میگن

خوب؟ سبحان با من و من پاسخ داد: نه خوب، دوست که نبوده فقط سر کارشون می گذاشته. او پوزخند زد: خسته نباشن ایشون! جاوید که با کمی فاصله روی چمنها نشسته بود، در دل گفت: خاک بر سرت سبحان، با این دفاع کردنت! سبحان برای تصحیح حرفش گفت: نه منظورم اینه که به هیچکدوم علاقه نداشته، حتی دست هیچ دختری رو نگرفته، مثل یه همجنس باهاشون دوست بوده یا مثل خواهر و برادر، همین! خوب جوونیه و اینطور شیطنتها دیگه - نهخیر آقا! چرا شما اینجوری نیستید؟ مگه شما هفتاد سالته؟ شما هم جوونی این همه دوست داری؟ از وقتی اومدم خونه ی خواهرم، این دایی شما بهم گیر داده، چندبار خواستم حالیش کنم که دست از سرم بردارم، اما مجتبی گفت برادرزنه اربابه چیزی بهش نگو - خوب چرا جاویدرو پس میزنید؟ اون شمارو دوست داره - چون فکر میکنم اون قصدش اینه که با من هم مثل دخترهای دیگه چند ماهی سرگرم باشه و بعد بره سراغ یکی دیگه - نه اینطور نیست، من میدونم هیچوقت به

این شدت دنبال یه دختری نمیرفت، پس شما خیلی
 براش مهم هستید که بیخیالتون نمیشه
 - خودش اینارو صدبار بهم گفته اما من
 نمیتونم حرفش رو باور کنم بهش گفتم یکیرو بیار که
 بشه روی حرفش حساب کرد، اون هم امروز قرار
 گذاشت و شمارو آورد. الان من
 باید روی حرف شما حساب کنم؟ تضمین میکنید؟
 - روی حرف من؟... خوب... آره... شما یه فرصت
 بهش بدید اگه آدم نشد ترکش
 کنید! نیلوفر کمی مکث کرد و گفت: یه شرط دارم
 - چه شرطی؟
 - من قبول میکنم اما اگه کوچکترین خطایی ازش
 سر بزنه، میرم پیش
 ارباب و شکایتشرو میکنم. جاوید مثل برق ازجا
 جست: ارباب؟! نیلوفر با تحکم پاسخ داد: بله
 ارباب، سبحان بهتزرده گفت: شما با ارباب
 آشنا نیستی! ایشون خیلی جدیان، مخصوصاً در مورد
 مسائل ناموسی!
 - بله میدونم، برای من مشکلی نداره، من که خلاfi
 نکردم تا

بترسم، اگه این آقا بعد از این سراغ دخترهای
مختلف بره یا هر اشتباه دیگهای ازش سر بزنه
شکایتش رو به ارباب میکنم و میگم که من
رو اغفال کرده، پای شما هم گیره سبحان خان! حالا
دیگه خودتون میدونید خدا حافظ و همراه دوستش از
آنها دور شد. سبحان به جاوید
نگاه کرد و گفت: عجب دختر زبوندرازی! فقط همین
میتونه تورو آدم کنه!

صدای درب، هلنا را از افکارش جدا ساخت. از جا
بلند شد و به سمت آن رفت. درب را باز کرد. گلنار
و مسعود هر دو سلام کردند و هلنا
با لبخند کمرنگی پاسخ داد. مسعود با مهربانی گفت:
هلنا اومدیم دنبالت تا نهار رو کنار ما باشی
- نه ممنونم. مزاحمتون نمیشم. گلنار دست
او را کشید: بیا بریم دیگه، خونه تنها بمونی که چی.
مزاحم چیه دیوونه و درب را پشت سر هلنا بست و
هرسه به خانهای زهره خانوم رفتند.
زهره خانوم با خوشرویی هلنا را بوسید و او را کنار
سفره نشاند. هلنا درحالی که پونه را روی زانوانش
نشاند بود و موهایش را نوازش

میکرد با شرمندگی گفت: زحمت کشیدید زهره خانوم، دستتون درد نکنه - این حرفها چیه؟ تو مثل دختر خودمی و درحالی که بشقاب

غذا را جلوی او می گذاشت، پرسید: چرا هنوز سیاه میپوشی مادر؟ نزدیک دو ماه از مرگ پدرت میگذره، بسه دیگه، از عزا بیا بیرون

قربونت برم، تو خیلی جوونی، میخوام عروست کنم. پونه که اطراف دهانش ماستی شده بود، به هلنا نگاه کرد و گفت: خاله میخوای

عروس بشی؟ هلنا او را بوسید: نه عزیزم زهره خانوم اخم درهم کشید: یعنی چی نه؟ راستش رو بخوای تا حالا چند نفر سراغت رو از من

گرفتن، چند هفته پیش هم منیره زن اکبرآقا از من خواست تورو برای پسرش جهانگیر خواستگاری کنم. ناگهان مسعود با سروصدای زیاد

به سرفته افتاد. گلنار با تعجب لیوانی آب به سمت او گرفت: چی شد یهو؟ بخور خفه نشی! مسعود مقداری آب نوشید و نفسی تازه کرد.

سپس روبه مادرش گفت: منیره خانوم غلط کرده، جهانگیر لات و بیسروپاست. گلنار با شیطنت خندید: حالا تو چرا حرص میخوری؟ هلنا

خودش باید جواب بده، جهانگیر وضعش خوبه، هم کشاورزی دارن و هم پدرش اتوبوس داره. مسعود با مَن و مَن پاسخ داد: خوب... خوب

آخه هلنا نباید زن هر کسی بشه، هنوز سنی نداره. گلنار با لحن معنیداری گفت: برای اون میگی یا برای... چهرهی سپید مسعود سرخ شد

و غضبناک روبه گلنار کرد: ساکت میشی یا نه؟! زهره خانوم درحالی که قاشقی از غذا به دهان پونه می گذاشت، گفت: هردوی شما بس کنید. هلنا جان خودت چی میگی؟ هلنا سربه زیر گرفت: من فعلاً قصد ازدواج ندارم هرکسی سراغمرو گرفت بهش جواب رد بدید - باشه

عزیزم هرطور خودت صلاح میدونی. راستی دخترم ما چند روزی نیستیم - نیستید؟ کجائید؟ زهره خانوم غمگین آهی کشید و گفت:

پسرخواهرم فوت کرده، ما مجبوریم برای مراسم خاکسپاری و ختم بریم به روستای اونا، طفلی هم سن مسعود بود، باهم بزرگ شده بودن

و خیلی صمیمی بودن، دوست داشتم تورو هم ببرم
 که اینجا تنها نمونی اما عزاداری اصلاً برات خوب
 نیست و داغ مرگ پدرت رو تازه
 میکنه، میترسم روحیهات خراب بشه و دوباره حالت
 رو بد کنه

- بله حق با شماست، من حتی حوصله ندارم از
 خونه برم بیرون، چه برسم
 به این که چند روز غم و گریه و سیاهی رو ببینم.
 گلنار با مهربانی پرسید: مطمئنی چند روز تنها باشی
 بهت سخت نمیگذره؟
 - نه عزیزم،

تو این دو ماه به خیلی چیزها عادت کردم نگران من
 نباشید. زهره خانوم با لبخند گفت: اگه کاری داشتی
 به گلاره خانوم همسایه سمت چپ
 بگو

- چشم ممنون. مسعود با نگرانی گفت: خیلی
 مواظب خودت باش. هلنا خندید: هستم، اینقدر
 نگران من نباشید. زهره خانوم بستهای به
 سمتش گرفت: این برای توعه! دیگه باید سیاه رو از
 تنت بیرون بیاری و هلنا تنها به بستهی کادوپیچ خیره
 ماند.

جاوید از اسبش پیاده شد و افسار آن را به دست یکی از خدمتکارها داد. نگاهش متوجه ی سبحان شد که روی یک تخت در حیاط عمارت نشسته بود. به سمتش رفت و کنارش نشست: سلام چطوری؟

- سلام، خوبم، کجا بودی؟

- کنار نیلوفر بودم، اون رفت خونه ی خواهرش،

من هم اومدم خونه ی خواهرم، تو چرا اینجاایی؟

- پس کجا باید باشم؟

- قبرستون! سبحان خشمگین نگاهش کرد: دایی!

- زهرمارو دایی!

جدی گفتم، فکر میکردم رفتی قبرستون و از دور

هلنارو نگاه میکنی

- آهان اونجارو میگی، بعدازظهر اون اطراف بودم

ندیدم که بره سر

خاک پدرش

- اما من الان دیدمش داشت میرفت گورستان

- تو از کجا میدونی میرفت اونجا؟

- خوب از جادهی گورستان داشت

میرفت دیگه!

- سبحان با بهت نگاهی به آسمان کرد، هوا کاملاً تاریک شده بود، با نگرانی پرسید: الان؟! الان که دیگه شبه! این موقع

شب تنها رفت گورستان؟

- آره، میخواستم برش گردونم آخه الان اونجا خطرناکه اما فکر کردم شاید تو مثل همیشه اون اطراف باشی

گفتم یه خلوت عاشقانه بین اموات باهم داشته باشید. سبحان از جا برخاست: قلی... قلی اسبمرو بیار. قلی به سمت اصطبل دوید و لحظاتی

بعد درحالی که افسار اسب سبحان را در دست داشت، نزدیک شد. سبحان سوار بر اسب به تاخت از عمارت خارج شد، همه جا خلوت بود و

مردم اکثراً به خانه هایشان رفته بودند. نزدیک گورستان از اسب پیاده شد و افسار آن را به درختی بست، از میان جاده‌ی کمعرض و خاکی

که به گورستان منتهی میشد به سمت آن رفت. همه جا کاملاً تاریک بود و سایه های درختان تصاویر وهمانگیزی ایجاد میکرد. صدای

باد در میان شاخ و برگ درختان میپیچید. سبحان در دل گذراند: هلنا چطور جرأت کرده الان بره گورستان؟! به گورستان رسید، محوطه‌های

بزرگ پر از گورهای قدیمی و جدید. دورتادور آن درختهایی بود که به دشت و فضای سرسبز وصل میشد. هلنا را دید که کنار گور پدرش نشسته بود و به آرامی گل‌های درون دستش را روی خاک پرپر میکرد. سکوت گورستان را فراگرفته بود. فقط صدای زوزه‌ی گرگ‌ها هلنا را ترساند و یا صدای خشخش چیزی را از بوته‌های پشت سرش شنید، زیرا به سرعت ازجا برخاست و نگاهی به عقب انداخت اما چیزی ندید، با گامهایی سریع درحال دور شدن بود که ناگهان گرگی از پشت به او حمله‌ور شد و هلنا را روی زمین انداخت، ثانیهای نگذشته بود که دو گرگ دیگر هم از لابه‌لای درختان بیرون پریدند و به گرگ اول پیوستند. صدای جیغ‌های پیاپی هلنا، سکوت گورستان را شکسته بود. سبحان وحشتزده به طرف او دوید. چوبی از روی زمین برداشت و به سمت گرگ‌ها هجوم برد. سعی در دور کردنشان داشت اما کار سختی بود. دانه‌های درشت عرق از پیشانیاش فرو می‌چکید. هلنا روی زمین افتاده بود و ناله میکرد، دور کردن چندین گرگ به تنهایی

با یک تکه چوب کار دشواری بود. ناگهان نور چراغ قوهای بر چهرهاش پاشیده شد و به دنبال آن صدای جاوید را شنید: سبحان تو اینجایی؟
چه خبره؟

- کمک کن گرگها به هلنا حمله کرده‌اند، صدای جیغ زدنش یه دفعه قطع شد، فکر کنم بیهوش شده! جاوید جلو آمد: چوبرو

بده به من، من با نور چراغ قوه و چوب فراریشون میدم تو برو کنار هلنا! سبحان چوب را به دست جاوید داد و خود کنار هلنا روی دو زانو نشست. با دیدنش در آن حالت دلش لرزید. دامنش پاره شده بود و گرگها ران پایش را دریده بودند، یکی از بازوهایش هم زخمی بود.

دقایقی بعد صدای زوزه‌ی گرگها دور شد و به دنبال آن جاوید درحالی که نفسنفس میزد جلو آمد، لباسهایش خاکی شده و موهایش

آشفته بود، چوب را به کناری انداخت. سبحان نگاهش کرد: حالت خوبه؟ سالمی؟ جاوید خندید: آره پسر! چی فکر کردی؟ به من میگن

جاویدخان، زودتر بلندش کن کلی خون ازش رفته! سبحان به چهرهی رنگ پریده‌ی هلنا چشم دوخت و او را روی دو دست بلند کرد و با

گامهایی سریع به سمت اسبش رفت و در همانحال گفت: جاوید، تو جلوتر از ما برو. بین کسی توی مسیر نباشه! جاوید جلو افتاد: نگران نباش. اگر هم کسی باشه یه جوری دست به سرش میکنم تا تو رد بشی و به سرعت به راه افتاد و سبحان درحالی که هلنا را در آغوش داشت سوار بر اسب پشت سر او حرکت کرد. با راهنماییها و اشاره های جاوید از میان کوچه پس کوچه ها گذشتند. دقایقی بعد جلوی خانهی هلنا بودند. جاوید با چند لگد محکم درب را باز کرد و روبه سبحان گفت: سریع برو داخل تا کسی نیومده! او درحالی که هلنا را در آغوش داشت، از اسب پایین آمد و وارد شد. جاوید هم داخل شد و پس از بستن درب خانه، جلوتر از سبحان وارد اتاق شد. سبحان روبه او گفت: یه دشک بنداز. جاوید به اطراف نگاه کرد و سرانجام از اتاق کناری دشکی بیرون آورد و گوشهای انداخت: بیارش. سبحان به آرامی هلنا را روی آن خواباند و با نگرانی پرسید: حالا چیکار کنیم؟ جاوید نگاهی به هلنا انداخت و گفت: زخمش رو ببند که کمتر خونریزی کنه

— من؟! نه پس من! آره دیگه، من هم میرم ببینم میتونم کسپرو برای کمک پیدا کنم یا نه و به دنبال این حرف از خانه خارج شد. دیدن هلنا در این وضع قلب سبحان را به درد میآورد. به آشپزخانه رفت. پارچهای تمیز و ظرفی آب آورد و دوباره کنار هلنا نشست. دامن پاره شده را از روی پایش کنار زد. پای خوشتراش و سپیدش غرق خون بود. دستمالی را نمناک کرد و خونهای اطراف زخم را زدود، سپس با پارچهای تمیز زخم را به آرامی بست. چهرهی هلنا رنگ پریده و خیس از عرق بود. سبحان دلش میخواست پیشانی تبار او را ببوسد اما خود را کنار کشید و از پنجره به آسمان چشم دوخت و زیر لب گفت: خدایا خواهش میکنم کمکش کن، دوست ندارم درد بکشه. در همین حین جاوید درحالی که نیلوفر همراهش بود وارد شد. نیلوفر سلام کرد و به سمت بستر هلنا رفت. جاوید روبه سبحان گفت: رفتم در خونه همسایه‌هاش همین زهره خانوم. اما نبودند. رفتم خونیه‌ی دکتر بهش گفتم بیاد. بعد هم رفتم نیلوفر رو آوردم تا دکترشک نکنه و حرف برامون درسته نشه

- ممنونم دایی، خیلی نگرانم
 - من هم نگرانم، میدونی از زمان شام گذشته و من
 و تو سر میز شام حاضر نبودیم،
 حتماً ارباب سراغمون رو گرفته
 - ولی من برای اون نگران نیستم، برای هلنا نگرانم
 - امیدت به خدا باشه، نگران نباش خوب میشه!
 لحظاتی بعد صدای درب بلند شد. جاوید درحالی که
 به سمت آن میرفت، گفت: حتماً دکتره، سبحان تو
 برو توی اتاق خواب، اینجا نباشی
 بهتره. سبحان به اتاق خواب رفت. چند لحظه بعد
 دکتر وارد اتاق شد و کنار بستر هلنا نشست. نیلوفر
 با نگرانی گفت: آقای دکتر ترو خدا
 کمک کنید. گرگها به دوستم حمله کردند خوشبختانه
 جاویدخان رو توی راه دیدیم و ایشون بهمون کمک
 کردن، آخه دوستم هیچکس
 رو نداره، دکتر دامن هلنا را از محل پارگی چاک داد،
 پارچه را باز کرد و نگاهی به زخم انداخت و گفت:
 بخیه لازم داره و درب کیف لوازمش
 را باز کرد، وسایلش را بیرون آورد و به آرامی با
 دقت شروع به بخیه زدن کرد. پس از گذشت یک
 ساعت، کارش تمام شد، زخم را پانسمان

کرد و به نیلوفر گفت: هرشب قبل از خواب پانسمانرو عوض کنید تا زخم عفونت نکنه، یه پماد هم مینویسم تا به زخم بازوش بزیند، یک سروی دارو هم هست که باید تهیه کنید، ممکنه تب کنه، مواظبش باشید، اصلاً نباید از جاش بلند بشه چون ممکنه بخیه ها باز بشه، حداقل یک هفته توی رختخواب باشه دو هفته دیگه بخیه هاش رو باز میکنم. جاوید پرسید: کی به هوش میاد؟

- نمیدونم، شوکی که بر اثر حمله‌ی گرگها بهش وارد شده، ضعف اعصاب و خونریزی زیادی که داشته، باعث این بیهوشی شده اما خطرناک نیست چون علائم حیات کامله، اما مواظب باشید که تب نکنه و دمای بدنش بالا نره خطرناکه! نیلوفر درحالی که به هلنا مینگریست، گفت: چشم

آقای دکتر، زحمت کشیدید. ممنون - خواهش میکنم، خدا نگهدار. دکتر از اتاق خارج شد و جاوید برای پرداخت حق‌الزحمه و بدرقه‌ی او به دنبالش روان شد. سبحان از اتاق خواب خارج شد و کنار هلنا نشست. دقایقی بعد جاوید داخل شد، نسخه‌ی دکتر در دستش بود. روسوی

سبحان گفت: من فردا صبح میرم تهران داروهارو میگیرم، دکتر گفت بهداری اینجا این داروهارو نداره و روبه نیلوفر کرد: بهبه! چه فیلمی بازی کردی، قربون استعدادت برم. نیلوفر سرخ شد و ازجا برخاست: من دیگه برم! جاوید متعجب پرسید: بری؟! پس کی کنار هلنا بمونه؟ نیلوفر سربه زیر گرفت: به خدا شرمندهام، اما من باید برم خونه، خواهرم بارداره و حالش خوب نیست، در ضمن اجازه نمیدن که شبرو بیرون از خونه باشم. سبحان با قدرشناسی نگاهش کرد و گفت: لازم نیست بمونی نیلوفر، تا الان هم کلی زحمت کشیدی، من خودم میمونم. جاوید متعجب پرسید: میمونی؟! جواب ارباب رو چی میدی؟ همسایشون رفتن مسافرت تا چند روز نیستن، میخوای چقدر اینجا بمونی؟

- تو از کجا میدونی رفتن مسافرت؟

- وقتی رفتم در خونشون همسایه بغلی گفت. سبحان لحظاتی به فکر فرورفت، سپس گفت: باشه من میمونم، خودت یه چیزی به ارباب بگو. جاوید نگران پاسخ داد: هرچی کار سخته من باید انجام بدم؟ بابا من در حالت عادی هم

نمیتونم با ارباب حرف بزنم، دست و پام رو گم میکنم حالا میگی تو چشمه‌هاش زل بزنم دروغ بگم؟ سبحان عصبی گفت: میگی چیکار کنم؟ همیشه که هلنارو اینطوری رها کرد! مرگ من یه کاری بکن. جاوید درحالی که به سمت درب میرفت جواب داد: باشه یه کاری میکنم، بینم چی میشه، نیلوفر جان بیا بریم و نیلوفر بعد از خدا حافظی همراه جاوید از خانه خارج شد. سبحان به چهرهی زیبای هلنا خیره شد و ملحفه را روی او کشید.

ارباب استکان خالی چای را روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت و درحالی که از پنجره به حیاط عمارت خیره بود، گفت: سبحان و جاوید هنوز برنگشتن؟ مهتاج به آرامی پاسخ داد: نه، ولی هر جا باشن الان دیگه برمیگردن آقا. ارباب پاسخی نداد، همچنان چشم به حیاط داشت که جاوید را در حال ورود به عمارت دید. درحالی که سوار بر اسب خود بود و افسار اسب سبحان را هم در دست داشت. ارباب

روسوی مهتاج گفت: الان برمیگردم و از اتاق خارج شد. از پله ها پائین رفت، جاوید سربه زیر جلو میآمد که ناگهان با ارباب سینه به سینه شد و وحشتزده گفت: وای خداجون! ارباب نگاهی به لباسهای خاکی و موهای آشفتهی او کرد و پرسید: کجا بودی؟ جاوید با لکنت پاسخ داد: سن... سلام آقا! - پرسیدم کجا بودی؟ - همینجا

- درست جواب بده، اینچه سرووضعیه؟! جاوید با نگاهی به خود گفت: من... من بیرون بودم خوردم زمین! برای همین لباسهام خاکی شده

- پس بیرون بودی؟! جاوید آب دهانش را به سختی قورت داد: بله... بله آقا! - اسب سبحان دست تو چیکار میکرد؟

- دست من؟! چه حرفا میزنید ارباب، من خودم اسب دارم، همون قهوه ایه همون که چشمای درشتی داره، پیشونیش سفیده، همونکه خیلی باوفاست... ارباب حرفش را برید و با عصبانیت گفت: چرا چرند میگی؟ اسب خودترو که

خودم بهت دادم میدونم چه شکلیه! قبل از اینکه
بری اصطبل دیدم که افسار اسب سبحان هم دستت
بود. جاوید با رنگی پریده پاسخ داد:

آه... آهان، خوب من رفتم بیرون که اونو بیارم!
ارباب متعجب نگاهش کرد. جاوید با دیدن چشمان
غضبناک ارباب، ادامه داد: یعنی اسب

بیرون بود، من رفتم اسبرو بیارم تاریک بود خودم
هم از اسبم افتادم، لباسهام کثیف شد. ارباب با
نگاهی به لکه های قرمز رنگ روی

لباس جاوید، گفت: اینا چیه؟ حتما اسب سبحان
سرخاب زده بوده آره؟! جاوید به صدای بلندی
شروع به خندیدن کرد: اسب؟... سرخاب

بزنه آرایش کنه؟... این اسبه تره، حالا اگه ماده بود
یه چیزی؟! ارباب خشمگین فریاد زد: ساکت شو!
اگر یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی،

میگم توی اصطبل به همون اسب ببندنت و تا صبح
بزننت! مگه من با تو شوخی دارم؟! جاوید درحالی
که از ترس میلرزید، ساکت سربه

زیر گرفت: چ

... چشم! ارباب سعی کرد خونسرد باشد: حالا بگو
تو و سبحان از قبل شام کجا رفتین و الان سبحان
کجاست؟ جاوید در دل

گذراند: خدا لعنت کنه سبحان، مرده شور ببرتت که عاشق شدنت هم دردسره، خدایا خودت کمک کن! با صدای فریاد دوباره‌ی ارباب، به خود آمد: مگه کری؟! چرا جواب نمیدی؟

- ما... یعنی من و سبحان و اسب من و همون اسبه که گفتین سرخاب... یعنی اسب سبحان، همه رفتیم بیرون، یه نفر زخمی شده بود، کمکش کردیم و با اشاره به لکه های روی لباسش گفت: اینها هم خونه نه سرخاب که... و ادامهی حرف را با دیدن نگاه عصبانی ارباب فروخورد.

ارباب پرسید: سبحان الان کجاست؟

- تهران! ارباب با حیرت تکرار کرد: تهران؟! جاوید با اضطراب گفت: ب...

...بله تهران. یه... یه دوستاش حالش بد شده به سبحان خبر دادن، اون هم رفت

- کدوم دوستاش؟ چرا خبر نداد که میره تهران؟ چرا با ماشین نرفته؟ اصلا کی بهش خبر داد؟

- یه نفر رو فرستاده بودن که به سبحان خبر بده، مارو توی راه دید و بهمون

گفت، سبجان هم رفت، من دوستش رو زیاد
 نمیشناسم فکر کنم اسمش... اسمش، آهان مجتبی
 بود، سبجان نتونست بیاد به شما خبر
 بده، آخه عجله داشت، حال رفیقش خیلی خراب
 بود، داشت میمرد!

- داشت میمرد؟!

- بله اون یارو که خبر آورده بود میگفت نفسهای
 آخرشه، فقط منتظره سبجانرو ببینه و بمیره
 - با چی رفت؟

- با ماشین... با ماشین همونکه خبر آورده بود.

- چطور این همه راهرو اومده
 بودن تا خبر بدن؟ درحالی که میتونستند به عمارت
 تلفن بزنن. جاوید دقایقی سکوت کرد بعد با خنده‌ی
 مضحکی پاسخ داد: حتماً... حتماً
 به ذهنشون نرسیده آقا، همه که مثل شما باهوش و
 ذکاوت نیستن!

- تو چرا اینقدر دیر برگشتی؟ ساعت دوازده شبه!

- من... من توی راه

یه پیرمرد رو دیدم که از درخت افتاده بود کمکش
 کردم رسوندمش به خونهایش
 - پیرمرد شب بالای درخت چیکار میکرد؟! جاوید
 نفسش

را با صدا بیرون داد: نمیدونم آقا... نپرسیدم ارزش! ارباب با عصبانیت داد زد: تو فکر میکنی همه چرندیاتی که به هم میبافی رو من باور میکنم؟ در همین حین مهتاج به سمت آنها آمد: چی شده آقا؟ چرا فریاد میزنید؟ ارباب با نگاه معناداری به جاوید، پاسخ داد: هیچی،

چیزی نیست و به سمت پله ها رفت. مهتاج روسوی جاوید کرد: کجا بودی تا الان؟ سبحان کجاست؟ جاوید عصبی گفت: ای خدا! حالا

نوبت شماست؟ مگه دستم بهت نرسم سبحان! کاش قلم پام میشکست و دنبالت نمیاومدم قبرستون! مهتاج به صورتش چنگ زد: خدا مرگم بده، قبرستون؟! چی شده؟ جاوید با دست به پیشانی خود کوبید: وای خدا... بسه دیگه! مهتاج با خشونت گفت: صدات رو بیار پائین! سبحان کجاست؟

— به خدا به ارباب گفتم... از اون پرسید... رفته دیدن دوستش تروخدا دیگه از من نپرسید سبحان کجاست. مهتاج متعجب

نگاهش کرد: وا! عقلت پاره سنگ برداشته؟ شام خوردی؟! جاوید در حالی که به سمت پله ها میرفت پاسخ داد: کوفت بخورم! با این

برخوردهای وحشتناک ارباب، ناهار ظهر و هم نزدیک بود بالا بیارم، دیگر اشتها برای آدم میمونه؟! شب شما بخیر!

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت، عقربه ها پنج و نیم صبح را نشان میدادند. چشمانش از شدت بیهوشی سرخ شده بود. باردیگر پارچه‌ی سفید درون دستش را نمناک کرد و روی پیشانی هلنا گذاشت. تمام شب را به پاشویه دادن او مشغول بود و دمای بدنش را چک میکرد. نگاهش روی چهره‌ی هلنا ثابت ماند. ابروهایی کمانی، مژگانی بلند و برگشته، بینی ظریف، لبانی خوشفرم و صورتی رنگ. گیسوان تابدارش روی بالش پخش شده بود. سبحان در دل زیبایی او را تحسین کرد. صدای ضعیف مشهدی باقر که عادت داشت، هر صبح روی پشتبام خانه اش با صدای بلند اذان بگوید، به گوشش رسید. ازجا برخاست. به حیاط رفت و با آب اندک درون کوزه وضو گرفت. نگاهی به آسمان انداخت که کمکم روبه روشنی میرفت. هوای سپیدهدم کمی سرد بود. به اتاق برگشت هرچه جستوجو کرد مهر و

جانمازی پیدا نکرد، ناچار کلوخهای از حیاط آورد و به نماز ایستاد. پس از نماز سر به سجده گذاشت و گفت: خدایا خواهش میکنم به هلنا کمک کن تا حالش خوب بشه، این دختر به جز خودت کسیرو نداره! به من هم کمک کن و شیطانرو دور کن تا وقتی که اینجا هستم مرتکب گناهی نشم!

همه ی خانوادهی ارباب پس از خواندن نماز صبح، سر میز صبحانه حاضر بودند. فرحناز رو سوی ارباب کرد و گفت: ارباب، مثل اینکه سبحان خان هنوز نیومدن؟! سبا به جای ارباب پاسخ داد: شما کاری باهاشون دارید؟ فرحناز ابرو بالا انداخت: نه من کاری با ایشون ندارم، اما چطور بدون اجازهی ارباب رفتن و هنوز برنگشتن؟! من به یاد ندارم کسی تا حالا شب رو بدون اطلاع آقا، بیرون از عمارت گذرانده باشه. سیمین هم در ادامه گفت: درسته! سبحان خان باید اطلاع میداد، با خودش فکر نکرد که نگرانش میشیم؟ ارباب لیوان خالی شیر

را روی میز گذاشت و با صدای بمی، گفت: اینقدر تو کار همدیگه دخالت نکنید! من میدونم سبحان کجاست، جاوید به من گفته! و رو

کرد به جاوید، که آرام و سر به زیر مشغول خوردن صبحانه بود: مگر نه جاوید؟! جاوید لقمه‌اش را به سختی فرو داد و مضطرب پاسخ داد:

بله... بله آقا و قبل از اینکه دوباره کسی در مورد سبحان از او سؤال کند، از جا برخاست: دستتون درد نکنه، خدا برکت سفره‌رو زیاد کنه.

ارباب موشکافانه نگاهش کرد: کجا؟! جاوید نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: میخوام برم تهران، الان چند روزه اینجا مزاحم شما هستم.

میرم یه سری میزنم و برمیگردم.

- باشه سلام مارو به آقاخان و خانواده برسون

- چشم آقا سلامت باشین

- بگو راننده برسوندت

- ممنون،

با اجازه‌ی همگی خداحافظ و از اتاق غذاخوری خارج شد، روی ایوان ایستاد نفسی از سر راحتی کشید و گفت: آخیش... راحت شدم!

نزدیک ظهر بود که صدای درب خانه بلند شد. سبحان به سمت آن رفت، چند لحظه پشت درب گوش ایستاد، صدای آرام جاوید را شنید: باز کن دیگه سبحان! خوابت برده؟! درب را گشود. جاوید سریع داخل آمد و درب را پشت سر خود بست. سبحان کیسه های خرید را از دست او گرفت و گفت: چقدر دیر کردی؟ ظهر شده! جاوید خشمگین نگاهش کرد: عجب رویی داری! خودت اینجا کنار عشقت نشستی، هرچی بدبختیه سهم منه! فکر میکنی فرار کردن از دست آقاخان و ارباب کار راحتی؟! دیشب تا صبح کابوس دیدم - کابوس؟! -

- آره خواب دیدم ارباب به حرفش عمل کرده و من و توی اصطبل بسته و داد میزنه سبحان کجاست، تازه خواب دیدم تندر سرخاب زده!

- دیوونه شدی؟
- این چه طرز حرف زدن با دائیته؟ دیشب ارباب کلی سؤال پیچم کرد. سبحان مضطرب به او چشم دوخت: خوب تو چی گفتی؟

– گفتم یکی از دوستان مریض شده، به تو خبر دادن، تو هم رفتی تهران. سبحان عصبی شد: آخه این چه دروغ مضحکيه؟

– تو بهترش رو بلد بودی؟

– خوب حالا ارباب چی گفت؟

– هیچی، یعنی فعلاً هیچی! سبحان به پاکتها و بسته ها اشاره کرد و گفت: اینا چیه؟

– اون پلاستیک مشکی داروهای هلناست، بقیه هم خوراکی و موادغذائیه. سبحان درحالیکه درب پلاستیک محتوی داروهای هلنا

را میگشود، گفت: دستت درد نکنه دایی و با نگاهی به داروها ادامه داد: چند تا سرم داره، ما که نمیتونیم برای تزریق بیریمش درمانگاه

– نگران نباش به یکی از دوستان سپردهام، الان میاد براش وصل میکنه

– به کی؟!

– حالا تو کاری به این کارها نداشته باش، فقط وقتی اومد. برو توی اتاق خواب که تورو نبینه. سبحان درحالیکه بسته ها را به آشپزخانه میبرد، گفت: چشم دایی. جاوید باشیطنت پرسید: حالا

بگو ببینم دیشب خوب خوابیدی؟ اون موقع که من داشتم کابوس اربابرو میدیدم، تو داشتی چیکار میکردی؟

- من دیشب اصلاً نخوابیدم
تا صبح هلنارو پاشویه دادم که تبش بالا نره. جاوید
لبخند معناداری بر لب نشاند: خوب به جز پاشویه
دیگه چیکار کردی؟
- هیچی دایی

- واقعاً هیچی؟!
- به خدا فقط پاشویه‌هاش کردم و مراقبش بودم.
جاوید دماغ گفت: خاک بر سرت! آدم با دختر مورد
علاقه اش توی همچین
موقعیتی باشه، اون وقت هیچ کاری نکنه؟! هیچ
استفاده‌ای از این نعمت خدا نکردی؟! واقعاً که
نوبری! درهمین حین صدای درب بلند شد. سبحان به
اتاق خواب رفت و درب را بست، از سوراخ کلید به
بیرون خیره شد. دقایقی بعد جاوید را دید که
همراه دختر سبزه‌رو و ریزنقشی داخل شد. دخترک
درحالیکه جاوید مدام سربه سرش می‌گذاشت سرم
را وصل کرد و حدود یک ربع بعد از

خانه خارج شد. سبحان از اتاق بیرون آمد و پرسید:
این دیگه کی بود؟

- سوسن، دختر کار بلدیه، خیلی زرنکه، یه مدت
درمانگاه کار میکرد

تزریقاترو یاد گرفته، یادته پارسال زنبور نیشم زد
رفتیم درمانگاه؟ اونجا باهاش آشنا شدم. سبحان
نگاهی به سوزن فرو رفته در دست هلنا
کرد و گفت: حالا این سرم برای چیه؟

- تقویتی، موادغذاییه، چون هلنا بیهوشه و نمیتونه
چیزی بخوره. سبحان کنار هلنا نشست و با دست

موهای خوشرنگ او را از روی پیشانیاش کنار زد.
جاوید به سمت آشپزخانه رفت: حالا نهار چی داریم؟
سبحان بیحوصله پاسخ داد: من که

آشپزی بلد نیستم، خودم هم از دیشب تا الان چیزی
نخوردم

- آخه چرا؟ الان نیمرو میپزم باهم بزیم و مشغول
آماده کردن نیمرو شد.

صدای درب خانه به گوش رسید. سبحان دستمال
نمناک را روی پیشانی هلنا گذاشت و صدا زد:
جاوید... دایی جاوید! اما پاسخی نشنید،

بلندتر صدا زد: جاوید! جاوید سر از روی بالش برداشت و خوابآلود پاسخ داد: چیه؟ چی شده؟
- در میزنن، برو باز کن.

- مگه من کلفت

هستم، نمیبینی خوابم؟ به من ربطی نداره، و دوباره سر روی بالش گذاشت و چشمانش را بست.
سبحان ناچار از جا برخاست و به سمت درب رفت. از لای درز درب به بیرون نگاه کرد. تنها گل‌های دامنی زنانه مشخص بود و هیچ صدایی نیامد
قصده بازگشت داشت که

انگشتیر فیروزهی درون دست فرد، توجهش را جلب کرد، آن را شناخت، سوغات آقاخان از مشهد برای جاوید بود. نفس راحتی کشید. پس

آشناست! درب را گشود. نیلوفر به سرعت وارد شد: سلام سبحان خان، چرا دررو باز نمیکنید؟
- میترسیدم غریبه باشه، میدونی که کسی

نباید مارو اینجا ببینه پشت سرمون حرف میزنن و
آبروریزی میشه

- بله میفهمم، از این به بعد رمزدار در میزنم مثلاً
سه تا ضربه

میزنم مکث میکنم دوباره سه تا ضربه میزنم
- باشه اینطوری خوبه

- حال هلنا چطوره؟ گفتم پیام بهش سر بزنم
- فرقی نکرده، زحمت
- کشیدی بیا داخل و هردو وارد شدند. نیلوفر با نگاهی به جاوید که گوشه‌ی اتاق به خواب رفته بود، متعجب پرسید: جاوید اینجا چیکار میکنه؟
- صبح رفت تهران داروهای هلنارو گرفت و نزدیک ظهر اومد اینجا. نیلوفر صدا زد: جاوید... جاوید؟ او خوابالود پاسخ داد: من دررو باز نمیکنم، خودت باز کن
- منم نیلوفر، چی داری میگی؟ جاوید سر بلند کرد و چشمان سبزش را به نیلوفر دوخت: ا... سلام تویی؟!
- آره چرا اینجا خوابیدی؟
- ناهار که خوردم خوابم برد، ساعت چنده؟
- پنج بعدازظهر. نیلوفر کنار هلنا نشست و پرسید: هنوز تب داره؟
- سبحان چنگی میان موهای پرپشت و سیاهش کشید و با لحن خسته‌های پاسخ داد: آره ولی مواظبم که تبش بالا نره و حالش بدتر نشه
- انشاء... که خوب میشه، کاری ندارین من براتون انجام بدم؟

- نه، ممنون کاری نیست. جاوید به سرعت گفت:
 چیچی و نه؟! آره
 نیلوفر جون بیزحمت یه چیزی درست کن من بخورم،
 مردم از گرسنگی
 - مگه ناهار نخوردی؟
 - بابا دوتا تخممرغ شکستم، اون هم اون
 قدر پوسته رفته بود توش که زهرمارم شد
 - پوست چی؟
 - پوستین تخممرغ دیگه
 - واقعاً که! بلد نیستی تخممرغ بشکنی؟! باشه الان
 براتون
 غذا درست میکنم بذار بینم چی تو یخچال هست
 - خوب من از کجا بلد باشم؟ خانم جانم هم فکر
 نکنم بلد باشه، از وقتی یادمه آشپز و
 خدمتکار غذا درست میکردند، در ضمن همه چیز
 خریدم، سبحان گذاشت توی آشپزخونه
 - باشه تا من غذارو آماده میکنم تو برو دو تا
 کوزه آب بیار.

نگاهی به ساعت انداخت، دوازده نیمه شب بود،
 جاوید به عمارت و نیلوفر به خانهای خواهرش
 بازگشته بود. کنار هلنا نشست. ملحفه را

از روی او کنار زد. پانسمان زخم را باز کرد و به آرامی و با دقت شروع به تعویض آن کرد. بعد تعویض پانسمان، پمادی که دکتر تجویز کرده بود را برداشت. آستین بلوز هلنا را که کمی از بازویش را پوشانده بود، بالا زد، پماد را با نوک انگشتانش به نرمی روی زخم قرار داد و به آرامی شروع به ماساژ دادن کرد. با هر تماسی که دستانش با بدن هلنا پیدا میکرد، تمام بدنش داغ میشد و احساسی وصفنشدنی تمام وجودش را فرا میگرفت، به چهرهی هلنا خیر شده، خودش هم نمیدانست چرا این دختر برایش متفاوت بود. او که دخترهای زیادی را اطرافش دیده بود و به هیچکدام توجهی نداشت، حالا چرا پرستاری هلنا را خودش به عهده گرفته بود. چرا نمیتوانست از آن خانهی کوچک، از آن دختر تنها و بیمار دل یگند؟! چرا اینقدر برایش خواستنی بود. نگاه از چهرهی رنگ پریدهی هلنا گرفت. ملحفه را دوباره تا شانه های او بالا کشید. وسایل پانسمان را جمع کرد و دستانش را شست. دوباره کنار بستر هلنا، روی دو زانو نشست، دستمال را نمناک

کرد و روی پیشانی او گذاشت و با پارچه‌های تمیز، قطرات عرق را از صورتش زدود.

با شنیدن صدای ناله‌ی ضعیف هلنا، چشمان خسته‌اش را که برای چند لحظه بسته بود، به سرعت گشود و به سمت او خیز برداشت. آرام صدایش کرد. هلنا... هلنا صدامرو میشنوی؟ هلنا پس از چندبار پلک زدن به آرامی چشم گشود، روبه رویش چهره‌ی خسته و آشفته‌ی سبحان قرار داشت، چشمانی درشت و سیاه با نگاهی مشتاق به او خیره بودند. خواست از جا بلند شود که درد مانع شد و دوباره سر روی بالش گذاشت و با صدایی آرام پرسید: چی شده؟ شما اینجا چیکار میکنی؟ سبحان چهره‌اش را به لبخندی آراست و با مهربانی گفت: چیزی نشده، سه روز پیش که رفته بودی سر خاک پدرت، چند تا گرگ بهت حمله کردن و یه کم زخمی شدی. هلنا لحظاتی چشمانش را بست و به فکر فرو رفت، همه چیز را به خاطر آورد، تمام صحنه‌ها در ذهنش زنده شد. دوباره چشم گشود و به سبحان نگاه کرد: مرد

جوانی با قد بلند و اندامی ورزیده، پوستی سفید و چشمانی سیاه، چهرهای مردانه که توجه هر کسی را به خود جذب میکرد، با نگاهی سرشار از غرور، سبحان با ملایمت پرسید: حالت خوبه؟

- نه، ضعف دارم و پام درد میکنه
- ضعف که طبیعیه چون سه روزه بیهوش بودی، دردت هم خوب میشه نگران نباش
- شما اینجا چیکار میکنید؟ من سه روز بیهوش بودم؟!!!

- بله تمام این مدترو بیهوش بودی، وقتی گرگها بهت حمله کردن من اومدم تا نجات بدم، بعد هم جاوید رسید و به کمک اون گرگهارو فراری دادم و تورو آوردم خونه. هلنا با صدایی لرزان از بغض پرسید: چرا نجاتم دادید؟ چرا به من کمک کردید؟ سبحان اخمی ساختگی کرد: من سه روزه اینجا منتظرم تا تو حالت خوب بشه، این سؤالهای بیمعیرو نپرس. هلنا بهتزده پرسید: چی؟! شما سه روزه اینجا هستین؟ شب و روز؟!!

سبحان به تندی پاسخ داد: خواهش میکنم فکر بدی نکن. تمام مدتی که بیهوش بودی به ولای علی قسم بهت دست... و ادامهی حرف را فروخورد و درحالیکه سرخ شده بود، سر به زیر گرفت. دقایقی بعد دوباره سر بلند کرد و با لحنی که سعی میکرد آرامشبخش باشد، گفت: من تمام این سه روز رو اینجا بودم حتی شبها اما برای این موندم که مواظبت باشم، تو به مراقبت نیاز داشتی و اگر من هم نمی‌موندم کس دیگهای هم نبود که کنارت بمونه. بغض هلنا از سر بیکسی و تنهاییاش شکست و درحالیکه قطرات درشت اشک از چشمانش فرو میچکید، گفت: چرا؟ چرا سه روز از زندگیت گذشتی و اینجا موندی؟ آدم تنها و بیکس مثل من بهتره که بمیره. سبحان متأثر از اشکهای هلنا، با مهربانی پاسخ داد: موندم چون مرگ و زندگیت برام مهمه، چون میخوامم که حالت خوب بشه. هلنا عصبی به چشمان سیاه سبحان خیره شد. چرا؟! مگه من کی هستم؟ چرا پسر ارباب بزرگ باید سه روز از زندگیش رو توی خونه ی حقیرانهی من

بگذرونه؟ سبحان به او نزدیک شد: آروم باش هلنا،
 روحیهی تو بعد از مرگ پدرت خیلی ضعیف شده،
 عصبی و زودرنج شدی. هلنا سر به
 زیر گرفت و درحالی که آرام آرام اشک میریخت،
 گفت: نه بگذار بگم، اجازه بده حرفایی که تو دلمهرو
 بهت بگم، ...از روز اولی که دیدمت،
 همون روزی که توی جاده به من و پدرم کمک
 کردی، از همون موقع ذهنم رو به خودت مشغول
 کردی... چشمهای سیاهت، اخمی که
 همیشه بین ابروها نشسته، نگاه باجذبهات، غرور
 اربابزاده بودنت، سنگین و باوقار بودنت... همه چیز،
 هر چیزی که به تو مربوط میشدرو
 دوست داشتم، وقتی صدای تاخت اسب‌ترو میشنیدم
 دلم می‌لرزید تو... تو همیشه با من مهربون بودی و
 من... یه دختر کمسنوسال احساساتی
 که به مهربونی‌ها وابسته میشدم و فکر میکردم منو
 دوست داری... اون روز که کوزه‌ی آبرو برام آوردی
 دلم میخواست که هیچوقت
 به خونه نرسیم... یا اون شب که از رعدوبرق
 ترسیده بودم و تو پالتواترو روی دوشتم انداختی
 نمیتونی تصور کنی چقدر از توجهت ذوق

کرده بودم... وقتی برای کار کردن اومدم عمارت و
 تو اجازه ندادی و گفתי که برگردم به خونه، فکر
 کردم یکی هست که نگران منه... من
 توی زندگیم خیلی سختی کشیده‌ام... بدون مادر
 بزرگ شدن خیلی سخته... تو امید زندگی من
 شدی... گلنار همیشه میگفت فاصله هارو
 بین اما من ساده بودم و فکر میکردم عشق فاصله
 نمیشناسه... اما الان فهمیدم که گلنار درست میگه،
 من کجا و شما کجا؟ من یه
 رعیتم، یه یتیم و شما پسر اربابی... سبحان به
 تندی گفت: این حرفها چیه؟
 - اینها حقیقته اقا، به من محبت نکن، من به محبت
 وابسته میشم، من به وجودت وابسته میشم، شما تا
 الان خیلی به من کمک کردی، من همیشه مدیونت
 میمونم اما از اینجا برو، من و
 به حال خودم رها کن... سبحان من نمیخوام...
 نمیخوام عاشقت بشم... چون وقتی نباشی نابود
 میشم... بزار با تنهایی خودم زندگی کنم...
 من لایق شما نیستم، لیاقت شما همون دختریه که
 اون روز کنار چشمه باهاش بودی و به خاطرش به
 خونه من نیومدی! سبحان با خشونت

گفت: بس کن هلنا، این حرفهارو نزن! هلنا گریه‌اش شدت گرفت و مشتش کم جاننش را به سینه‌ی سبحان که در نزدیکی‌اش نشسته بود، کوبید: برو... برو من و تنها بزار، کاش می‌گذاشتی توی گورستان بمیرم... من خودم و میکشم... آدم بدبختی مثل من باید بمیره! سبحان فریاد زد: بس کن! من نگذاشتم بمیری چون خاطرترو می‌خواستم و با دست راستش، چانه‌ی خوشتراش هلنا را گرفت و چهره‌ی اشک‌آلودش را به سمت خود برگرداند و با خشونت ادامه داد: می‌فهمی! خاطرترو می‌خواستم و می‌خوام دختره نگذاشتم بمیری چون دوستت دارم، تو تنها دختری هستی که توجه منو به خودت جلب کردی، فکر میکنی چی باعث شده که سه روز اینجا بالای سرت بنشینم و چشم روی هم نگذارم؟ تو در مورد من چی فکر کردی؟ دختری که اون روز دیدی و اینقدر ذهنترو آشفته کرده، فقط مهمان ما بود و ارباب خواست تا درخواستشو قبول کنم! و اینقدر نگو که من پسر اربابم و تو رعیتی، ارزش آدمها به این چیزها نیست، من معصومیت

و نجابت تورو دوست دارم، از اینجا هم نمیرم چون
میخوامت و تو هم باید مال من باشی چون من
میخوام و انگشتش را به شانهای
تهدید تکان داد و گفت: اگه یکبار دیگه از این
مزخرفات بگی و بخوای رهاش کنم یا حرف از مُردن
و خودکشی بزنی، هرچی دیدی از
چشم خودت دیدی و به آرامی با سرانگشت اشکهای
هلنا را زدود و با ملایمت گفت: دیگه گریه نکن...
اینقدر اشک نریز... از این به بعد
تنها نیستی من هستم، برام مهمی
- اما من و تو... ما
- اما نداره، هیچی نگو، مطمئن باش هیچوقت تنهات
نمیگذارم! هلنا خواست چیزی
بگوید که سبحان انگشت اشاره‌اش را به شانهای
سکوت جلوی بینایش گرفت: هیس! هیچی نگو! و
موهای آشفته‌ی هلنا را از جلوی
پیشانی‌اش کنار زد، سپس از جا برخاست: میرم یه
چیزی بیارم بخوری و هلنا مبهوت با نگاهش او را تا
آشپزخانه بدرقه کرد و دقایقی بعد با
لیوانی شیر و چند خرما بازگشت و کنار هلنا
نشست، لیوان شیر را به لبهای او نزدیک کرد: بخور.
اما هلنا در سکوت به او خیره بود.

سبحان با مهربانی پرسید: چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- باورم نمیشه... تو... تو واقعاً منو دوست داری؟ سبحان به چشمان زیبا و

خوشترنگ او خیره شد و به نرمی پاسخ داد: آره... من واقعاً تورو دوست دارم، تو دختر کوچولوی حساس بالاخره منرو به زانو درآوردی،

سبحان خان رو، کسی رو که به قول دایی جاوید، آدم برفیه و هیچ دختری نمیتونه بهش نزدیک بشه

- اما... اما من میترسم، بین من و

تو فاصله زیاده، میترسم آخرش با یه دل شکسته تنها بمونم. سبحان اخم کرد: نه قول میدم... به همون کسی که جان به بدنم بخشید،

قسم میخورم تا وقتی زنده باشم و نفس بکشم سر قول و قرارم با تو میمونم، سبحان اگه حرفی بزنه به حرفش عمل میکنه، مگر اینکه...

مگر اینکه تو نخوای! هلنا گریان خود را در آغوش سبحان انداخت: من میخوام... من دوستت دارم سبحان... جز تو هیچکس رو ندارم.

سبحان با قلبی سرشار از احساس درحالیکه گیسوان هلنا را به آرامی نوازش میکرد، با محبت گفت: گریه نکن عزیزم... من هیچوقت

تنهات نمیگذارم. احساس میکرد به شیرینترین لحظه
ی زندگیش رسیده، چه چیزی ازاین بهتر میتوانست
باشد؟

هلنا نمم چشم گشود، از آشپزخانه صداهایی به
گوش میرسید، نگاهی به اطراف انداخت، خورشید
در حال غروب کردن بود و هوا
روبه تاریکی میرفت. به درب آشپزخانه چشم دوخت
و صدا زد: سبحان... سبحان! لحظاتی بعد سبحان در
چارچوب درب ظاهر شد. سلام،
بیدار شدی؟

- سلام، آره، توی آشپزخونه چیکار میکردی؟
- سعی کردم سوپ درست کنم اما نشد چون اصلاً
نمیدونم چطوری غذا

میپزن، من فقط بلدم گوشت شکاررو کباب کنم.
هلنا لبخند زد: ببخشید بخاطر من خیلی به زحمت
افتادی، من که به هوش اومدم دیگه
بهتره برگردی عمارت

- اما تو که نمیتونی از جا بلند بشی ممکنه بخیه ها
باز بشن، در ضمن هنوز خیلی ضعیفی و احتیاج به
مراقبت داری

- اما تو چند روزه اینجا هستی، به ارباب چی میگی

- نگران نباش جاوید یه چیزی گفته
- نمیترسی که ارباب از دستت عصبانی بشه؟

- من از ارباب نمیتروسم بهش احترام میگذارم، درسته
که ارباب جدیه و رفتار خشکی داره اما منطقی و
روشنفکره

- به هر حال من دوست
ندارم بخاطر من به دردسر بیافتی
- نه تو به این چیزها فکر نکن و به سمت حیاط رفت
که صدای هلنا را شنید: کجای میری؟

- میرم وضو
بگیرم موقع نمازه. هلنا چیزی نگفت و سبحان به
حیاط رفت و دقایقی بعد بازگشت، کلوخهای که با
آن نماز میخواند را از روی طاقچه
برداشت و پرسید: راستی مهر کجاست؟ هرچی
گشتم پیدا نکردم. هلنا سربه زیر گرفت و آرام پاسخ
داد: مهر ندارم! سبحان متعجب نگاهش
کرد اما حرفی نزد به نماز ایستاد. هلنا غرق
تماشایش شد، چه زیبا با خدای خود صحبت میکرد،
گویا در آن لحظات جز خدا هیچچیز و

هیچکس را حس نمی‌کرد. نمازش که تمام شد
 دستانش را به سمت آسمان گرفت و درحالی‌که زیر
 لب چیزی زمزمه میکرد از پنجره به
 هوا که دیگر کامل تاریک شده بود، چشم دوخت. در
 همین حین صدای درب خانه بلند شد. سبحان
 دعایش را تمام کرد کلوخه را به جای
 خود گذاشت و به سمت درب رفت. از نحوهی ضربه
 زدن به درب، فهمید که جاوید یا نیلوفر پشت آن
 هستند. درب را گشود. جاوید داخل
 شد و پشت سر او، نیلوفر. هردو سلام کردند و حال
 هلنا را پرسیدند. سبحان با خوشحالی پاسخ داد:
 خدارو شکر به هوش اومده. جاوید
 نفس راحتی کشید: الحمدولله و به دنبال نیلوفر و
 سبحان داخل اتاق شد. نیلوفر کنار هلنا نشست:
 سلام عزیزم، حالت خوبه؟
 - سلام، بله

خوبم ممنون و روبه جاوید گفتم: سلام جاوید خان
 - سلام هلنا، خدارو شکر که حالت بهتر شده
 - ممنون سبحان گفت که شما خیلی
 کمک کردید، دستتون درد نکنه

- خواهش میکنم کاری نکردم، شام چی داریم که
 خیلی گرسنه هستم. سبحان عصبی نگاهش کرد.

جاوید بیخیال در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت، گفت: چیه چیپ نگاه میکنی؟ از ترس گوشه کنایه های فرحناز و سیمین و سؤال و جواب کردنهای ارباب و مادرت، سعی میکنم موقع شام و نهار عمارت نباشم، الان هم نهار نخوردم و خیلی گرسنمه، بگو بینم شام چی درست کردی؟ نیلوفر با حرص گفت: جاوید الان اذان گفتن تازه شب شده، حالا که موقع شام نیست، یه کم صبر کن وقتی برگشتی عمارت غذا رو بخور، به ارباب و بقیه هم همون جوابهای قبلی رو بگو

– خیر من الان غذا میخوام، شماها نمیدونید غذا خوردن زیر نگاه های مشکوک ارباب چقدر سخته، لقمه از گلوم پائین نمیره و نگاهش را در فضای آشپزخانه چرخاند و گفت: ای بابا مثل اینکه از غذا خبری نیست! سبحان جان تو کنار هرکسی باشی طرف سالمه هم باشه مریض میشه، اگر هم مریض باشه دور از جون هلنا خانوم تلف میشه! سبحان شرمگین با خشم روبه جاوید گفت: آخه من کی آشپزی کرده‌ام که الان بلد باشم؟! نیلوفر خندید: الان خودم شام رو آماده

میکنم، شما بشین سبحان خان و ازجا برخاست. هلنا خجالتزده گفت: ببخشید همتون به زحمت افتادید! جاوید به پشتی تکیه زد: این

حرفها چیه؟ من و نیلوفر که جای برادر و خواهرتیم، این سبحان هم وظیفشه، باور کنید من همیشه نصیحتش میکنم که آدم نباید فقط

از نعمتهای خدا استفاده کنه بلکه باید بهشون کمک کنه. هلنا متعجب تکرار کرد: نعمتهای خدا؟ جاوید ادامه داد: بله دیگه، نعمتهای

خدا انواع گوناگونی داره، بهترین نوعش نعمتیه که هم میشه ازش استفاده کرد هم میشه بهش کمک کرد و هم... نیلوفر عصبانی در

چهارچوب درب آشپزخانه ظاهر شد و حرفش را قطع کرد: استاد لطفاً به جای سخنرانی بیا و به من کمک کن. جاوید دمغ از جا برخاست

و رو سوی هلنا گفت: و هم میتونه ازت استفاده کنه، نمونهاش همین نیلوفر خانم و به سمت آشپزخانه رفت. سبحان کنار هلنا نشست و

با مهربانی نگاهش کرد: جاوید یه کم شوخطبع و پر حرفه!

- خیلی بانمکه، آدمرو میخندونه، سبحان؟
- بله؟

- خیلی خوشحالم که شماها
کنارم هستید، مثل یه رؤیاست
- اما رؤیا نیست تو مال منی، حالت خوبه، درد
نداری؟ هلنا به علامت نفی سر تکان داد و لبهایش
را به
لبخندی آراست.

درب را پشت سر جاوید و نیلوفر بست و به اتاق
بازگشت. نگاهی به ساعت انداخت و روبه هلنا
گفت: چقدر زود ساعت یازده شد! هلنا
لبخند زد: من هم متوجه‌ی گذر زمان نشدم،
جاویدخان و نیلوفر خیلی به هم دیگه میان، بیچاره
نیلوفر خودش شامرو آماده کرد و آورد.
خودش هم ظرفهارو شست، کاش میتونستم کمکش
کنم

- فرصت برای جبران کردن زیاده
- چه دستپخت خوبی داره، خیلی خوشمزه
بود

- بله، تو هم آشپزی بلدی؟
- بلدم اما نه مثل نیلوفر، ولی سعی میکنم یاد
بگیرم. سبحان با شیطنت گفت: یاد نگرفتی هم
عیبی نداره،

آخه توی عمارت آشپز و خدمه زیاده، خانومهای خانوادگی ارباب کار نمیکنن. هلنا لبخند نمکی زد و با شرم سر به زیر گرفت. سبحان با وسایل تعویض پانسمان کنارش نشست: خوب حالا باید پانسمانت رو عوض کنم. هلنا متعجب سربلند کرد: عوض کنی؟ تو؟! - آره، چرا

تعجب کردی؟ مگه جز ما کسی اینجا هست؟ - نه من... من خودم این کار رو میکنم - آخه تو که نمیتونی بشینی زخم رو باز کنی - پماد و دارو بزنی و دوباره ببندی، بخیه ها باز میشن و پات عفونت میکنه - خوب... خوب صبر میکنم گلنار یا نیلوفر کمکم کنن - نیلوفر

که نمیتونه آخر شب بیدار اینجا، گلنار هم که نیست دکتر گفت هر شب قبل از خواب باید پانسمان عوض بشه، الان هم مثل یه دختر خوب ساکت باش تا من کارم رو انجام بدم و پتو را از روی هلنا کنار زد، خواست دامن را هم بالا بزند که هلنا ملتمسانه نگاهش کرد: نه!

سبحان متعجب به چشمان خاکستری رنگ او نگاه کرد: چیه هلنا؟ از من میترسی؟ هلنا به سرعت پاسخ داد: نه به خدا... این چه حرفیه؟ فقط... فقط خجالت میکشم و سربه زیر انداخت. سبحان عاشقانه نگاهش کرد، سرش را پائین انداخته بود و گیسوان خوشرنگ و خوش حالتش از دو طرف، صورت ملیحش را پوشانده بود، با مهربانی گفت: سرت رو بالا بگیر هلنا، بهم نگاه کن. هلنا آرام سربلند کرد و به چشمان سیاه سبحان نگریست. سبحان آرام و شمرده گفت: این خیلی خوبه که تو دختر باحیایی هستی، من هم همین نجابت و معصومیتت رو دوست دارم اما نباید از من خجالت بکشی، با من احساس غریبگی نکن، در ضمن سه شب قبل هم خودم این کار رو انجام دادم - چی؟

هرشب تو پانسمان رو عوض کردی؟ - بله، حالا ساکت باش و بگذار کارم رو انجام بدم باشه؟ هلنا مثل کودکی مطیع، سرش را به نشانه‌ی اطاعت به سمت چپ خم کرد. همه‌ی حرکاتش در نظر سبحان خواستنی و دلنشین بود. دامن از روی پای هلنا کنار زد. هلنا خجالتزده

سر به زیر انداخت. سبحان یک دستش را زیر پای او قرار داد و آن را کمی بالا آورد و با دست دیگرش پانسمان قدیمی را باز کرد. پای هلنا را دوباره روی تشک قرار داد و کمی پماد روی انگشتانش گذاشت و به آرامی شروع به ماساژ آن، روی زخم کرد. در همین حین نگاهش به چهرهی هلنا افتاد که چشمانش را از شرم بسته بود و سرخی خوشایندی گونه هایش را رنگ زده بود. با صدای بلندی خندید و گفت: چته دختر؟! صورتت مثل گوجه سرخ شده! هلنا پاسخی نداد. سبحان زخم را دوباره پانسمان کرد. در دل هلنا غوغا بود، شرم، شادی و حس شیرین دوست داشتن در وجودش درهم آمیخته بود. از این همه نزدیکی تمام وجودش میلرزید و با هر تماس دستان سبحان با بدنش، داغ میشد و قلبش به تندی میزد و در دل دعا کرد: خدایا خودت میدونی که چقدر سبحان رو دوست دارم، میدونی که بعد از تو، فقط اونو دارم، خواهش میکنم تا آخر عمر برام حفظش کن، کمک کن همیشه کنارم بمونه. صدای سبحان او را از افکارش جدا ساخت:

خوابت برد هلنا خانوم؟ من پماد دستت رو هم زدم،
 تو هنوز چشمهاترو بستی؟ هلنا چشم گشود و با
 لبخند گفت: ممنون. سبحان ازجا
 برخاست: خواهش میکنم خانوم کوچولو. میرم
 دستهامو بشویم. الان برمیدرم و به حیاط رفت.
 پس از شستن دستهایش بازگشت و
 کنار هلنا نشست. دست روی پیشانیاش گذاشت و
 گفت: خدارو شکر تب نداری
 - همه ی اینها بخاطر زحمتهای توئه
 - من کاری نکردم،
 خوابت نمیآید؟ هلنا به نشانهی نفی سرتکان داد: نه،
 تو حتماً خیلی خسته‌ای، بهتره بخوابی، من حالم
 خوبه
 - نه، دوست دارم از خودت
 برام بگی هلنا همراه با آهی گفت: چی بگم؟
 - همه چیزو. هرچی که به زندگیت مربوط میشه و
 هلنا آرام شروع به سخن گفتن کرد: پدرم
 از اهالی یه روستای دورافتاده بود که از بچگی
 میفرستنش شهر و تو خونه ی یه خانوادگی
 فرانسوی مشغول به کار میشه یه چیزی مثل
 پادو یا خدمتکار. بعد از ده

- پانزده سال موقعی که پدرم بیستوپنج ساله بوده،
اون خانواده تصمیم میگیرن به فرانسه برن آخه پدر
خانواده

مهندس بوده و مأموریت داشته که ایران کار کنه و
با تموم شدن مأموریتش تصمیم به بازگشت میگیرن
و از بین خدمه پدرم رو انتخاب
میکنن تا با خودشون ببرن آخه پدرم بخاطر اخلاق
خوب و درستکاریش خیلی مورد اعتمادشون بوده
- پدرت با اونا به فرانسه رفت؟
- آره،

چون حقوق خوبی میگرفت و میتونست به
خانواده‌هاش کمک کنه، اونجا بعد از دوسه سال با
مادرم آشنا میشه که دختر یکی از
خانواده های ثروتمند فرانسه بوده، پدر و مادرم
خیلی همدیگهرو دوست داشتن، اما خانوادهی مادرم
با ارتباط اونها مخالف بودن و پدرم رو
خیلی اذیت میکردند، بعد از چند سال مادرم مخفیانه
و بدون رضایت خانواده‌هاش با پدرم ازدواج میکنه و
به یکی از شهرهای کوچیک
فرانسه فرار میکنن و اونجا زندگیشون شروع
میکنن. پدرم میگفت: مادرم مثل یک فرشته زیبا و
مهربون بوده اما... اما هنگام زایمان من

از دنیا میره، من حتی یکبار هم مادرم رو ندیدم، تو
 آغوشش نخواهیدم و حسرت اینکه مامان صداش
 کنم و اون موهامو شونه کنه، بغلم
 کنه و برام غذا درست کنه رو دلم مونده و بغض
 گلویش را فشرد و چشمانش پر از اشک شد.
 سبحان غمگین گفت: متأسفم عزیزم. میدونم
 بدون مادر زندگی کردن خیلی سخته
 - پدرم بعد از مرگ مادرم همراه من به ایران
 برمیگرده، وقتی به روستای زادگاهش میره متوجه
 میشه که زلزله اونجارو به کلی نابود کرده و همه ی
 خانواده‌هاش از بین رفته‌اند. برای زندگی به تهران
 میاد و به سختی منرو بزرگ میکنه،
 یادمه وقتی خیلی کوچیک بودم منو با خودش سرکار
 میبرد

- چی کار میکرد؟ شغلش چی بود؟
 - هر کاری، کارگری باربری، پادویی،

شش

- هفت سالم که شد دیگه منو با خودش نبرد سرکار،
 تو خونه تنها میموندم. پدرم وقتی میرفت درب خونه
 رو میبست و قفل میکرد

تا من از خونه بیرون نرم و گم نشم، من خیلی تنها بودم و پدرم از من تنهاتر، دلخوشی زندگیش من بودم! و اشک بیصدا از چشمانش سرازیر شد. سبحان متاثر گفت: معذرت میخوام نمیخواستم ناراحت کنم دیگه لازم نیست ادامه بدی. هلنا بغضش را فروخورد: نه... دوست دارم بگم... خیلی وقته با کسی درددل نکردم. همیشه با حسرت به همسن و سالهام نگاه میکردم، دوست داشتم لباسهای قشنگ بپوشم و گلسرهای رنگی به موهام بزنم. دوست داشتم عروسکهای رنگارنگ داشته باشم، مادر داشته باشم و غذاهای خوشمزه درست کنه، اما تا شب گرسنه میموندم و شب که بابا از سرکار برمیگشت نان و پنیر یا سبزمینی و تخممرغ میخوردیم. درآمد پدر خیلی کم بود و کرایه خونه و خرجهای زندگی خیلی زیاد. اوایل زندگی من خیلی سخت نبود اما بعد که بابام سرطان گرفت، دیگه نمیتونست تمام روز رو کار کنه و مجبور بود کمتر کار کنه، خرج داروهای گرون هم اضافه شده بود. من کمکم بزرگ میشدم و رنجهایی که پدرم میکشید

رو میفهمیدم. دوست داشتم کمکش کنم اما اجازه نمیداد من کار کنم و میگفت: تو سوگلی بابا هستی... تو نباید کار کنی... خودم تا

زنده باشم کار میکنم و تو کدبانوی خونه باش و با کسی که لیاقت رو داشت ازدواج کن... همیشه میگفت: بزرگترین آرزوش اینه که

عروس شدن منو ببینه

— هلنا خواهش میکنم آروم باش گریه نکن. هلنا اشکهایش را زدود و ادامه داد: چهارده سالم که بود صاحب کار

پدرم یک روز اتفاقی من رو دنبال اون دید و از پدرم خواستگاریم کرد. چهرهی سبحان درهم رفت. هلنا ادامه داد: وضع مالی خوبی داشت

اما کوچکترین فرزندش چند سال از من بزرگتر بود! پنج تا بچه داشت و حدود پنجاه سالش بود، من حاضر بودم باهاش ازدواج کنم.

سبحان از خشم لب گزید: حاضر بودی؟ یعنی قبول کردی؟

— آره بخاطر پدرم حاضر بودم باهاش ازدواج کنم چون دیگه پدرم مجبور نبود

کار کنه و در اوج بیماری استراحت میکرد، اما بابا اجازه نداد. اون مرد هم پدرم رو اخراج کرد و اون قدر برای ما مزاحمت درست کرد که بابا تصمیم گرفت از تهران بریم و به اینجا بیایم که توی راه اون اتفاق افتاد بقیه رو هم که خودت میدونی. سبحان با محبت موهای هلنا را از جلوی پیشانیاش کنار زد و گفت: میدونم خیلی زجر کشیدی اما از این به بعد اجازه نمیدهم کوچکترین چیزی تو رو ناراحت کنه. هلنا درحالیکه به دیوار روبه رو خیره شده بود، گفت: دفعه ی اول که دیدمت، انگار یه چیزی تو دلم تگون خورد! وقتی سربلند کردم دیدم یه جوون قدبلند با اندام ورزیده بالای سرم ایستاده، چکمه های سیاهش تا زانو میرسید و موهای خوش حالتش بخاطر زدوخورد با راهزنها آشفته شده بود و درهم بودنش جذابیَّترو بیشتر میکرد. با چشمهای درشت و سیاهت بهم نگاه میکردی و منتظر جواب بودی، چشمهایی که نگاهشون سرشار از غرور بود و من عاشق اون چشمها شدم. هر دفعه که میدیدمت دلم میلرزید. نگاهت اونقدر جذبه

داشت که می‌ترسیدم توی چشمهات نگاه کنم.
رفتارت هرکسیرو جذب میکرد. خیلی باوقار و
باابهت بودی، نگاهت ناپاک نبود! وقتی
سوار اون اسب سفید به تاخت از کوچه پسکوچه ها
رد میشدی و من میدیدمت، توی رؤیاهام خودمرو
ترک اسبت تصور میکردم. دوست

داشتم منو سوار اسب کنی و من دستهام رو دور
شانت حلقه کنم و تو با سرعت زیاد توی دشتهای
سرسبز روستا اسبسواری کنی.
سبحان لبخند زد: من این رؤیای تورو به واقعیت
تبدیل میکنم هلنا، قول میدم!

- مردم تو و خانوادهاترو خیلی دوست دارن، همه از
شما

تعریف میکنن، ارباب خیلی باابهت و باجذبه است، تو
هم درست مثل ایشونی. اون روز که اومده بودی
سر زمین و من و مسعود اونجا
بودیم طوری با خشم نگاهم کردی که دلم هُری
ریخت پایین! خیلی ازت ترسیده بودم. وقتی چیچپ
نگاهم میکردی قلبم آنقدر تند

میزد که فکر میکردم هر لحظه ممکنه از سینهام
بزنه بیرون! تو وقتی عصبی میشی خیلی ترسناکیها!
سبحان ابرو بالا انداخت و گفت:

پس سعی کن هیچوقت ناراحتم نکنی، میدونی چرا
سر زمین اونطوری نگاهت میکردم؟ هلنا شانه بالا
انداخت و کنجکاو پرسید: چرا؟

-
چون تورو کنار مسعود دیده بودم و تو خیلی با اون
راحت بودی و این برای من اصلاً جالب نبود. هلنا
خندید: پس مردها هم حسودی
میکنن! سبحان لبخند زد و درحالی که پتو را تا شانه
های هلنا بالا میکشید، پاسخ داد: هیچوقت غیرت
مردانه‌رو با حسادت زنانه مقایسه
نکن. دیروقت دیگه بهتره بخوابی و خواست از جا
بلند شد که هلنا به آرامی صدایش زد: سبحان؟
- بله؟ ممنونم که هستی... دوستت دارم!
سبحان نتوانست بر احساسش غلبه کند، خم شد، به
نرمی روی موهای هلنا را بوسید و
از جا برخاست، نمیخواست جاذبه‌ی هلنا بیش از این
او را جذب کند. بالشی از روی زمین برداشت و
گفت: من اون طرف اتاق
میخوابم، تو هم بخواب. تا صبح چندبار میام و بهت
سر میزنم که یه وقت تب نکنی، اگر چیزی لازم
داشتی صدام کن
- باشه چشم.

شب به خیر

- شب بخیر خانوم و به دنبال این حرف به سمت دیگر اتاق رفت. چراغ را خاموش کرد و دراز کشید.

به پهلوی راستش چرخید

و چشم به روبه رویش دوخت. هلنا چشمانش را بسته بود و موهایش در زیر نور مهتاب که از پنجره به درون اتاق سرکم میکشید،

میدرخشید. سبحان چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد: من هم دوستت دارم دختر کوچولوی حساس!

مهتاب فنجان روی میز را با قوری چینی کنارش از جای پر کرد و جلوی ارباب قرار داد و با احتیاط پرسید: آقا شما میدونید سبحان

کجاست؟

- چطور؟ اتفاقی افتاده؟

- نه آقا، نگرانش هستم چندروز ندیدمش، شما گفتید از جاوید سؤال کردین که سبحان کجاست

- بله

پرسیدم اما میدونم که حقیقترو نگفته. مهتاب متعجب پرسید: یعنی چی؟

- ازش پرسیدم سبحان کجاست و اون گفته رفته تهران دیدن

یکی از دوستانش، اما من میدونم که حقیقترو نگفته - یعنی به شما دروغ گفته؟ شما ساده از کسی که بهتون دروغ بگه نمیگذرین،

متعجبم چطور جاوید و سبحان رو سرزنش نمیکنید! - سبحان بخاطر بیخبر رفتنش باید توضیح بده اما اینکه کجا رفته رو میگذارم به حساب جوونیش

- یعنی ازش نمیپرسید که کجا بوده؟!

- نه، چون میدونم کسی که سر سفرهی من نان خورده باشه هرجا بره خطا نمیکنه،

من از تربیت فرزندانم خصوصاً سبحان، مطمئنم خانوم. جاوید هم همینطوره، درسته کمی سربه هواست اما ذات پاکی داره، اینکه سبحان چندروزه بیخبر غیش زده، درسته کار اشتباهیه اما نشون میده که ترسو، بزدل و بچه ننه نیست و من این جسارتش رو تحسین میکنم... مرد نباید مثل

بُرّه مطیع و سربه زیر باشه، گاهی باید به دنبال دل رفت! مهتاج با ابروهایی بالا پریده از حیرت، فنجان خالی را از دست ارباب گرفت.

هلنا با صدای خنده‌ی بلند جاوید، از خواب پرید و چشم گشود. جاوید و سبحان مشغول صحبت بودند. با صدای سلامش آنها را به

خود آورد: سلام! هردو به جانبش برگشتند. سبحان با مهربانی پرسید: بیدار شدی؟ دایی هی دارم میگم آرومتر صحبت کن و بخند اما گوش نمیکنی. جاوید با لبخند روبه هلنا گفت: سلام... حالت بهتره؟

- خوبم مرسی

- یه خبر خوب برات دارم

- چی؟

- زهره خانوم و

خانواده‌هاش برگشته‌اند

- واقعاً؟ گلنار اومده؟

- آره الان که داشتم می‌اومدم دیدمشون، گلنار و صدا

زدم و جریان رو براش گفتم خیلی نگران

شد خواست بیاد به دیدنت اما گفتم الان حتما

خوابیدی قرار شد یک ساعت دیگه بیاد

- کاش میشد الان بیاد، دلم براش خیلی تنگ شده

- نمیشد، چون بهش نگفتم که سبحان اینجاست، یک

ساعت پیچوندمش تا ما بریم

- نپرسید که شما چرا اومدی؟

- نه دیگه گفتم او مدم

سر بزnm. سبحان سریع جمع کن بریم، ارباب با
آغوش باز منتظره! سبحان چشم غره‌ای نثارش کرد
و کنار هلنا آمد و قبل از اینکه حرفی
بزند، به جاوید گفت: تو برو من الان میام
- کجا برم؟ همینجا هستم باهم بریم
- برو اسبترو ببر بیرون تا من بیام،
- اوه! همچین میگه

اسبترو ببر بیرونم انگار میخوام ماشینم و از پارکینگ
بیارم بیرون- بابا اسبه، یه هوش کنم تا سرکوچه
میره! سبحان خشمگین گفت:
خوب برو حیاط یه کم هوا بخور

- نه عزیزم، بیرون هیچ نخودسیاهی نیست. من
گوشهامو میگیرم شماها راحت ازهم خداحافظی
کنید و

دستانش را محکم روی گوشه‌هایش گذاشت. هلنا
خندید و گفت: اذیتش نکن سبحان، جاوید هم خندید:
آفرین هلنا! سبحان خان یاد بگیر.

سبحان عصبی به جانبش برگشت: مگه تو گوشه‌اتو
نگرفتی؟ پس چطور شنیدی؟ محکم گوشترو بگیر
- ببخشید بیا چشم، اصلاً انگشت

تو گوشهام میکنم که کلاً نشنوم و با انگشت
 گوشهایش را مسدود کرد. سبحان به هلنا خیره شد
 و گفت: دوست ندارم برم اما میدونی
 که مجبورم، اینجا موندنم درست نیست
 — بله میدونم، تا الان هم خیلی زحمت کشیدی،
 بخاطر همه چیز ممنونم
 - به گلنار میسپرم بهت
 رسیدگی کنه، خیلی مواظب خودت باش
 - چشم، زود به دیدنم بیا، دلم برات تنگ میشه
 - در اولین فرصت میام
 - سبحان؟ نگرانم نکنه
 ارباب بخاطر این چند روز دعوات کنه؟
 - نه، نگران نباش، ارباب خیلی مهربونه، ناگهان
 جاوید به صدای بلند خندید. سبحان خشمگین
 نگاهش کرد: دایی!! جاوید درحالی که از خنده به
 سرفه افتاده بود، بریده بریده گفت: یاد یه جوک
 افتادم خندهام گرفت و دوباره گوشهایش
 را گرفت. سبحان لبخندی زد و روبه هلنا کرد: ارباب
 ظاهرش خشنه، اما قلب مهربونی داره، نگران نباش
 و مواظب خودت باش
 - چشم، از

طرف من بازهم از جاوید و نیلوفر تشکر کن. جاوید با لبخند پاسخ داد: خواهش میکنم ما که کاری نکردیم. سبحان ازجا برخاست: این همرو میشنوه. جاوید خندید: خوب معلومه که همرو میشنیدم، فقط جاهایی که مربوط به خودم بودرو جواب میدادم. حالا بلند شو بریم که ارباب با اون لبخند مهربون و چهرهی گشاده منتظره. هرسه خندیدند و سبحان و جاوید پس از دقایقی از خانه خارج شدند.

جلوی درب عمارت جاوید با صدای آرامی گفت: بسمالله الرحمن الرحیم، خدایا خودت کمک کن و همراه سبحان وارد عمارت شد. جلوی پله ها سبحان یکی از خدمه را صدا زد: اکبر... اکبر! مردی جلو دوید: بله آقا؟ - اسب جاوید خانرو ببر اصطبل - چشم آقا و افسار - اسب را گرفت و آن را به سمت اصطبل هدایت کرد. سبحان و جاوید به سمت پله ها حرکت کردند که با سهراب مواجه شدند، او در حال

پایین آمدن از پله ها بود که با دیدن آنها ایستاد، هردو سلام کردند. سهراب پاسخ داد و متعجب رو سوی سبحان کرد: معلوم هست کجایی؟

- تهران بودن الام رسیده‌ام
 - بهتره اول بری به ارباب سلام بدی تا متوجه بشن که برگشتی
 - ارباب کجاست؟
 - توی اتاقشون
 - باشه
 فعلاً خداحافظ

- خداحافظ. سبحان و جاوید ادامهی پله ها را به سمت بالا طی کردند، جلوی اتاق ارباب، جاوید مضطرب گفت: سبحان یادت نره چیا بهت گفتم ها!

- باشه دایی حواسم هست و چند ضربه به درب زد و وارد اتاق شد. ارباب، شهاب الدین و ایرج میان اتاق ایستاده بودند و گویا قصد رفتن به جایی را داشتند. سبحان چند قدم جلو رفت و جاوید پشت سر او ایستاد. سربه زیر گرفت و بلند سلام

کرد: سلام. با صدای او ارباب که مشغول صحبت با شهاب الدین بود به سمت او برگشت و در سکوت نگاهش کرد. سبحان چشم به گلهای قالی دوخته بود. جاوید برای شکستن سکوت حاکم بر فضا، روسوی ارباب گفت: حالتون چگونه ارباب بزرگ؟ گویا قصد رفتن به جایی رو دارید، اگر کاری هست بنده در خدمتم. ارباب پاسخی نداد، چند گام جلو آمد و روبه روی سبحان ایستاد. با لحن خشک و خشنی پرسید: کجا بودی؟! و چون سکوت سبحان را دید با صدای بلندتری گفت: مگر با تو نیستم؟ جواب بده! سبحان آرام همانطور که سربه زیر داشت، پاسخ داد: من... من معذرت میخوام آقا... دوستم حالش بد بود رفتم... رفتم دیدمش. ارباب همانطور که دستانش را پشت کمر قلاب کرده بود، آرام و باطمینان چند گام به طرفین برداشت، سپس دوباره روبه روی سبحان قرار گرفت و به او خیره شد: کدوم دوستت؟ سبحان با تردید پاسخ داد: مصطفی - مصطفی؟! - بله آقا

- جاوید که گفته بود مجتبی! جاوید با لبخندی زورکی گفت: نه آقا، سبحان

درست میگه، مصطفی بود، آخه من همیشه مصطفی و مجتبی و مرتضی رو باهم قاطی میکنم. ارباب با خشونت گفت: تو ساکت! مگه با

تو حرف زدم؟ و دوباره روبه سبحان کرد: چند سالته؟ سبحان با شرمندگی سر بلند کرد: بیست سالمه آقا

- بیست سالته و هنوز یاد نگرفتی وقتی عضویه خانواده هستی و در کنار آدمهایی زندگی میکنی که نگرانت میشن، نباید بدون خبر

جایی بری، نباید برای چند روز غیبت بزنه؟! فکر مادرت رو نکردی که ممکنه دلواپست بشه؟! بچه نیستی تا این چیزهارو نفهمی و بهت آموزش بدن! من وقتی به سن و سال

تو بودم چندین روستا و چند پارچه آبادی رو روی یک انگشت میچرخوندم، اون وقت تو بخاطر این مسائل پیش پا افتاده مسئله و نگرانی

درست میکنی؟! سبحان دوباره سربه زیر افکند: من و ببخشین آقا، دیگه تکرار نمیکنم. ارباب انگشت اشاره‌اش را به سمت او تکان داد:

اینرو یاد بگیر، یک جوان از خون من، از خانواده‌ی من باید اونقدر رفتارش درست و عاقلانه باشه که همیشه و همه جا سربلند باشه نه اینطور خاطی و سرافکنده، الان کار دارم و باید برم اما در اولین فرصت باید راجع به کارت توضیح بیشتری بدی و از اتاق خارج شد و به دنبال او شهاب الدین و ایرج هم خارج شدند. وقتی درب اتاق بسته شد، جاوید عصبی به سمت سبحان برگشت: آخه خره من چندبار بهت گفتم مجتبی؟ مگه توی راه هماهنگ نکردی بودیم؟ سبحان کلافه روی صندلی نشست: خوب چیکار کنم هول شدم گفتم مصطفی، حالا بیخیال حوصله ندارم، ارباب کجا رفت؟ - نمیدونم حتماً رفته روستاهای دیگه سر بزنه. سبحان از جا برخاست: میرم بخوابم، این چندوقت خواب درست و حسابی نداشتم - برو... ولی بعد یه سر به مادرت هم بزن. سبحان سرتکان داد و از اتاق خارج شد.

صدای درب خانه بلند شد. گلنار از جا برخاست و روبه هلنا گفت: من باز میکنم و به حیاط رفت. دقایقی بعد همراه مسعود و پونه به

اتاق برگشت. پونه با دیدن هلنا به سمتش دوید:
 سلام خاله جون
 - سلام عزیزم
 - چرا خوابیدی؟ مریض شدی؟
 - آره گلم. مسعود نگران
 به هلنا چشم دوخت: چی شده هلنا؟ چیکار کردی با
 خودت؟ آگه دیگه گذاشتم تو تنها به گورستان بری.
 هلنا خندید: سلامت کو مسعود؟
 بگذار از راه بررسی بعد شروع کن به دعوا کردن.
 مسعود کنار بستر هلنا نشست: سلام آخه چرا
 مواظب خودت نیستی؟ چرا غروب رفتی
 سرخاک؟ به خدا وقتی شنیدم چی شده قلبم اومد
 تو دهنم، میخواستم همون موقع به دیدنت پیام اما
 مامان اجازه نداد، گفت شاید وضعیت
 مناسب نباشه بهتره اول گنار بیاد
 - مرسی که نگرانی اما الان خوبم، خودت رو
 ناراحت کن، زهره خانوم کجاست؟
 - برات گوشت کباب
 کرده و سوپ بار گذاشته، گفت آماده بشه میاد
 - چرا به خودش زحمت داده؟ دستش درد نکنه. پونه
 با لحن کودکانه‌اش گفت: هلنا جون
 گرگ گازت گرفته؟

- آره خانوم کوچولو
 - پات که خونی شد چطوری اومدی خونه؟
 - سبحان خان کمکم کرد. پونه خندید: آهان، مثل
 داداش مسعود که منو رو گردنش سوار میکنه، اونم
 تو رو روی گردنش نشوند. هلنا خندید: نه پونه جان
 من بزرگم روی گردن کسی جانمیشم
 - پس بغلت کرد؟ با این حرف هلنا سرخ شد و
 چهرهی مسعود به وضوح درهم رفت. گلنار پونه را
 بوسید و گفت: پونه جان برای
 هلنا تعریف کن اونجا که رفتیم چندتا دوست پیدا
 کردی. پونه با شوق روبه هلنا کرد: آره خاله، سه تا
 دوست پیدا کردم، مریم و جواد و
 لاله. مریم خیلی چاقه خاله، جواد خیلی اذیتم میکرد
 اصلاً دوستش نداشتم، لاله یه لباس قرمر داره،
 انقدر قشنگه! مسعود ازجا برخاست:
 من مریم بیرون، هلنا چیزی لازم نداری برات بگیرم؟
 - نه ممنون. گلنار روسوی مسعود کرد: زود برگرد،
 شامرو اینجا میخوریم
 - باشه
 غروب برمیگردم و از خانه خارج شد. هلنا متعجب
 پرسید: چرا مسعود یه دفعه بهم ریخت؟ گلنار با
 محبت نگاهش کرد: یعنی تو متوجه

نشدی که اون بهت علاقه داره؟
 - مسعود؟! نه! اون مثل برادر منه
 - ولی من فکر میکنم که اون بهت علاقه داره، الان
 هم صحبت
 سبحان خان شد ناراحت شد، اگه بفهمه تو و سبحان
 خان به همدیگه علاقه دارید خیلی غصه میخوره،
 بیچاره داداشم
 - نه گلنار خواهس
 میکنم چیزایی که برات تعریف میکنم روبه هیچکس
 نگو. گلنار لبخند زد: خیالت راحت، به هیچکس
 نمیگم!

چند هفته گذشته بود، جلوی آینه ایستاد. یقه ی
 بلوزش را مرتب کرد و چندبار شانه را میان موهای
 پرپشت و براقش کشید. از اتاق
 خارج شد. مریم و سبا در حیاط بودند، با دیدن
 سبحان هردو سلام کردند. او نگاهی به مریم انداخت
 که برآمدگی شکمش از زیر پیراهن
 بلند و گشادش هم مشخص بود. سپس با خوشرویی
 پرسید: حالت خوبه مریم؟ مریم لبخند زد: خدارو
 شکر خوبم. سبحان روسوی سبا
 پرسید: جایی میرین این موقع شب؟

- نه همینجا قدم میزنیم و با اشاره به مریم ادامه داد: برای مریم و کوچولویش خوبه. مریم سرخ شد و سر به زیر گرفت. سبحان لبخند زد و درحالی که به سمت اصطبل میرفت، گفت: بله البته، باید مواظب سلامتشیون باشن. دقایقی بعد

سوار بر اسب به سمت مزرعه‌ی هلنا رفت. هوا کاملاً تاریک بود و کسی اطراف دیده نمیشد. نزدیک محل قرارشان از اسب پیاده شد و با گامهایی آرام به سمت هلنا رفت که روی چمنه نشسته و تکیه به درختی داده بود. کنارش نشست: سلام! هلنا اخم کرد و نگاهش را به

طرف دیگر دوخت. متعجب تکرار کرد: گفتم سلام! جواب سلام واجبه‌ها! هلنا عصبی نگاهش کرد: علیک سلام آقا! اصلاً به روی خودت

نمیاری که چقدر دیر کردی؟ با خودت نمیگی شبه و ممکنه من بترسم؟ آگه باز یه گرگی، سگی چیزی بهم حمله میکرد، چی؟ سبحان

خندید: میدونم این اطراف گرگ و سگ نیست که گفتم شب بیای

- حالا آگه میاومد چی؟

- اون وقت من شکم اون گرگ یا سگی که

بخواد به تو حمله کنهرو پاره میکنم. هیچ انس و جن و حیوانی حق نداره خانوم کوچولورو اذیت کنه. هلنا سکوت کرد و سربه زیر گرفت.

سبحان دلجویانه صدا زد: هلنا... کار پیش اومد که دیر رسیدم، سعی میکنم دیگه دیر نکنم. هلنا لبهای صورتی و خوشرنگش را به

لبخندی آراست: باشه. سبحان هم لبخند زد: پات بهتره؟

- آره، الان سه هفته میشه که بخیه هارو باز کردم، حالا مثل سابق میتونم راحت

قدم بردارم

- خدارو شکر، خیلی خوشحالم که حالت خوب شده. هلنا سرروی شانهی سبحان گذاشت و گفت: اگه تو نبودى من هیچ امیدی

برای زندگی کردن نداشتم و به آسمان چشم دوخت و با انگشت اشاره‌اش به سمتی اشاره کرد و گفت: سبحان اون ستاره‌رو میبینی؟

همون که از همه پرنورتره! سبحان هم به سیاهی آسمان نگریست، ستارگان در گوشه گوشهی آن میدرخشیدند، به ستاره‌های که هلنا نشان داده بود، نگاه کرد: آره میبینم.

- میبینی چقدر خوشگله؟ اون ستاره‌ی ماست. من ستاره هارو خیلی دوست دارم
 - اما میدونی ستاره ها با همه ی قشنگی و درخشندگیشون به من حسودی میکنن؟ هلنا کودکانهی با کنجکاوی پرسید: به تو؟ چرا؟! سبحان به او که سر روی شانهای داشت و موهای روشنش روی پیشانیاش ریخته بود، خیره شد و گفت: حسودی میکنن چون ماهشون مال منه! هلنا خنده‌ی شیرینی کرد و دستان ظریف و سپیدش را در دستان مردانه‌ی سبحان گذاشت. سبحان درحالی که به روبه رو خیره بود، گفت: هلنا چند روزی نمیبینمت- او با نگرانی سربلند کرد: چرا؟ چیزی شده؟
 - نه، نگران نباش. به جشن ازدواج پسریکی از دوستان ارباب دعوت شدیم و باید بریم تهران
 - همیشه تو نری؟
 - دوست دارم اما همیشه ارباب گفته همه باید بریم فقط سهراب خان و همسرش میمونن چون

خانمیش بارداره. هلنا لب برچید: خوبه. خوش بگذره،
 حتماً اون دختر تهرانی روهم اونجا میبینی! سبحان
 خندید: وای حسود خانوم، من با
 مارال کاری ندارم، اصلاً یه جوری باهاش رفتار
 میکنم که از من دل بکنه
 - چی؟! دل بکنه؟ تو که گفته بودی هیچی بین شما
 نیست

- نه منظورم اینه...
 - به من دروغ نگو سبحان بگو جریان چیه؟ سبحان
 مردد پاسخ داد: اون... اون به من علاقه داره،
 همین! هلنا عصبی ازجا
 برخاست: خوبه مبارک باشه و از سبحان دور شد.
 سبحان به دنبالش دوید و بازویش را گرفت: این کارا
 چیه؟ کجا میری؟ گفتم اون به من
 علاقه داره. من که دوستش ندارم. هلنا با عصبانیت
 گفت: پس چرا زودتر بهم نگفتی؟
 - خوب حرفش پیش نیومده بود، اصلاً مهم نبود و
 همانطور که بازوی هلنا را در دست داشت او را به
 خود نزدیک کرد. با دست دیگرش چانه ی هلنا را
 گرفت و صورتش را بالا آورد و به

چشمهایش خیره شد: من فقط تورو دوست دارم،
 تو تنها کسی هستی که تونستی قلب سبحان رو
 بلرزونی و نگاهش را در چهرهی هلنا گرداند
 و روی لبهایش مکث کرد. هلنا گامی جلو آمد که
 سبحان بازویش را رها کرد و گفت: جلو نیا. میترسم
 نتونم به احساسم غلبه کنم، میخوام

عشقمون پاک و بکر باشه تا زمانی که تورو مال
 خودم کنم برای همیشه. هلنا سرخ شد و گفت: اما
 من میخوام دستم دستتو بگیرم تا ازت یه
 قولی بگیرم. سبحان دست کوچک هلنا را در دست
 گرفت: جانم؟

- به من قول بده که نه اون دختر و نه هیچ دختر
 دیگهای بهت نزدیک نشه
 - مگه به من اطمینان نداری؟

- چرا دارم، اما من خیلی حسودم تا از زبونت بشنوم
 قلبم آروم نمیگیره. سبحان خندید: قول میدم خیالت
 راحت

باشه و با دست موهای هلنا را به پشت سرش
 فرستاد و اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست: از
 این به بعد روسری سرت میکنی. دوست

ندارم کسی موهاترو بینه، یه دختر باید خودشرو از
 مردهای غریبه بیوشونه و اجازه نده که با نگاه کردن
 بهش لذت ببرن. هلنا مانند نظامیها
 احترام گذاشت: چشم اربابزاده شما امر کن.
 سبحان لبخند زد: آفرین، دیگه بهتره بری خونه. من
 با فاصله دنبالت میام
 - لازم نیست خودم

میرم تو هم برگرد عمارت
 - نه اینطوری خیالم راحتتره، تو برو جلوتر تا من
 اسبمرو بیارم و به سمت درختی رفت که تندر را به
 آن بسته بود.

چند ضربه به درب خورد. هلنا آن را گشود، پشت
 درب مسعود ایستاده بود و جعبهی نسبتاً بزرگی در
 دست داشت. با لبخند گفت: سلام،
 حالت چطوره؟

- سلام، ممنون، تو خوبی؟
 - بله خوبم، میتونم پیام تو؟ هلنا از جلوی درب کنار
 رفت. البته بفرما. مسعود داخل شد و روی
 ایوان نشست. هلنا نگاهش کرد: چرا اینجا نشستی؟
 بریم داخل
 - نه همینجا خوبه، هوا هم عالیه

- پس میرم برات چای بیارم

- نه ممنون،

لطفاً بنشین. میخوام باهات صحبت کنم. هلنا دامنش را جمع کرد و کنار مسعود نشست و با اشاره به

جعبه‌ی درون دست او پرسید: این

چییه؟ انگاری یه چیزی توش تکیون میخوره! مسعود با لبخند گفت: اینرو برای تو آوردم و درب جعبه را گشود. درونش خرگوش سپید و

زیبایی مرتب تکان میخورد. هلنا با اشاره به آن نگریست: این مال منه؟ واقعاً این خرگوشرو برای

من آوردی؟ مسعود خندید و چشمان

درشت و قهوه‌ای رنگش را به چشمان زیبای هلنا که برق شادی در آن میدرخشید، دوخت: آره،

بالاخره برات گرفتمش. هلنا خرگوش را

به آرامی و با احتیاط از جعبه بیرون آورد و روی پایش گذاشت و درحالی که نوازشش میکرد با

خوشحالی گفت: وای خیلی قشنگه، چقدر

نازه، مرسی مسعود

- دوستش داری؟

- معلومه، خیلی دوستش دارم، اسمش رو میگذارم

برفی، چطوره؟

- قشنگه

- ممنونم مسعود خیلی

خوشحالم کردی. مسعود سربه زیر گرفت: این که کاری نیست، من حاضرم هر کاری انجام بدم تا خوشحالی تورو ببینم و به آرامی سربلند کرد: هلنا؟ هلنا دست از نوازش خرگوش برداشت و به او خیره شد. مسعود با لحنی سرشار از اضطراب گفت: هلنا من... من

- تو چی؟ چیزی

شده؟ مسعود درحالی که به شدت سرخ شده بود، ادامه داد: من بهت علاقه دارم... خیلی وقته که بهت علاقه دارم

- خوب من هم تورو

دوست دارم تو...

- نه، هلنا اجازه بده حرفهام تموم بشه. هلنا بهت زده ساکت شد و منتظر به او چشم دوخت. مسعود نفس عمیقی کشید

و درحالی که چشم به حیاط خاکی خانه داشت، گفت: من خیلی دوستت دارم، منتظر بودم تا زمانش برسه و ازت بخوام تا همسرم بشی،

فکر میکنم الان زمانش رسیده، تنها زندگی کردن تو منرو عذاب میده
- مسعود؟!

— میدونم من لیاقت تورو ندارم اما قول میدم
خوشبخت

کنم و نگذارم که سختی بکشی، یه مقدار پسانداز
دارم میتونیم یه جشن عروسی خوب بگیریم، برای
خودم زمین میخرم و روش کار
میکنم

— مسعود من...

— خواهش میکنم الان جواب نده، فکر کن و هفته‌ی
آینده بهم جواب بده
— اما مسعود من و تو...
— اگه یک هفته

کمه، تا هروقت که دوست داری فکر کن من
منتظرت میمونم و ازجا برخاست: به برفی هویج و
کاهو بده، فعلاً خداحافظ و به سمت درب
رفت و هلنا مبهوت او را که در حال رفتن بود،
نگریست. پسری با قد متوسط، موهای بور و پوستی
سفید، پیرهن چهارخانه‌ی آبی‌رنگ به
تن داشت. همیشه آرام، مرتب و مؤدب بود هلنا به
برفی خیره شده درحالی که ذهنش درگیر افکار
مختلفی بود.

صدای تند موزیک در فضا پخش شده بود و عده‌ای از جوانها مشغول رقص بودند. جاوید نگاهی به اطراف انداخت و آرام روبه سبحان که کنارش ایستاده بود، گفت: مثل اینکه چشم چرونی امشب حلاله! سبحان خندید: چطور مگه؟

- آخه هر طرفرو که نگاه میکنی این خانومها با این لباسهای جورواجور جلوی چشمهات رژه میدن و بعد با تأسف سر تکان داد و گفت: مثلاً اون دختر مو کوتاه رو بین، انگار پارچه کم آورده، چقدر لباسش کوتاهه! اصلاً چیزی به اسم حیا، تو وجود اینجور دخترها نیست. اون یکی رو نگاه کن، رنگ و روغن از سر و صورتش میچکه! بهت قول میدم از صبح تا زمان شروع جشن توی آرایشگاه بوده تازه این ریختی شده. نیلوفر خودم بدون آرایش از این رنگین کمونها قشنگتره. سبحان هم تأییدانه گفت: آره، به نظر من هم دختر هرچی ساده‌تر باشه زیباتره، خدا هیچکس روزشت نیافریده - احسنت برادر! احسنت!

- مسخره میکنی؟

- نه به جان خودم، سخن قشنگی بود... اوه، اونجارو بین، حامد هم هست!

سبحان به محل اشارهی جاوید نگاه کرد و با نفرت
به حامد که مشغول رقص با دخترها بود، چشم
دوخت: مرتیکه ی عوضی میخواست
هلنارو با خودش بیاره تهران، راستی با آقاخان
صحبت کردی؟

- فکر میکنم خدارو شکر، موافقت کرده!
- تبریک میگم! پس عروسی در راه ه
- بله دیگه چیکار کنم نیلوفر گیر داد و گفت: یا
ارتباطرو رسمی کن یا تمومش کن
- حق داره طفلی، به تو که هیچ اعتباری نیست
- دست

شما درد نکنه، ناسلامتی من دایتم
- خوب باشی. در همین حین صدایی توجه آنها را به
خود جلب کرد: سلام آقایون، شبتون خوش!
هر دو به جانب صدا برگشتند. مارال کنار دختر جوان
دیگری ایستاده بود. لباس شب بلند و زیبایی به تن
داشت، گیسوانش را به طرز زیبایی
آراسته و آرایش ملیحی چهره‌اش را پوشانده بود.
سبحان و جاوید هر دو سلام او را پاسخ گفتند. سپس
مارال به دختر کنارش اشاره کرد و

گفت: ایشون شیلا هستن، دوست من، شیلا جان این آقایون هم سبحان خان پسر ارباب منصور و جاوید خان پسر آقاخان هستن. دخترک با لبخند دستش را جلو آورد: خوشبختم. جاوید نگاهی به سبحان انداخت و با شیلا دست داد: ما هم خوشبختیم، بهبه چه خانوم زیبایی! مارال خانوم این دوستتون کجا بودن که من تا الان زیارتشون نکرده بودم؟ مارال خندید: پاریس زندگی میکنن الان هم بخاطر این جشن به تهران اومدن - امیدوارم تو مهمانیهای بعد هم شمارو ببینم، آدم از دیدن نعمتهای خدا لذت میبره! دخترک که چشمان کشیده و سیاهی داشت، لبخند زد: ممنونم، شما لطف دارین و روبه سبحان کرد و گفت: من وصف پدر شمارو زیاد شنیده ام، همه از ایشون تعریف میکنن. سبحان لبخند زد: متشکرم، نظر لطفشونه. مارال با نگاهی به جاوید گفت: شما و سبحان خان همیشه در کنار هم هستین، مثل برادرهای دوقلو. جاوید خندید: آره دیگه، سبحان هر جا که من میرم دنبالم میاد! سبحان چشم غرهای نثار جاوید کرد. مارال پرسید: جاوید

خان شما چندتا خواهر و بردار دارید؟
 - عرضم به خدمتتون که یه خواهر دارم به اسم
 مهتاج که مادر همین سبحان خان هستن و بزرگترین
 فرزند خانواده، بعد از اون برادرم جابر خان، بعد
 خواهر دیگهام نیمتاج خانوم، بعد جلال خان و آخری
 هم من هستم که در خدمت شمام
 - چه خانواده شلوغی! شیدا روبه جاوید گفت: افتخار
 میدید یه دور باهم برقصیم؟ جاوید با نگاهی به ارباب
 و آقاخان که در فاصلهی
 دورتری از آنها ایستاده بودند، گفت: البته رقص
 خیلی عالی، اما من ترجیح میدم با شما دختر خانوم
 زیبا کی قدم بزنم تا اینکه برقصم. شیدا
 متعجب گفت: قدم بزنیم؟
 - بله، باغ به این زیبایی، قدم زدن خیلی صفا داره.
 شیدا خندید: شما خیلی جذاب و دوست داشتنی
 هستید، آدم از
 مصاحبت با شما لذت میبره. جاوید دست به سینه
 گذاشت و به نشانهی احترام کمی خم شد: شما
 لطف دارید شیدا خانوم. در همین لحظه
 پیش خدمتی با سینی محتوی لیوانهای نوشیدنی جلو
 آمد و با احترام به آنها تعارف کرد. شیدا و مارال
 هرکدام یک لیوان برداشتند اما جاوید و

سبحان دستشان را به علامت نفی تکان داده و خدمتکار را رد کردند. شیلا متعجب پرسید: شما نوشیدنی نمینوشید؟ جاوید لبخندی تصنعی بر لب نشانده: نه من الان آبمیوه خوردم دیگه معده‌ام جا نداره. شیلا روسوی سبحان کرد: شما هم آبمیوه خورده بودید؟

- نه، من از نوشیدنی

خوشم نمیاد. جاوید بحث را عوض کرد و روبه شیلا گفت: فکر کنم قرار بود ما قدم بزنیم ها، بفرمائید و هردو کنار هم با گامهایی آرام از

سبحان و مارال دور شدند. مارال نگاهی به سبحان انداخت، به نظرش در آن پیرهن سفید جذابتر از همیشه بود. کراوات سورمهای رنگ

روی سینهایش خودنمایی میکرد. نگاهش مثل همیشه سرشار از غرور بود و اخم کوچکی میان ابروهایش نشسته بود. بسیاری از دختران

مجلس سعی در جلب توجهش داشتند اما موفق نمیشدند. مارال با اشاره به عروس و داماد که روی مبلی در صدر مجلس نشسته بودند،

گفت: عروس و داماد رو نگاه کنید. تو چهره هاشون احساس خوشبختی رو میبینید؟ سبحان به عروس و داماد که شاد و خندان به مهمانها

نگاه میکردند، چشم دوخت و گفت: بله خیلی خوشحال هستند، امشب بهترین شب زندگی اونهاست.

- بله بهترین شب زندگیه، چون به کسی که دوستش داشتن رسیده‌اند
- حتماً همینطوره! مارال سربه زیر گرفت و گفت: من... من دوست دارم در بهترین شب زندگیم کنار شما باشم. سبحان نگاهش کرد: منظورتون چیه؟ مارال با چشمان میشی رنگش به او چشم دوخت: منظورم خیلی واضحه، شما متوجه نشدید؟ نگاه سبحان توجهی دوردستها شد: مارال خانوم لطفاً این موضوعرو ادامه ندید. صدای مارال از بغض لرزید: چرا؟ من... من به شما علاقه دارم. سبحان سربه زیر انداخت: شما اشتباه میکنید، حتماً یه حس داغ و زودگذره - نه اصلاً... اینطور نیست، احساس من به شما عشقه

- خوب یک عشق یک طرفه و بیثمره! مارال عصبی شد: چرا؟ مگه من چه عیبی دارم؟ خیلی از پسرهایی که اینجا میبینید

خواهان من هستن، اما من شمارو دوست دارم و هرکاری میکنم تا دوستم داشته باشید. سبحان با لحنی که سعی میکرد ملایم باشد، گفت: مارال خانوم شما هیچ عیبی ندارید. به عکس، بسیار هم حسن دارین، زیبا و باکمالات هستید. مارال نگاهی گنگ به او انداخت: پس مشکل چیه که شما اینقدر مطمئنین که نمیتونید به من علاقه‌مند بشید؟ سبحان اندکی سکوت کرد و درحالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، شمرده شمرده پاسخ داد: مشکل اینه که من... من به دختر دیگهای علاقه دارم. مارال مبهوت به او چشم دوخت: شما چی گفتید؟

- من به دختر دیگهای علاقه دارم، خواهش میکنم فکرتونرو به من مشغول نکنید، دختری مثل شما میتونه موقعیتهای بهتری داشته باشه. مارال به تلخی سرش را به طرفین تکان داد: نه... نه شما دروغ میگین تا منرو از سر خودتون باز کنید، پسری با خصوصیات اخلاقی شما محاله کسی توی زندگیش باشه... شما اونقدر مغرورید که به هیچ دختری نگاه نمیکنید. من منتظر میمونم تا منرو بپذیرید

و از او دور شد و سبحان آشفته چنگی میان
موهایش کشید.

ارباب با احترام روبه آقاخان گفت: با اجازهی شما،
ما امشب برای شام میهمان محمدخان هستیم.
آقاخان که به عصای چوبی و پرنقش
و نگارش تکیه زده بود، روی صندلی نشست و
گفت: محمدخان نصیرنیا؟

- بله، دیشب توی جشن اصرار کردن، الان که با
خانواده تهران

هستیم شامرو مهمان آنها باشیم. آقاخان تأییدانه سر
تکان داد: انسان خوب و باکمالیه، باهاشون رفتوآمد
کنید

- بله، مرد خوشمشرّب
و آداب‌دانیه! جاوید زیر گوش سبحان که کنار دستش
نشسته بود، زمزمه کرد: گاو زائید و به آرامی
خندید. سبحان باعصبانیت نگاهش

کرد: من که نمیرم. ارباب و آقاخان مشغول صحبت
شدند و حدود یک ساعت بعد ارباب رو سوی
خانواده‌هاش گفت: کمکم برای رفتن آماده

بشین. سبحان سربلند کرد: ارباب؟ ارباب در حالیکه یک پایش را روی پای دیگرش می‌انداخت، نگاهش کرد: چیه؟

- میشه من اینجا بمونم؟

- یعنی به مهمانی نیای؟

- نه آقا، جاوید خواسته بمونم تا باهم به دیدن چندتا از دوستانش بریم. جاوید متعجب نگاهش کرد و زیر لب گفت: من کی خواستم؟ چرا گردن من می‌اندازی؟ ارباب اخم کرد: نه، نمیشه بمونی. وقتی کسی بهت احترام می‌گذاره و دعوت

میکنه، دور از ادبه که دعوتش رو رد کنی

- اما... فرحناز با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: اما نداره سبحان خان، شما نباید روی حرف ارباب

حرف بزنید و بی‌احترامی کنید. خانوم بزرگ مادر مهتاج با مهربانی گفت: ماشاءالله نوهام در ادب و متانت شهرهی خاص و عامه، فرحناز

خانوم بهش خرده نگیر، حتماً از مهمانی دیشب خسته است و حوصلهی مهمانی امشب رو نداره اما سبحان خان عزیزم، ارباب درست

میگن، برای رعایت ادب، بهتره که همراه خانواده‌ها
در مهمانی شرکت کنی. سبحان سربه زیر گرفت:
چشم خانوم بزرگ. دقایقی بعد

خانواده‌ی ارباب سوار بر دو اتومبیل به منزل
محمدخان رفتند. خانهای محمدخان ساختمان
باشکوهی با نمای سنگ سفید بود. وسایل خانه

همه لوکس و گرانقیمت بود. خدمتکارها مشغول
پذیرایی و خوشامدگویی بودند. مهیار کنار سبحان
نشست و با لبخند گفت: چه خبر سبحان

خان؟ خیلی خوشحالم که میبینمت متأسفانه برام
مشکلی پیش اومد و نتونستم دیشب در مراسم
ازدواج فرامرز شرکت کنم.

- خبری

نیست، ممنون، من هم خوشحالم که میبینمت، کارها
چطور پیش میره؟

- خوبه، خداروشکر. در همین حین هوشنگ کنارشان
نشست:

مهیار خان یک کمی هم سبحان خان روبه ما قرض
بده! مهیار لبخند زد: خواهش میکنم بفرمائید. پس با
اجازه‌تون من الان برمیدرم

و از جا برخاست. متوجه ی سبا شد که در گوشه‌های از سالن، مشغول تماشای تابلو فرش‌ی بود. با دقت به او نگاه کرد. کت و دامن آبی رنگی به تن داشت، بلندی دامن تا روی کفشهای سفیدش میرسید. شال آبی رنگی هم روی موهایش انداخته بود، ساده اما زیبا و برازنده.

کنارش ایستاد: نظرتون رو جلب کرده؟ سبا به جانب او برگشت: بله، خیلی قشنگه.

- پدرم از کاشان برای مادرم سوغات آورد، حدود یک سال پیش برای تجارت فرش به اونجا رفته بود

- زیباست، من از تابلو فرش‌های بافته شده از ابریشم خیلی خوشم میاد، حتماً بافتن اینها خیلی سخته و واقعاً بافنده ها هنرمندن!

- حتماً همینطوره! دوست دارید یکی مثل این رو براتون بیارم؟ سبا متعجب پرسید: برام بیارید؟

مهیاری با اشتیاق پاسخ داد: بله، هفته‌ی آینده برای انجام کاری به کاشان میرم. اونجا معدن فرش و تابلو فرش و قالیچه های دستبافته.

سبا لبخند زد: نه ممنون، زحمت نکشید

- چرا؟ دوست دارم هدیه‌ای باشه از طرف من برای شما. سبا سرخ شد و سربه زیر گرفت: نه،

متشکرم نیازی نیست، ببخشید من میرم کنار مارال.
 سپس از مهیار دور شد. مهمانی تا پاسی از شب
 ادامه داشت درحالی که در تمام مدت
 سبحان از نگاهی مارال گریزان بود و سعی میکرد
 فرصت صحبت کردن را به او ندهد.

روی چمنها نشسته بود و چشم به آسمان داشت که
 ناگهان دستان لطیفی از پشت سر روی چشمانش
 قرار گرفت و بعد از آن صدای سرشار
 از اشتیاق هلنا را شنید: اگه گفتم من کی هستم؟
 لبخند روی لبهای سبحان نشست: شما خانوم
 کوچولویی

- نه درست نیست

- شما

خانوم خوشگلهای

- درسته اما کامل نیست

- شما خانوم خوشگله عزیز سبحان هستی. هلنا
 دستانش را برداشت و با غرور گفت: حالا درست
 شد و کنار او نشست: سلام سبحان، دلم برات خیلی
 تنگ شده بود. سبحان نگاهش مات روی چهرهی هلنا
 ثابت شد که روسری حریر

فیروزه‌های رنگی را روی موهایش انداخته و زیر
گلویش به طرز نامناسبی گره زده بود، موهایش از
گوشه و کنار روسری بیرون زده و توی
صورتش ریخته بود و کاملاً مشخص بود که روسری
سر کردن را بلد نیست. خنده‌اش گرفت، به نظرش
هلنا با آن روسری نامنظم و
موهای بیرون زده آنقدر بانمک و خواستنی شده بود
که دوست داشت او را محکم در آغوش بگیرد. هلنا
اخم کرد: به چی لبخند میزنی؟
من خنده‌دار شدم؟ سبحان دست برد و درحالی که
موهای هلنا را زیر روسری مرتب میکرد پاسخ داد:
نه، معصوم شدی! فسقلی اینطوری
روسری سر میکنی؟
- خوب چیکار کنم بلد نیستم عادت ندارم
- کمکم عادت میکنی، چه خبر؟
- هیچی خبری نیست، سبحان این سه
روز برام مثل سی سال گذشت، تعریف کن عروسی
خوش گذشت
- جایی که تو کنارم نباشی خوش نمیگذره
- معلومه که نباید خوش
بگذره، بگو بینم کجاها رفتی؟

- دو شب که مراسم جشن بود و به جز اون خونه ی
 آقاخان بودیم. البته ارباب خودشون تهران خونه
 دارن
 اما آقاخان خواستن که منزل اونا بمونیم
 - آقاخان پدر بزرگته؟
 - بله پدر جاوید!
 - دیگه کجاها رفتی؟
 - هیچجا، یه شب هم شام منزل
 محمدخان، دوست صمیمی ارباب دعوت بودیم
 - اوم... میگم که توی جشن عروسی دختر زیاد بود؟
 سبحان خندید و به چشمان خاکستری
 رنگ هلنا که با دلخوری به او نگاه میکرد، خیره شد:
 خوب معلومه توی جشن عروسی دختر زیاده
 - تو که نگاهشون نکردی؟
 - دیوانهای؟
 مگه به من اعتماد نداری؟
 - چرا، ولی تصور دخترهای زیبا دوروبر تو، عذابم
 میده. سبحان دستش را زیر چانه ی هلنا گذاشت و
 صورتش را
 کمی بالا آورد و گفت: مطمئن باش هیچکدوم از
 اونها قشنگی و سادگی تورو ندارن
 - سبحان، چرا بین این همه دختر به من علاقه پیدا

کردی؟

— سبحان به آرامی گونه ی هلنا را نوازش کرد:
نمیدونم فقط میدونم که دوستت دارم هرکاری که
میکنی برام جذاب و دلچسبه،

تورو دوست دارم بخاطر قشنگ بودنِت بخاطر
معصومیتت، بخاطر لجبازی و غرورت که گاهی تورو
مثل یه بچه زودرنج میکنه و بخاطر

همه ی چیزهایی که تو داری و دیگران ندارند. اشک
در چشمان هلنا جمع شد: تو تنها امید زندگی منی،
اگه یه روز عشق تو نباشه، دیگه

دلم نمیخواد زنده بمونم و قطره اشکش فروافتاد و
مژگان بلند و برگشتهاش را نمناک کرد. سبحان
دستانش را دو طرف صورت هلنا گرفت

و گفت: میدونی وقتی بغض میکنی و چونه ی سفید
و قشنگت میلرزه، چقدر خوشگل میشی؟ اون موقع
دوست دارم ساعتها بهت زل

بزنم و فقط نگاهت کنم. با یک دست آرام چانه ی
هلنا را نوازش کرد و ادامه داد: وقتی این چونه از
بغض میلرزه، بیشتر از همیشه دوستت

دارم، خیلی ناز و بانمک میشی اما با این همه
قشنگی دوست ندارم گریه کنی و با نوک انگشت
قطرات اشک را از روی گونه های هلنا

زدود و پیشانیاش را به نرمی بوسید: دیگه گریه نکن، من تا ابد دوستت دارم و عشقم هیچ وقت از بین نمیره، حالا تو تعریف کن، تو این چند روز اتفاقی نیافتاده؟ هلنا لبخند زد و با شادی کودکانهای گفت: چرا، ما بچه‌دار شدیم. سبحان متعجب نگاهش کرد: چی؟! - ما صاحب

یه دختر ناز شدیم. سبحان خندید: اون وقت میشه بگی از کجا اومده؟ هلنا با ذوق جواب داد: یه بچه خرگوش نازه. سبحان به صدای بلند خندید: خرگوش؟! هلنا دلخور نگاهش کرد: به چی میخندی؟ اصلاً خنده نداره. سبحان درحالیکه سعی میکرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت: ببخشید، حالا چرا دختر؟ خرگوش از کجا آوردی؟

- دختره چون من دوست دارم دختر باشه، مسعود برام آورده. اخمهای سبحان درهم رفت: تو اگه خرگوش میخواستی چرا به خودم نگفتی؟

- خودم هم اصلاً یادم نبود، خیلی وقت پیش من توی راه یه بچه خرگوش

دیدم و گفتم که کاش میشد اونو داشته باشم، اصلاً
فکر نمیکردم مسعود به خاطر داشته باشه
- این پسر از این همه مهربونی، یه منظوری
داره

- منظورش رو بهم گفت. سبحان براق شد: چی؟!
هلنا ترسید: هیچی!
- هلنا بگو چی گفته؟
- خب... بگو، دوست دارم بدونم
- خب...

خیلی با احترام از من خواستگاری کرد
- چیکار کرد؟ تو بهش چی گفتی؟
- من هیچی نگفتم. سبحان عصبی تکرار کرد: هیچی
نگفتی؟

-
میخواستم بگم نه، اما اون خواهش کرد که فکر کنم،
من بهش جواب رد میدم. و وقتی همچنان نگاه
عصبی سبحان را دید، ادامه داد: به
خدا بهش میگم نه، مسعود مثل برادر منه. سبحان
انگشتش را به نشانهی تهدید تکان داد: از این به بعد
هرکی اسمترو آورد بلافاصله جواب

رد میدی، فهمیدی؟! هلنا سر تکان داد: آره فهمیدم و برای آنکه سبحان را از آن حال و هوا بیرون بیاورد، دستانش را دو طرف صورت مردانه‌ی سبحان قرار داد و گفت: من هم تورو با این رگ غیرت بیرونزده دوست دارم و سبحان هرچند هنوز عصبی بود، اما به روی او لبخند زد.

هلنا چند ضربه به درب زد. دقایقی بعد درب توسط گلنار باز شد: سلام هلنا چطوری؟

- سلام خوبم ممنون

- بیا تو

- نه مرسی، مسعود

هست؟

- آره چطور مگه؟

- میخوام کمدر و جابه جا کنم اما تنهایی نمیتونم،

میشه بگی بیاد کمکم؟ گلنار لبخند زد: البته، الان

صداش

میکنم. چند دقیقه بعد مسعود جلوی درب آمد: سلام

هلنا

- سلام، ببخشید مزاحمت شدم

- نه، این چه حرفیه و هردو به خانهای هلنا رفتند.

مسعود کمدی را که هلنا سعی در تغییر مکانش داشت، جابه جا کرد. هلنا لیوان شربت را به دست او داد: بخور، نفست تازه بشه. مسعود لبخند زد: مرسی و مشغول نوشیدن شربت شد. هلنا نگاهش را به گلهای قالی دوخت: مسعود! او لیوان شربت را از لبهایش دور کرد و چشم به هلنا دوخت: بله؟

— من... من فکرهامو کردم. چهرهی مسعود به لبخندی مزین شد و با شادمانی گفت: میدونستم فکر کردنت زیاد طول نمیکشه، باور کن اشتباه نکردی. هلنا آشفته نگاهش کرد: مسعود! مسعود متعجب از طرز نگاه او پاسخ داد: بله چی شده؟

— من... من نمیتونم باهات ازدواج کنم... تو برام مثل برادری، لیوان شربت از دست مسعود رها شد و روی زمین افتاد: چی؟!

— باور کن مسعود من خیلی دوستت دارم، اما مثل یه برادر، ما نمیتونیم باهم ازدواج کنیم
— خوب... خوب مثل برادر دوستم نداشته باش، مثل یه همسر بهم نگاه

کن... بگو از چطور مردی خوشت میاد، به جون پونه
 قول میدم همونجوری بشم. هلنا غمگین با لحنی
 دلجویانه پاسخ داد: تو خیلی خوبی،
 هیچ عیبی نداری اما برادر منی، مردمک چشمان
 درشت و قهوه ای رنگ مسعود لرزید و جلو آمد،
 روبه روی هلنا ایستاد: هلنا این حرفرو
 نزن... من قول میدم خوشبخت کنم... من همه ی
 آیندهام رو با تو میبینم! هلنا با چشمانی اشکآلود از
 او روبرگرداند؛ مسعود خواهش
 میکنم عذابم نده... دوست ندارم ناراحت شدنترو
 ببینم، تو برای من خیلی عزیزی اما باور کن نمیشه.
 چند دقیقه در سکوت گذشت و
 پس از آن صدای باز و بسته شدن درب به هلنا
 فهماند که مسعود رفته است.

سبحان بسته را در دستش جابجا کرد و رو به جاوید
 پرسید: به نظرت خوشش میاد؟
 - آره بابا، خیلی قشنگ بود، پسرهی زن ذلیل

-
 من زن ذلیلیم؟ یا تو که نیلوفر نگاهت میکنه خودترو
 خیس میکنی؟

- بـیـتـریت من دایتم، در ضمن من زن ذلیل نیستم
 من مرد مهربانم
 که به زنم احترام میگذارم... اوناهاشن اونجا
 نشستن بریم و با دست محوطهای را نشان داد که
 دورتادورش را درخت و بوته پوشانده بود و
 نیلوفر و هلنا روی چمنها نشسته بودند. هردو جلو
 رفتند: سلام و کنار آنها نشستند. نیلوفر با اخم گفت:
 چقدر دیر کردید؟ جاوید به سبحان
 اشاره کرد: تقصیر اینه، یک ساعته تو مستراحه،
 پسرهی مشکلدار. سبحان با غضب نگاهش کرد:
 دروغ میگه، ارباب داشتن تو گوش بچه ی
 سهراب خان اذان میگفتن، همه باید حضور
 میداشتیم، برای همین یه کم دیر شد. هلنا با شوق
 گفت: به دنیا اومد؟
 - بله صبح زود، هوا
 هنوز روشن نشده بود، یه دختر خوشگل و تپلومپل،
 ارباب اسمش رو نازنین گذاشت
 - چه اسم قشنگی!
 - آره به اسم خواهرش نارون هم
 میاد

— ارباب در مورد اسم بچه از سهراب خان و خانومش نظر نخواست؟ جاوید بلند خندید: دلت خوشه هلنا؟ نظر کجا بود؟ تو گوش بچه اذن خوند و بعد با اون صدای کلفت و خشن گفت: اسمش رو نازنین میگذاریم! نیلوفر خندید: وای جاوید فکر کن ارباب اینجا میبود و میدید که اداشرو درآوردی! خنده بر لبهای جاوید خشک شد و صدایش را صاف کرد: شوخیش هم قشنگ نیست. هلنا پرسید: ارباب چی بهش هدیه داد؟

— یه باغ بزرگ به اسم نازنین کرد و یه گردنبند طلا هم به مادرش هدیه داد. جاوید با شوق گفت: حالا بچه ی

سهرابرو ول کنید، ما اینجا جمع شدیم که یه خبر مهمرو بهت بدیم هلنا خانوم. هلنا گنگ به هر سهشان نگاه کرد: چه خبری؟ سبحان بامحبت پاسخ داد: آخر هفته جشن ازدواج جاوید و نیلوفره. هلنا با ناباوری گفت: آخر همین هفته؟ واقعاً؟! جاوید به نیلوفر اشاره کرد: بله، بالاخره این خانوم خوشبخت شد! نیلوفر چیپ نگاهش کرد. جاوید حرفش را اصلاح کرد: منظورم اینکه بالاخره ما خوشبخت شدیم.

هلنا با بهت گفت: به سلامتی، خیلی خوشحال شدم و گونه‌ی نیلوفر را بوسید: مبارک باشه، اما چرا یه دفعه ای؟

- یکی دو هفته پیش

خواستگاری رسمی رو انجام دادیم و همه چیز خوب پیش رفت، من دوست داشتم مدتی نامزد بمونیم اما پدر جاوید یعنی آقاخان گفتن

خوششون نمیداد و رسم ندارن که نامزد بشن و این حرفا، گفتن مستقیم جشن میگیریم و میرید سر خونه زندگی خودتون

- یعنی میری

تهران زندگی کنی؟

- بله، آقاخان یه خونه برای جاوید خریده. سبحان با نگاهی به جاوید گفت: البته با شناختی که من از دایی جاوید دارم،

بعید میدونم حتی یک روز هم بتونه تو خونه‌ی خودش دوام بیاره و سروتهشرو بزنی اینجا پیدااش میکنی. جاوید حق به جانب پاسخ

داد: خوب معلوم تو خونه تنها نمیمونیم، میام کنارت میدونم دلت برام تنگ میشه، نیلوفر هم که اونقدر به خواهرش و بچه‌ی کوچولوش

وابسته است که باید به زور از اونجا بکشمش بیرون. نیلوفر لبخند زد: خوب من اینجارو بیشتر دوست دارم و روبه هلنا کرد: هلنا حتماً میایها، آدرس خونه ی آقاخانرو سبحان بعداً بهت میده

- اما من چطوری تنها پیام تهران عروسی؟ نیلوفر با خوشرویی گفت: نگران نباش، گلناررو هم دعوت کردم، گفت: داداششرو راضی میکنه تا همراهتون بیاد. سبحان دست هلنا را در دست گرفت: اگه گلنار و مسعود نبودند به خودم میگی ترتیب رفت و برگشتنت رو میدم چون مسیر دوره و دوست ندارم تنها بیای و آخر شب بخوای تنها برگردی - چشم اما اگه

گلنار بیاد بهتره اینطوری توی مراسم هم تنها نیستم - آره اینطوری بهتره خیال من هم راحتتره، این هم قابل تورو نداره و بسته‌ی بزرگی را به دست هلنا داد. هلنا متعجب پرسید: این چیه؟ - دیروز که با دایی رفته بودیم تهران برات خریدم تا توی جشن بپوشی، میدونستم

اینجا لباس قشنگ برای خرید پیدا نمیشه! هلنا با خوشحالی لبخند زد: وای سبحان ممنونم تو فوقالعاده‌ای! نیلوفر سقلمهای به جاوید زد: نگاه کن و یاد بگیر! جاوید کلافه روبه سبحان گفت: آه... آه... جمع کن پسرهی خودشیرین، دیگه تورو دنبال خودم نمیارم بیرون بدموژی داری! هلنا و سبحان به حرف جاوید خندیدند و به هم نگاه کردند.

گلنار روبه هلنا پرسید: چطور شدم؟ و چرخى زد. کت و دامن زرشکی تیره به تن داشت، موهای روشنش را روی سرش جمع کرده بود و روسریاش هم‌رنگ لباسش روی موهایش انداخته بود، کمی توی چشمهایش را سرمه کشیده و لبانش را قرمزتر کرده بود. یک جفت کفش سیاه‌رنگ هم روی زمین گذاشت و گفت: اینها رو چند سال پیش مامان بزرگم از مشهد برام آورد اما هنوز اندازمه. هلنا شانه را نرم روی موهایش کشید و با لبخند گفت: خیلی ناز و خوشگل شدی _ بسه دیگه چقدر موهات رو شونه میکنی؟ برو لباست رو بپوش ببینم،

دیر میشه ها! هلنا برای پوشیدن لباس به اتاق رفت. دقایقی بعد بیرون آمد. گلنار با حیرت نگاهش کرد: خدای من چقدر خوشگله! چقدر بهت میاد! لباس هلنا مشکی رنگ بود با آستینهایی حریر که روی یقه اش سنگ دوزی های زیبایی داشت، تا کمر چسبان بود و از کمر به پایین کمی آزادتر میشد و پشت لباس دنباله ی کوتاهی داشت که روی زمین کشیده میشد، رنگ سیاه آن درخشندگی پوست سفید هلنا را بیشتر میکرد. گلنار جلو آمد: چقدر سبحان خان باسلیقه است، موهاتو نبندی ها! بگذار باز باشه خیلی قشنگتره، اینطوری و کنار هلنا ایستاد و موهای بلند و موج او را پشت سرش مرتب کرد و ترهای از آن را کنار پیشانیاش حالت داد و عقب رفت. پس از نگاه دقیقی به سرتا پای او، گفت: عالی شدی! فکر کنم امشب دل همه رو ببری، تازه بین با آرایش چی بشی - نه، آرایش نمیکنم، سبحان ناراحت میشه

- حداقل ماتیک بزن و جلو آمد و رژ درون دستش را روی لبهای هلنا کشید و گفت: وای، با همین رژ کلی قشنگتر شدی! خوش

به حالت هلنا چقدر رنگ موهات قشنگه، تازه چون لباس مشکیه، موهات خوشرنگتر به نظر میاد! هلنا لبخند زد: بسه چقدر منو لوس میکنی. در همین حین صدای درب بلند شد. گلنار کیفش را برداشت: زود باش هلنا، مسعوده رفته از دوستش ماشین قرض کرده، دیر کنیم صداش درمیاد. هلنا شالی روی موهایش انداخت. کفشهایی که سبحان برایش خریده و ست لباس بود را پوشیده و درحالی که دامن لباس را کمی بالا گرفته بود، همراه گلنار از خانه خارج شد. مسعود که یک دستش را به اتومبیل تکیه داده بود، به سمتشان برگشت: زود باشید دیگه چقدر... و نگاهی روی هلنا خیره‌مانده که اندامش در آن لباس زیباتر از همیشه به چشم میآمد. گلنار سرفهای مصلحتی کرد و گفت: هلنا بشین دیگه! هلنا سربه زیر انداخت و همراه گلنار در صندلی عقب جای گرفت. مسعود نفسش را با صدای بلند بیرون داد و پس از لحظاتی درون اتومبیل نشست و به راه افتاد. با سرعت زیادی میرفت و گاهی از آینهی جلو به چشمهای هلنا که از پنجره بیرون

را نگاه میکرد، خیره میشد. گلنار برای شکست سکوت سنگین فضا، با شوق گفت: من تا حالا اینجور جشنها نرفتم، یه کمی استرس دارم. هلنا به رویش لبخند زد: استرس نداره دیگه جشنه! مسعود اخمهایش را درهم کشید: زیاد از من دور نمیشین، کاری هم داشتید به خود میگرد، با هرکسی هم بگو بخند نمیکنید! تو این جشنهای مختلط نوشیدنی سرو میشه و پسرهای گیج زیادن! گلنار خندید: چشم داداش گلم خیالت راحت، بعد روبه هلنا پرسید: راستی چطور آقاخان انقدر راحت رضایت به ازدواج جاوید و نیلوفر داده؟ - نمیدونم، من که خانوادهی نیلوفر رو درست نمیشناسم فقط خواهرش و دامادشون رو دیدم. مسعود همانطور که به جلو خیره بود، گفت: پدرزن مجتبی، یعنی همین پدر نیلوفر معلمه، زندگی خوبی داره، در حد و اندازهی آقاخان نیستن اما از خانواده های اصیل هستن و دستشون به دهنشون میرسه، مجتبی هم درس میخونه و قراره معلم بشه. گلنار شانه بالا انداخت: خوبه، خوشبخت بشن، اما نیلوفر خیلی زرنکه که تونست

جاوید خان رو پای بند کنه، آخه فکر کنم تعداد دوستهایش از موهای سرش بیشتره! الان نصف دخترهای روستا عزادارن و به دنبال حرفش خندید. هلنا هم خندید و گفت: جاوید خان و نیلوفر واقعا به همدیگه علاقه داشتن که الان جشن ازدواجشونه. ادامهی راه در سکوت سپری شد و پس از طی مسافت نسبتاً زیادی مسعود اتومبیل را در محوطه‌ی شلوغی که پر از ماشینهای پارک شده بود، نگه داشت. هلنا دامن لباسش را مرتب کرد و درحالی که راه رفتن با آن کفشهایی پاشنه بلند کمی برایش سخت بود، همراه گلنار و مسعود به سمت ورودی منزل آقاخان حرکت کرد. جلوی عمارت آبپاشی شده بود و چراغانی کرده بودند. خدمتکاری جلوی درب مشغول خوشامدگویی بود. حیاط بزرگ و باغ مانند منزل نورانی بود و در جای جای آن میز و صندلی چیده بودند. صدای موزیک در فضا پخش شده بود و عدهای مشغول رقص بودند. گلنار با بهت گفت: عجب خونه‌ی بزرگی، حیاطش مثل عمارت ارباب اندازه‌ی یه باغ بزرگه!! اما ساختمانش یه کم

کوچکتره! مسعود آنها را به سمت میزی هدایت کرد و هر سه پشت میز نشستند. خدمتکارها مشغول پذیرایی از آنها شدند. هلنا با

چشمهایش در جستجوی سبحان بود. گلنار با وجد گفت: وای هلنا، خانومارو بین چقدر لباسهاشون قشنگه، وای اون و بین چقدر

موهاش رو خوشگل روی سرش جمع کرده... اون یکی رو چه آرایشی صورتش داره! اگه اینها زن هستن پس ما چی هستیم؟ مسعود اخم

درهم کشید: یعنی چی؟ کجای این صورتهای این همه رنگ و روغن قشنگه؟ واقعاً این لباسهای کوتاه و جلف به نظرت خوشگله؟ و

مشغول پوست گرفتن موز شد. گلنار دماغ پاسخ داد: مسعود بیانصای نکن، بعضیهاشون واقعاً خوشگلن... لباسها هم اکثراً زیباست، حتماً

خیلی گرون قیمتن. و با نگاهی به جمعیت رقصنده که اکثراً زوجهای جوان دوبه دو بودند، با آرنج به پهلوی هلنا زد و گفت: وای هلنا، اون

زن و مردهارو بین چه راحت باهم میرقصندا! من اگه جای اونها باشم از خجالت میمیرم! پیشخدمتی با یک سینی پر از لیوانهای نوشیدنی

کنارشان آمد. مسعود او را رد کرد، گلنار زیر گوش
هلنا زمزمه کرد: اونجاست، انقدر دنبالش نگرد
- کو؟ کجاست؟

- اون روبه رو، کنار اون
گلدون بلند ایستاده چند تا دختر و پسر دیگه هم
کنارش هستند. هلنا به جایی که گلنار اشاره میکرد،
نگاه کرد، دلش فروریخت، سبحان
در کت و شلوار مشکی رنگش جذابتر از همیشه
بود. نگاهش را روی افراد کنار سبحان چرخاند، با
دیدن مارال اخمهایش درهم رفت.
صدای گلنار را کنار گوشش شنید: وای چقدر جذاب
شده! چقدر هم دورش شلوغه اما گاهی این طرف
و اون طرف سرک میکشه فکر
کنم اون هم دنبال تو میگرده!
- چطوری برم نزدیکش و بینمش که جلب توجه
نکنه؟

- صبر کن از اون دختر پسرها که فاصله گرفت
بعداً یه بهونه پیدا میکنیم و میریم. مسعود با
کجخلقی پرسید: چی در گوش همدیگه میگید؟ هلنا
شیرینی کوچکی در دهان گذاشت و

با لبخند گفت: هیچی، حرفای دخترونه بود و همچنان به همان سمت چشم دوخت تا اینکه متوجه ی سبحان شد که از دوستانش جدا و به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و مشغول گفتوگو با جاوید بود. هلنا از پشت میز بلند شد و روبه مسعود گفت: من و گلنار میریم به نیلوفر تبریک بگیم. مسعود سر تکان داد. گلنار هم بلند شد و همراه هلنا به سمت عروس و داماد رفتند. سبحان همچنان مشغول صحبت با جاوید بود که جاوید سقلمهای به پهلویش زد و به سمتی اشاره کرد. نگاهش را به آن سمت چرخاند. متوجه ی هلنا شد که خرامان خرامان همراه دوستش نزدیک میشد. با بهت به او خیره شد، به نظرش بیش از اندازه دلچسب و زیبا شده بود. آنها نزدیک شدند و سلام کردند. جاوید و نیلوفر و سبحان پاسخ دادند. هلنا با نیلوفر دست داد و گفت: چقدر خوشگل شدی، چه عروس نازی، مبارک باشه به شما هم تبریک میگم جاوید خان. نیلوفر لبخند زد: ممنون عزیزم، گلنار جان زحمت کشیدی اومدی. گلنار گونه اش را بوسید: تبریک میگم نیلوفر

جون، تو لباس عروس مثل فرشته ها شدی! جاوید
 کلافه گفت: ای بابا، چرا هایچکس از من تعریف
 نمیکنه، سبحان تقصیر توعه! سبحان
 متعجب نگاه از هلنا گرفت و پرسید: به من چه
 ربطی داره؟

- من دایتم!

- خوب؟

- خوب و مرض، تو باید پشت سرهم بگی بهبه چه
 داماد

زیبایی! سبحان خندید: آخه تعریفی نیستی و به هلنا
 اشاره کرد تا دنبالش بیاید. پشت جایگاه عروس و
 داماد، جایی که دید نداشت و کسی

نمیتوانست آنها را ببیند، ایستاد و هلنا روبه رویش
 قرار گرفت. چندبار او را از بالا به پایین برانداز کرد،
 نگاهش روی تکتک اعضای صورت

هلنا به گردش درآمد و در آخر در چشمهایش خیره
 شد. هلنا با ناز موهایش را از جلوی پیشانیاش کمی
 عقب زد و سربه زیر گرفت: چرا
 اینطوری نگاهم میکنی؟

- چون خیلی خواستنی شدی، اگه میدونستم این
 لباس اینقدر به تنت زیبا میاد اصلاً اجازه نمیدادم که
 به

جشن بیای، دوست دارم قشنگیها فقط مال من
 باشه و به لبهای سرخ هلنا خیره شد و ادامه داد:
 کاش فقط من باشم و تو!! هلنا
 شرمگین شد و سرش را پایینتر گرفت. سبحان
 لبخند زد: حالا چرا انقدر سرخ میشی؟ و با دست
 صورت هلنا را بالا آورد و ادامه داد:
 شالت رو جلوتر بکش

- چشم
 - ببخش که نمیتونم کنارت باشم، اینجا صدها چشم
 منو نگاه میکنه
 - میدونم، عیبی نداره، فقط...

- فقط

چی؟

- به اون دختره مارال زیاد محل نگذار
 - باشه خانوم دیگه چی؟
 - دیگه هیچی آقای خوشتیپ! در همین لحظه صدای
 سرفه های

گلنار بلند شد. از پشت جایگاه بیرون آمدند.. هلنا
 پرسید: چی شده گلنار؟

- مسعود داره میان اینجا! سبحان اخم درهم کشید:
 خوب بیاد،

مگه من از کسی ترسی دارم؟ هلنا نگاهش کرد:
 خودت گفتی تا چیزی رسمی نشده کسی ندونه!
 مسعود به آنها نزدیک شد: سلام... تبریک
 میگم جاوید خان... سلام سبحان خان. جاوید لبخند
 زد: ممنون و سبحان تنها سر تکان داد. مسعود
 روسوی گلنار و هلنا گفت: بهتره بریم
 دیگه! نیلوفر با خوشرویی گفت: کجا؟ تا چند دق یقه
 ی دیگه شام سرو میشه!
 - ممنون، مسیر طولانیه الان بریم بهتره، هلنا بریم؟
 گلنار با
 آرنج به پهلوی هلنا کوبید: با توعه! هلنا نگاه از
 سبحان گرفت و به مسعود که با ظن و نگاه
 معناداری به او زل زده بود، خیره شد: چیه
 مسعود؟
 - چیزی نیست.... فقط اگر موافقی خداحافظی کن
 تا بریم
 - آهان باشه و به سمت نیلوفر آمد و دوباره
 بوسیدش. امیدوارم خوشبخت
 بشی. جاوید خان واقعاً مرد خویبه! جاوید با افتخار
 لبخند زد: بله... بله همه همین رو میگن! همه
 خندیدند. گلنار و هلنا پس از خداحافظی

همراه مسعود از آنها دور شدند. درحالی که نگاه سبحان بدرقه‌شان میکرد.

ارباب، مهتاج، شهاب الدین و سبحان روی صندلیها نشست و مشغول نوشیدن چای بودند که چند ضربه به درب اتاق خورد و پس از آن خدمتکاری وارد شد: ارباب مهمان دارید، خانوادهی عروستون فرحنازخانوم، اینجا هستند. سبحان کلافه زیر لب گفت: وای بازهم مستانه! مستانه تنها خواهر و آخرین فرزند خانوادهاش بود، دختری جسور و بیپروا که به دلیل فرزند آخر بودنش، بسیار لوس و خودخواه بار آمده بود. ارباب ازجا برخاست: چرا نشستید؟ باید به استقبال بریم. مهمان حبیب خداست. همه ازجا بلند شدند و به دنبال ارباب، به حیاط بزرگ عمارت رفتند. اصغر خان پدر فرحناز همراه مادر، برادران و خواهرش جلوی اتومبیلهایشان ایستاده بودند. ارباب به گرمی از آنها استقبال و به داخل دعوتشان کرد. فرحناز، سیمین و همسرش و سبا هم به جمع آنها پیوستند و خدمتکارها مشغول پذیرایی شدند. همه در حال گفتوشنود

بودند. نگاه سبحان برای لحظهای به مستانه افتاد، لباسی به سبک دختران شهری به تن و آرایش غلیظی به چهره داشت. بدون توجه به اطرافیش به سبحان خیره بود و لبخندهای عشوه‌آمیزی بر لب مینشاناند. سبحان نگاه از او گرفت و مشغول صحبت با فریدون برادر بزرگتر فرحناز شد. مستانه از جا برخاست و به سمت فرحناز رفت، زیر گوشش به آرامی گفت: فرحناز من خسته شدم میشه به اتاقت بریم؟ میخوام تا زمان شام یه کم استراحت کنم. فرحناز از جا بلند شد و با گفتن یک ببخشید همراه مستانه از اتاق خارج شد. درب اتاق خود و همسرش را گشود و هردو داخل شدند. مستانه را در آغوش گرفت و بوسید: دلم برای خواهر کوچولوی عزیزم خیلی تنگ شده بود. او لبخند کمرنگی بر لب نشاناند و لبه‌ی تخت نشست. فرحناز با مهربانی نگاهش کرد: مستانه جان، چرا گرفته و ناراحتی؟ مستانه با حرص لبهایش را برهم فشرد و پس از لحظاتی سکوت، روبه نگاه منتظر فرحناز، پاسخ داد: ناراحتم از دست این پسرهی مغرور و از خود راضی، بدجوری حال‌مرو گرفته

- کی؟ سبحان خان؟ هنوز تو فکر این پسری؟ من که قبلاً بهت گفتم فراموشش کن، اون به درد تو نمیخوره

- نمیتونم دوستش دارم فرحناز، میفهمی؟ تو میدونی که من همیشه به هرچی که خواستم رسیده‌ام، الان هم نمیتونم از سبحان بگذرم
- من اصلاً دل خوشی ازش ندارم
- چرا؟!

- چون عزیز دردانه‌ی اربابه، توجهی که باید به شهاب خان، همسر من، پسر بزرگ ارباب بشه، نثار اون میشه

- فرحناز تو به اون حسادت میکنی چون همه ازش تعریف میکنند و خودشرو تو دل همه جا داده. فرحناز ابروهای باریکش را درهم گره زد: من حسادت نمیکنم، فقط از اون بدم میاد چون خیلی متکبره!

- اما من دوستش دارم. امشب میرم اتاقش و باهاش حرف میزنم،

مطمئن باش قبول میکنه، مگه من چه عیبی دارم که
قبول نکنه؟! فرحناز با لحنی مودبانه گفت: اگه
راضی بشه خیلی خوبه، میراث زیادی
از ارباب به اون میرسه. مستانه قری به سر و
گردنش داد و گفت: مردها همه مثل هم هستن، اون
هم یه مرده و غریزه داره، دو تا جمله‌ی
محبث‌آمیز و یه کم ناز و عشوه بینم مطمئن باش
خودش از من درخواست ازدواج میکنه، اینو بهت
قول میدم و زیرکانه خندید.

پس از صرف شام سبحان به اتاقش آمد. روی تخت
دراز کشید و چشمانش را بست. یاد هلنا تمام ذهنش
را پر کرد و لبخند بر لبهایش
نشانده. در افکارش غوطهور بود که چند ضربه به
درب خورد. چشم گشود: بله؟ درب باز شد و
مستانه در چهارچوب آن ظاهر شد: همیشه
اینقدر زود میخوابید؟ سبحان از روی تخت بلند شد و
متعجب نگاهش کرد: من خواب نبودم. مستانه لبهای
رژ خوردهاش را به لبخندی
آراست: تعارفم نمیکنید پیام تو؟ تسبحان مردد با
لحن سردی گفت: بفرمائید. مستانه وارد شد، لباس
سرخ رنگ به تن داشت

که برجستگیهای بدنش را نمایان میکرد. چرخي در
اتاق زد: چه اتاق قشنگي، تو خيلي خوش سليقه‌اي!
سبحان متعجب از لفظ «تو»

نگاهش كرد: ممنون شما لطف داريد. مستانه روي
صندلي نشست، يك پايش را روي پاي ديگري
انداخت تا بيشتر جلب توجه كند. سبحان

نگاهش را به فرش كف اتاق دوخت. مستانه با لحنی
عشوهایمیز پرسید: من اينقدر زشتم كه سرت رو
انداختي پايين و به من نگاه نميكني؟

سبحان به سردی پاسخ داد: با من كاري داشتيد؟
- مگه حتماً بايد كاري داشته باشم؟

- بله، وقتي به اتاق من ميائين حتماً بايد دليل خاصي
داشته باشه. مستانه خنديد: نه، من فقط اومدم كه
بينمت. سبحان درحاليكه سعي ميكرد خونسرد
باشد، گفت: خوب براي چي اومدين

منو بينيد؟ مستانه سرش را كمی جلو آورد: حتماً
بايد دليل داشته باشه؟ اومدم چون دوست دارم كه
بينمت، سبحان اين لحن مسخرهي

خشك و رستمير و بگذار كنار، بيا باهم راحت باشيم
- من اصلاً از اين وضع ناراحت نيستم و اگه شما
ناراحتين ميتونيد تحمل نكنيد تا من

هم استراحت کنم. مستانه از روی صندلی بلند شد و روی لبه‌ی تخت کنار سبحان نشست: داری رسماً بیرونم میکنی، میفهمم اما باید باهات حرف بزنم. سبحان کلافه سر تکان داد: بسیار خوب، میشنوم! مستانه خود را نباخت و لبخندی به لب آورد: من بهت علاقه دارم. سبحان نگاهش کرد، نگاه مستانه به نظرش مثل نگاه فرحناز، تلخ و بیشرم بود. سعی کرد محترمانه او را از سرباز کند: ببینید مستانه خانوم! این بحث باز نشده بهتره که بسته بشه، دوست ندارم چیزی بشنوم. مستانه برآشفت: اینقدر مغرور نباش دختری مثل من آرزوی هر پسریه

- اما آرزوی من نیست! مستانه با حرص و عصبانیت ازجا بلند شد و روبه روی سبحان قرار گرفت: چرا؟ به من نگاه کن! من چی کم دارم؟ هر کاری بخاطرت میکنم، میفهمی؟ هر کاری! دیگه چی میخوای؟ سبحان به تندی نگاهش کرد: دقیقاً هیچی! تمومه؟
- نه

تموم نیست، تو فکر کردی کی هستی که به راحتی
دل منرو میشکنی؟ سبحان عصبی پاسخ داد:
هرکسی که هستم، به شما علاقهای
ندارم خانوم. مستانه درمانده روی دو زانو روبه
روی سبحان نشست: میخوای به پات بیافتم؟ بین
افتادم! من تورو میخوام. سبحان سعی
کرد ملایم باشد: بلند بشین، شما نباید جلوی کسی
زانو بزنید. خواهش میکنم این فکرهارو از ذهنتون
بیرون کنید. مستانه که ملایمت
سبحان را دید، بلند شد و دوباره کنار او نشست: من
هر کاری برات انجام میدم و به آرامی دستش را
روی شانهی سبحان کشید و نگاه او
را به خود جلب کرد: هر کاری! سبحان با خشم
دست او را پس زد و به سمت درب اتاق رفت، آن
را گشود، سپس با خشونت انگشت
اشاره‌اش را به سمت بیرون گرفت و روبه مستانه
گفت: بیرون! زود از اتاقم برو بیرون. مستانه
خواست چیزی بگوید که سبحان با عصبانیت
گفت: به ولای علی اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی
همه‌رو جمع میکنم اینجا و چشم به زمین دوخت تا
مستانه خارج شود. مستانه

خشمگین به او که منتظر خروجش بود، نگریست و با غروری درهم شکسته به سرعت از اتاق خارج شد. گریان به سمت اتاق فرحناز رفت.

درب آن را گشود و داخل شد. با دیدن شهاب خان در اتاق، جا خورد و سر به زیر گرفت: ببخشید در نزده وارد شدم. شهاب الدین بهت زده به چهره‌ی گریان او نگاه کرد: شما حالت خوبه؟! - من... آ... آره... فقط دلم درد میکنه شهاب الدین روبه فرحناز گفت: به مستانه رسیدگی کن، اگر به دکتر احتیاج داشت خبرم کن و از اتاق خارج شد. فرحناز به سمت مستانه آمد: چی شده؟ مستانه خود را در آغوش او انداخت و صدای هقهق گریه‌اش فضای اتاق را پر کرد: اون... اون پسرهی بیشعور... اون منو تحقیر کرد... بهم گفت دوستم نداره. فرحناز موهای او را نوازش کرد: آروم باش عزیزم... درست بگو چی شده؟ مستانه از آغوش او بیرون آمد و درحالیکه قطرات اشک یکی پس از دیگری از گونه‌هایش فرو می‌چکید، بریده بریده گفت: من... من بهش گفتم دوستت دارم... ولی... ولی اون گفت منو... نمیخواد... جلوش زانو زدم

اما... اما پسم زد. فرحناز با حیرت تکرار کرد: تو
 جلوش زانو زدی؟
 — آره... آره ازش خواهش کردم... حتی گفتم
 هرکاری بخواد میکنم اما...
 اما اون منو از اتاق بیرون کرد
 - چی؟! بیرون رفت؟!
 - آره فرحناز بیرونم کرد... منو تحقیر کرد. فرحناز با
 نفرت زمزمه کرد: اون چطور به
 خودش اجازه داده با خواهر نازنین من اینطور
 رفتار کنه؟ چرا غرور تورو شکسته؟ ازش متنفرم
 پسرهی از خود راضی و در حالیکه مستانه را در
 آغوش میگرفت ادامه داد: مطمئن باش یه روز
 انتقام احساس و غرور شکسته‌ی تورو ازش میگیرم!

سبا می‌شمارا در آغوش داشت و در حیاط عمارت
 میان چمنها قدم میزد، گونه‌ی او را بوسید: عمه
 فدات بشه کوچولوی قشنگ من.
 صدایی از پشت سر شنید: بچه هارو دوست دارید؟
 به سمت صدا برگشت و با تعجب گفت: سلام
 مهیار خان، شما اینجا چیکار میکنید؟

سلام، اگه ناراحت هستيد، برگردم؟ سبا شرمگين به سرعت پاسخ داد: نه منظورم اين نبود، فقط تعجب کردم که شمارو اينجا ديدم. مهيار لبخند زد: بله حق داريد. من برای کار به اينجا اومدم - کار؟

- بله ميخوام در درمانگاه مشغول بشم، آخه رشته‌ی من پزشکیه، دوست داشتم عملی هم کار کنم. چون آبوهوای اينجا عاليه، پدرم تلفنی با ارباب صحبت کردن و ارزشون اجازه خواستن که من به اينجا بيام

- چه خوب، اميدوارم موفق باشيد خوشحالم که اينجارو انتخاب کرديد. مهيار نگاه نافذش را به او دوخت: پس بايد از خودتون تشکر کنيد. سبا سردرگم نگاهش کرد: متوجه نميشم. مهيار به آرامی پاسخ داد: راستش آبوهوا بهانه است سبا خانوم، دلم منرو به اينجا کشوند.

سبا سرخ شد و سربه زیر انداخت. صدای ايرج خان توجه هردوی آنها را به خود جلب کرد: اوه، مهيار خان دنبالتون ميگشتم...

صدای وحشتناک رعدوبرق در آسمان پیچید و باد شدیدی که میوزید پنجرهی اتاق سبحان را گشود. به آرامی از جا برخاست. پنجره را بست و روی تخت دراز کشید. سعی کرد دوباره بخوابد اما خواب از چشمانش پریده بود. چشمانش را بست اما فکر هلنا به ذهنش خطور کرد: اون از هوای طوفانی میترسه، الان تنها توی خونه چیکار میکنه؟ باردیگر صدای غرش سهمگینی در آسمان پیچید. از جا بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت، عقربه ها سه نیمه شب را نشان میداد. لباس عوض کرد. پالتوی بلند و مشکی رنگش را به تن کرد و از اتاق خارج شد و به آرامی از پله ها پایین رفت. جلوی چشمان متعجب قدرتاله، نگهبان عمارت، از درب خروجی بیرون رفت و قدمزنان به سمت خانهی هلنا حرکت کرد. هیچکس در کوچه ها نبود و تنها صدای پارس سگها و صدای وهمانگیز پیچیده شدن باد در شاخ و برگ درختان، سکوت شب را میشکست. دقایقی بعد جلوی خانهی هلنا بود. چراغ روشن آن، نشان از بیداری صاحبخانه داشت. چند ضربه به درب زد،

چند دقیقه بعد صدای قدمهای هلنا را در حیاط شنیدم، اما درب باز نشد. به آرامی صدا زد: هلنا، باز کن... من هستم سبحان! لحظاتی بعد درب باز شد. هلنا درحالی که ملحفهای دور خود پیچیده بود، با تعجب روبه سبحان گفت: سبحان تویی؟! اینجا چیکار میکنی؟ و از جلوی درب کنار رفت. سبحان داخل شد و درب را پشت سر خود بست: طوفان وحشتناکيه... میدونستم میترسی، اومدم که تنها نباشی. هلنا با محبت نگاهش کرد: ممنون و درحالی که وارد اتاق میشد، ادامه داد: اصلاً نتونستم بخوابم، تازه برق هم گاهی قطع میشد و خیلی تاریک بود. سبحان به چهرهی او خیره شد: چرا چشمات قرمزه؟! و خندید و ادامه داد: آهان، فهمیدم. آخه دختر خوب آدم وقتی میترسه که نباید گریه کنه. هلنا سرخ شد و سربه زیر گرفت: نه‌خیر! اصلاً هم گریه نکردم، قرمزی چشمهام بخاطر بیخوابیه. سبحانه کنار بستر او نشست: دیگه قرار نشد دروغ بگی. هلنا در رختخوابش نشست: باشه، آره من گریه کردم اما همهاش بخاطر ترس نبوده - دیگه بخاطر چی بوده؟

-
تنهایی. سبحان دستش را نوازشوار روی گونه‌ی هلنا کشید: میدونم برای دختری به سن تو، تنها زندگی کردن توی یه خونه خیلی
سخته، قول میدم خیلی زود از اینجا ببرمت. در همین حین غرش وحشتناکی آسمان را لرزاند و همزمان برق قطع شد و پنجره با صدای
بدی باز شد. هلنا هراسان خود را در آغوش سبحان انداخت و سرش را میان سینه‌ی ستبر او پنهان کرد. لبخند روی لبهای سبحان
نشست و دستش را دور جسم نحیف هلنا حلقه کردو گفت: نترس... آرام باش و پس از دقایقی او را از خود جدا کرد: من
پنجره‌رو میبندم تو بخواب. هلنا دراز کشید. سبحان پنجره را محکم بست و دوباره کنار هلنا نشست: من اینجا هستم از هیچی نترس و
بخواب و پتو را روی او کشید. هلنا لبخند زد، دست مردانه‌ی سبحان را در دست گرفت و خواب به سرعت او را دربربود. سبحان به چهره‌ی
او در خواب خیره شد؛ چقدر شیرین و دوست داشتنی، مثل کودکی به آرامی خوابیده بود. سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست و

غرق در افکارش شد. کمکم از شدت طوفان کاسته شد و حدود دو ساعت بعد هوا آرام شد. صدای اذان صبح از بیرون به گوش میرسید. دستش را به آرامی از دست هلنا بیرون کشید، اما او چشم گشود: کجا میری؟

- میخوام نماز بخونم صبح شده. هلنا لبخند زد: باشه. سبحان برای وضو گرفتن به حیاط رفت و هلنا برای آماده کردن صبحانه داخل آشپزخانه شد. کمی بعد با سینی محتوی چای، نان، پنیر و گردو به اتاق بازگشت. مشغول تماشای سبحان شد، به نظرش او هنگام نماز خواندن زیباتر میشد. ناگهان غم چهره‌اش را پوشاند و سر روی زانوانش گذاشت. دقایقی بعد نوازش دست سبحان را روی گیسوانش حس کرد و به دنبال آن صدایش را شنید: هلنا چی شده؟ حالت خوب نیست؟ هلنا سربلند کرد و لبخند کمرنگی زد: نه، خوبم و سینی را جلو کشید: الان چای سرد میشه ها! سبحان استکان چای را نزدیک لب برد: ممنون. در حین نوشیدن چای با دقت به هلنا چشم دوخت، به نظرش موضوعی ذهن او را مشغول کرده بود. استکان خالی

را درون سینی گذاشت و روبه هلنا که در حال گرفتن لقمه بود، گفت: هلنا به چی فکر میکنی؟
- من؟!

- بله تو، خیلی توی فکری، چیزی شده؟

- نه... اما به موضوعی هست که باید بدونی. سبحان کنجکاو نگاهش کرد و او ادامه داد: من مسیحی هستم. سبحان مبهوت و درهم

شد: چی؟! شوخی میکنی؟ تو مسیحی هستی؟

- آره، دین من برات مهمه؟ چه فرقی داره؟

- معلومه که مهمه! من بهت علاقه دارم اما

هرگز با دختر غیرمسلمان ازدواج نمیکنم یعنی هیچ مرد مسلمانی این اجازه رو نداره مگر اینکه ازدواج موقت باشه

- یعنی چی؟ یعنی بخاطر

دینم ترکم میکنی؟

- هلنا چرا متوجه نیستی؟ من اجازه ندارم... همیشه.

هلنا غمگین و مضطرب پرسید: پس باید چیکار کنیم؟

- تنها راهش اینه که تو مسلمان بشی

- اما سبحان، این اعتقاد از زمان بچگی در

قلب من بوده، عوض کردنش به این سادگی نیست که تو میگی

- میدونم، من مجبورت نمیکم اما اگر منرو میخوای
باید مسلمان بشی
- اما...

- اما نداره، این تنها راه ه، در موردش فکر کن، من
هم راهنمائیت میکنم، هر سؤالی داشتی ازم بپرس.
هلنا سر تکان داد: باشه.

عصر دلپذیری بود. مهیار دستانش را به نرده ها تکیه
داده و مشغول تماشای منظره ی زیبای روستا بود،
متوجه ی سبا شد که از اتاقش
خارج شده و به حیاط رفت. با دقت به حیاط نگاه
کرد، خلوت بود و فقط یکی دو خدمتکار در رفتوآمد
بودند. به اتاقش رفت بسته‌های که
از قبل تهیه کرده بود را به دست گرفت و از اتاق
خارج شد. سبا روی یک تخت چوبی نشسته بود و
دامن بلند و پرچینش روی تخت
پخش شده بود، به او نزدیک شد: سلام سباخانوم
- سلام آقا مهیار. مهیار با فاصله از او روی تخت
نشست: چه هوای خوبی
- بله همینطوره

- بسته را جلوی سبا گذاشت: این برای شماست.
سبا متعجب چشمان سیاهش را به او دوخت: برای
من؟ چیه؟

- یه هدیه ناقابل
- اما...

- اما نداره. خواهش میکنم قبول کنید و به سبا
فرصت پاسخ نداد و درحالی که ازجا بلند میشد،
گفت: من دیگه باید برم فعلاً خداحافظ و

به سمت اتاق ارباب رفت. چند ضربه به درب زد.
صدای بم ارباب را شنید: بیاین داخل. درب را گشود
و داخل شد: سلام ارباب، عصرتون

بخیر و روبه مهتاج، سیمین و سبحان هم، که در اتاق
حضور داشتند، سلام کرد. همه پاسخ دادند و ارباب با
خوشرویی از او دعوت به

نشستن کرد: بنشین مهیار جان و صدا زد: قلی...
قلی! بگو چای بیارن. صدای قلی شنیده شد: چشم
آقا. ارباب روبه مهیار گفت: کارها چطور

پیش میره؟ اینجا مشکلی نداری؟

- نه ارباب، به لطف شما همه چیز مرتبه

- الان چند ماهی میشه که در درمانگاه مشغول به
کاری، راضی
هستی؟

— بله، با اهالی کموبیش آشنا شدم و به کارم مسلط‌ترم. منرو ببخشید اگر کوتاهی کردم و برای عرض ادب خدمت نرسیدم. پزشک درمانگاه چند روزیه که رفته مسافرت و من تنها هستم بخاطر همین یه مقدار سرم شلوغه، امروز کارم کمتر بود و گفتم پیام خدمتون

— مشکلی نیست، اگر به چیزی احتیاج داشتی بگو تا برات فراهم کنیم
 — چشم ممنون. مهتاج هم در تأیید حرف ارباب با مهربانی گفت: بله
 پسر، اینجارو منزل خودت بدون. مهیار لبخند زد: شما لطف دارین. ارباب رو سوی او گفت: انشاءالله به زودی تهران محمدخان رو برای امر خیری ملاقات میکنیم و نگاهی گذرا به سبحان انداخت. مهیار هم به سبحان نگریست و در پاسخ به ارباب گفت: البته، ما خیلی خوشحال میشیم که در خدمتون باشیم، اگه اجازه بدید من مرخص بشم
 — برو پسر، کمی استراحت کن. مهیار پس از خداحافظی از اتاق

خارج شد. ارباب سبحان را برانداز کرد و گفت: سبحان دیگه باید از عالم بچگی فاصله بگیری، وقتش رسیده که کمکم به توهم سروسامانی بدم. چیزی در دل سبحان فرو ریخت، انگار قدرت تکلم نداشت، تنها به ارباب خیره مانده بود. ارباب چند برگ کاغذ را به دست او داد: اینو به شهاب خان بده. چشمی زیر لب گفت و با افکاری درهم از اتاق خارج شد. مهتاج رو سوی ارباب پرسید: آقا برای سبحان برنامه‌های دارید؟

- وقتش رسیده که ازدواج کنه و چه کسی بهتر از دختر محمدخان
- اما اون دختر بزرگ شده‌ی فرنگه، خیلی از آداب مارو نمیدونه
- یاد

میگیره، خیلیها در مورد سبحان برای دختراشون مستقیم و غیرمستقیم به من پیشنهاد دادند، خانواده‌های ثروتمند و اصیل زیادی خواهان این هستند که جوان برازندهای مثل سبحان دامادشون بشه، اما من دختر محمدخانرو انتخاب کردم، خانواده‌های بااصل و نسب و در شان

خودمون. البته اصغر خان هم بیمیل نیست که دخترش مستانه به همسری سبحان دریاد اما من اون دختر جلفرو نمیپسندم. سیمین در تأیید حرف ارباب گفت: ارباب، جسارتمرو ببخشید که توی این موضوع دخالت میکنم اما من هم با نظر شما موافقم، مستانه بسیار وقیحه و دختر مناسبی نیست. ارباب سر تکان داد: بله همینطوره، جدای از اون، من خودم شخصاً برای محمدخان احترام زیادی قائلم و به شخصیتشون علاقه‌مندم. وصلت با ایشون مناسب و به صلاحه!

سبا در حال رفتن به طبقه پائین بود که با نرگس یکی از خدمتکارها روبه رو شد، نرگس سلام کرد: سلام خویین خانم جان؟

- ممنون،

کتابهایی که میخواستیرو تهیه کردی؟

- نه خانوم، من خیلی دوست دارم درس بخونم اما آقاخانم راضی نمیشه، میگه درس به درد دختر نمیخوره، آخرش میره خونه ی شوهر و باید بچه بزرگ کنه

- نه، این چه حرفیه؟ زن و مرد فرقی باهم ندارند، هرکس درس بخونه پیشرفت میکنه، تو هم درس بخون، خودم کمکت میکنم

- خدا عمرتون بده خانوم، ایشالا که آقا جانم هم راضی میشه، در همین حین دخترچه‌های که فرزند یکی از خدمتکارها بود، از حیاط او را صدا زد: نرگس... نرگس!

- چیه؟ چی میگي؟

- از آشپزخونه بوی بد میاد. نرگس

با دست بر گونهاش زد: وای خدا مرگم بده غذا سوخت

- مگه کسی اونجا نیست؟

- نه خانوم همه برای رُفتوروی اتاقها رفتن، آشپزخونه رو سپردن به من

- خوب برو به غذات برس

- پس اینو چیکار کنم؟ به سینی صبحانه‌ی درون دستش اشاره کرد

- این چیه؟ ساعت یازده کی صبحانه میخواد؟

- صبحانه‌ی مهیارخانه، دیشب تا دیروقت بیدار بودن،
بخاطر همین تازه از خواب بیدار شدن. الان حتماً
ناراحت شدن،

آخه نیم ساعت پیش صبحانه خواستن اما من
مشغول پختوپز نهار بودم فرصت نکردم
- باشه بده به من برایش ببرم

- وای نه خانوم، شما
خانم خانهای

- اشکالی نداره، من میبرم، تو برو به غذات برس،
بوی سوختگی داره کل عمارترو برمیداره
- آخه...

- آخه نداره برو دیگه

و سینی را از او گرفت و به سمت اتاق مهیار رفت.
چند ضربه به درب زد، صدای او را شنید: بیا تو!
درب را باز کرد و داخل شد. مهیار پشت

به او با حوله‌ی کوچکی مشغول خشک کردن
صورتش بود و با لحن تسمخ‌آمیزی گفت: خیلی
ممنون، دیگه برای نهار خودم میاومدم

پایین!! واقعاً که چه خدمتکار بیدستویایی هستی!
آخه یه صبحانه آوردن چهل دقیقه طول میکشه؟!!

- معذرت میخوام خدمتکار سرش

شلوغ بوده، تذکر میدم از این به بعد همه چیزو به موقع براتون مهیا کنند. حوله از دست مهیار افتاد و مثل برق به جانب سبا برگشت.

درحالیکه از شرم سرخ شده بود، گفت: شما چرا زحمت کشیدید؟ من... من فکر کردم خدمتکاره... عذر میخوام. سبا لبخند زد: خواهش

میکنم. فرصتی پیش اومد تا از شما تشکر کنم بخاطر هدیه‌تون! تابلو فرش قشنگیه! ممنونم - قابل شمارو نداره، خوشحالم که خوشتون اومده

- لطف دارید، ممنونم، با اجازتون و خواست از اتاق خارج شود که مهیار او را صدا زد: سبا... سبا خانوم؟ - بله؟

- راستش... من میخوام با شما صحبت کنم. سبا نگاهش کرد: با من؟! -

- بله... اگر اجازه بدید بدون مقدمه‌چینی حرف دلمرو بزنم. سبا با اضطراب لبه‌ی روسریاش را صاف کرد و سر به زیر انداخت: خواهش میکنم بفرمائید

— من... من به شما علاقه دارم. فکر میکنم شما همون نیمه ی

گمشده‌های هستید که دنبالش بودم... دوست دارم نظر شمارو هم بدونم. سبا درحالیکه گونه هایش از خجالت گل انداخته بود، با صدایی

آرام پاسخ داد: من... نمیدونم چی بگم. در این مورد تصمیم با اربابه، شما... شما باید با ایشون صحبت کنید و به سرعت از اتاق خارج شد

درحالیکه شادی خوشایندی در وجودش نشسته بود.

سبحان با کلافگی به هلنا که برفی را روی پاهایش گذاشته و مشغول خوراندن کاهو به او بود، نگاه کرد و گفت: هلنا؟ میشه او خرگوش‌ترو بگذاری کنار؟

— چرا سبحان؟ این بچه ی منه باید بهش رسیدگی کنم

— من اومدم ببینمت و تو همه حواست پیش خرگوشته.

نکنه میترسی کاهو لای دندونهایش گیر کنه؟ هلنا خندید: حسودی نکن سبحان خان

— باشه، حالا بده به من بچمونرو و خرگوش را از

هلنا گرفت و میان سبزه ها رها کرد و گفت: برو بازی کن بابایی، تا من و مامان یه کمی باهم صحبت کنیم و به چهرهی خندان هلنا

نگریست که موهایش روی پیشانیاش ریخته بود. عصبانی پرسید: چیه؟ داری به من میخندی؟ هلنا خندهاش را فرو خورد و مظلومترین

حالت را به خود گرفت، گوشهی لبش را به دندان کشید و سربه زیر انداخت و سپس با لحنی غمگین گفت: باشه اگه تو میگی نخندم دیگه

هیچوقت نمیخندم. سبحان لبخند زد: اولاً نکن با لبث اینجوری. دوماً نگفتم دیگه خودترو اینطور مظلوم نکن؟ مثل بچه گربه های ناز

و ملوس میشی، اون وقت کنترل کردن خودم سخت میشه ها! سوماً بخند عزیزم، به قول شاعر «من ندارم تو، به جای همه گلها تو

بخند» هلنا لبخند زد، با دست موهایش را کنار راند و با محبت به سبحان خیره شد: چشم، بگو عزیزم، الان همه ی حواسم با توعه

- اول

یه خبر خوب دارم

- چی بگو؟

- جاوید و نیلوفر

- جاوید و نیلوفر چی؟ راستی چرا چند هفته است نیومدن؟

- جاوید و نیلوفر یه کوچولو توی راه دارن. هلنا حیرت‌زده با خوشحالی پرسید: وای راست میگي؟ چقدر زود!! تازه هشت ماه از ازدواجشون میگذره. سبحان خندید: من که فکر نمی‌کردم جاوید این چند ماه هم بتونه صبر کنه، نیلوفر الان دوماه ه بار داره فکر کن جاوید پدر بشه واقعاً بهش نمیاد. هلنا هم خندید:

آره اصلاً بهش نمیاد. پس از دقایقی سکوت، هلنا رو به سبحان کرد و پرسید: دیگه چی می‌خواستی بگی؟ چرا یه دفعه ساکت شدی؟

سبحان سربه زیر گرفت، گفتنش کمی سخت بود: فکر میکنم ارباب می‌خواد که من ازدواج کنم. لبخند از روی لبهای هلنا جمع شد و

با صدای لرزانی پرسید: چی؟ تو قراره ازدواج کنی؟ - نه به این زودی، فقط چند هفته پیش بهم گفت باید از عالم بچگی بیرون بیای و

کمکم سروسامون بگیری. از سبا شنیدم که هر از گاهی هر کسی یه دختر رو پیشنهاد میده. هلنا با صدایی بغض‌آلود گفت: خوبه مبارک

باشه و نگاهش را به طرف دیگر دوخت. سبحان
 سرزنش‌آمیز صدایش کرد: هلنا؟ این چه حرفیه؟ هلنا
 درحالیکه اشک کاسهی چشمانش
 را پر کرده بود، پاسخ داد: ما به درد هم نمیخوریم،
 اونا برات زن میگیرن یه دختر شهری و ثروتمند،
 بهتره همدیگرو فراموش کنیم، من
 هم زن مسعود میشم و... سبحان عصبی میان
 حرفش دوید: این مزخرفات چیه؟ تو غلط میکنی
 اسم اون مرتیکه‌رو به زبونت میاری،
 مطمئن باش اگه زن من نشی نمیگذرام زن کس
 دیگهای هم بشی. چیه؟ خیلی دلت میخواد با مسعود
 ازدواج کنی؟ منتظری من برم که
 زن اون بشی؟
 - سبحان میفهمی داری چی میگی؟
 - آره میفهمم، اجازه نمیدم دست هیچکس بهت
 برسه
 - وقتی تو منو ترک کنی و
 ازدواج کنی من هم مجبورم ازدواج کنم چون نمیتونم
 تنها تا آخر عمر زندگی کنم
 - حرفترو تکرار نکن گفتم که من اجازه نمیدم.

اشکها ترو پاک کن، هلنا به ولای علی هر زمانی اسم
 مرد دیگهای به زبونت بیاد ازت متنفر میشم و من
 میدونم و تو! هر وقت ارباب
 بخواد در مورد ازدواج صحبت کنه و کسیرو بهم
 معرفی کنه، من میگم که تورو دوست دارم، دیگه
 گریه نکن دوست ندارم به این حال
 بینمت. هلنا اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و
 مثل کودکی به آغوش سبحان خزید.

چند ضربه به درب خورد. فرحناز با صدای ضعیفی
 گفت: بفرمائید. درب باز شد و سیمین وارد شد.
 سلام، حالت چطوره؟
 - سلام سیمین

جان ممنون، بنشین و به صندلی کنارش اشاره کرد.
 سیمین نشست و با نگاهی به میشا که روی تخت
 بود، پرسید: میشا خوابیده؟
 - آره

خوابش برد
 - مانی کجاست؟
 - اون که همیشه با پسرت اشکان لابه‌لای درختها
 مشغول بازی هستن
 - آره من اشکانرو فقط موقع خواب

میبینم- شهاب خان میگفت زیاد سرحال نیستی گفتم
 بیام سری بهت بزنم
 - ممنون زحمت کشیدی، یه مقداری سردرد دارم
 - چرا دکتر رو
 خبر نکردی؟
 - حوصلهی دارو خوردن ندارم، استراحت میکنم تا
 بهتر بشم شما چه خبر؟ انگار زیاد سرحال نیستی؟!
 - ارباب و خانوم همراه
 شهاب خان و ایرج و مهیار صبح به تهران رفتند
 - واقعاً؟ تهران برای چی؟
 - رفتن منزل محمدخان مگه شهاب خان بهت
 نگفت؟
 - نه من
 که زیاد سرحال نبودم، احتمالاً صبح که خواب بودم
 رفته، محمدخان ازشون دعوت کردن؟
 - نه، برای امر خیر رفتن!! فرحناز براق شد،
 چشمان سرمه کشیده‌اش را به او دوخت: امر خیر؟
 یعنی چی؟
 - رفتن تا مارال رو برای سبحان خان خواستگاری
 کنند- البته این موضوع رو

فقط من میدونم، تو هم فعلاً به کسی چیزی نگو.
 فرحناز به فکر فرورفت، چهرهی گریان مستانه در
 نظرش پدیدار شد، مسلماً شنیدن این
 خبر برای مستانه خیلی سخت خواهد بود. صدای
 سیمین او را از افکارش جدا ساخت: فکرش رو
 بکن، اون دخترهی شهری فرنگ رفته
 بیاد اینجا و به ما فخر بفروشه، ارباب بهترین رو
 برای پسر عزیزش انتخاب کرده، مارال دختر
 خوشگلیه، تحصیل کرده و هنرمنده، در
 ضمن محمدخان خیلی ثروتمنده، این دختر پاشرو
 بگذاره توی عمارت خودش رو اون قدر توی دل
 ارباب جا میکنه که دیگه هیچکس
 به چشم ارباب نیاد، فرحناز چشم به روبه رو دوخت
 و درحالیکه برق نفرت در نگاهش میدرخشید، زیر لب
 زمزمه کرد: پس سبحان خان
 داره ازدواج میکنه!

ارباب فنجان قهوه‌اش را نزدیک لب برد و رو سوی
 محمدخان که در حال قلیان کشیدن بود، گفت:
 توتون خوش عطریه!
 - اصله، برای
 شما سفارش دادم

- شرمندهام، ما دائما مزاحم شما هستیم
 - اختیار دارین ارباب، شما مایهی برکت این خونه
 شدین. این را مارال زودتر از
 پدرش گفت و لبخندی بر لب ارباب نشانده: ممنونم،
 اما غرض اصلی از این مزاحمت به جز دیدن شما و
 خانوادهی محترمتون، صحبت
 کردن در مورد این دختر شیرینزبان، ماراله و به
 مارال نگریست که متعجب به ارباب چشم دوخته
 بود. سپس ادامه داد: ما قصد داریم
 وصلتی سر بدیم و دست مارالرو در دست سبحان
 پسر بگذاریم. خودتون میدونید که سبحان برای من
 چقدر عزیزه، دیگه برای خودش
 مردی شده، وقتش رسیده که سروسامان بگیره و
 چه کسی بهتر از خانوادهی شما و دختر خانوم
 گلتون؟ دوست دارم عروس آخرم، دختر
 کوچک شما باشه. محمدخان لبخند زد: راستش کمی
 غافلگیر شدم، اما ما افتخار میکنیم مارال عروس
 شما بشه، چون میدونم در این
 صورت از هر لحاظ خوشبختیه اون تأمین. ماشاءالله
 سبحان خان جوان برازنده و شایسته‌ایه، باعث
 خوشحالی من هم هست که این وصلت

سربگیره و به مارال که چهرهی گلگون از شرمش را به زیر دوخته بود، نگریست. ارباب لبخندی از روی رضایت زد و روبه مارال گفت:

پس از این لحظه به بعد مارال خانوم عروس ما هستی، سرترو بالا بگیر، در خانوادهی ما همه با افتخار سربلند هستند. محمدخان روبه

همسرش گفت: پس چرا نشستی محبوبه؟ بگو شیرینی بیارن، باید به این مناسبت دهنمونرو شیرین کنیم. محبوبه خود برای آوردن شیرینی ازجا

برخاست. مهتاج با مهربانی رو سوی مارال گفت: مارال جان بیا کنارم بنشین تا این انگشتررو به عنوان نشان دستت کنم و مارال با قلبی مملو از

شادی به سمت مهتاج رفت. مهتاج دست ظریف او را در دست گرفت و حلقهی بزرگ و پرنگینی در انگشت دست چپ او کرد. خدمتکارها کل

کشیدند و محبوبه با ظرف شیرینی وارد شد. ارباب رو سوی محمدخان گفت: فقط چون من هفتهی آینده سفر مهمی دارم، مایلم اگر موافق

باشید آخر همین هفته یعنی پسفردا جشن نامزدی رو در عمارت خودم برگزار کنیم و صیغهی محرمیتی بینشون خوانده بشه تا چند ماه دیگه

که جشن ازدواج رسمی رو برایشون بگیرم.
محمدخان با فروتنی گفت: شما صاحب اختیارید
ارباب، هرطور که صلاح میدونید عمل کنید.

هلنا با گلهای رنگی حلقهای از گل درست کرد و روبه
سبحان گفت: سبحان بین قشنگه؟ سبحان نگاهی به
حلقهی گل انداخت:

خیلی قشنگه. هلنا لبخند زد و حلقهی گل را به دست
او داد: دیروز عصر یه نفر از من خواستگاری کرد
- کی؟!

- اسمش جهانگیره، قبلاً

مادرش با زهره خانوم صحبت کرده بود. من هم
جواب رد داده بودم، اما دیروز به بهانه‌ی نذری دادن
اومد جلوی در و یکبار دیگه تکرار

کرد من هم جواب رد دادم

- اون پسرهی لات غلط کرده اسم تورو آورده،
خواست باشه، من از اون خیلی بدم میاد، اگه یک
روز بینم که

حتی باهاش حرف زدی من میدونم و تو! اون وقت
من دیگه اسمترو نمیارم

- یعنی همکلامی با جهانگیر آنقدر بده؟

- بله بده، اون آدم

درستی نیست

- چشم هرچی تو بگی.

- خوبه

- ارباب هنوز از تهران برنگشته؟

- نه نیومده

- میترسم

- برای چی؟

- نمیدونم دلم شور

میزنه

- نگران نباش، اونا فقط چند روز برای دیدن اقوام

به تهران رفتن، حالا بگو دخترم کجاست؟

- دخترت؟

- آره دیگه برفی! بهت

گفته باشم، من دوست دارم بچه‌ام دختر باشه، یه

دختر خوشگل و ناز مثل خودت. هلنا خندید: حسود،

اینو که قبلاً من گفته بودم

- چیرو؟

- اینکه بچه دختر باشه. سبحان خواست پاسخ دهد

که متوجه ی جاوید شد. او درحالیکه دوان دوان به

سمتش میآمد. صدایش میکرد:

سبحان... سبحان!

- بله؟ چی شده؟ جاوید درحالیکه نفس نفس میزد.
روی چمنها افتاد: مُردم از بس دویدم، یه دفعه
میرفتین یه کشور
دیگه!

- خوب دایی ما که نمیتونیم جلوی چشم مردم باهم
باشیم برای همین اومدیم اینجا، حالا چیکار داشتی؟
- ارباب... ارباب یک
ساعت پیش برگشتن
- جدی؟
- آره

- خوب اینکه دویدن و تا اینجا اومدن نداشت، خودم
میاومدم میفهمیدم
- نه، آخه یه چیزی شنیده ام
- چی؟ جاوید نگاهی به چشمان نگران هلنا افکند و
گفت: حالا بریم بعد بهت میگم
- دایی نگرانم کردی، چی شده؟ الان بگو
- الان
نمیشه

- دایی هلنا که غریبه نیست بگو دیگه. هلنا هم نگران
پرسید: چی شده جاوید خان؟
- راستش... راستش شنیده ام مارالرو برات

نامزد کردن- هلنا با چشمانی گرد از تعجب درحالیکه
قلبش به تندی میتپید، پرسید: چی؟! نامزد؟! سبحان
مبهوت گفت: جاوید شوخی
میکنی؟!

— من این همه راهرو ندویدم تا اینجا که باهات
شوخی کنم، اومدم بهت بگم تا فکری بکنی. هلنا
گریان شد: دیگه چه فکری
بکنیم؟ سبحان الان نامزد داره... خدای من! سبحان
آشفته پرسید: یعنی چی؟ این چه جور نامزدیه؟ چرا
من خبر نداشتم؟ چرا اینقدر
بیسروصدا؟

— قرار شده که جشن نامزدی رو فرداشب همینجا
برگزار کنن. قلب هلنا شکست، احساس میکرد
نفسش بالا نمیآید مثل

کسی که در یک اقیانوس بزرگ درحال غرق شدن
است. با چشمان به اشک نشسته به چشمان سیاه
سبحان نگاه کرد: دیدی سبحان؟

دیدی گفتم نمیشه؟ من که گفتم... سبحان عصبی
فریاد زد: بس کن هلنا! دوباره شروع نکن. ما باید به
همدیگه کمک کنیم. جاوید روبه

سبحان گفت: بله، باید به همدیگه کمک کنید، اما بیشتر مسئولیت گردن توعه، هلنای بیچاره چیکار میتونه بکنه؟ سبحان پاسخ داد:

میتونه بهم امید بده، میتونه پشتم رو خالی نکنه، میتونه اینقدر حرفهای ناامیدکننده نزنه! جاوید روبه هلنا گفت: خوب راست میگه،

هلنا بیشتر مسئولیت گردن توعه، سبحان بیچاره چیکار میتونه بکنه؟ سبحان برفی را از روی چمنها برداشت و به دست هلنا داد: تو برو

خونه، نگران نباش من خودم همه چیزو درست میکنم، غصه نخوریه‌ها! هلنا چشمان درشت و اشکبارش را به او دوخت: سبحان من بدون تو میمیرم... اگه تو با اون ازدواج کنی من خودمرو میکشم

- نه، این حرفرو نزن، ما مال همدیگه هستیم، برو و مواظب خودت باش و

چون سکوت هلنا را دید، تکرار کرد: برو دیگه، نگران نباش. هلنا آرام از آنها دور شد و جاوید و سبحان هم به سمت عمارت حرکت کردند.

دقایقی بعد به عمارت رسیدند، درحالیکه جاوید مدام مشغول روحیه دادن به سبحان بود: اصلاً نترس، شجاع باش و حرف دل‌ترو بزن.

چند ضربه به درب اتاق زدند و به دنبال آن وارد شدند. همه ی اعضای خانوادگی ارباب حضور داشتند و ارباب در صدر مجلس نشسته بود. سبحان جلو رفت: سلام ارباب خوش اومدین. امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه. - ممنون، حالت چطوره؟

- خوبم. خدارو شکر و همراه جاوید کمی دورتر روی دو صندلی نشستند. ارباب روبه او که سر به زیر داشت، گفت: خودترو آماده کن، فرداشب برای تو و مارال جشن میگیریم و صیغهی محرمیتی بینتون جاری میشه تا چند ماه دیگه که مراسم ازدواج برگزار بشه. ما در این چند روزی که تهران بودیم با خانوادگی محمدخان صحبت کردیم و مشکلی وجود نداره. همه که قبلاً این خبر را شنیده بودند، سکوت کرده و به ارباب مینگریستند.

تنها صدای میشا و نارون در فضا پیچیده بود. اضطراب وجود سبحان را فراگرفته، در دل گذراند: من باید به ارباب بگم... باید بگم که راضی به این وصلت نیستم. سربلند کرد اما نگاهش به چشمان مادرش افتاد که با اشاره از او میخواست تا تشکر کند. به ارباب نگریست و دوباره

سرش را پائین انداخت. صدای ارباب را شنید:
 متوجه شدی چی گفتم سبحان؟ به آرامی پاسخ داد:
 بله... بله ارباب. بغض گلویش را میفشرد،
 با خود زمزمه کرد: لعنتی... چرا نمیتونم حرف بزنم؟
 و دوباره به ارباب نگاه کرد. اما هرچه کرد صدایی از
 گلویش خارج نشد. ارباب از جا
 برخاست: من احتیاج به استراحت دارم و از اتاق
 خارج شد. پس از او، همه پراکنده شدند. جاوید روبه
 سبحان گفت: پس چرا بهش نگفتی؟
 - نتونستم دایی، واقعاً نتونستم، ما همه تا بحال فقط
 به ارباب گفتیم چشم
 - میدونم سبحان جان حق داری، مخالفت با ارباب
 برای آب
 خوردن هم کار سخته چه برسه به ازدواج.
 محمدخان دوست قدیمیه ارباب هست و خیلی براش
 مهمه. نیلوفر که در اواخر دوران بارداری
 بود، دستش را پشت کمرش گذاشت و از روی
 صندلیاش بلند شد، جلوی سبحان ایستاد و غمگین
 گفت: دوست ندارم اینو بگم، اما به
 نظرم دیگه برای مخالفت کردن دیر شده، فرداشب
 شما به همدیگه محرم میشین، یعنی صیغهاات میشه،
 حتی اگه شجاعت به خرج بدی و

با ارباب حرف بزنی، محاله قبول کنه، کلی مهمان برای فرداشب دعوت شده‌اند، همه ی کارها انجام شده، اگه به ارباب بگی هیچ چیزی تغییر نمیکنه! سبا جلو آمد و با لبخند گفت: خیلی خوشحالم، تبریک میگم اما تنها چشمان سیاه سبحان را دید که با غم به او خیره شده بود.

جلوی آینه ایستاد و به چهرهی خودش در آن لبخند زد. با یادآوری جشن نامزدی امشب شوقی بر دلش نشست. حلقه ی گران قیمتی که مهتاج به دستش کرده بود را لمس کرد و به خود گفت: مارال تو خیلی خوشبختی! - به سمت پنجره رفت، آن را گشود نسیم خنکی به داخل اتاق سرک کشید. مارال به آسمان چشم دوخت و با صدای بلندی گفت: خداجون دوستت دارم، خیلی دوستت دارم! تمام شب را با فکر سبحان به صبح رسانده بود. دوش گرفت و پیراهن صورتی رنگی به تن کرد، از اتاقش خارج شد و به طبقهی پائین رفت. پدر، مادر و برادرش مشغول گفتوگو بودند. مادرش با دیدن او با چهرهای درهم گفت: بفرمائید خودش هم اومد! مارال روی مبل نشست و متعجب

پرسید: چی شده؟ مادرش با خلقی تنگ پاسخ داد:
 آخه من جواب معین، پسر برادرم رو چی بدم؟ اون
 مارال رو دوست داره. محمدخان با
 عصبانیت گفت: خوب داشته باشه، اون پسره فقط
 تفریح توی اروپارو بلده، یک تار موی پسر ارباب
 میارزه به صدتا معین
 - معین اروپا

درس میخونه

- حالا هر غلطی که میکنه، مارال تو خونه ی ارباب
 خوشبخت میشه، فکر میکنم خود مارال هم با من
 موافقه، اینطور

نیست مارال؟ مارال سر تکان داد: بله پدر، من
 سبحان خان رو بیشتر از معین میپسندم. مهیار
 فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و
 گفت: من هم موافقم، سبحان مرد ایده‌آلیه.
 محمدخان لبخند زد: ای پدرسوخته! تو برای خودت
 موافقی، بخاطر دختر ارباب، سباخانوم!

مهیار سرخ شد و خندید. در همین حین مهراوه وارد
 شد: سلام... مارال تو چرا نشستی؟ الان آرایشگر
 میاد! لباسترو آوردن؟
 - آره، خیلی

قشنگه صورتی خیلی کمرنگ، دکلمه با دامن بلند و
 پفدار، روی دامنش حریر و توردوزی دار و روی
 سینه‌اش سنگدوزی شده، یه تور بلند
 هم داره که باید روی موهام کار بشه
 - وای عالی میشه

- هوشیار کجاست؟

- توی حیاط بازی میکنه

- چه خبر عروس خانوم؟ مثل

اینکه خیلی خوشحالی داری همسر دردونه‌ی ارباب
 میشی! بهتره یه کم خونه داری یاد بگیری، هیچ کاری
 بلد نیستی

- اونها کلی

خدمتکار دارن، نیازی نیست من کاری انجام بدم

- بله میدونم، اما باید بلد باشی. مارال خندید: چشم
 یاد میگیرم، مهراوه باید بعد از جشن،

یه روز بریم خرید میخوام کلی لباس بخرم

- چرا؟ تو که لباس زیاد داری

- نه، باید لباسهایی بخرم که مناسب اونجا باشه

- مارال تو

واقعاً میتونی با شرایط اونجا کنار بیای؟ دوست
 داری تو اون محیط زندگی کنی؟ یعنی لباسهای
 پوشیده بپوشی، شوهرت رو شما صدا

بزنی یا مثلاً همه سر یه میز غذا بخورین؟
 - آره میتونم، من حاضرم بخاطر سبحان هر کاری
 بکنم. در همین حین خدمتکار جلو آمد:
 خانوم، چند نفر اومدن با شما کار دارن. مهرآوه از جا
 بلند شد: آرایشگرها رسیدند، پاشو مارال باید به
 موقع حاضر بشی!

روی صندلی نشسته و پیشانیاش را به کف دستش
 تکیه داده بود. جاوید نفسش را کلافه بیرون داد:
 سبحان بلندشو دیگه! مهمانها
 همه اومدن، تو حیاط عمارت جای سوزن انداختن
 نیست. مارال هم آماده توی یکی از اتاقهاست تا
 کارتو تموم بشه، بلند شو دیگه. سبحان
 عصبی سر بلند کرد: نمیتونم، جاوید من از خودم
 متنفرم که دارم به اجبار سر سفرهی عقد مینشینم
 و کاری نمیکنم
 - کاری نمیکنی
 چون نمیتونی

- الان برم به ارباب بگم من مارالرو نمیخوام
 - برو بابا دیوانه شدی؟! میخوای اربابرو سخته بدی؟
 میدونی چقدر مهمان

دعوت شده و الان همه پائین منتظر شما هستن؟
 ارباب دو تا میزنه پس گردنت و مینشوندت سر
 سفره ی عقد! کت شلوار سرمهای
 تیرهای را از کاورش بیرون کشید و گفت: یه پیرهن
 سفید و کراوات سفید سرمهای هم روی تخته، پاشو
 لباس بپوش. در همین حین نیلوفر
 چند ضربه به درب زد و وارد شد، با دیدن آنها، آرام
 به گونه‌ی خود زد: وای خدا مرگم بده، سبحان خان
 چرا آماده نشدی؟ هنوز نشستی؟
 عاقد الان میاد! سبحان چنگی میان موهای سیاه و
 پریشانش کشید: نیلوفر از هلنا خبر داری؟ چهرهی
 نیلوفر را غم پوشاند: نه، از صبح تا
 الان دوبار با جاوید رفتیم در خونش، اما هرچی در
 زدیم باز نکرد! مردی از پشت درب اتاق صدا زد:
 سبحان خان برای آراستن موهاتون
 اومدم، اجازه میدید پیام داخل تا آمادهتون کنم؟
 سبحان خشمگین پاسخ داد: نه خیر، لازم نکرده!
 مگه من بچهام که کسی لباس بهم
 بپوشونه، برو دنبال کارت!
 - چشم آقا، عاقد اومدن ارباب فرمودند تا پنج دقیقه
 دیگه تشریف بیارید پائین. نیلوفر روبه جاوید گفت:
 من میرم

بگم عروسرو بیارن اینجا، تو هم سبحانرو آماده کن
 - باشه، نیلوفر جان تو با اون شکمت، این قدر راه
 نرو، برو یه جا بشین. نیلوفر لبخند
 زد: نگران نباش عزیزم، من حالم خوبه و اتاق را
 ترک کرد. جاوید بازوی سبحان را گرفت و او را از
 روی صندلی بلند کرد: بپوش لباسترو!
 سبحان بیحوصله لباسهایش را عوض کرد. کفشهای
 پُراق و سیاه‌رنگی پوشید و روبه جاوید گفت:
 آماده‌ام، بریم!
 - یه شونه توی اون
 زلفهات بکش
 - نمیخواد، خوبه!
 - ای بابا، چرا آبروریزی میکنی و با شانهای که از
 روی میز برداشت، موهای سبحان را روبه بالا شانه
 زد و کمی عطر روی لباسش پاشید. درب اتاق باز
 شد و سبا وارد شد، لباس شب بلند و یاسی رنگی
 به تن داشت با یقه‌های بسته و آستینهایی
 بلند، شال حریری روی موهای سیاهش انداخته بود.
 چهرهی زیبایش که درست مانند سبحان بود، آرایش
 ملیحی داشت. با لبخند گفت:

الهی فدات بشم سبحان، چقدر جذاب و خوشتیپ
 شدی، بیا که عروس خانوم منتظره! سبحان لبخند
 کمرنگ و محزونی بر لب نشاند و از
 اتاق بیرون رفت. مارال در لباس مجلل و زیبایش
 مثل فرشته‌ها شده بود. موهایش را به زیبای روی
 سرش جمع کرده بودند و تور هم‌رنگ
 لباسش به پشت موهایش وصل شده بود و بلندپاش
 تا زمین میرسید. شکوفه‌های سفید و صورتی میان
 موهایش خودنمایی میکرد.
 چهره‌اش آرایش زیبای داشت و لبخند روی لبهای
 زیبایش نشست. سبحان نگاه غمزده‌اش را برای
 لحظهای به چشمان مارال دوخت
 که برق شادی در آنها میدرخشید. سپس سربه‌زیر
 گرفت و آرام به سمت طبقه پایین حرکت کرد.
 سردی و غم نگاه سبحان برای چند
 لحظه وجود مارال را لرزاند. کنار سبحان به راه
 افتاد درحالی که چند دخترچه با لباسهای هم‌رنگ
 لباس او، به دنبالش حرکت میکردند.
 با پایین آمدن آنها از پله‌ها، همانها شروع به دست
 زدن و تبریک گفتن کردند. سبحان اما سربه‌زیر
 گرفته بود تا مجبور به صحبت کردن

با کسی نشود. صدای موزیک شادی که پخش میشد
 فضا را پر کرده بود. به صدر مجلس رسیدند.
 سفرهی عقد زیبایی برایشان چیده شده
 بود. مارال با وجد به آن خیره شد. ظروف طلایی و
 نقرهای رنگ در میان پارچهی ساتن براق سفید و
 صورتی که تقریباً همرنگ لباس
 عروس بود، میدرخشیدند. دورتادور صندلی عروس و
 داماد و سفرهی عقد، با گلهای طبیعی و زیبا تزئین
 شده بود و عطر خوشی را در
 فضا میپراکند. همراه سبحان روی صندلیها نشستند.
 تصویرشان در آینهی بزرگ روبه رویشان قاب گرفته
 شد، آینهای نقره‌کار شده که
 شکوه و زیبایی سفرهی عقد را دوچندان میکرد.
 مارال به چهرهی خودش در آینه لبخند زد. مهمانها با
 تحسین به آنها نگاه میکردند.
 حدود یک ربع بعد صدای موزیک کم شد و عاقد
 همراه اقوام سبحان و مارال روی صندلیهای نزدیک
 آنها نشستند و مهمانها دور آنها
 تجمع کردند. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد. قلب
 مارال از شوق میلرزید و سبحان احساس کسی را
 داشت که به بند کشیده میشود.

چند دختر جوان تور سفیدرنگی را روی سر آنها گرفته و مشغول سائیدن قند بودند. صدای عاقد در گوش مارال طنین انداخت: دوشیزهی محترمه مارال نصیرنیا فرزند محمد نصیرنیا آیا بنده وکیلیم با مهر و صداق معین شما را به عقد موقت به مدت شش ماه به همسری موکلم جناب آقای سبحان سالاری فرزند منصور درآورم؟ عروس خانوم وکیلیم؟ یکی از خانومهای اطراف با طنازی گفت: به قول معروف عروس رفته گل بچینه.. و عاقد برای بار دوم شروع به خواندن خطبه کرد. سبحان کلافه نگاهش را در اطراف چرخاند بسیاری از مردم روستا هم در میان مهمانها دیده میشدند. بغض آزارش میداد، سر به زیر انداخت و گرهی کراواتش را کمی شل کرد. صدای عاقد برای بار دوم طنینانداز شد: عروس خانم وکیلیم؟ بازهم صدای آن زن بلند شد: عروس رفته گلاب بیاره. سبحان سربلند کرد و نگاه چپی به او انداخت. خواست سرش را پایین بیاورد که به جایی میان مهمانها خیره شد. جایی که یک جفت چشم نمدار به او زل زده بود. احساس کرد چیزی

در دلش فرو ریخت. هلنا با سرو وضعی نامرتب، درحالیکه موهایش به هم ریخته و چشمانش سرخ شده بود، آنجا ایستاده و به او نگاه میکرد. مهتاج برای دادن زیرلفظی که یک سرویس طلا بود جلو آمد و برای دقایقی جلوی دیدش را بست، با کنار رفتن مهتاج، دوباره به چشمان هلنا زل زد که پر از اشک به او خیره شده بود. صدای بلهی مارال و به دنبال آن هلهله و کفزدنهای مهمانها فضا را پر کرد، بغض هلنا ترکید و قطرات درشت اشک صورتش را پر کرد. نگاه سبحان از چشمان اشکبار او، پایین آمد و روی چانه‌ی لرزانش متوقف شد. چانه‌اش از بغض میلرزید و با غصه به سبحان خیره شده بود. قلب سبحان به درد آمد، زیرلب زمزمه کرد: گریه نکن... گریه نکن لعنتی! مارال متعجب سرش را به او نزدیک کرد: چیزی گفتی؟... سبحان؟ سبحان گنگ و سردرگم به او نگاه کرد. صدای سیمین را کنار گوشش شنید: زود باش دیگه سبحان منتظر چی هستی؟ دست سبا خشک شد. سبحان به سبا نگاه کرد که حلقهی ازدواج باشکوهی را به

سمتش گرفته بود. پریشان حال به سیمین نگاه کرد:
چیکار کنم؟

- سبحان خان حالت خوب نیست؟ چرا عرق کردی؟! -
حلقه‌رو از سبا بگیر

و به دست مارال کن. حلقه را گرفت و نگاه سردش
را به مارال دوخت و درحین اینکه حلقه را به انگشت
او میکرد، به جایی که هلنا

ایستاده بود، نگریست. هلنا دستش را جلوی دهانش
گرفته بود تا بغضش را خفه کند. لحظاتی به سبحان
خیره ماند سپس چند قدم عقب

عقب رفت و از جمعیت دور شد. سبحان قبل از
اینکه حلقه را کامل در انگشت مارال جای دهد
دستش را عقب کشید و دوباره به اطراف

نگاه کرد اما اثری از هلنا نبود. صدای پرحرص
سیمین را دوباره شنید: سبحان خوان حواست
کجاست؟ سبحان اخم درهم کشید: چیه؟

دیگه باید چیکار کنم؟ سیمین لب‌گزید: چرا عصبی
میشی؟ دستتو دراز کن مارال حلقه به دستت کنه
- نیازی نیست. مارال متعجب و

دلخور نگاهش بین سیمین و سبحان به گردش
درآمد. سبا جلو آمد: یعنی چی سبحان خان؟ مارال
دیگه الان محرمته، معذب نباش و خود

دست سبحان را به سمت مارال گرفت. مارال لبخند زد و با گونه‌هایی گلگون از شرم حلقه را به دست سبحان کرد. صدای شادی و هلهله بار دیگر بلند شد و مهمانها برای دادن هدیه به عروس و داماد جلو آمدند.

ساعت سه نیمه شب بود، درب اتاق باز و جاوید داخل شد. نگاهی به سبحان انداخت که تنها کتش را درآورده و با همان لباسها روی تخت دراز کشیده و دستش را روی پیشانیاش گذاشته بود. موهایش آشفته و لباسهایش چروک شده بود. کراواتش شل و نامرتب روی سینه‌اش افتاده بود. روی صندلی نشست و صدایش کرد: آهای شاه داماد! اینچه وضعشه؟

- دایی تو خواب نداری؟ نصفه شب هم دست از سر من برنمیداری؟

- داشتم میرفتم دستشویی دیدم چراغ اتاق روشن، فکر کردم با عروس خانوم در حال کارهای بیداری هستی

اومدم مزاحم بشم عروس کجاست؟

- اصلاً حوصلهی شوخی ندارم، تو که میدونی ارباب دوست نداره قبل از ازدواج رسمی دختر و پسر

شبرو کنار هم بگذرونن، پس چرا سراغ مارال رو از من میگیری؟

- راست میگی تو که بعد از شام وقتی مهمونها رفتن فوری از کنار

اون بدبخت بلند شدی و گفتی سرت درد میکنه، بابا حداقل یه کم کنارش مینشستی مثلاً تازه عروس بودها

- میخواستی بلند بشم

بندری برقصم؟!

- نه، اما اون دختر بیچاره که گناهی نداره، از اول

مثل برج زهرمار باهاش رفتار کردی

- وقتی دلم با اون نیست وقتی

چشمهای گریون هلنا یک لحظه هم از جلوی صورتم

کنار نمیره میگی چیکار کنم؟ حالش خیلی بد بود،

نگرانشم!

- حالا بخواب صبح با

نیلوفر میریم سراغش سبحان از روی تخت بلند شد:

نه، نمیتونم، میرم اطراف خونش

- دیوونهای؟ الان؟

- دلشوره دارم، بهم گفته بود

اگه من ازدواج کنم خودشرو میکشه

- برو اما مراقب باش کسی نبینه

— باشه و کتش را از روی میز چنگ زد و از اتاق خارج شد. از پله ها پایین رفت. هنوز تعدادی از خدمتکارها مشغول نظافت باغ بودند. از عمارت خارج شد و به سمت خانهی هلنا حرکت کرد. هیچکس در کوچه پس کوچه های روستا دیده نمیشد. کمی دورتر از خانهی هلنا پشت دیوار کوتاهی ایستاد. چراغ خانه روشن بود. به آن چشم دوخت و آشفته زمزمه کرد: خدایا چرا اینطوری شد؟! باورم نمیشه من الان زن دارم و دختری که به من امید بسته بود، تنها توی خونه نشسته و معلوم نیست چه حالی داره؟! تصمیم گرفت به آرامی در بزند تا شاید هلنا درب را باز کند اما همین که خواست قدمی جلو رود، او را دید که از خانه خارج شد. پیراهن سیادهای تا روی ساق پایش به تن داشت، موهایش آزاد و رها روی شانه هایش ریخته بود در جهت مخالف سبحان شروع به حرکت کرد. سبحان متجیر به دنبالش روان شد و با خود گفت: این وقت شب با این سر و وضع کجا میره؟! هلنا مانند

کسی که در خواب راه میرود از میان مزارع و سبزهزارها عبور کرد و به چشمه رسید. سبحان با فاصله به دنبالش گام برمیداشت. کنار چشمه ایستاد. برای لحظاتی به آسمان چشم دوخت. سپس با دست روی گونه هایش کشید تا رد اشک را از آنها پاک کند. وارد چشمه شد و آنقدر جلو رفت تا به قسمت عمیق آن برسد. سپس خود را میان آب رها کرد. سبحان وحشتزده صدایش کرد: هلنا... این کارو نکن! اما پاسخی نشنید، هلنا لحظه به لحظه بیشتر میان آب فرو میرفت و هیچ تلاشی برای خارج شدن از آن نمیکرد. سبحان چند قدم باقی مانده تا چشمه را دوید کتش را روی چمنها انداخت و میان آب پرید. به سمت قسمت عمیقی که هلنا در آن فرورفته بود و شنا کرد. آب سرد و شنا کردن با لباس کمی دشوار بود. پس از دقایقی دستانش میان آب به جسم ظریف هلنا رسید. او را در آغوش فشرد و درحالیکه جسم لرزانش را محکم گرفته بود به سمت بیرون چشمه شنا کرد. هلنا را روی چمنها انداخت و درحالیکه نفس نفس میزد و تمام

لباسهایش خیس شده بود، خشمگین روبه رویش ایستاد: داشتی چه غلطی میکردی؟ میخواستی خودت رو غرق کنی دخترهی احمق؟

هلنا موهای خیسش را کنار زد و درحالی که صدایش از حس سرمای آب و اضطراب میلرزید پاسخ داد: آره... آره میخواستم خودمرو بکشم! به سختی ازجا بلند شد و روبه روی سبحان ایستاد و گریان گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ ها؟ تو... تو الان باید کنار عروست باشی، همون که... همون که حلقه دستش کردی - هلنا آروم باش، من همه چیزو درست میکنم. هلنا فریاد زد: چیرو درست میکنی لعنتی؟

چیرو؟ تو الان زن داری میفهمی؟ همهچی تموم شد برو به زندگیت برس و انگشتش را به نشانهی تهدید تکان داد و ادامه داد: اگه صدمه دیگه هم نجاتم بدی باز هم خودمو میکشم هنوز حرفش تمام نشده بود که یک طرف صورتش سوخت و سرش به سمت چپ

کمی خم شد. موهای خیسش توی صورتش ریخت. دستش را روی گونهایش جای سیلی سبحان گذاشت و گریان گفت: آره بزن، وقتی

خدا منو میزنه، چرا تو نرنی؟ من یه آدم تنها و بدبختم که حق هیچیرو ندارم، حق نداشتم تو آغوش مادرم بزرگ بشم، حق نداشتم سایهی پدرم بالا سرم بمونه، حتی حق نداشتم عاشق بشم و روی زمین نشست و درحالیکه صدای هقهق گریه‌اش سکوت شب را شکسته بود، سر روی زانوانش گذاشت. سبحان کتش را از روی زمین برداشت و روی شانه‌های لرزان هلنا انداخت. کنارش نشست و درحالیکه موهای نمدار او را به آرامی نوازش میکرد، با صدایی آرام گفت: اون سیلی رو زدم تا بدونی دیگه حق نداری حرف از مردن بزنی، من هم به اندازه‌ی تو ناراحتم، کلافهام، همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز باورم نشده! هلنا همانطور که سر روی زانوهایش داشت، میان گریه گرفت: امشب قلبم آتیش گرفت وقتی توی لباس دامادی دیدمت، دلم سوخت وقتی اون دختر رو جایی دیدم که همیشه تو رؤیاهام فکر میکردم مال منه! سبحان من دق میکنم وقتی تو به یکی دیگه نگاه کنی، یکی دیگه رو بغل کنی، بهش بگی خانوم

کوچولو، بهش بگی روسریت رو بکش جلو کسی
 موهات رو نبینه، من از غصه میمیرم اگه نداشته
 باشمت! سبحان با ملایمت دستش را
 زیر چانه ی هلنا گذاشت و سر او را بالا آورد. با
 سر انگشتانش قطرات اشک را از روی گونه های
 هلنا زدود و پیشانی اش را بوسید: گریه نکن
 عزیز سبحان، بهت قول میدم به خداوندی خدا قسم
 میخورم که تا ابد تا وقتی زنده هستم هیچکس به جز
 تو، توی قلب من راه پیدا
 نمیکنه، سبحان خان فقط یکبار به کسی دل میده!
 اینو فراموش نکن. هلنا با بغض پرسید: حالا چی
 میشه؟

- درست میشه، فقط به

من فرصت بده، صبر داشته باش، به من اعتماد
 داری؟
 - دارم

- پس مطمئن باش من هم بدون تو نمیتونم زندگی
 کنم، یه مدت صبر کن
 تا همه چیز رو درست کنم. هلنا مثل کودکی مطیع
 سر تکان داد و سپس دوباره پرسید: تو اینجا چیکار
 میکردی؟
 - دلم آروم نگرفت و

درحالی که با انگشت شصتش به آرامی چانه ی
 هلنا را نوازش میکرد با لبخند ادامه داد: تصویر این
 چونه ی کوچک و لرزون از بغضت سر
 سفرهی عقد، یه لحظه هم از جلوی چشمها کنار
 نمیرفت. اومدم جلوی خونهات وقتی دیدم بیداری
 خواستم پیام سراغت که دیدم از خونه
 اومدی بیرون و دنبالت اومدم و اخمی ساختگی میان
 ابروهایش نشست: در ضمن خانوم کوچولو دفعه ی
 آخرت باشه اینطوری از خونه
 میای بیرون
 - چطوری؟! -

- این موقع شب، با این لباس، بدون روسری، با این
 حال و روز! هلنا سربه زیر انداخت: ببخشید اصلاً
 حال خودم
 رو نمیفهمیدم

- باشه حالا بلند شو برو خونه تا هوا روشن نشده و
 کسی تورو ندیده و دست هلنا را گرفت و او را بلند
 کرد. هلنا به کت
 اشاره کرد: کت؟

- باشه روی دوشت، با این لباسهای خیس سرما
 میخوری، رفتی خونه سریع لباسهات رو عوض کن
 - باشه اما

لباسهای خودت هم خیس شده، سردت میشه!
 - اشکالی نداره، گفتم روی دوشِت باشه، دور خودت
 پیچ که سردت نشه، جلو راه بیافت.
 من با فاصله پشت سرت میام، وقتی رسیدی خونه
 به عمارت برمیگردم. هلنا لبخند زد و راه افتاد.

درب اتاق باز شد و جاوید مثل همیشه با سروصدا
 وارد شد: آهای سبحان بیدار شو، هنوز خوابی؟ پسر
 همه سر میز صبحانه حاضرند!
 سبحان کلافه به پهلوی چرخید و پاسخ داد: حسرت به
 دل موندم موقع وارد شدن برای یکبار هم که شده
 در بزنی
 - من دایی تو هستم و

هیچوقت در نمیزنم، دیشب خیلی منتظرت موندم
 اما دیر کردی رفتم اتاق خودمون نمیتونستم نیلوفر
 رو زیاد تنها بگذارم و پتو را از روی
 سبحان کشید و ادامه داد: بلند شو! دیشب هلنارو
 دیدی؟ سبحان روی تخت نشست: آره، داشت
 میرفت خودشرو بکشه، خدا رحم کرد
 بهش رسیدم

- نه بابا؟! راست میگی؟! کجا؟
 - خودشو انداخت وسط چشمه

- آخه من نمیدونم تو وجود تو بیخاصیت چی دیده که میخواستته خودشرو بخاطرت بکشه، اون هم توی چشمه، اونجارو ما بهش میگیم چشمه اما مثل یه دریاچه بزرگ و عمیقه، دخترهی دیوونه! سبحان نگاه چپی نثارش کرد و از جا بلند شد، لباسش را عوض کرد و همراه جاوید به سمت اتاق غذاخوری رفتند. خانواده ارباب به همراه خانوادهی محمدخان و تعداد کمی از اقوام نزدیک که دیشب را در عمارت مانده بودند، سر میز صبحانه حاضر بودند. هردو سلام کردند و پشت میز نشستند. لحظاتی بعد مارال که بلوز و دامن گ لبه ی رنگی به تن داشت و شال حریری روی موهایش انداخته بود، وارد اتاق شد: سلام... صبح همگی به خیر، معذرت میخوام که دیر کردم همه با خوشرویی پاسخ دادند. ارباب با ملایمت گفت: دیر کردن سر میز صبحانه برای تو قابل توجیه ه، حتماً جشن دیشب خستهات کرده و به صندلی کنار سبحان اشاره کرد: بیا دخترم بنشین! مارال لبخند زد و جلو آمد. صندلی کنار سبحان را عقب کشید و نشست. ارباب بسمالله گفت و همه مشغول خوردن صبحانه شدند. مارال به آرامی روبه

سبحان که سربه زیر مشغول خوردن بود کرد و پرسید: حالت خوبه؟ سبحان بدون اینکه نگاهش کند، سر تکان داد. محمدخان پس از صرف صبحانه‌اش روسوی ارباب گفت: ارباب اگر اجازه بدید من و اهل منزل از خدمتون مرخص میشیم اما مارال چند روزی اینجا بمونه تا کمی بیشتر با سبحان خان عزیز آشنا و همصحبیت بشن. ارباب لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و با نگاهی به مارال که منتظر به او نگاه میکرد و پاسخ داد: مانعی نداره، به هر حال جوان هستند و درست نیست بلافاصله بعد از مراسم نامزدی از همدیگه جداشون کنیم. به خدمتکارها میگم اتاقی برایش آماده کنند، اتاقی کنار اتاق مهیار برادرش که اینجا احساس غریبگی نکنه. محمدخان لبخند زد: ممنونم، هرطور صلاح میدونید، چند روزی که بمونه به مهیار تلفن میزنم و میگم که اونو به تهران بیاره. بسیار خوب، تا هروقت که بمونه باعث خوشحالیه. مارال دیگه عضو این خانواده است و اینجا منزل خودشه، سبحان لقمه‌اش را به سختی فرو داد و به جاوید نگاه کرد.

سنگریزهای را بیهدف پرتاب کرد و گفت: همیشه
 جاوید، باید همه چیزو تموم کنم باید به ارباب بگم
 - چی بگی؟
 - بگم به مارال
 علاقه ندارم، یکیدیگهرو دوست دارم و میخوام با
 اون ازدواج کنم
 - حالا گیرم به فرض محال ارباب قبول کرد که تو
 مارال رو نمیخوای
 به نظرت قبول میکنه با هلنا ازدواج کنی؟ هلنا دختر
 خوبیه و من هم مثل خواهر دوستش دارم اما
 حقیقت رو همیشه انکار کرد، موقعیت
 مارال رو با هلنا مقایسه کن، سبحان هلنا حتی
 خانواده نداره، دیگه ثروت و شهرت و اصالت و...
 بیخیال
 - نداشته باشه مهم منم که
 دوستش دارم
 - آقای مهم چطوری میخوای ارباب رو راضی کنی؟!
 - نمیدونم... واقعاً نمیدونم
 - باشه حالا فعلاً تا مارال اینجاست چیزی
 نگی صبر کن مارال برگرده تهران. سبحان کلافه
 سرتکان داد و پرسید: نیلوفر کجاست؟
 - تو اتاقش داره استراحت میکنه، دیگه آخر اشه

هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد، نیلوفر هم خیلی حساس شده مدام فکر میکنه من با دوستهای قدیم درارتباطم، همیش داره منو

چک میکنه، جرأت ندارم یه نگاه به این نعمتهای خدا بندازم، نیلوفر تو مهمونیها و جشنها مثل عقاب بالای سرمه. سبحان خندید:

خدارو شکر یکی پیدا شد و تورو آدم کرد. جاوید ازجا بلند شد: زهرمار، نیشتر و ببند، میرم یه سری بهش بزنم و از سبحان دور شد. سبحان

سر به زیر انداخت و به فکر فرورفت. دقایقی نگذشته بود که یک جفت کفش پاشنه بلند سورمهای رنگ را روبه رویش دید و به دنبال آن

صدای آرام مارال را شنید: سلام... چرا توی حیاط نشستی؟ سر بلند کرد. مارال کت شلوار خوشدخت آبی تیرهای به تن داشت و کلاه

لبهدار همرنگی روی موهایش گذاشته بود. سبحان نگاه از او گرفت: سلام... با جاوید بودم، همین الان رفت که به نیلوفر سر بزنه! مارال

لبخند زد: خیلی نیلوفر و دوست داره، کاملاً مشخصه! و کنار سبحان روی تخت چوبی نشست: من خیلی خوشحالم سبحان... انگار دارم تو

رؤیا زندگی میکنم. سبحان لب گزید و از جا بلند شد:
 من باید برم جایی کار دارم
 - چرا از من فرار میکنی؟ دو روزه که اینجا هستم
 اما

دو ساعت هم کامل ندیدمت، چیزی شده؟
 - نه... نه اصلاً فقط... میدونی ارباب زیاد نمیپسندند
 که دختر و پسر قبل از جشن عروسی باهم
 خلوت کنن

- خوب ما الان خلوت نکردیم توی حیاط به این
 بزرگی که مثل باغ میمونه جلوی چشم این همه آدم
 که در رفتوآمد هستن

فقط کنار هم نشستیم و صحبت میکنیم سبحان
 دستپاچه پاسخ داد: درسته... اما... آخه من راحت
 نیستم، من زیاد با خانومها همصحبت
 نمیشدم

- من نامزدتم، زنتم سبحان، الان فرق میکنه
 - چطور بگم من دوست ندارم جلوی چشم خدمه یا
 بزرگترهام بشینم کنار نامزدم

نمیخوام فکر کنن چقدر منتظر بودم تا ازدواج کنم و
 از این چیزها! مارال لبخند زد: من عاشق همین
 غرورت شدم، باشه هرطور راحتی

عمل کن. سبحان لبخند کمرنگی زد: ممنونم، من
 میرم به کارهام برسم، فعلاً خداحافظ
 - خداحافظ. سبحان دور شد. مارال از جا برخاست
 و به سمت اتاق مهیار رفت. چند ضربه به درب زد و
 وارد شد: سلام داداش! مهیار که در حال پوشیدن
 پیراهنش بود با خوشرویی پاسخ داد:
 سلام عروس خانوم، خوبی؟
 - خوبم مرسی، جایی میری؟
 - آره، میرم درمانگاه دیگه و دکمهای را بست و
 پرسید: چی شده خانوم کوچیک
 عمارت، اومدن به برادرشون سر بزمن؟ مارال لبه
 ی تخت نشست: حوصلهام سر رفته مهیار، اینجا
 مثل خونه ی خودمون نمیتونم پای
 تلویزیون باشم یا با دوستان بیرون برم، حتی
 هیچکس نیست که باهاش حرف بزمن، فقط گاهی
 سبارو میبینم. سیمین که زیاد با من
 همصحبت نیست، مریم هم همیشه مشغول بچه ها
 شه، فرحناز هم که با نفرت نگاهم میکنه. مهیار
 خندید و آرام بینی او را با دو انگشتش
 کشید: معلومه با نفرت نگاهت میکنه چون تو از اون
 خوشگلتر و خانومتری، همه چیز تو از اون بهتره
 آجی خوشگلم. خوب به سبحان

بگو ببرتت گردش، تو این دو روز زیاد ندیدم که باهم باشید. با شنیدن نام سبحان لبخند روی لبهای مارال نشست و با ذوق پاسخ داد:

معذبه، روش همیشه جلوی بزرگترهایش دست منو بگیره و اینور اونور ببره. مهیار یقه‌هایش را جلوی آینه مرتب کرد: به سبحان خان نمیداد خجالتی باشه

- خجالت که نیست، حیا میکنه جلوی ارباب و خانوم و خواهر برادرانش، مثل این پسرهای شهری بیحیا و پرو که نیست.

مهیار با دلخوری ساختگی گفت: دستت درد نکنه خانوم موشه، الان من شهریارم بیحیام؟ مارال دستش را دور گردن او حلقه کرد و گونهاش را بوسید: حساب، داداشم از همه پسرها جداست. مهیار هم او را بوسید: فدای آبجی بشم، اگه دوست داری با من بیا درمانگاه، اونجا دیگه حوصلهات سر نمیره

- نه ممنون، فکر نمیکنم ارباب خوشش بیاد که تازه عروسش بره از صبح تا شب توی درمانگاه جلوی مردم بشینه. مهیار لبخند زد: درست میگی عزیزم، پس برو اتاق سبا، اون دختر خوبیه. مارال خندید: بله دختر خوبیه و شما هم گلوت پیش

این دختر خوب، گیر کرده. مهیار درحالیکه از اتاق خارج میشد با لبخند پاسخ داد: دیگه قرار نشد شیطان بشی! من رفتم دیر شده خداحافظ و برای مارال دست تکان داد.

عصر دلانگیزی بود. همه در اتاق نشیمن نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بودند. ارباب پپیش را به دست گرفت و روسوی مارال کرد: مارال، سبحان کجاست؟ چرا برای صرف نهار نیومد؟

- نمیدونم ارباب، خبر ندارم من از دیروز ایشونرو ندیده‌ام، آخه صبح کمی کسالت داشتم و نتونستم سر میز صبحانه حاضر بشم - الان بهتری دخترم؟

- بله ممنون

- اگر لازمه دکترو خبر کنیم

- نه متشکرم فقط یه سردرد

ساده بود

- بسیار خوب، دیروز چه موقع سبحانرو دیدی؟

- ظهر، موقع نهار، آخه شب برای شام نیومده بودن

- مگه شما فقط موقع شام

و ناهار سر میز غذا همدیگه‌رو میبینید؟ مارال سر به زیر انداخت: بله تقریباً. ارباب سکوت کرد و به فکر فرورفت. فرحناز زیر گوش سیمین

زمزمه کرد: نگاه کن نیومده چطور خودش رو تو دل ارباب جا کرده؟ ارباب هنوز به تو و سبا که دخترهای خودش هستید نگفته دخترم.

سیمین در پاسخ گفت: از اول هم برای ارباب عزیز بود. سبحان عزیز دردانه و همسرش نورچشم، بگذریم خانواده‌ها هنوز برنگشتن؟
- نه

شش ماهی قراره بمونن تا درمان مادرم تموم بشه، پوکی استخوان خیلی اذیتش میکنه، چند ماه پیش رفتن و شش ماه دیگه باید بمونن

- در عوض دکترهای کانادا خیلی بهتر از ایرانه
- همینطوره. در همین حین درب اتاق باز شد و جاوید و سبحان وارد شدند. هردو سلام

کردند. ارباب روسوی سبحان گفت: مراقب مارال باش، اگر بازهم حالش بد شد دکتررو خبر کن. سبحان متعجب به مارال نگاه کرد: دکتر؟!

مگه مارال مریض شده؟ ارباب خیره نگاهش کرد: آفرین! دست مریزاد سبحان خان! تو چطور مردی هستی که از حال تازه عروست خبر

نداری؟ چطور متوجه نشدی که صبح حالش خوب نبوده؟ غیرت یه مرد فقط نباید به زلف پریشون زنش باشه، مردی که غیرت داره باید زودتر از هرکس دیگهای متوجه مشکل ناموسش بشه. سبحان شرمنده پاسخ داد: معذرت میخوام صبح زود برای کارهای اسناد و مدارک با جاوید به شهر رفتیم، الان حالت بهتره مارال؟ مارال با مهربانی لبخند زد: بله خوبم منون. ارباب از جا بلند شد: سبحان دست مارال رو بگیر و باهم برید باغ، چشمه، کوه، هر جایی که مارال دوست داره، اکبر و قلی رو هم همراهتون ببر تا شام براتون گوشت شکار کباب کنه، بعد از شام به عمارت برگردید. سبحان مردد گفت: آخه... آخه باید برم و به استخرهای پرورش ماهی سر بزنم، اگر اجازه بدید باشه یه وقت دیگه. ارباب روبه رویش ایستاد و با تحکم گفت: لازم نکرده مگه به جز تو کسی توی این عمارت نیست؟ ایرج این کاررو انجام میدی و روبه مارال کرد: مارال؟ دختر جان، چرا نشستهای؟ بلند شو برو و حاضر شو. سبحان میره پایین و منتظرت میمونه! جاوید با لبخند روبه سبحان

گفت: خوب دیگه من میرم کنار نیلوفر، خوش بگذره
دایی جان و از جلوی چشمان سبحان به سرعت
عبور کرد.

مارال به فضای سرسبز اطرافش نگاه کرد و گفت:
چقدر اینجا قشنگه، همیشه میگفتم خوش به حال
شماها که جای به این سرسبزی
و قشنگی زندگی میکنید اما الان خیلی خوشحالم که
قراره من هم همینجا زندگی کنم و لبخندی نمکی زد.
سبحان کوتاه پاسخ داد: آره،
اینجا خیلی قشنگه، مارال نگاهی به قلی و اکبر
انداخت که دورتر از آنها مشغول کباب کردن گوشت
بودند. سپس به سبحان خیره شد و
با صدای آرامی گفت: من هنوز هم باورم نشده که
ما باهم ازدواج کردیم، راستش رو بخوای وقتی توی
اون جشن گفתי دیگه بهت فکر
نکنم، خیلی غمگین شدم اما نتونستم به حرفت عمل
کنم، من شب و روز به تو فکر کردم، دیدی صبرم
نتیجه داد؟ سبحان با غم به چشمان
زیبای مارال خیره شد: اما من همون آدم سابقم
مارال! مارال سوآلی نگاهش کرد: یعنی چی؟
سبحان نفس عمیقی کشید: هیچی، بهش

فکر نکن و به روبه رو خیره شد. مارال لبخند زد:
 من میدونم تو آدم مغروری هستی، مغرور و باجذبه،
 من هم از همین خصوصیات خوشم
 اومد، پس ازت توقع ندارم مثل تازه دامادهای دیگه،
 با من رفتار کنی. تو سبحان خانی و سبحان خان با
 همه فرق داره و با نگاهی به
 اطراف ادامه داد: سبحان وقتی جشن ازدواج
 گرفتیم و اینجا ساکن شدیم باید هرروز بیایم این
 اطراف قدم بزنیم، وای تصور کن چند سال
 دیگه بچه هامون توی این سبزه ها بالا و پایین پرن و
 بازی کنن من دوست دارم یه دختر و یه پسر داشته
 باشیم، تو دختر بیشتر دوست
 داری یا پسر؟... هی سبحان حواست کجاست؟
 سبحان با گیجی پاسخ داد: چی؟... چی گفتی؟
 - پرسیدم بچه ی دختر بیشتر دوست داری
 یا پسر؟ حواست کجاست؟ چرا اینقدر تو فکری؟
 - چیزی نیست
 - فکر نمیکنم همیشه اینقدر ساکت باشی
 - نه مسئلهای نیست
 - سبحان

چرا فرحناز اخلاقش اینطوریه؟ از من بدش میاد! اما خوب مهم نیست، من همین که کنار تو باشم برام کافیه، زندگی کنار تو بزرگترین آرزوم بود. سبحان به او خیره شد، اشک چشمان سیاهش را پر کرد و با درماندگی گفت: مارال، مارال! من... من... تو دختر خیلی خوبی هستی، باور کن برای من خیلی ارزش داری، برام قابل احترامی اما... و سکوت کرد و کلافه چندبار میان موهایش دست کشید. مارال حیرت‌زده با چشمان میشی رنگش به او نگاه کرد: چی شده سبحان؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

- چیزی نیست

- چرا هست، چی تورو این همه پریشون کرده؟ از جا بلند شد و نزدیک سبحان آمد، آنقدر نزدیک که هرم نفس‌هایش به صورت سبحان میخورد، روی دو زانو نشست و دستان سبحان را در دست گرفت: به من بگو! سبحان دستانش را بیرون کشید و فاصله گرفت: گفتم چیزی نیست مارال! مارال با بغض از جا بلند شد و درحالی که سعی میکرد صدایش از فرط اندوه و بغض نلرزد، با عصبانیت گفت: چرا هست! من بچه نیستم، این دیگه غرور

و حیا و معذب بودن جلوی بقیه نیست، این فراره، تو از من فرار میکنی، چرا؟ چرا وقتی دستترو گرفتم مثل برقزده ها دستتو بیرون کشیدی؟

انگار یه نامحرم بهت دست زده! من زنتم! محرمتم! از هرکسی به تو محرمتر و نزدیکتر! سبحان با ملایمت پاسخ داد: منو... منو ببخش!

همه چیز درست میشه. مارال غمگین عقب رفت: باشه... من میخوام برگردم عمارت

- اما هنوز شام نخوردیم صبر کن تا کباب آماده بشه. مارال کیف کوچکش را از روی فرش برداشت: میل ندارم، من الان میرم تو آگه دوست داری بمون و به راه افتاد. سبحان کلافه روبه اکبر کرد: جمع کنید برگردید عمارت، من دنبال مارال خانوم میرم، این اطرافرو نمیشناسن و با ذهنی آشفته به دنبال مارال به راه افتاد.

از اتاق خارج شد. مادرش جلوی درب اتاق ارباب ایستاده بود. به سمتش رفت: سلام صبحتون به خیر!

- سلام سبحان، حالت خوبه؟
- ممنون خوبم

- چیه؟ سر حال نیستی؟ نکنه از اینکه مارال به تهران برگشته غمگینی؟ ناراحت نباش پسر جان، چشم روی هم بگذاری

زمان جشن عروسی میرسه و بعد همیشه کنار هم دیگه هستید. سبحان لبخند تلخی زد و پاسخ داد: نه مشکل من این نیست. راستش...

راستش من از شما کمک می‌خوام. مه‌تاج متعجب پرسید: چی شده؟

- من... من دوست ندارم با مارال ازدواج کنم - چی؟! -

- من... من به

اون علاقه ندارم

- یعنی چی؟ می‌فهمی چی داری میگی؟ اون دختر الان زن توئه!

- بله، ولی بدون نظر من، نامزد من شد - بس کن

سبحان، دیوانه شدی؟! این حرفا چیه؟

- خواهش میکنم، من مایل به ازدواج با مارال نیستم

- اون دختر خوبیه و ارباب انتخابش کرده،

می‌خواهی روی حرف ارباب حرف بزنی؟

- اما خانوم، من قراره ازدواج کنم نه ارباب، پس من باید انتخاب کنم

- خدای من! حرف دهنترو
 بفهم سبحان! میدونی اگه ارباب بفهمه چی میشه؟
 مگه مارال چه عیبی داره؟
 - هیچ عیبی نداره، اما من بهش علاقه ندارم
 - وقتی
 باهاش ازدواج کنی کمکم بهش علاقه‌مند میشی، این
 افکاررو از ذهنت پاک کن، دیگه نمیخوام چیزی
 بشنوم پسرهی... که نگاهش به
 پشت سر سبحان ثابت ماند و ادامهی حرفش را فرو
 خورد. سبحان متعجب به عقب برگشت، با دیدن
 ارباب در پشت سرش احساس کرد
 قالب تهی کرده، با لکنت سلام کرد: س... سلام آقا.
 ارباب زیر لب پاسخ گفت، چند لحظهای به سبحان
 نگاه کرد، سپس از جلوی آنها عبور
 کرد و از پله‌ها پایین رفت. مهتاج آرام ضربهای به
 صورتش نواخت: خاک بر سرم! دیدی چی شد؟
 - یعنی شنیده خانوم؟
 - معلومه که شنیده،
 میبینی خیلی وقته بیدار شده چون لباس پوشیده و
 آماده بیرون رفتن بود. سبحان مضطرب پرسید:
 پس چرا چیزی نگفت؟ مهتاج عصبی

پاسخ داد: نمیدونم چرا سکوت کرد اما مشخص بود همه ی حرفهاتو شنیده، من از دست شماها چیکار کنم؟! و خشمگین از جلوی او

عبور کرد. در همین حین صدای جاوید را از حیاط شنید: آهای شاه داماد؟ سبحان با خشم از لبه ی نرده ها به پایین نگاه کرد: چی میگی دایی؟

- بیا پایین کارت دارم. از پله ها پایین رفت و کنار جاوید ایستاد: چی شده؟
- من دارم نیلوفررو میبرم تهران خونه ی مادرش، آخه

چند روز دیگه موعد زایمانشه
- به سلامتی، همین؟

- نه خره، خواستم بگم هلنارو دیدم، داشت میرفت گورستان. اگه میخوای بینیش.

برو، الان کسی اونجا نیست. سبحان لبخند زد:
ممنون، مراقب نیلوفر باش فعلاً خداحافظ
- خداحافظ تندر جلوی دره افسارشرو دست قدرتاله دادم

- باشه و به سمت درب خروجی رفت. افسار اسبش را از دست نگهبان گرفت و روی آن نشست و به تاخت به سمت گورستان

حرکت کرد. لابه‌لای درختها از اسب پایین پرید و افسار آن را به شاخهای بست و با گامهایی آرام حرکت کرد. هلنا پشت به او، کنار قبر پدرش نشسته و صدای گریه‌اش سکوت گورستان را شکسته بود. سبحان آرام به او نزدیک شد. دستانش را از پشت روی چشمان خیس هلنا گذاشت. هلنا خانوم حالش چگونه؟ هلنا دستان سبحان را برداشت و خود را در آغوش او انداخت: معلومه کجایی؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ سبحان او را از خود جدا کرد و به چشمان نمناکش خیره شد: نتونستم پیام بدیدنت آخه... هلنا دوباره کنار قبر نشست: میدونم... آخه نامزدت اینجا بود، الان کجاست؟ سبحان هم کنار قبر نشست: برگشت تهران، تو حالت خوبه؟ هلنا با لبخند محزونی سر تکان داد. سبحان دستش را جلو برد و روی گونه‌های هلنا کشید و اشکهایش را پاک کرد: خسته نشدی اینقدر گریه کردی دختر؟ چرا خودتو آزار میدی؟ اینطوری مریض و افسرده میشی.

- بدون تو زندگیرو نمیخوام، سالم بودن به چه دردم میخوره وقتی قراره تو کنار

کس دیگهای باشی، بدون تو نمیتونم زندگی کنم،
میدونی کت دامادیت، همون که اون شب کنار
چشمه انداختی روی دوشم، رو بغلم
میکنم و از اون بوی تورو استشمام میکنم، من دارم
با لباست زندگی میکنم

- همه چیز درست میشه صبر داشته باش، من هم از
این

وضع ناراحت، از اون طرف مارال از این طرف تو
که تکهای از وجودمی! به وَالله برای من هم سخته.
هلنا به گور خیره شد و درحالیکه به

آرامی روی آن دست میکشید، گفت: خوش به حال
مارال، همه چیز داره، خانواده، خونه، زندگی،
دوست و آشنا، فامیل، زندگی خوب و

بدون غصه اما من چی؟ فقط تورو داشتم که اونرو
هم از دست دادم

- هلنا؟ کنار چشمه چی بهت گفتم؟ گفتم صبر کن
همه چیز درست

میشه

- من نمیخوام به خاطر من اذیت بشی
- فقط به خاطر تو نیست، بخاطر دل خودم هم
هست، امروز به خانوم گفتم که مخالف
ازدواجم

- خوب مادرت چی گفت؟

- عصبی شد، گفت نباید روی حرف ارباب حرف
بزنم. هلنا بغض کرد: حالا چیکار کنیم؟ سبحان به
روبه رویش که پر از سنگهای قبرهای کهنه و جدید
بود، خیره شد: نمیدونم، اما هرطور شده جلوی این
کاررو میگیرم. هلنا سرش را به
بازوی مردانه‌ی سبحان تکیه داد و زمزمه کرد:
دوست دارم سبحان، جز تو هیچکسرو ندارم. سبحان
لبخند زد: من با ارباب حرف میزنم
بهت قول میدم، الان هم کمکم برو خونه، تو که
نمیخوای دوباره طعمهی گرگها بشی؟! هلنا خندید:
اگر دوباره پرستارم تو بشی، چرا که
نه؟ سبحان آرام لپش را کشید: برو خونه شیطان
خانوم و او دوباره خندید.

چند روز گذشت. تصمیمش را گرفته بود، میبایست
با ارباب صحبت میکرد. قلبش به تندی میتپید، آب
دهانش را به سختی قورت
داد و با دلی لرزان چند ضربه به درب زد. صدای
ارباب را شنید: بیا تو! درب را باز کرد و داخل شد.
ارباب مشغول کشیدن قلیان و مهتاج

در حال ریختن چای بود. سبحان نگاهش را به پایه های صندلی دوخت: سلام آقا - سلام، حالت چگونه؟

- خوبم، ش... شکر خدا. دقایقی سکوت کرد و وقتی نگاه منتظر ارباب را دید، ادامه داد: اومدم... اومدم با شما صحبت کنم. قلب مهتاج فرو ریخت و به سبحان نگریست.

ارباب سر تکان داد: هان سبحان؟ چیه بگو؟ سبحان با ترس سربه زیر گرفت، سخن گفتن برایش سخت بود، تا به حال حتی در موارد کوچک و جزئی هم کسی با ارباب مخالفت نکرده بود. غرق در افکارش بود که صدای ارباب را شنید: پس چرا ساکتی؟ سبحان شمرده و به آرامی گفت: راجع به... راجع به تصمیمی که در مورد ازدواج من گرفتید میخوام صحبت کنم - خوب؟ میشنوم بگو. سبحان با یادآوری چشمان گریان هلنا، سرپلند کرد و بدون توجه به نگاه مضطرب و سرزنش‌آمیز مادرش، گفت: من... من نمیتونم با دختر محمدخان ازدواج کنم. ارباب براق شد: چی؟ نمیتونی؟ چرا؟ سبحان سکوت کرد. احساس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش از سینه بیرون بزند. ارباب با

صدای بلندی پرسید: گفتم چرا؟ پس چرا جواب نمیدی؟ چه عیبی در انتخاب من دیدی که جرأت کردی اینجا جلوی من بایستی و بگی نه؟! سبحان سر به زیر پاسخ داد: هیچ عیبی نداره... من... من بهش علاقه ندارم

- میشه بگی چرا؟ چه چیزی مانع این میشه که تو به مارال علاقه‌مند بشی؟ مهتاج ترسان پادرمیانی کرد: ارباب بچگی کرده، شما خودتونرو ناراحت نکنید، اون... ارباب با خشم گفت: شما

دخالت نکن، عقب بایست و روبه سبحان کرد: بگو مشکلِت چیه؟ چی شده که اومدی و میگی نامزدت رو نمیخوای؟! هان؟! سبحان آب

دهانش را فروداد و گلویش را تر کرد و پاسخ داد: من خبر نداشتم و اون نامزد من شد! من... یکی دیگه‌رو دوست دارم. ارباب از جا برخاست و با چشمانی متعجب به سبحان خیره شد: چی؟ یکبار دیگه بگو!

- من... من کس دیگه‌ای رو دوست دارم. ارباب روبه روی سبحان ایستاد

و با تحکم پرسید: کی؟ قلب سبحان در سینه‌اش میلرزید: دُ... دختر خان و اربابزاده و ثروتمند نیست - حاشیه نرو! پرسیدم کی؟

- همون...

همون دختری که راهزنها بهش حمله کردن و پدرشو کتک زده بودند، همونکه پدرش چند وقت پیش فوت کرد. هلنا! ارباب ماتش برد و پس از چند لحظه با فریاد گفت: چی؟! تو با اون چه سر و سری داری؟ سبحان ترسیده قدمی به عقب گذاشت: هیچی... هیچی آقا...

ما فقط... فقط همدیگهرو دوست داریم. سیلی ارباب بر صورتش نشست. احساس میکرد جای دست ارباب روی صورتش میسوزد. ارباب خشمگین گفت: پسرهی بیحیا! یک عمر نان حلال سر سفره گذاشتم به امید اینکه فرزندانم خطا نرن. من روی تو خیلی حساب میکردم،

همصحبت شدنت با مارال رو در مجالس مختلف دیده بودم که برات نشونش کردم. حالا اومدی به من، به ارباب، میگی دلت دنبال چشم و ابروی یه دختر بیکس و کار رفته؟ حیف از اون اعتمادی که بهت داشتم. اینهمه بهت توجه کردم، به تربیت، به ایمانت، به اخلاقت!

سبحان سر بلند کرد و باعجز گفت: ارباب درسته من با مارال بعضی وقتها تو جشنها همصحبت شدم چون دختر خوب و باوقاریه، اما

دلیل نمیشه که بهش علاقه داشته باشم
 - بسه! پسرهی وقیح تو روی من ایستادی؟ با من
 مخالفت میکنی؟ اون دختر و آبروی این دو
 خانواده بازیچهی دست تو نیست. تا حالا کدوم
 تصمیم من اشتباه بوده؟ هان؟ تو با مارال ازدواج
 میکنی، این به صلاحته
 - اما...

- اما نداره،

نمیخوام چیزی بشنوم، عصر قراره مارال به اینجا
 بیاد تا همراه تو به جشن تولد فرزند جاوید بره، وای
 به حالت اگر از این مزخرفات حرفی
 به اون دختر بزنی و خاطرش رو مکدر کنی، این
 بحث همینجا تمومه، حالا هم برو بیرون
 - ارباب من...

- ساکت شو، گفتم برو بیرون.

سبحان با بغضی در گلو از اتاق خارج شد. مهتاج
 فنجان چای را به سمت ارباب گرفت: سرد شد آقا
 بفرمائید... بخشینش، جوونه، خامه،
 یادش میره و ارباب ساکت چشم به فرش کف اتاق
 دوخت.

سه اتومبیل همزمان جلوی خانه‌ی آقاخان متوقف شدند. تقریباً همه‌ی خانواده‌ی ارباب به جز خودش و شهاب خان به مهمانی بزرگی که آقاخان به مناسبت تولد نوه‌اش ترتیب داده بود، آمده بودند. سبا با لبخند روبه مارال که لباس بلند و نباتی رنگی به تن کرده و گیسوانش به زیبایی روی سرش جمع شده بود، گفت: وای مارال خیلی زیبا شدی! این لباس خیلی بهت میاد. مارال خندید: ممنون سباجان، مطمئنم به گردپای تو هم نمیرسم. مهتاج کنارشان آمد و گفت: مارال جان، چرا کنار سبا ایستادی؟ برو دست نامزدت رو بگیر و کنار هم باشین و چشم غره‌های نثار سبحان کرد تا مخالفتی نکند. مارال با گونه‌هایی گلگون به سبحان نزدیک شد و دستش را در بازوی او قفل کرد. مهتاج رو به بقیه کرد: بریم داخل. همه وارد شدند و پشت سر آنها مارال و سبحان داخل رفتند. با ورودشان همه‌ی نگاه‌ها خیره‌ی آنها شد. بعضیها نامزدیشان را تبریک و بعضیها ورودشان را خوشامد می‌گفتند. مارال با غرور و خوشحالی پاسخ میداد و سبحان تنها به تکان دادن سر

اکتفا میکرد، به روبه رو چشم دوخت جایی که جاوید و نیلوفر به همراه نوزادشان روی یک مبل سلطنتی بزرگ نشسته بودند، با دیدن گلنار و هلنا در کنار نیلوفر، خون در رگهایش منجمد شد و برای لحظاتی برجای ایستاد. مارال متعجب به او چشم دوخت: چی شد؟ چرا ایستادی؟ سبحان نگاه کوتاهی به او افکند و دوباره راه افتاد. مارال دستش را محکمتر دور بازوی او حلقه کرد. نگاه غمگین هلنا با دلخوری از روی بازوی سبحان سرخورد و به چشمانش رسید. چند لحظهای به او خیره شد و سپس سر به زیر انداخت. چند گام باقیمانده هم طی شد و مارال و سبحان روبه روی آنها ایستادند. سبحان به آرامی بازویش را از دست مارال بیرون کشید و روبه جاوید و نیلوفر گفت: تبریک میگم، امیدوارم قدمش پر خیر و برکت باشه. نیلوفر تشکر کرد. گلنار با احترام روبه سبحان سلام کرد و به دنبال او صدای آرام هلنا شنیده شد: سلام اربابزاده! سبحان به چشمان غمگین او زل زد: سلام! جاوید سرفهای مصلحتی کرد و با خنده گفت: ببینید نینی کوچولوی ما

مثل پدرش زیبا و جذابه یا مثل مادرش... نیلوفر با خشم گفت: مثل مادرش چی؟ جاوید خندید: ای بابا مهلت بده نیلو جان! یا مثل مادرش زیباتر و جذابتر؟ نیلوفر لبخند رضایتمندی زد: حالا شد! مارال با شوق به آرامی کودک را در آغوش گرفت: وای خدای من چقدر نازه... سبحان نگاه کن چشمهایش مثل جاوید خان سبزه! سبحان لبخند زد: چقدر شبیه خودت شده جاوید! جاوید با افتخار پاسخ داد: از بس مامانش عاشقش بوده و همش نگاهش میکرد! نیلوفر خندید: اتفاقاً خیلی به جاوید و یار داشتم، تا نگاهش میکردم حالم بد میشد. جاوید دمغ پاسخ داد: حالا باید حتماً اینو میگفتی؟! مارال لبخند زد: منکه از خدایه بچه‌مون درست شبیه پدرش بشه و با عشق به سبحان نگاه کرد. سبحان پریشان به هلنا نگریست که تا آن لحظه ساکت و سربه زیر بود، اما با این حرف مارال، سربلند کرد. برق اشک به وضوح در چشمانش دیده میشد. نگاهش را از سبحان دزدید و با صدای لرزانی روبه نیلوفر گفت: نیلوفر جان، ما دیگه میریم، مراقب خودت و کوچولوت باش

کجا؟ جشن تازه شروع شده. جاوید هم با مهربانی گفت: هلنا خانوم من که نمیگذارم شام نخورده برید.

در همین حین زوج جوانی به آنها نزدیک شدند به گرمی با سبحان و مارال احوالپرسی کردند. زن با خوشرویی روبه آنها گفت: وقتی خبر ازدواجتون رو

شنیدم خیلی خوشحال شدم، مارو ببخشید که نتونستیم خودمون روبه جشن نامزدی برسونیم، آلمان بودیم و جشن شما هم خیلی باعجله

برگزار شد. سبحان لبخند کمرنگی بر لب نشانده: خواهش میکنم، ارباب سفری درپیش داشتن بخاطر همین عجله داشتن که مراسم زود

انجام بشه. زن جوان لبخند زد: ولی برای مراسم عروسی هرچا باشیم خودمون رو میرسونیم و رو به همسرش گفت: میبینی کیومرث؟

چقدر به همدیگه میان، هردو زیبا، از خانواده های بزرگ، هردو باوقار و با شخصیت اما سبحان ادامهی صحبت های او را نمیشنید، نگاهش

به هلنا بود که به تندی با نیلوفر و جاوید خداحافظی کرد و همراه گلنار به سمت درب خروجی رفت.

ارباب روبه سهراب کرد و گفت: دیگه سفارش نکنم
تا زمانی که من و شهاب الدین در سفر هستیم
مراقب همه چیز باش

- چشم ارباب

نگران نباشید، امیدوارم از این سفر تجاری با دست
پر برگردید

- من هم امیدوارم همینطور بشه و فریاد زد: قلی...
اتومبیلرو روشن کن

-

چشم ارباب، مهتاج کیفی را به دست شهاب الدین
داد و روبه ارباب گفت: مراقب خودتون باشید آقا،
حتماً از اونجا تلفن بزنید

- بسیار خوب

- خدانگهدار

- خدانگهدار به سلامت. ارباب از پله ها پایین رفت.
هنوز سوار اتومبیل نشده بود که سبحان صدایش
کرد: ارباب؟ برجای خود

ایستاد و به سمت او برگشت: چیه؟ سبحان جلو آمد
و با نگاهی ملتمس به پدرش چشم دوخت: ارباب
من... من از شما خواهش میکنم...

من... ارباب اخم درهم کشید: فرصت ندارم، زود
حرفت رو بزن!

- ارباب خواهش میکنم حرفام رو قبول کنید، من و دختر محمدخان به

درد هم نمیخوریم، من نمیتونم خوشبختش کنم
من...

- بسه! دختر محمدخان، مارال، زنته! توی سرت
فروکن که الان زن داری
- ارباب

من نمیخوام با مارال ازدواج کنم
- گستاخی بسه سبحان! اینجا من تعیین میکنم که
چی بشه و چی نشه! میفهمی؟ از سفر که برگردم
فوراً تدارک مراسم ازدواجتون رو میبینم تا این خیال
خام از سرت بپره
- آخه ارباب...

- نمیخوام چیزی بشنوم، آبروی اون خانواده که
بازیچهی دست تو نیست، این حرف آخرمه، از سفر
که برگردم جشن ازدواجتون رو برگزار میکنم هرچی
تو مغزت میگذره رو فراموش
کن و درب صندلی عقب را باز کرد و کنار شهاب
خان جای گرفت و با اخمهایی درهم رو سوی راننده
گفت: حرکت کن.

دو هفته از سفر ارباب میگذشت. جاوید به سمت اتاق سبحان میرفت که کسی صدایش کرد: جاوید... جاوید! به جانب صدا برگشت:

بله؟ مهتاج روبه رویش ایستاد: کی اومدی؟

- همین الان، ارباب برنگشتن؟

- نه هنوز، حال نیلوفر و پسرش چطوره؟

- خوبن شکر خدا

- داشتی میرفتی دیدن سبحان؟

- بله کاری داشتین؟ مهتاج با نگاهی به خدمه که مشغول جارو کردن راهرو بودند، روبه جاوید گفت:

همراهم بیا. جاوید سر تکان داد و همراه مهتاج وارد اتاقی شد. مهتاج درب اتاق را بست و آشفته روی صندلی نشست: نمیدونم چیکار کنم؟ جاوید که میان اتاق ایستاده بود متعجب پرسید: چی شده؟ چرا اینقدر کلافه و پریشون هستید؟ من بخاطر زایمان نیلوفر چند هفته‌ای نتونستم پیام اینجا. اتفاقی افتاده؟ مهتاج نفسش را با حرص بیرون داد: نمیدونم از دست سبحان چیکار کنم. چند هفته پیش اومد با ارباب صحبت کرد و گفت: با مارال ازدواج نمیکنه! جاوید با خوشحالی گفت: واقعا؟! بالاخره گفت؟ مهتاج چیپ نگاهش کرد: یعنی چی؟ مگه

تو میدونستی قراره مخالفت کنه؟
 - نه، نه، من از کجا بدونم، من اصلاً نمیدونم جریان
 چیه، حالا شما تعریف کنید من هم بدونم

- چی
 بگم؟ پسرهی کمعقل اومد به ارباب گفت مارال رو
 نمیخواد، ارباب خیلی ناراحت شدن
 - چرا مارال رو نمیخواد؟
 - میگه یکی دیگه رو

دوست داره، یه دختر از همین روستا، اسمش هما،
 هدا... جاوید خندید و گفت: هلنا، خانوم. مهتاج
 خشمگین نگاهش کرد: که از هیچی خبر
 نداری و در جریان نیستی، آره؟ جاوید سرخ شد:
 من... من حدس زدم. مهتاج عصبی پاسخ داد: انقدر
 چرند نگو. من که میدونم شما دوتا
 از همه ی جیک و پوک هم خبر دارید، اصلاً همه چیز
 زیر سر توعه! وگرنه سبحان کی از این کارها
 میکرد؟ کی دنبال این چیزها بود؟!
 جاوید دمغ شد: ای بابا، ما هم که شدیم گاو پیشونی
 سفید!

- حالا هرچی، صدات زدم که ازت بخوام با سبحان
 حرف بزنی
 - من؟ چی

بگم؟

- از وقتی با ارباب صحبت کرده و ارباب بهش گفته همه چیزو فراموش کنه رفته توی اتاقش و بیرون نمیره، غذا نمیخوره، با

هیچکس حرف نمیزنه، داره مریض میشه، لاغر و افسرده شده، مارال هم چندبار تلفن کرده که هر دفعه یه جوری دست به سرش کردم،

برو باهاش صحبت کن بگو اون دخترهرو فراموش کنه، بگو این بچه بازیهارو تمام کنه و از ارباب اطاعت کنه. خیلی تأکید کن که دیگه

در این مورد اصلاً با ارباب حرف نزنه

- دقیقاً همینارو بگم؟

- بله دقیقاً همینارو بگو

- چشم، حالا اجازه میدید برم؟

- میتونی بری

- فعلاً

خدا حافظ شما. این را گفت و از اتاق مهتاج خارج شد. به اتاق سبحان رفت. درب را باز کرد و وارد شد. سبحان دراز کشیده و چشمانش را

بسته بود. موهایش نامرتب و صورتش اصلاح نشده بود. صورتی رنگ پریده با لباسهایی که در تنش چروک شده بود. جاوید کنارش

نشست: بلند شو بینم، این چه وضعیه؟ سبحان
چشمانش را باز کرد و نگاه بیرمقش را به او دوخت.
جاوید با تأثر به او نگریست: میخوای
دستی دستی خودت رو بکشی؟ بین پای چشمهات
چقدر گود افتاده! رنگ به صورتت نیست و چون
پاسخی از سبحان نشنید، ادامه داد:
مادرت از من خواسته تا باهات حرف بزنم و بهت
بگم هلنارو فراموش کنی و به حرف ارباب گوش
بدی. خیلی تأکید کرد که بهت بگم
دیگه اصلاً در این مورد با ارباب حرف نزنی حالا من
اومدم به سفارش مادرت عمل کنم و باهات حرف
بزنم، آخه احمق آدم به این سادگی
تسلیم میشه؟ تو باید بازهم با ارباب حرف بزنی،
اصلاً هرروز باهاش صحبت کن، نمیکشتت که! تو
نباید هلنارو فراموش کنی، اون دختر
به تو امید بسته! سبحان در جای خود نشست و
چنگی میان موهایش کشید: فکر میکنی میتونم
فراموشش کنم؟ من دارم ذره ذره از بین
میرم. جاوید غمگین نگاهش کرد: آره معلومه،
خودت رو توی آینه نگاه کردی؟ داری نابود میشی.
به جای اینکه خودت رو اینجا حبس
کنی و غذا نخوری، با ارباب دوباره صحبت کن.

- فایده نداره جاوید، تا ارباب خودش چیزی رو قبول نکنه، اگه پیغمبر هم باهاش صحبت کنه رضایت نمیده، مادرم هم قسم داده که دیگه به ارباب چیزی نگم

- پس هلنا چی میشه؟ سبحان آهی کشید: نمیدونم، بعد از جشن تولد پسرت دیگه ندیدمش، الان نزدیک به یک ماه ه! خواهش میکنم تو برو ببینش و بگو که شرایطم چطوره

- باشه، حالا چرا خودترو زندانی کردی؟

- زندانی نکردم، دست خودم نیست اما دلم نمیخواد از اتاقم برم بیرون غذا هم از گلوم پایین نمیره، الان دو هفته است

که از اتاقم بیرون نرفتم، یکبار مریم و دو سه بار هم سبا اومدن به اتاقم

- پس الان دیگه همه ماجرارو فهمیدن

- آره، اما سبا میگفت

ارباب غدقن کرده مهیار بویی از این موضوع بیره

- من نمیدونم درمانگاه قحط بود که مهیار اومده اینجا دوره بگذرونه! سبحان پاسخی نداد و به دیوار روبه رویش خیره شد.

ارباب تازه از سفر برگشته بود و همه برای خوشامدگویی به او در اتاق حاضر شده بودند. سهراب با احترام گفت: حتماً تو این سفر طولانی خیلی خسته شدید ارباب! سه هفته زمان کمی نیست

- بله سفرهای کاری همیشه خسته‌کننده است اما به حمدالله تجارت‌های

خوبی انجام دادیم. ایرج لبخند زد: خدارو شکر که دست پر برگشتید. ارباب نگاهی در جمع چرخاند، سبحان را ندید. در همین حین فرحناز

روبه مهتاج کرد و با صدای بلندی گفت: سبحان خان چرا بین ما نیست خانوم؟ چطور برای عرض ادب و خوشامدگویی به ارباب نیومدن؟

و به ارباب نگاه کرد. مهتاج روسوی ارباب کرد و درصدد توجیه درآمد: ارباب خواهش میکنم به دل نگیرید. سبحان کمی کسالت داره و

نمیتونست خدمت برسه. فرحناز پوزخند زد و به کنایه گفت: آهان! همون کسالتی که یک ماه ه دارن! جاوید لبخندی تصنعی زد و در

جواب فرحناز گفت: ماشاءالله فرحناز خانوم یکپارچه دکترن، انواع کسالتهارو میشناسن. فرحناز از خشم سرخ شد. ارباب اخم درهم کشید: به جای کلکل با همدیگه، برید به کارهاتون برسید، مایلم کمی استراحت کنم! همه یکیکی از اتاق خارج شدند به جز سبا و مهتاب.

ارباب با نگاهی پرسشگر به سبا خیره شد: چیزی میخوای؟ سبا چند قدم جلو رفت. اشک در چشمانش حلقه زد و با صدایی بغضآلود گفت: ارباب، حال سبحان خیلی بده، خیلی! چیزی در دل ارباب تکان خورد و منتظر به سبا چشم دوخت. سبا ادامه داد: الان سه هفته است که

توی اتاقش نشسته و بیرون نمیره، به ندرت با کسی حرف میزنه، غذا نمیخوره، خیلی لاغر شده، پای چشمهایش گود افتاده و سیاه شده،

انقدر بدنش ضعیف شده که حتی نمیتونه از جاش بلند بشه، داره از غصه دق میکنه. ارباب با خونسردی نگاهش را به روبه رو دوخت:

خودش اینطور میخواد! چشمان سبا به اشک نشست: ارباب خواهش میکنم اجازه بدید دکتر برای معاینه‌اش به عمارت بیاد. ارباب با

تحکم سریش را به علامت نفی به طرفین تکان داد:
نه اصلاً، بگذارید تا هروقت که میخواد به این
بچه‌بازیه‌اش ادامه بده
- آخه ارباب...

- آخه نداره، برو بیرون سبا میخوام استراحت کنم و
سبا با سری افکنده از اتاق خارج شد.

سرکارگر دفتر بزرگی را به ارباب نشان داد و گفت:
بفرمائید، لیست حساب کتاب کارگراها همه توی این
دفتر نوشته شده. ارباب با دقت
نگاهی به دفتر انداخت و پرسید: حقوق همه پرداخت
شده؟

- بله ارباب
- ماه به ماه، سرموقع حقوقها باید پرداخت بشه،
بدون تأخیر

- چشم آقا، یک سری کارگر جدید هم مشغول به کار
شدن
- کدوم قست؟

- چند نفر در قسمت انبار و چند نفر هم در قسمت
پرورش ماهی.

ارباب درحالی‌که میان مزرعه گام برمیداشت و همراهانش پشت سرش حرکت میکردند، پرسید: برداشت محصول باغها تموم شد؟ مرد دیگری که همراهش بود، پاسخ داد: بله آقا، تعدادی از محصولاتو برای فروش به میدان تره‌بار فرستادیم

- کار کدوم قسمتهای مزرعه تموم شده؟ سرکارگر با انگشت اشاره‌اش دو قسمت از مزرعه‌ی بسیار بزرگ و وسیع ارباب را نشان داد و گفت: کار این قسمتها دیگه آخرشه. ارباب به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد: خوبه، رحمان کجاست؟ مرد مسنی جلو آمد: اینجا هستم ارباب در خدمتون! بفرمائید

- در مرغداری و گاوداری مشکلی نیست؟
- نه آقا همه چیز مرتبه، دیروز دامپزشک اومد و سلامت دامهارو تأیید کرد. در ضمن سهراب خان هم سر زدن

- باشه خوبه و مشغول بازدید اطراف شد. کارگرها به احترامش برخاسته و سلام میکردند. سرانجام ارباب روبه افرادش کرد و گفت: برمیگردیم عمارت، رجب اسبمرو بیار

- چشم آقا. دقایقی بعد ارباب و همراهانش سوار بر اسب به سمت عمارت حرکت کردند. مردم در میان راه به ارباب سلام میدادند و به نشانه‌ی احترام سرخم میکردند. نگاه ارباب به چهرهی آشنای دختر جوانی افتاد که کنار جاده ایستاده بود، با دست به همراهانش اشاره کرد که بایستند. سپس دقایقی به چهرهی مضطرب دخترک چشم دوخت و پرسید: هلنا تو هستی؟! هلنا با دلی لرزان به آرامی سرخم کرد و پاسخ داد: بله آقا. ارباب لحظاتی در سکوت او را نگریست و سپس روبه همراهانش گفت: حرکت میکنیم و به تاخت از آنجا دور شدند. هلنا با چهرهای رنگ پریده به گردوغبار حاصل از تاخت اسبها خیره بود که صدای گلنار او را به خود آورد: هلنا بریم دیگه، نترس میخواستی بینه کی دل پسرشرو برده و خندید.

جاوید روبه نیلوفر گفت: آخه دیشب که دیدمش خیلی بدحال بود، زنگ زدم بیای شاید با دیدن این بچه یک کم حالو هوش عوض بشه

- آخه اون الان حوصلهی بچه نداره

- حالا تو بیا، نمیدونم چرا خودشرو به این حال و روز انداخته، خوب با مارال ازدواج کنه بعد هلنارو هم عقد کنه! نیلوفر خشمگین گفت: دیگه چی؟ راهحل بهتری به ذهنت نرسید؟ جاوید با لبخند تصنعی گفت: شوخی کردم عزیزم!

به اتاق سبحان رسیدند. نیلوفر گفت: در بزن! جاوید درحالیکه درب را باز میکرد، پاسخ داد: لازم نیست! سبحان گوشهای از اتاقش روی زمین دراز کشیده بود. نیلوفر با غمگینی به او خیره شد، لاغر و رنگپریده، موهای نامرتب و لباس چروک و کثیف! جاوید کنارش نشست:

پاشو ببینم سبحان! هیراد کوچولو رو آوردم که ببینیش و به نیلوفر اشاره کرد که جلوتر بیاید. نیلوفر جلو آمد و با نگرانی گفت: جاوید، رنگش خیلی پریده! انگار خون توی بدنش نیست!

- نترس بابا خودش رو زده به موش مردگی هیچیش نیست و دوباره صدا زد: سبحان... بلند شو! اما چون پاسخی نشنید، نگران شروع به تکان داد او کرد: سبحان... سبحان جونم... چرا جواب نمیدی؟! نیلوفر وحشتزده هیراد را روی

تخت خواباند و جلو آمد: خدای من... جاوید محکم
تکونش بده... بهش سیلی بزن! جاوید آرام ضربهای
به گونهی سبحان زد و چندبار
محکم تکانش داد تا اینکه پلکهای سبحان کمی لرزید،
اما چشم باز نکرد، تنها صدای زمزمه های آرام و
هذیان ماندی از میان لبهایش
شنیده میشد. اشک در چشمان جاوید حلقه زد و
دوباره او را تکان داد: سبحان... دایی فدات بشه.
چشمهاترو باز کن... سبحان! و چون
پاسخی نگرفت، از جا بلند شد و روبه نیلوفر گفت: تو
همینجا بمون! به سرعت از اتاق خارج شد و به
سمت اتاق مهتاج و ارباب حرکت کرد.
درب اتاق را باز کرد و وارد شد. مهتاج متعجب
نگاهش کرد: این چه طرز واردشدنه؟
- خانوم به داد سبحان برسید... اون بچهره ول کردید
به امان خدا؟!
- چی شده جاوید؟ چرا پریشونی؟
- چرا پریشونم؟! سبحان داره تو اون اتاق میمیره،
داره اون گوشه جون میده، بابا نمیخواد
اون دختره زنش بشه مگه زوره؟ مهتاج آرام به
گونه‌اش زد: خدا مرگم بده، آروم، میخوای صداترو
ارباب بشنوه؟! سبحان چی شده؟ من

دیشب به اتاقش رفتم خواب بود
 - داره میمیره، از هوش رفته، آره میخوام ارباب
 بشنوه، اصلاً اومدم باهاش حرف بزنم! صدای ارباب
 او
 را متوجه ی خود کرد: بگو بینم چه خبره این جارو
 روی سرت گذاشتی؟ میشنوم؟! جاوید به سمت
 درب اتاق که ارباب تازه از آن وارد شده
 بود، برگشت: سلام!
 - پرسیدم چه خبره اینجارو روی سرت گذاشتی؟
 مگه طلبکاری که صداترو توی ملک من، تو حریم
 شخصی من،
 توی اتاقم، بالا میبری؟ کی گفته تو اجازه داری به
 خواهرت که چندین سال ازت بزرگتره آمرونی
 کنی! جاوید سربه زیر انداخت: حق با
 شماست، منو ببخشید، اما بعداً ادبم کنید الان به
 سبحان برسید
 - اون خودش اینطور خواسته
 - حالش خیلی بده آقا، آخه کدوم آدم عاقلی
 خودش میخواد که رنجور و بیمار یه گوشه بیافته و
 کمکم بمیره؟! اون داره از غصه اینطوری میشه، من
 خودم میرم خونه ی محمدخان،

تا آخر عمر کلفتی خانوادش و دخترش رو میکنم ولی
سبحان روبه این ازدواج مجبور نکنید
- توی اینجور مسائل دخالت نکن جاوید! چرا
نمیفهمید پای آبروی دو خانواده درمیونه. هیچ میدونی
اگه این ازدواج به هم بخوره مردم پشت سر اون
دختر دلشکسته چی میگن؟!
محتاج جلو آمد: ارباب؟ ارباب نگاهش کرد. مهتاج با
سر انگشت، اشک گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد:
خواهش میکنم اجازه بدید دکتر
برای دیدن سبحان به عمارت بیاد، جگر گوشهام
از بین میره، شما حدود دو ماه ندیدینیش، اما من
دیدمش. حالش خوب نیست در همین
حین نیلوفر درحالیکه هیراد را در آغوش داشت در
میان چهارچوب درب ظاهر شد و روبه ارباب گفت:
بخشید که سرزده اومدم و هراسان
روبه جاوید کرد: جاوید یه کاری بکن، سبحان خان
بیهوش شده، دیگه حتی هذیون هم نمیگه!! ارباب
کوتاه و سرد به جاوید گفت: تلفن
کن دکتر سریع بیاد و جاوید به سمت تلفن دوید.

هیراد را محکمتر در آغوش کشید و از پله ها پایین رفت. ارباب میان حیاط ایستاده و دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود. با احترام سلام کرد: سلام ارباب، عسرتون بخیر! - سلام، حالت چطوره؟

- خوبم ممنون
- اگه جایی میری بگم راننده برسوندت
- نه متشکرم،

میرم خونه ی دوستم نزدیکه!
- بسیار خوب!

- با اجازتون، و خواست دور شود که ارباب صدایش کرد: نیلوفر؟ به جانبش برگشت: بله آقا؟ ارباب اندکی تأمل کرد و سپس پرسید: قبل از ظهر که دکتر برای معاینه‌ی سبحان اومد، چی گفت؟ چهره‌ی نیلوفر را غم پوشاند و به

آرامی پاسخ داد: ضعف بدنی و فشار روحی زیاد باعث این وضعیت سبحان خان شده! در اثر نخوردن غذا و بیاشتهایی بدنش قوای خودش

رو از دست داده و بیهوش شدنش بخاطر همین بوده، مهتاج خانوم به دکتر گفتن که سبحان خان صحبت نمیکنه، شاید در روز سه یا

چهار کلمه، دکتر گفتن از علائم افسردگیه و در موارد حاد حتی ممکنه که کلاً دیگه صحبت نکنه و توانایی حرف زدن رو نداشته باشه، سرم تقویتی هم براشون وصل کردن و به ارباب نگاه کرد که به دوردست خیره شده بود، به راحتی میتوانست اندوه و نگرانی را در پشت نقاب بیتفاوتیاش احساس کند، به آرامی گفت: اگر اجازه بدید من دیگه برم؟ ارباب پاسخی نداد، تنها با دست اشاره کرد که برود. از عمارت خارج شد و به سمت خانه‌ی هلنا رفت. چند ضربه به درب زد و منتظر ماند، تا اینکه درب باز شد و هلنا را پشت آن دید: سلام هلنا جان.

- سلام عزیزم، خوش اومدی بیا تو. نیلوفر داخل شد و روی ایوان نشست. هلنا هم کنارش نشست و گفت: چرا اینجا نشستی؟ میاومدی داخل!

- نه، خوبه همینجا، چه خبر؟
- خبری نیست، سلامتی، پسر کوچولت چقدر بزرگ شده، الان دیگه دو ماهشه، درسته؟ و به هیراد

نگاه کرد که چشمان درشت و سبزش میان صورت کوچک و سفیدش میدرخشید و با کنجکاوی به اطراف نگاه میکرد. نیلوفر لبخند زد:
 آره دو ماهشه. هلنا نگاه از هیراد گرفت و با بیقراری پرسید: از سبحان چه خبر؟ حالش خوبه؟ چهرهی نیلوفر درهم رفت: آره... آره خوبه، سلام رسوند.

- مارال... مارال اینجاست؟

- نه، تهرانه

- گلنار میگفت خیلی وقته سبحانو توی روستا ندیده، آخه میدونی من دیگه زیاد از خونه بیرون نمیرم، حوصلهاشو ندارم وقتی گلنار این و گفت پیش خودم گفتم حتماً رفته تهران خونه ی... خونه ی زنش یا مارال اومده اینجا

- نه، سبحان عمارته، مارال هم تهران

- پس چرا گلنار میگه بیرون اونو ندیده؟ حالش خوبه؟ من خیلی نگرانشم. نیلوفر کمی این پا و آن پا کرد: آره خوبه... خوبه! هلنا با تردید نگاهش کرد: راستشو بگو، چیزو ازم مخفی نکن، خواهش میکنم
 - خوب راستش کمی

کسالت داره

- کسالت؟ مریض شده؟ چرا؟

- نگران نباش حالش بهتر میشه! هلنا با بیتابی دست نیلوفر را در دست گرفت: نیلوفر تورو به جان هیراد قسم میدم همه چیزو بگو، سر سبханم چی اومده که دو ماهه کسی اونو ندیده؟! چی شده!

- راستش سبхан... سبхан با ارباب در مورد به هم زدن ازدواجش با مارال صحبت کرد و ارباب مخالفت کرد. سبхан خان هم رفت توی اتاقش و دیگه بیرون نیومد، کارش شده سکوت و غصه خوردن... غذا نمیخوره و با کسی حرف نمیزنه، بخاطر همین بیمار شد. اونقدر که امروز بیهوش شد، رنگ به صورتش نمونده بود، تب بالایی داشت و هذیون میگفت. اشک از چشمان هلنا سرازیر شد: یعنی اینقدر حالش بده؟ نیلوفر با مهربانی دست روی شانهایش گذاشت: نگران نباش، خوب میشه، دکتر معاینهایش کرد - دکتر چی گفت؟ نیلوفر ناشیانه سعی در عوض کردن بحث

کرد: هیچی، حالا فکرش رو نکن، بین این هیراد چقدر شکمو شده، هنوز یک ساعت از شیر خوردنش نگذشته اما دوباره شیر میخواد. هلنا

گریه‌اش شدت گرفت: تورو خدا بگو نیلوفر، سر سبحانم داره چی میاد؟ دکتر چی گفت؟

- آخه چی بگم تورو ناراحت کنم؟ دکترها آدمرو الکی میترسونن، تو نگران نباش. هلنا کلافه هیراد را نشان داد و گفت: تورو قسم به جون هیراد، به جون جاوید خواهش میکنم، به من بگو. نیلوفر سر به زیر انداخت و با غمگینی پاسخ داد: دکتر گفت بدنش خیلی ضعیف شده و از لحاظ روحی تو وضعیت خیلی بدیه! گفت

علائم افسردگی شدیدرو داره و اگه ادامه پیدا کنه ممکنه برای همیشه خونه‌نشین بشه و دیگه نتونه صحبت کنه. هلنا مات و مبهوت با

چشمانی اشک‌آلود که قطرات اشک پی‌پی از آن فرو میریخت به نیلوفر زل زده بود. نیلوفر با نگرانی صدایش زد: هلنا... خوبی؟ گفتم که

نگران نباش شاید ارباب رضایت داد و حال سبحان هم خوب شد. هلنا سر روی زانوانش گذاشت و صدای هقهق گریه‌اش فضا را پر کرد:

نه... نه نیلوفر، ارباب رضایت نمیده... اگه
میخواست راضی بشه تا الان شده بود... من
نمیخوام سبحان به خاطر من به این حال و روز
بیافته... جوونی مثل سبحان با اون غرور و جذبه که
کسی جرأت نمیکرد مستقیم به چشمهایش نگاه کنه،
مریض و رنجور بیافته گوشه‌ی
اتاق. حتی نتونه حرف بزنه. نیلوفر سعی کرد
دلداریش دهد: غصه نخور، درست میشه، تو خودت
هم حال و روزت خیلی بهتر از اون
نیست هیچ میدونی چقدر لاغر و رنگپریده شدی؟!
- به خدا شبی... شبی نیست که بدون گریه بخوابم...
دلم برایش خیلی تنگ شده...
میدونی چند وقته ندیدمش؟!... میدونی شبها کتشترو
بغل میکنم و میخوابم... آخه مگر من چه گناهی
کردم که سرنوشتت اینطوریه؟!
کاش... کاش من هم با مادرم مرده بودم
- هلنا این حرفو زن صبر داشته باش، همه چیز
درست میشه. هلنا سر بلند کرد و به او نگاه
کرد: نه... محاله ارباب رضایت بده. سبحان ذره ذره
داره نابود میشه... اگه من نبودم اون این مشکلاترو
نداشت... همه چیز بخاطر وجود

منه... اگر با مارال ازدواج کنه خوشبخت میشه.
 نیلوفر متعجب نگاهش کرد: چی داری میگی هلنا؟
 هلنا درحالیکه با چشمان اشکبارش
 به آسمان خیره بود، پاسخ داد: من درست میگم
 نیلوفر، اگه سبحان با مارال ازدواج کنه، من و
 فراموش میکنه و خوشبخت میشه. اگه از
 من بدش بیاد، اونوقت با مارال ازدواج میکنه،
 بچه‌دار و خوشبخت میشه، ارباب هم سبحان و هم
 مارالرو دوست داره و نمیگذاره آب تو
 دلشون تکون بخوره، فقط باید باید منو فراموش
 کنه، مارال که دختر خوبیه؟ مگه نه؟ میتونه سبحان
 منرو خوشبخت کنه؟ آره؟ نیلوفر
 با ناراحتی گفت: من نمیدونم، اما میدونم که سبحان
 هرگز این کاررو نمیکنه، اون تورو دوست داره
 - اما من نمیخوام بخاطر دوست
 داشتن من افسردگی بگیره، تو جوونی پیر و
 خونه‌نشین بشه و نتونه حرف بزنه، یه کاری میکنم
 که از من بدش بیاد، یه کاری میکنم از
 من دل بکنه و متفکرانه به گلهای دامنش چشم
 دوخت.

محتاج چند ضربه به درب زد و وارد شد. نیلوفر که مشغول شیر دادن به هیراد بود، متعجب نگاهش کرد: سلام خانوم، بفرمائید داخل

- ممنونم نیلوفر، با جاوید کار دارم. جاوید از جایش بلند شد: جانم شما امر بفرما. محتاج با عجز روبه او کرد: همش اینجا وِردل خانومت نشین یه کاری بکن. جاوید متحیر پاسخ داد: چیکار کنم آشپزی یا رُفتورو؟! - نمک نریز! منظورم در مورد سبحانه! داروهاشرو مصرف

نمیکنه، با سرم زنده است. غذا نمیخوره، حرفم که به زور میزنه، دوماه ه رنگ آفتابرو ندیده این بچه - خوب من چیکار کنم؟ به جان هیرادم خیلی باهات حرف زدم. من خودم بیشتر از شما نگرانشم

- باهم برید بیرون یه دوری بزنید بلکه هوایی به سرش بخوره و روحیه‌اش بهتر بشه مارال هفته‌ی دیگه همراه خانواده‌اش به اینجا میاد، نمیخوام همه متوجه بشن سبحان بیمار - آهان، پس شما بخاطر مارال

خانوم میگید و کسی دلش به حال سبحان نسوخته!
 نیلوفر سرزنش‌آمیز صدایش کرد: جاوید!؟ میفهمی
 چی میگم، شما ببخشید خانوم!
 جاوید سربه زیر انداخت و مهتاج با تشر پاسخ داد:
 یعنی فکر میکنی من غریبه هارو بیشتر از فرزند
 خودم دوست دارم؟ معلومه که من
 بخاطر خود سبحان میخوام که حالش خوب بشه،
 اگر هم میگم کسی متوجه نشه بخاطر اینکه که
 دوست ندارم همه جا پخش بشه سبحان
 خان، فرزند عزیز ارباب منصور که توی قدرت و
 شجاع و خوش‌صحبتی شهره‌ی خاص و عام بود، الان
 مثل یک تیکه گوشت گوشه‌ی
 اتاقش افتاده و داره نابود میشه، حتی... حتی
 نمیتونه حرف بزنه! مهتاج بغضش را فروخورد و
 صدایش را صاف کرد و درحالی‌که انگشتش
 را تهدید‌آمیز به سمت جاوید تکان میداد، گفت: همین
 الان به اتاقش میری و هرطور شده اونو با خودت
 میری بیرون، یه دوری بزنی
 تا حال و هواش عوض بشه. وقتی ارباب رضایت
 نمیده توی اتاق موندن چه فایده‌ای داره، ببرش
 شاید حالش بهتر شه. مارال دختر خوبیه،

کمکم مهرش به دل سبحان مینشینه! برو دیگه، هنوز که اینجایی! و جاوید به سمت درب اتاق رفت: چشم، سعی میکنم! به اتاق سبحان رفت، درب را گشود و وارد شد، روبه سبحان که دراز کشیده بود، گفت: آه... تو کپک نزدی انقدر توی این اتاق موندی؟! بیشعور با تو هستم! بلند شو بریم بیرون یه چرخی بزنیم و وقتی بازهم سکوت سبحان را دید، عصبی به سمتش آمد و دستش را برای بلند شدن کشید: بلند شو دیگه

- دستمرو ول کن، من نمیام
 - بیخود! به خدا اگه نیای سقف این اتاق بیصاحبرو تو سرت خراب میکنم، به تو هم میگن مرد؟! سبحان با ابروهایی درهم گره کرده تنها نگاهش کرد. جاوید بیتوجه به نگاه خشمگین او، لباسهایش را از روی جالباسی برداشت و روی تخت پرت کرد: اینارو بپوش، اون پیرهن و شلوار چرک و چروک رو از تنت بیار بیرون! اینطوری به من زل نزن هرچند قیافهات با این موهای ژولیده و بلند، چهرهی عبوس و صورت اصلاح نشده و یه عالمه ریش، خیلی ترسناک شده اما من ازت نمیترسم، پس برای

من قیافه نگیر و وقتی سبحان را همانطور ساکت و
 بیحرکت دید. پیرهن را از روی تخت برداشت و به
 سمتش آمد، کنارش نشست و
 درحالیکه لباس کثیف را از تنش بیرون میآورد، با
 لحن جدی و عصبی گفت: به جون نیلوفر و هیراد،
 اگه نیای دیگه نه من نه تو. باید
 بیای. پیرهن تمیز را به او پوشاند و از جا بلند شد:
 خدارو چه دیدی شاید هلنارو هم بیرون دیدی. سبحان
 برای لحظهای نگاهش را به
 جاوید دوخت و او برق امید را در چشمانش دید.
 جاوید درحالیکه به سمت درب اتاق میرفت، گفت:
 ازت نمیخوام حرف بزنی یا غذا و
 دارو بخوری فقط میخوام با من بیای بیرون، یه دور
 توی روستا میزنیم و برمیگردیم. همین! من بیرون
 اتاق منتظرم، شلوارترو عوض
 کن و بیا، اگر اومدی که هیچ اگر نه به جان هیرادم
 برمیگردم تهران و دیگه کاری به کارت ندارم اسمت
 رو نمیارم. این را گفت و از اتاق
 خارج شد. دستش را به لبه ی نرده ها گرفت و
 کمی به سمت پائین خم شد و درحالیکه مشغول
 تماشای حیاط بود، منتظر ماند. حدود یک

ربع بعد صدای باز شدن درب را شنید. با خوشحالی به سمت سبحان برگشت. لبخندی از روی رضایت زد و گفت: میدونستم میای، بالاخره من دایتم و باید به حرفم گوش بدی، بریم و از پله ها پائین رفتند. روبه سبحان پرسید: میخوای با اسب بریم؟ دو ماه ه سوار تندر نشدی! سبحان به علامت نفی سرتکان داد. جاوید شانه بالا انداخت: باشه هرطور میلته و هردو از عمارت خارج شدند. سبحان نفس عمیقی کشید، خودش هم نمیتوانست باور کند، دو ماه تمام را داخل اتاقش گذرانده باشد. مردم با تعجب نگاهش میکردند تا به حال او را اینطور رنگ پریده با انبوهی از ریش و موهای نامرتب ندیده بودند. صدای جاوید را شنید: اول بریم چشمه بعد بریم توی روستا؟ یا اول بریم توی روستا؟ و وقتی سکوت سبحان را دید خودش تصمیم گرفت: اول میریم توی روستا و قدمزان به سمت میدان کوچک ده حرکت کردند. سبحان هر دختر جوانی را که میدید، امیدوار بود هلنا با شد. جاوید روسوی او گفت: تصمیم داشتیم با هلنا هماهنگ کنم که اونم بیاد بیرون

و همدیگه‌رو ببینید اما چند روزیه هرچی نیلوفر رفته
در خونش جوابی نگرفته. سبحان درحالیکه نگرانی
در چهره‌هاش مشهود بود، پرسید:
نکنه مریض شده؟

- نه، نگران نباش، حتماً خونه نبوده، بیا بریم اون
مغازه، یه کم تنقلات بخریم کنار چشمه، بخوریم
- من نمیخورم

-
باشه من میخورم و به سمت مغازه رفت. چند دقیقه
بعد با پاکت خریدش بیرون آمد و کنار سبحان به راه
افتاد. او ناگهان با دست شانه‌ی
سبحان را تکان داد و با شادی گفت: پسر چه
شانسی داری! اونجارو ببین، هلناست! و به مغازه‌ی
لباس فروشی اشاره کرد که هلنا جلوییش
ایستاده بود. سبحان مبهوت رد نگاه جاوید را گرفت
با دیدن هلنا، قلبش لرزید. چهره‌هاش از شادی
شکفت و لبخند روی لبهایش نقش
بست و زیرلب زمزمه کرد: آره... اون هلناست... و
به سرعت گامهایش افزود و به سمت او رفت. اما
ناگهان برجای ایستاد و با بهت به هلنا

نگاه کرد. احساس میکرد چشمهایش درست نمیبیند،
چندبار پلک زد و با دقت بیشتری نگاه کرد. جاوید
خود را به او رساند: چرا ایستادی؟

و چون سبحان را بهتزدده و ساکت دید، دنبال نگاهش
را گرفت و با متعجب گفت: اون لندهور کنار هلنا
چیکار میکنه؟ جهانگیره؟ آره؟

اما سبحان همچنان مبهوت به روبه رو نگاه میکرد.
هلنا را میدید که کنار جهانگیر ایستاده و به روی او
لبخند میزند و جهانگیر لباسهای

پشت ویتترین مغازه را به او نشان میداد. احساس
میکرد خون در رگهایش منجمد شده، سرش به
دوران افتاده بود. با خشم به سمت

آنها رفت که جاوید بازوانش را گرفت و او را عقب
کشید: کجا میری؟

- ولم کن جاوید

- دیوونه شدی؟ این همه آدم اینجا داره میاد و
میره! میخوای جلوی اینها چیکار کنی؟ صبر کن ببین
اصلاً با هلنا چیکار داره. دعوا راه ننداز به گوش
ارباب میرسه. در همین حین هلنا

همراه جهانگیر داخل مغازه شد. سبحان درحالیکه
سعی میکرد آرام باشد همراه جاوید به سمت مغازه
رفت و از کنار دیوار به درون آن

چشم دوخت. جهانگیر را دید که روبه فروشنده گفت: آقا غلام رنگ آبی، قرمز و صورتی اون پیراهنرو بیارید و روبه هلنا گفت: دوست داری عزیزم؟ مغز سبحان سوت کشید و دستانش از شدت خشم، مشّت شدند. صدای لطیف هلنا را شنید: یکی کافیه، چرا سه تا؟
- آخه

عزیزم، تو قراره عروس بشی میخوام هر روز برام لباسهای قشنگ بپوشی. فروشنده خندید: آره دخترم؟ قراره عروس بشی؟ هلنا در دید سبحان نبود، اما صدای آرامش را شنید: بله آقا غلام. قلب سبحان فروریخت، دیگر چیزی نمیشنید، دلش میخواست وارد مغازه شود اما جاوید دستش را محکم گرفته بود. صدای او را کنار گوشش شنید: اروم باش سبحان
- تو شنیدی؟ و بلندتر گرفت: تو شنیدی جاوید؟
اون...

اون داره ازدواج میکنه... من هردوشون رو میکشم. جاوید انگشت اشاره‌اش را مبنی بر سکوت جلوی بینایش گرفت: هیس، دایی برات بمیره... ساکت باش زشته مردم صداترو بشنون!

- چطور ساکت باشم؟ خانوم میخواد عروس جهانگیر بشه!

- آروم باش، صبر کن برگرده
خونه بعد برو باهاش حرف بزن. سبحان از خشم لب
گزید: حرف؟! میکشمش هم اون و جهانگیر، و هم
خودمرو!

- باشه بکش، فقط الان
ساکت باش اوناهاش. از مغازه بیرون اومدن، هلنا و
جهانگیر کنار هم حرکت میکردند و سبحان و جاوید با
فاصله به دنبال آنها میرفتند.
جلوی خانهی هلنا، جهانگیر از او خداحافظی کرد و
هلنا به خانه رفت. سبحان نگاهی به اطراف انداخت
و وقتی جهانگیر در پیچ کوچه گم
شد، به سمت خانهی هلنا حرکت کرد. به خانه که
رسید دست بلند کرد و بطور یکنواخت به درب ضربه
زد، برخورد مشت‌هایش به آن،
برای یک لحظه هم قطع نمیشد. صدای اعتراض‌آمیز
هلنا را شنید: کیه؟ مگر سرآوردی؟ چه خبرته؟ و
دقایقی بعد درب را گشود. با دیدن
سبحان پشت درب، احساس کرد قلبش از حرکت
ایستاد. با چشمانی گرد از تعجب به او خیره شد:
تو؟! سبحان تویی؟! سبحان با خشونت

درب را هول داد و وارد شد. به دنبالش جاوید هم داخل شد و درب را پشت سر خود بست. هلنا حیرت‌زده به سبحان نگریست. خشم و عصبانیت در نگاهش موج میزد و هلنا را میترساند. جلو آمد و درست روبه روی هلنا قرار گرفت، دستش را بالا برد و سیلی محکم به صورت او زد. هلنا از شدت ضربه چند قدم عقب رفت، پایش به سطل آب گیر کرد و روی زمین افتاد. سبحان برای زدن سیلی دوم جلو رفت که جاوید دستش را در هوا چسبید: چیکار میکنی؟ سبحان با خشم او را کنار زد و غرید: ولم کن دایی، وگرنه به خدا قسمت تورو هم میزنم، مگه نشنیدی خانوم میخواد عروس بشه!! اومدم بهش تبریک بگم و خواست به سمت هلنا برود که دوباره جاوید مانع شد: آروم باش، میخوای همسایه ها صداترو بشنون؟! سبحان عصبی دست جاوید را گرفت و او را کشانکشان به سمت درب برد: شما دخالت نکن! بیرون منتظر باش تا برگردم! و بیتوجه به صحبت‌های جاوید، او را از خانه بیرون کرد و درب را بست. گویا خشم و عصبانیت قدرتش

را چندبرابر کرده بود. به سمت هلنا رفت که روی زمین افتاده بود و میگریست، بازویش را گرفت و با عصبانیت از روی زمین بلندش کرد.

هلنا نالید: بازومرو ول کن... دستمرو شکوندی! اما سبحان بیتوجه به ناله هایش او را به دنبال خود کشید و وارد اتاق شد. دست هلنا را رها کرد و او را میان اتاق هول داد. هلنا موهایش را از جلوی چشمان خیسش کنار زد و گریان گفت: تو... تو چت شده؟ سبحان غضبناک

روبه رویش ایستاد: میخوای عروس بشی؟ آره؟ تو میدونی توی این چند ماه چی به روز من اومده؟! و فریاد زد: میدونی چی کشیدم؟!

هلنا درحالیکه میگریست و چانه‌اش از فرط بغض میلرزید به سبحان نگاه کرد، صورت اصلاح نشده و گودی پای چشمان غضبناکش

خبر از رنج درونش میداد. سبحان دوباره فریاد زد: با توام لعنتی! تو این مدت هزار بار مردم و زنده شدم. هربار که چشمهای تو یادم

میاومد، هربار که بخاطر دل خودمون دل اون دختر بیچاره رو میشکوندم، هربار که دلهرهی از دست دادنترو داشتم. اون وقت تو با این

پسرهی بیسروپا توی روستا میچرخه؟ آره؟ من
برای تو همینقدر ارزش داشتم؟! آره؟ هلنا قدمی به
عقب برداشت و کنار دیوار ایستاد.
چشمان درشت و سیاه سبحان پر از اشک شد: چرا
هلنا؟ من برات چی کم گذاشتم؟
— ارباب... ارباب نمیگذاره پسرش با من ازدواج
کنه...

تو... تو الان زن داری سبحان!
— همین؟ بخاطر این تو داری زن جهانگیر میشی؟
عشقت به من همین بود؟ فقط تونستی چند ماه
صبر

کنی؟! من بخاطر این عشق توی روی پدرم
ایستادم. هلنا سربه زیر داشت و میگریست. سبحان
با عصبانیت چانه‌ی لرزان او را گرفت و
سرش را بالا آورد: با تو هستم! اشک نریز لعنتی.
جواب بده! تو منرو به بازی گرفتی؟! پسر ارباب
منصوررو؟! و با حالی زار چانه‌ی هلنا را
رها کرد و چند قدم عقب رفت. با صدایی که میلرزید
گفت: هلنا بگو... بگو حقیقت نداره... بگو که تو من
و احساسم و غرورمرو زیر پات

لِه نکردی... بگو! هلنا نگاهش را به فرش دوخت:
 من... منو فراموش کن، چون به جهانگیر جواب
 مثبت دادم، قراره... قراره با اون ازدواج
 کنم. قلب سبحان درهم شکست و به سمت هلنا
 هجوم برد، شانه های نحیف او را با دو دست گرفت
 و محکم تکانش داد: فراموش کنم؟
 آره؟ ازدواج میکنی به همین راحتی؟ هلنا میان گریه
 فریاد زد: آره... آره ازدواج میکنم دیگه دوست
 ندارم، برو! دستان سبحان افتاد و
 مبهوت به چشمان زیبای هلنا نگاه کرد. پس از
 دقایقی سکوت، گفت: نمیگذارم ازدواج کنی، کشتن
 تو و جهانگیر و خودم فایدهای نداره،
 سزای بازی دادنمرو باید یه جور دیگه پس بدی! هلنا
 با ترس نگاهش کرد: منظورت چیه؟ من دارم شوهر
 میکنم دیگه نمیخوامت.
 سبحان با خشم پاسخ داد: نمیگذارم، هیچ پسری با
 دختری که بیعت شده باشه ازدواج نمیکنه. هلنا
 وحشتزده گفت: ولم کن سبحان... تو این
 کاررو نمیکنی! سبحان سعی در مهار کردن او
 داشت، با غضب فریاد زد: چرا میکنم، وقتی تو
 میتونی پست بشی، چرا من نشم؟! وقتی

بیعفت بشی مجبوری تا آخر عمر گوشهی خونه تنها
 بنشینی، من با مارال ازدواج میکنم و تو قد کشیدن
 بچه هام رو تماشا میکنی. هلنا
 میلرزید و زیر اندام تنومند سبحان دستوپا میزد.
 اشک از چشمان سیاه سبحان فرو چکید و روی
 گونه‌ی خیس هلنا افتاد، به چشمان
 لبریز از اشک او خیره شد، تمام خاطراتشان جلوی
 چشمهایش رژه میرفتند. ترس و التماس در چشمان
 هلنا موج میزد. دستان سبحان
 شل شد و ناگهان او را رها کرد و ازجا برخاست. با
 پشت دست صورتش را از اشک پاک کرد و روبه هلنا
 گفت: باشه، ازدواج کن اما اینرو
 بدون که تو قلب واحساس منرو شکستی... منو
 خورد کردی! و از او روبرگرداند و به سمت درب
 اتاق رفت که صدای هلنا را شنید: سبحان
 صبر کن! اما سبحان بیتوجه به او به سمت درب
 رفت. هلنا ازجا برخاست و به دنبالش دوید. خود را
 به او رساند و از پشت در آغوشش
 کشید: صبر کن... نرو سبحان... تروخدا نرو! سبحان
 با خشونت حلقه‌ری دستان هلنا را از دور بازوان خود
 باز کرد و گفت: به اندازه ی کافی

داغونم کردی... حالا برو دنبال کارت دست از سرم
بردار! هلنا با دستان ظریفش دست سبحان را
گرفت: نه... من غلط کردم تورو خدا به
حرفام گوش کن

— بگذار برم، دیگر تموم شد، مگه همین رو
نمیخواستی؟

— سبحان بگذار حرف بزنم، جان من، قسم به همون
عشقی که

بینمونه صبر کن، بهم گوش بده. سبحان سکوت کرد
و همانطور که یک دستش به دستگیره ی درب و
دست دیگرش در دستان هلنا بود،

برجای ایستاد و چشم به فرش کف اتاق دوخت. هلنا
درحالیکه به شدت میگریست و مرتب بینیاش را بالا
میکشید، گفت: من... من

دوست دارم حتی از جونمم بیشتر... نمیخواستم...
با جهانگیر... ازدواج... ازدواج کنم... از اون... از اون
متنفرم... شنیدم... از نیلوفر شنیدم

تو حالت بده... بیمار شدی... حرف نمیزنی... داری
ذره ذره آب میشی... ممکنه تا آخر عمرت مریض
بمونی نمیخواستم... نمیخواستم تو

بخاطر من انقدر اذیت بشی... نمیخوام مریض
 بشی... من دوست دارم تو همون سبحانی باشی که
 همه با حسرت نگاهش میکردن... تو
 با مارال خوشبخت میشی... یادته... یادته یه روز
 گفتم اگه... اگه با جهانگیر حرف بزنم تو از من بدت
 میاد... از من متفر میشی؟ من
 میخوام که... که از من بدت بیاد و راحت... راحت
 منو فراموش کنی. سبحان مبهوت سربلند کرد و
 گفت: تو چیکار کردی؟!
 - به خدا

سبحان... به روح پدرم فقط بخاطر تو بود... من...
 نمیخوام تو اذیت بشی... تو با مارال... سبحان
 حرفش را قطع کرد: این دلیل نمیشه
 که تو بخوای با جهانگیر عوضی ازدواج کنی، دلیل
 نمیشه که به جای من تصمیم بگیری! هلنا خود را در
 آغوش سبحان انداخت و
 درحالیکه صدای هقهق گریه‌اش فضا را پر کرده بود،
 گفت: منو ببخش... به خدا خیلی دوستت دارم... من
 بدون تو نمیتونم زندگی کنم.
 سبحان دستش را دور شانه او حلقه کرد و با نگاهی
 به صورت هلنا که جای سیلی روی آن خودنمایی
 میکرد، گفت: ببخش که زدمت...

داغون شده بودم. هلنا به تندی گفت: تقصیر خودم بود... تصمیم اشتباهی گرفته بودم اما همش بخاطر تو بود. سبحان به چشمان اشکالود

او خیره شد: من همه چیزو درست میکنم نگران نباش، الان هم دیگه گریه نکن. هلنا سربه زیر انداخت، انگار در گفتن حرفی تردید داشت، کمی این پا و آن پا کرد و عاقبت پرسید: سبحان نکنه... نکنه یه وقت...

- نکنه یه وقت چی؟

- نکنه یه وقت اون دختر... اون

دختر خودش رو تو دل تو جا کنه... نکنه جای منو بگیره و مثل کودکان با دلخوری لب برچید. سبحان لبخند زد و با انگشت شصتش آرام

گونه‌ی او را نوازش کرد: این روزها تموم میشه خانوم کوچولو... اگه قرار بود کسی جای تورو بگیره، من به این حال و روز نمیافتم. الان

هم باید برم، جاوید بیرون منتظرمه، مراقب خودت باش. هلنا سر تکان داد: باشه، تو هم همینطور

- دیگه هم نبینم با این مرتیکه همکلام

بشی. چهرهی هلنا درهم شد: راستی اونو چیکار کنم؟ چطوری قرارهارو به هم بزnm؟

- نترس اونو میسپرم به جاوید. هلنا لبخندی از سر

آسودگی زد و سبحان بعد از خدا حافظ از خانه خارج شد.

مریم نازنین کوچک را در آغوش کشید و گفت: هنوز هم باور نمیکنم که سبحان خان این کاررو کرده باشه! سیمین فنجان قهوه را

از سینی درون دست خدمتکار برداشت و گفت: واقعاً بیاحترامی کرده، مگه اون دختر دهاتی چی داره که بخاطرش تو روی ارباب ایستاده؟

فرحناز با تشر روبه پسر خردسالش کرد و گفت: مانی اینقدر شیطونی نکن، برو بیرون با اشکان بازی کن و روبه بقیه گفت: اینطوری ارباب

دیگه اینقدر لیلی به لالای سبحان خان نمیگذاره، خیلی اشتباه کرد، مارال یه شانس بود. مریم ابرو بالا انداخت و پاسخ داد: نه، چرا

شانس؟ سبحان خان چیزی از مارال کم نداره، خلیها آرزو دارن همسر سبحان خان باشند. اخلاق و رفتارش در مقایسه با جوانهای

دیگه، عالی و نمونه است. فرحناز پوزخند زد: اگه این قدر نمونه بود با حرف پدرش مخالفت نمیکرد و احترام بزرگترش رو نگه میداشت.

سبا که در حال شانه کشیدن موهایش بود، عصبی از آینه روبرگرداند و به آنها گفت: میشه در مورد این موضوع دیگه صحبت نکنید و روبه فرحناز کرد: فرحناز خانوم اجازه نمیدم در حضور من و سیمین پشت سر برادرمون اینطور صحبت کنید، احترام خودتونرو نگه دارید. فرحناز چینی به پیشانیاش انداخت و پاسخ داد: ای وای سبا جان منکه چیزی نگفتم. سبا پاسخی نداد، روسریاش را روی سرش مرتب کرد و از اتاق خارج شد. به سمت اتاق سبحان رفت. چند ضربه به درب زد و وارد شد، با دیدن برادرش که بیحال به پشتی تکیه داده بود، دلش به درد آمد. کنارش نشست و صدایش کرد: سبحان؟ اما پاسخی نشنید. با مهربانی گفت: سبحان به خودت بیا، چرا مواظب سلامتیت نیستی؟ تا کی میخوای گوشهی اتاق بشینی و به دیوار نگاه کنی؟ سبحان با غمگینی پاسخ داد: میگی چیکار کنم؟ چطور میتونم بین هلنا و ارباب یکپرو انتخاب کنم؟ نه میتونم دل هلنارو بشکنم نه میتونم دل اربابرو بشکنم و آبروی چندسالهاش رو از بین ببرم، نمیتونم اینجارو

ترک کنم برم دنبال هلنا و آق پدر بشم، تو میدونی
 آق و نفرین شدن یعنی چی؟
 - خوب بازهم باهاش صحبت کن
 - راضی نمیشه،

هیچقت ازدواج من و مارال رو به هم نمیزنه، اگه
 این کاررو بکنه دوستیش با محمدخان به هم
 میخوره. سبا سر به زیر گرفت و سکوت
 کرد. سبحان به او نگریست و گفت: میدونم عاقبت
 نامزدی من و مارال عاقبت تورو هم تعیین میکنه، تو
 هم دل نگرانی؟ سبا سرخ شد
 و با چشمانی پر از اشک پاسخ داد: من... من فقط
 دوست دارم تو همون سبحان قبل بشی، دوست
 دارم حالت خوب بشه، نمیخوام ذره ذره
 از بین بری. سبحان لبخند زد و پیشانی اش را به
 نرمی بوسید.

ساعت حدود یک نیمه شب بود که ارباب و
 همراهانش وارد عمارت شدند. چند نفر جلو آمدند.
 یکی به ارباب در پیاده شدن از اسب
 کمک کرد و دیگری اسبش را به اصطبل برد. ارباب
 نگاهی به اطراف انداخت. سکوت عمارت را دربر
 گرفته بود و اکثر چراغها خاموش

بود. نگاهش به سبحان افتاد که روی پله ها نشسته بود، چیزی در دلش فرو ریخت باورش برایش سخت بود که او همان سبحان دو ماه پیش باشد. لاغر و رنگ پریده با موهای درهم و صورت اصلاح نشده، دو ماه از آخرین باری که سبحان را دیده بود، میگذشت، خبر بیماری سبحان را شنیده بود اما نمیتوانست باور کند، سبحان به این وضع دچار شده باشد. نفس عمیقی کشید و مثل همیشه با گامهایی محکم به سمت پله ها رفت. صدای ضعیف سلام گفتن سبحان را شنید. اما با سکوت از کنارش گذشت. چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره صدای او را شنید: ارباب... ارباب شما روبه خدا قسم به حرفهام گوش کنید. ارباب بدون اینکه به سمت او برگردد، برجای خود ایستاد. سبحان با صدایی لرزان از بغض گفت: شما همیشه الگوی من توی زندگی بودید، من شمارو دوست دارم و براتون احترام زیادی قائلم، به خدا هیچوقت نخواستم ناراحتتون کنم... تا به امروز هیچوقت روی حرف شما حرف نزدم و بیاحترامی نکردم. میدونم شما نون حلال سر

سفرهی من گذاشتید. من هم کار حرومی نکردم،
 من... من فقط به اون دختر علاقه‌مند شدم،
 میخواستم به موقعش با شما درمیون بگذارم
 اما شما بدون اینکه من اطلاعی داشته باشم دختر
 محمدخان رو برام نامزد کردید، ارباب به وَالله من
 دنبال هوس نرفتم، هر کسی یه روزی
 ازدواج میکنه من هم دیدم هلنا دختر خوب و
 معصومیه، برای ادامه زندگیم اون و انتخاب کردم،
 تصمیم داشتم با شما مشورت کنم که
 این جریان پیش اومد... ارباب من میدونم شما
 هیچوقت کار اشتباهی نکردید و همه ی تصمیماتون
 درست بوده اما... اما تو این تصمیم،
 علاقه و نظر من هم شرطه. آقا درسته اون دختر
 فقیر و بیکسوکاره اما پاکه، معصومه، دختر خوبیه که
 تنها امیدش منم، اون به من دل
 بسته! ارباب شما که همیشه به همه کمک میکنید
 چطور میخواین امید زندگی یه دختر تنهارو ازش
 بگیرید؟ چطور دل یه یتیم رو
 میشکنید، وقتی خودتون به ما یاد دادید اگه دل یتیم
 بشکنه عرش خدا میلرزه؟ من... من تصمیمرو
 گرفتم امشب اومدم بیرون و منتظر

موندم تا شمارو ببینم و بهتون بگم... بگم اگه شما
 بخواین من... من با مارال ازدواج میکنم و خواسته‌ی
 شمارو انجام میدم اما مطمئن
 باشید همه‌ی عمر با قلبی شکسته زندگی میکنم،
 نه من و... مارال و نه هلنا خوشبخت نمیشیم پدر
 من... هلنارو دوست دارم، زندگیم تا آ
 خر عمر بدون اون برام تلخ و سخت خواهد بود.
 بندبند وجود ارباب با شنیدن کلمهی پدر لرزید،
 تابحال هیچیک از فرزندان او را پدر صدا
 نزده بودند. با صدای آرامی گفت: بیارش اینجا، باید
 باهاش صحبت کنم! اشک در چشمان سبحان خشک
 شد و با ناباوری پرسید: چی؟!
 بی... بیارمش؟! ارباب به سمت او برگشت و با
 لحنی مصمم پاسخ داد: بله، دختره‌رو بیار اینجا.
 سبحان با شوق به سمتش رفت، خود را در
 آغوشش انداخت و شانه‌های سبز او را بوسید و
 بغض آلود گفت: ممنونم... دوستتون دارم... شما
 بهترین پدر دنیا هستید. ارباب او را از خود
 جدا کرد و درحالی‌که به آرامی چند ضربه روی
 شانهاش مینواخت، گفت: بغض کردن کار زنها و بچه
 هاست، مرد باش سبحان و به آرامی
 به سمت اتاقش رفت.

صبح دلانگیزی بود. سبحان باردیگر از نرده ها به سمت پائین خم شد و فریاد زد: کوکب کجایی؟ پس چی شد این صبحانه؟ کوکب

متعجب از آشپزخانه بیرون دوید و با چشمانی گرد شد به سبحان نگاه کرد: چشم... چشم آقا! و دقایقی بعد سینی به دست بالا آمد و با لبخند گفت: خدارو شکر آقا... بزنم به تخته انگار اشتهاتون برگشته! سبحان خندید: بله... برگشته و سینی را از دست او گرفت: دست شما

درد نکنه، داخل اتاقش شد و با اشتها مشغول خوردن صبحانه گشت. نیم ساعت بعد لباس پوشید و از پله ها پایین رفت. جاوید در حیاط عمارت بود. سبحان با خنده گفت: چطوری دایی کوچولو؟ جاوید متعجب نگاهش کرد: زهرمارو دایی کوچولو! چی شده از اتاقت اومدی بیرون؟ مثل مرده‌ی برخاسته از گور. سبحان اخم کرد: این دیگه چه تشبیه‌ی بود؟! بیا بریم بهت میگم چرا خوشحالم. جاوید درحالیکه همراه او از عمارت خارج میشد پاسخ داد: نه، مثل اینکه واقعاً به اتفاقی افتاده. سبحانی که خودش رو توی اتاق حبس کرده بود و از بیماری

بیهوش میشد کجا و تو کجا؟! سبحان پاسخی نداد و به سمت خانه‌ی هلنا حرکت کرد. جاوید به طعنه گفت: شجاع شدی؟ روز روشن اومدی اینجا نمیگی مردم ببینن یا ارباب بفهمه؟ - نه، اولاً اینجا خلوته، دوماً دیگه کمکم اشکالی نداره که کسی رفت و آمد منو ببینه و چند ضربه به درب خانه‌ی هلنا زد و منتظر ماند، جاوید نگاه دقیقی به او افکند: سبحان عزیزم، نکنه درد عشق داره کمکم روی مغزت اثر میگذاره؟!

- نه بابا این چه حرفیه؟! صبر کن میفهمی جریان چیه! دقایقی بعد درب توسط هلنا باز شد، با دیدن آنها متعجب شد و با

خوشرویی سلام کرد: وای سبحان تو اینجا چیکار میکنی؟! سبحان لبخند زد: اول اجازه بده بیایم داخل. هلنا با شعف از جلوی درب کنار

رفت: بفرمائید. هردو داخل شدند. جاوید با کلافگی گفت: بگو دیگه چه خبره؟! هلنا با عشق به سبحان خیره شد: دلم برات خیلی تنگ

شده بود، از اون روزی که جریان جهانگیر پیش اومد، دیگه ندیدمت، چقدر دیر به دیدنم اومدی، حتماً ارباب راضی نشده، درسته؟! و

بغضآلود سربه زیر انداخت. سبحان خندید: نه هلنا، همه چیز داره درست میشه! هلنا متعجب نگاهش کرد: چی؟!

- ارباب میخواد تورو

بینه. جاوید نزدیک آمد و با اندوه دست روی شانهای سبحان گذاشت و گفت: بین سبحان جان میدونم ازدواج اجباری و دوری از هلنا

برات سخته اما دیگه نباید به سرت بزنه که!

- به سرم نزده! جدی میگم، دیشب با ارباب صحبت کردم. ارباب گفته امروز عصر هلنارو ببرم

تا باهاش صحبت کنه. جاوید حیرتزده پرسید: واقعاً چطور ممکنه؟

- آره واقعاً، دیشب برای اولینبار به ارباب گفتم دوستت دارم پدر، بعد

هم بغلش کردم و بوسیدمش! جاوید زد زیر خنده: برو بابا خالی نبند! حتماً فیلم هندی دیدی توهم زدی، نکنه ارباب هم بغلت گرفت و

گفت راجا پسر من؟!

- دایی به جان هلنا راست میگم. هلنا دستپاچه پرسید: حالا من باید چیکار کنم؟ میترسم! جاوید قیافهی متفکری به

خود گرفت: یعنی ارباب ازدواج تو و مارالرو به هم میزنه؟! و با خنده ادامه داد: شاید هم دوتارو باهم برات بگیره. پسر عجب شانسی داری.
 سبحان به هلنا نگاه کرد: نمیدونم تصمیم ارباب چیه. امیدوارم همه چیز به خوبی تموم بشه من دیگه باید برم، عصر خودم میام دنبالت.
 جاوید بیا بریم!

فرحناز با عصبانیت ازجا برخاست: چی؟ ارباب میخواد با اون دختر صحبت کنه؟ سبا به پشته مبل تکیه زد و گفت: بله، دیشب با سبحان خان آشتی کردن! سیمین با خشم پرسید: یعنی چی آشتی کردن؟ یعنی راضی شدن سبحان خان با اون دختر ازدواج کنه؟ جواب خانوادهی محمدخان رو چی میدن؟! یه دختر بیکسوکار عروس ارباب بشه؟ مردم، اقوام، آشناها چی میگن؟! فرحناز پوزخند زد: ارباب با مردم و فامیل کاری ندارن، برای ایشون فقط سبحان خان مهم هستن. واقعاً که! ببینید ارباب میخوان ثروتشون رو تو دامن چه کسایی

بریزن! سبا از جا بلند شد و با لحن تندی گفت:
 فرحناز احترامت جای خودش. اما شما در حدی
 نیستی که برای ثروت ارباب تصمیم بگیری
 و کارهاشون رو زیر سؤال ببری و از اتاق خارج شد
 و درب را به هم کوفت. بغض گلویش را میفشرد. از
 پله ها پایین آمد و کنار بوته های
 گل سرخ ایستاد. محو تماشای آنها بود که صدای
 مهیار را شنید: خیلی زیباست، مگر نه؟ سبا متعجب
 به او نگاه کرد: چی؟! مهیار لبخند
 زد و چشمهای روشنش را به او دوخت: گلها دیگه!
 سبا دوباره به گلها خیره شد: بله، خیلی زیبا هستند
 - راستی سبحان خان کجاست؟
 مدتی میشه که خیلی کم میبینمش
 - یه کم... یه کم کسالت داشته اما الان بهتر شده
 - خوبه، خدا رو شکر. هر روز که به جشن ازدواج
 مارال و سبحان نزدیکتر میشیم خوشحالتر میشم،
 چون فاصلهی بین من و شما هم کمتر میشه، تصمیم
 دارم بعد از جشن اونها،
 بلافاصله برای خواستگاری اقدام کنم، شاید هم
 زودتر تا جشن ازدواجمون یک شب برگزار بشه حتماً
 دوست داری که جشن ازدواجت با

برادرت توی یک شب باشه! راستی سبا از زندگی توی شهر خوشت میاد؟ و بعد بلافاصله خود، پاسخ داد: نه، نه فکر نکنم ارباب اجازه بده که من تورو از این عمارت ببرم، چون یادمه میگفت همه ی بچه هاش باید همینجا نزدیک خودش زندگی کنند، ما هم همینجا میمونیم.

این خیلی عالییه که مارال هم میاد اینجا و به من نزدیکه، آخه میدونی من و مارال خیلی به همدیگه وابسته‌ایم، مارال برای من خیلی عزیزه، نگاهی به نیمرخ سبا انداخت: بینی ظریف لبانی زیبا و پوستی شفاف و سپید، درست شبیه سبحان بود. با مهربانی پرسید: سبا خانوم چهره‌ات خیلی غمگینه، از چیزی ناراحتی؟ سبا به آرامی پاسخ داد: نه، من حالم خوبه. — وقتی، وقتی ازدواج کنیم قول میدم نگذارم هیچوقت

این چهرهی زیبا و خواستنی اینقدر غمگین بشه. سبا با چشمانی پر از اشک چند لحظه به او نگاه کرد، سپس به آرامی گفت: منو ببخشید و به سرعت دور شد و مهیار مات و مبهوت رفتنش را نگریست.

چند ضربه به درب زد. دقایقی بعد درب توسط هلنا گشوده شد. سبحان متعجب به او نگاه کرد: تو هنوز آماده نشدی؟ هلنا پریشان

روی پله ها نشست: نمیدونم چی بپوشم سبحان، من میترسم! به ارباب چی بگم

- اینقدر نگران نباش، اتفاقی نمیافته، ارباب فقط میخواد با تو صحبت کنه، هرچی پرسیدی، صاف و ساده بهش جواب بده، حالا بیا تو بهت بگم چی بپوشی و هردو دا خل اتاق شدند. هلنا

لباسهایش را جلوی سبحان گذاشت و او از بین آنها دامن بلند و مشکی رنگ به همراه یک بلوز آستین بلد زرشکی را به دست هلنا داد و

گفت: اینهارو بپوش، اون روسری مشکی که خطهای زرشکی داره رو هم سرت کن. هلنا به اتاق دیگر رفت، لباسهایش را عوض کرد

و بیرون آمد. سبحان با لبخند نگاهش کرد: اینقدر خوشگل و معصوم شدی که دل هرکسیرو بدست میاری، بریم؟

- دلم شور میزنه
سبحان

— نگران نباش، مشکلی به وجود نمیاد. هلنا
 روسریاش را جلوی آینه مرتب کرد و همراه سبحان
 از خانه خارج شد. سبحان با
 مهربانی پرسید: فکرش رو میکردی که یک روز به
 عنوان عروس ارباب به عمارت بری؟
 - نه، اونجا زندگی کردن برای من سخته
 - چرا؟
 - من تا الان ساده زندگی کردم، با آدمهای اونجا فرق
 دارم
 - کمکم به اون زندگی عادت میکنی، میدونم سخته
 اما باید تحمل کنی تا
 تورو بین خودشون بپذیرن. هلنا چیزی نگفت و سربه
 زیر انداخت. مردم در طول مسیر با تعجب به هلنا
 که کنار سبحان گام برمیداشت،
 نگاه میکردند. نگاه خیره و پچیهای در گوشیشان به
 اضطراب و دلهرهی هلنا دامن میزد. وارد عمارت
 شدند، خدمه و نگهبانها با
 کنجکاوی به سبحان و هلنا نگاه میکردند. سبحان
 دست هلنا را در دست فشرد و از پله ها بالا رفتند.
 چند ضربه به درب زد و آن را گشود.

ابتدا خود داخل شد و به دنبالش هلنا، که با فاصلهی کمی پشت سر او قرار گرفت. هلنا زیرچشمی فضای اتاق را از نظر گذراند، حدود ده نفر زن و مرد در اتاق بودند و ارباب درصدر آن به پشتی تکیه زده بود. همه ی چشمها به هلنا خیره بود. زنهای جوان کینهتوزانه و با خشم به او مینگریستند. به آرامی سلام کرد. ارباب به او چشم دوخت و درحالیکه تمام حرکاتش را زیرنظر داشت، گفت: علیکمالسلام، بیا جلوتر دخترجان! هلنا چند قدم جلو رفت، بغض سنگینی گلویش را میفشرد، دلش میخواست کسی را میداشت تا در کنارش باشد. دلتنگ مادرش شده بود. سربه زیر انداخت، گونه هایش از خجالت گل انداخته بود، سنگینی جو، داشت خفهاش میکرد. ارباب ازجا بلند شد: دنبال من بیا، مایلم تنها باهات صحبت کنم و حرکت کرد. هلنا ترسیده و مردد به سبحان نگاه کرد. سبحان سعی کرد اضطرابش را مخفی کند، لبخند زد و به او اشاره کرد که همراه ارباب برود و هلنا پشت سر ارباب وارد اتاق دیگری شد. ارباب روی صندلی نشست و روبه هلنا گفت:

در رو ببند و بیا بنشین! درب را بست و روی یکی از صندلیها نشست و با سکوت به فرش گرد کف اتاق خیره شد. ارباب روبه او گفت: تو چند سال داری؟

- تازه پانزده ساله شدم آقا
 - درسته که اکثر مردم دخترانشون رو توی این سن شوهر میدهند اما من با ازدواج دختر در سن پایین مخالفم دختر وقتی میتونه ازدواج کنه که به بلوغ فکری و عقلی رسیده باشه، باید معنی زندگیرو بدونه، تو فکر میکنی اونقدر پخته و باتجربه شدی که آمادگی زندگی مشترکرو داشته باشی؟ زندگی بالا و پایین داره، سختیهای زیاد داره، فقط عشق و عاشقی نیست، روزهای سخت و شیرین رو در کنار هم داره، تو آماده‌ی شروع زندگی مشترک هستی؟ هلنا پس از لحظاتی سکوت، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، پاسخ داد: آقا، من اونقدر توی زندگی سختی کشیده‌ام که فکر میکنم ده برابر سنم تجربه دارم، روزگار منرو ساخته!

- سبحان رو چقدر میشناسی؟
 - تا... تا حد زیادی با اخلاقش آشنا هستم

- یعنی در این مدت کم آنقدر شناخت پیدا کردی
که برای زندگیت انتخابش کردی؟ چی ارزش میدونی؟
از کجا اطمینان داری که میتونه خوشبختت کنه؟
- ارباب... هرچی... هرچی باشه

اون دستپوردهی شماست! سر سفرهی شما نون
خورده و انسانی مثل شما بزرگش کرده، من در
مورد خانوادهی شما زیاد شنیده ام، میوهی
این درخت، محاله خراب و آفتزده باشه، وقتی...
وقتی شما اینقدر... اینقدر بزرگوار و نیکوسرشت
هستید و سبحان تربیتشدهی شماست،
پس حتماً میتونه مرد زندگیه دختر تنهایی مثل من
باشه. ارباب که از تعاریف هلنا احساس رضایت
میکرد، با غرور گفت: البته این درسته،
سبحان فرزند منه و من از پسر مرد ساختم، اما تو
چرا سبحان رو انتخاب کردی؟ فقط با پشتوانهی
اعتماد به من؟

- نه... نه آقا، من توی
مدتی که اینجا زندگی کردم موارد زیادی برای
ازدواج داشتم، اما سبحانو انتخاب کردم چون از
وقار و شخصیتش، از پاک بودن و
مردانگیش خوشم میاد، اون قلب بزرگ و مهربونی
داره و اینها برای من کافیه

- یعنی حتی اگر من سبحانرو از اینجا بیرون کنم و دیگه

فرزند من نباشه، باز هم دوست داری باهاش ازدواج کنی؟ چشمان زیبای هلنا به اشک نشست و پاسخ داد: بله ارباب... درسته که من

کسیرو ندارم و فقیرم اما... اما به خدا قسم هیچ چشمداشتی به اموال شما ندارم من سبحان خانرو بخاطر خودش دوست دارم، حاضرم

هرجایی که بره باهاش زندگی کنم، حتی توی بیابون چادر بزنم... اگه... اگه شما با ازدواج ما مخالفت کنید دیگه هیچکس رو توی این دنیا

نخواهم داشت... اون همه ی امید زندگی منه! من از خدا میخوام کنار سبحان زندگی کنم و سایهی پدری مثل شما بالای سرم باشه... من

همیشه... همیشه به سبحان غبطه میخورم که پدری مثل شما داره، که خانوادهی خوبی داره، که تنها نیست. کاش میشد من هم عضو

این خانواده باشم و حس کنم شما پدرم هستید... من سبحانرو بخاطر خوب بودن خودش و خانوادهاش انتخاب کرده‌ام

- چرا هیچکسرو

نداری؟ اقوام پدری یا مادریات کجا هستن؟

— پدرم تو خونه ی به خانواده‌ی فرانسوی کار
 میکرده، با اون خانواده به فرانسه میره و اونجا
 با مادرم آشنا میشه، خانواده‌ی مادرم با ازدواجشون
 مخالفت میکنن اما مادرم برخلاف نظر اونها، با پدرم
 ازدواج میکنه و از خانواده طرد
 میشه، متأسفانه موقع... موقع زایمان من، مادرم
 میمیره، پدرم هم چون اونجا تنها میشه و نگران این
 بوده که شاید خانواده‌ی مادرم
 بخوان منرو از اون بگیرن، به ایران برمیگرده، بابا
 وقتی به ایران میرسه متوجه میشه که تمام خانواده
 و اقوامش در زلزله کشته شده‌اند...
 ما... ما مجبور شدیم تنها زندگی کنیم و پدرم به
 سختی منرو بزرگ کرد. هلنا چند لحظهای سکوت
 کرد، بغضش را با نفس عمیقی فرو
 خورد و ادامه داد: ارباب سبحان خان... همیشه از
 شما تعریف میکنه، الگوش توی زندگی شما هستيد.
 اگر با ازدواج ما مخالف باشید ما
 هردو به نظرتون احترام میگذاریم، اون با مارال
 ازدواج میکنه و من تا آخر عمر تنها زندگی میکنم
 — سبحان کار اشتباهی کرد، اگر قصد
 ازدواج با تورو داشته، باید منرودر جریان میگذاشت

- اون قصد بیاحترامی به شمارو نداشت، تصمیم داشت به وقتش به شما اطلاع بده

- خوب گوش کن دخترجان، من برای سبحان زحمت زیادی کشیده‌ام و اون برای من خیلی عزیزه، باید همسری داشته باشه که کنارش احساس خوشبختی کنه، نمیخوام غمگین و رنجور باشه. همسری که در شأن این خانواده رفتار کنه، نباید کوچکترین خطایی ازش سر بزنه، همسر سبحان، یعنی عروس من، عروس ارباب منصور! زندگی سبحان برای من خیلی مهمه، اون بخاطر از دست دادن تو دو ماه در بستر بیماری افتاد، به من گفته اگر با مارال بره سر زندگی تا آخر عمر دلشکسته زندگی خواهد کرد. پس اگر من موافقت کردم باید نشون بدی که لیاقت سبحانو داری. اول اینکه شنیده‌ام مسلمان نیستی، باید مسلمان بشی. نجابت و پاکدامنی برای من خیلی مهمه! حُسن

یک زن به وقار و رفتار شه. خصوصاً تو خانوادگی من، دخترهام، عروسهام باید به نحوی رفتار کنند که شهرهی خاص و عام از خوبی

باشن. کسی که عضو این خانواده میشه باید پایبند به قوانین این عمارت بشه. اینجا کوچکتر به بزرگتر احترام میگذاره. از هیچ بیاحترامی و حرمتشکنیای چشمپوشی نمیکنم. زنهای این عمارت خیلی به همسرانشون احترام میگذارند. بینم از علاقه ی سبحان نسبت به خودت سوء استفاده کنی و در خدمت و ادب بهش کوتاهی کنی. ما همه اینجا یک خانواده‌رو تشکیل میدیم، وعده های غذایی رو همه دور یک میز مینشینیم، باید با همه ارتباطات خوبی داشته باشی و اتحاد بین خانواده‌رو تقویت کنی. نباید خودترو کنار بکشی و منزوی زندگی کنی، نباید خارج از عمارت رفتارهایی از خودت نشون بدی که در شأن خانواده‌ی اربابی نباشه، باید از هر نظر شایسته باشی. متوجه ی صحبت‌هام میشی؟ هلنا سر تکان داد: بله ارباب هرچی شما بخواین همون میشه. ارباب با دقت به او خیره شد: باید همینطور باشه، اینجا تصمیمات رو من میگیرم و نه هم نمیشنوم... در موردت فکر میکنم اما اگر مخالفت کردم، برای همیشه از زندگی سبحان بیرون میری.

نباید سایهات روی زندگی سبحان و مارال بیافته!
 قلب هلنا فروریخت و اشک کاسهی چشمانش را پر
 کرد: بله چشم، هرچی شما بگید.

- میتونی بری!

- چشم... خدا... خداحافظ

- به سلامت! هلنا آرام از اتاق خارج شد. سبحان و
 جاوید بلافاصله به سمتش آمدند. سبحان

مضطرب پرسید: چی شد هلنا؟

- نمیدونم... گفتن فکر میکن و اگه مخالفت کردن
 من باید برای همیشه از تو دور بشم. سبحان
 خواست

چیزی بگوید که مهتاج جلو آمد و با اخم روبه او
 گفت: چه معنی داره که تو اینجا ایستادی؟!!

- من؟! هیچی خانوم، فقط داشتم با هلنا

صحبت میکردم

- لزومی به صحبت کردن نیست، متوجه نمیشی که
 جلوی خدمه و بقیه وجه هی خوبی نداره؟

- اما خانوم من...

- اما

نداره، برو کمک شهاب الدین، سرش خیلی شلوغه

- باشه چشم و روبه هلنا سر تکان داد و از پله ها پایین رفت.

محتاج به جاوید نگاه کرد: تو منتظر چی هستی؟ نیلوفر از تهران زنگ زده بود، مثل اینکه هیراد سرما خورده، به جای اینکه اینجا

بایستی و به من زل بزنی برو به زن و بچه‌ها سر بزنی.

- واقعاً؟! هیراد مریض شده؟ من نمیدونستم، پس با اجازتون خدا نگهدار و به

سرعت از آنها دور شد. محتاج نگاهش را به هلنا دوخت که سر به زیر جلویش ایستاده بود، در نظرش هلنا بینهایت زیبا و ملیح آمد. دختری

با ظاهری ساده که از نگرانی با انگشتانش بازی میکرد. با لحنی جدی گفت: تو هم به خونه‌ها برگرد دختر جان، نینم و نشنوم که در

مورد این موضوع با کسی حرفی بزنی، اگر ارباب در موردت نظر مثبتی داشته باشن بهت اطلاع میدیم

- چشم خانوم

- میتونی بری

-

خدا حافظ و محتاج تنها سر تکان داد.

یک هفته گذشته و سکوت ارباب در این یک هفته سبحان را به شدت نگران کرده بود. در این مدت هلنا را ندیده بود ولی میدانست در دل او هم آشوبی به پاست. همه سر میز صبحانه حاضر بودند که ارباب تک سرفهای کرد و با نگاهی به سبحان که سربه زیر مشغول خوردن بود، گفت: سبحان! سه روز دیگه هلنا رو بیار اینجا، تصمیم دارم ببرمش تهران منزل یکی از دوستان قدیمیم تا مسلمان بشه. بعد هم کمکم خودتونرو برای ازدواج آماده کنید. قلب سبحان از شوق لرزید و با شغفمندی چشم به ارباب دوخت: بله بله، چشم آقا، ممنونم! همه متعجب به ارباب مینگریستند و او با خونسردی در سکوت به خوردن صبحانه‌اش ادامه داد. فرحناز با خشم لیوان شیر را درون دستش میفشرد و اخمهای سیمین درهم بود. بعد از صرف صبحانه همه متفرق شدند. سبا هنوز پشت میز بود که سبحان را کنار خود دید. لبخند کمرنگی بر لب نشانده. سبحان با اندوه گفت: متأسفم سبا! میدونم به خاطر به هم خوردن ازدواج من و مارال ممکنه تصمیم

مهیاری هم عوض بشه، من میفهمم که تو هم به مهیاری
 علاقه داری، اما من... من... سبا به میان حرفش
 آمد: نه سبحان، من برات خوشحالم
 هلنا دختر خوییه، دوست دارم که تورو خوشبخت
 ببینم. نگران من هم نباش، حتماً قسمت اینطور
 بوده، من به تقدیر راضی هستم و به
 نانه‌های برش زده‌ی روی میز چشم دوخت.

ارباب با آشفتگی میان اتاق قدم میزد. مهتاج با تردد
 پرسید: میگم آقا بهتر نبود میرفتید تهران و حضوری
 در مورد این موضوع صحبت
 میکردید؟ ارباب سری به تأسف تکان داد: شرم
 حضور داشتم، چطور میتونستم رودررو صحبت
 کنم؟! و با فریاد روبه خدمتکار کرد: پس
 چی شد جعفر؟ شمار رو گرفتی؟
 - بله آقا، داره بوق میخوره و لحظاتی بعد مشغول
 گفتوگو شد: الو سلام عرض کردم... منزل
 محمدخان؟...

ایشون تشریف دارند؟... بفرمائید ارباب منصورخان
 مایل هستند تا باهاشون صحبت کنند... خیلی ممنون
 و گوشی را به سمت ارباب گرفت:

آقا! بفرمائید. ارباب آن را از دست جعفر گرفت و روی صندلی کنار میز تلفن نشست. لحظاتی بعد صدای محمدخان در گوشی پیچید: الو بفرمائید

- الو، سلام محمدخان، روزتون بخیر
- سلام ارباب، حالتون چطوره؟ سرافرازمون کردید. خانواده خوب هستند؟
- متشکرم همه خوب هستند و سلام دارند خدمت شما
- سلامت باشند، شرمنده، زحمت مهیار هم افتاده روی دوش شما

- اختیار دارید مهیار هم مثل پسر

خودمه

- این نظر لطف شماست، چه خبر؟ احوالتون که خوب هست انشاءالله؟

- ممنون خبری نیست، مزاحمتون شدم تا در مورد نامزدی

مارال و سبحان صحبت کنیم. محمدخان خندید و با خوشحالی پاسخ داد: اوه، چه خوب! اتفاقاً خودم تصمیم دا شتم تا با شما تماس بگیرم

و بگم نامزدی این بچه ها طولانی شده، به هر حال جوانند و آرزوی وصال همدیگهرو دارند. بهتره زودتر تاریخ مراسم رو تعیین کنیم، چون

اکثر اقوام ما منتظر جشن هستند، صدها پیغام تبریک برای نامزدی مارال رسیده، شما که مطلع هستید اکثر فامیل و آشنایان ما، خارج از

کشور زندگی میکنند باید چند هفته زودتر برای جشن دعوتشون کنیم. ارباب شرمگین پس از لحظاتی سکوت، گفت: اما... اما من

میخواستم بگم ازدواج مارال و سبحان باید منتفی بشه! محمدخان متعجب پرسید: چی؟! اتفاقی افتاده؟!

- نه محمدخان، من... من واقعاً از

شما و خانواده‌تون شرمده هستم و امیدوارم عذر من رو بپذیرید، اما به خاطر مخالفت سبحان و شرایطی که وجود داره بهتره وصلتی صورت نگیره

- منظورتون رو نمیفهمم! چه شرایطی؟ شما متوجه هستید چی دارید میگید؟

- متأسفم، من بدون اطلاع سبحان مارال رو براش نامزده کرده بودم و اون با این کار مخالفت کرد. محمدخان عصبی گفت: یعنی چی؟ شما حالتون خوبه؟! سبحان خان شما سر سفرهی عقد

کنار دختر من نشست مارال زنشه، مگه تو جشن عقد و نامزدی، آقا داماد حضور نداشتن؟ ارباب خجالت زده به آرامی پاسخ داد: بله در

جشن حضور داشت، اما در عمل انجام شده قرار گرفته بود، تا شب قبل از مراسم هیچ اطلاعی نداشت. من خیلی باهاش صحبت کردم،

خیلی صبر کردم تا قانع بشه اما نشد. محمدخان با تمسخر فریاد زد: و مثل اینکه اون شما رو قانع کرده!! مگر دختر من چه مشکلی داره؟

از بین صدها خواهان پسر شمارو انتخاب کرده. خانزاده‌ی شما باید سپاسگذار خدا هم باشه! از شما بعیده ارباب!! چطور اختیار خودتون رو

به دست یک بچه دارید؟ اون جوانو خامه، شما چرا می‌خواهید با آبروی خانوادگی ما بازی کنید؟ دور از ادب و معرفت! شما به دختر من فکر نکردید؟ مردم نمی‌گن این دختر چه عیبی داشته که شما منصرف شدید؟! میدونید پشت سرش چه حرفهایی خواهند زد؟ ارباب با صدای گرفته‌های پاسخ داد: من از شما عذر می‌خوام صدای عصبی محمدخان گوشش را پر کرد: عذرخواهی شما به چه دردی می‌خوره؟! مرهم دلشکستگی دختر من میشه؟! جواب احساسات اونرو میده؟ با دانش و بینشی که از شما سراغ داشتم، الان خیلی شوکه شدم! شما چطور چنین کاری کردید؟ — محمدخان بارها گفتم مارال برای من مثل سیاست، دختر شما نه تنها هیچ عیبی نداره، بلکه هزاران حسن داره و مسلماً لایق بهترینهاست. شاید قسمت نبوده، من مصلحترو در این میبینم که این وصلت صورت نگیره، مطمئنم برای مارال بهتر از سبحان هم هست. کسی که دلش با مارال باشه، ما به همه می‌گیم که شما سبحانرو رد کردید - چی فکر کردید آقا؟ بله برای مارال بهتر

از سبحان هم هست. حتی اگر روی دستوپای من و دختر بیافتید من یک تار موی مارالرو هم دیگه به شما نمیدم و این بیا احترامیتون.

رو هیچوقت فراموش نمیکنم ارباب! صدای کوبیدن گوشی روی تلفن به ارباب نشان داد که تماس از طرف محمدخان قطع شده، آشفته

گوشی را روی تلفن گذاشت و روبه مهتاج گفت: دیدی چی شد؟ تا بحال در عمرم اینچنین شرمنده نشده بودم، محمدخان برای من خیلی

محترم بود. مهتاج سعی کرد دلداریاش دهد: خودتونرو ناراحت نکنید آقا، به هر حال باید این اتفاق میافتاد، چاره‌ای نبود. حالا بفرمائید

برای صرف شام. ارباب ازجا برخاست: من میل ندارم شما برو و به سمت اتاقش رفت.

احساس میکرد بغض سنگینی گلویش را میفشارد و نفس کشیدن را برایش مشکل میکند. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به

گل‌های سرخ کنار حیاط عمارت دوخت. صدای مهیار را از پشت سر شنید: سبا خانوم! به جانب او برگشت: بله؟ مهیار با چشمانی غمگین

به او نگریست: من... من امشب برای همیشه از اینجا میرم! قلب سبا فرو ریخت، احساس کرد تپش قلب متوقف شده. مهیار به چشمان درشت و سیاه سبا زل زد و ادامه داد: نمیدونم... نمیدونم چرا سبحان خان یا ارباب این کاررو با خواهرم کردن، اما... اما خیلی ناراحت شدم. پدرم پیغام فرستاده که فوراً اینجا رو ترک کنم. حال مارال خیلی بده! سبا بغضآلود سر به زیر گرفت: متأسفم، من دوست نداشتم این جوری بشه

- به هر حال اینطور شده. این مدتی که اینجا بودم برای من خیلی شیرین بود، اون هم فقط به خاطر وجود تو سبا! همیشه

دزدکی یا از پشت پنجره نگاهت میکردم، فقط بخاطر تو به اینجا اومدم. حالا که دارم میرم دوست دارم یه چیزو بدونم. سبا پرسشگرانه

نگاهش کرد. مهیار به آرامی پرسید: تو به من... به من علاقه داری؟ سرخی تندی گونه های سبا را رنگ زد و سربه زیر انداخت. مهیار

مصرانه گفت: به من نگاه کن سبا! بگو... بگو من رو دوست داری؟ سبا به آرامی سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان غمگین مهیار

دوخت: الان دیگه گفتن این حرفها چه فایده‌ای داره؟
 بین من و شما خیلی فاصله افتاده
 - اما من دلم میخواد که بدونم، خواهش میکنم
 جواب بده و چون سکوت سبا را دید، دوباره تکرار
 کرد: خواهش میکنم جواب بده، دل تو هم با من
 بود؟ من رو دوست داری؟ سبا درحالیکه
 تمام صورتش از خجالت گل انداخته بود، گفت: آره
 دارم... دلم پیش شما بود. لبخند تلخی از روی
 رضایت بر لبهای مهیار نشست. سبا به
 چهرهی غمگین او نگاه کرد، مهر این جوان محبوب
 و بامحبت تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود. صدای
 مهیار او را به خود آورد: نمیدونم
 قسمت چیه، نمیدونم دوباره میبینمت یا این آخرین
 دیدار ماست، اما بدون یکی هست که هرجای دنیا
 باشه تورو دوست داره. من قلبمرو
 اینجا میگذارم و میرم. با خروج سیمین از اتاقش،
 سبا فرصت پاسخ دادن نیافت. مهیار به آرامی از
 کنارش گذشت و به اتاقش رفت. چند
 ساعت بعد، زمانی که عقربه‌ها ساعت ۱۰ شب را
 نشان میدادند، با چمدانش از اتاق خارج شد، نگاهی
 به اطراف انداخت و درحالیکه به

سمت درب خروجی عمارت میرفت، چشمانش،
چهرهی اشکآلود سبا را دید که از پشت پنجرهی
اتاقش با نگاه او را بدرقه میکرد.

ارباب کنار اتومبیل ایستاده بود که سبحان و هلنا
نزدیک شدند. هلنا به آرامی سلام کرد. ارباب پاسخ
داد و گفت: چقدر دیر کردید!

زودتر سوار بشید و هرسه همراه راننده درون
اتومبیل نشستند و ماشین در جاده های خاکی روستا
به راه افتاد. هلنا مضطرب بود، افکار

زیادی ذهنش را مشغول کرده بود. سبحان نگاهی به
چهرهی نگران او انداخت و آرام زیر گوشش زمزمه
کرد: نگران نباش، پشیمون

نمیشی. هلنا لبخند زد و از پنجرهی ماشین به بیرون
چشم دوخت. چند ساعت بعد به تهران رسیدند.
شهر مثل همیشه شلوغ و پرهیاهو

بود. اتومبیل از میان خیابانها گذشت و کمی بعد
جلوی خانهی نسبتاً بزرگی متوقف شد و هرسه پیاده
شدند. راننده در اتومبیل به انتظار

ماند. ارباب چند ضربه به درب زد. دقایقی بعد درب
توسط پسر جوانی باز شد: سلام، بفرمائید
- سلام، ما اومدیم حاج آقا احمدیرو ببینیم.

تشریف دارند؟

- بله، بگم کی باهاشون کار داره؟

- بگو ارباب منصور اومده، قبلاً تلفنی باهاشون هماهنگ شده

- چشم، چند لحظه صبر

کنید و به داخل خانه رفت. چند دقیقه بعد حاج آقا احمدی همراه یک مرد دیگر به استقبال آمدند و پس از احوالپرسی آنها را به داخل

دعوت کردند. اتاق نسبتاً ساده‌ای بود. ارباب به پشتی تکیه زد و گفت: حاج آقا زیاد وقتتون رو نمیگیریم، ایشون همان دختر خانمی هستند

که در موردش با شما صحبت کردم. هلنا زیرچشمی به مرد روحانی یا همان حاج آقا احمدی نگاه کرد. حاج آقا که مرد متشخصی بود، با

فروتنی لبخند زد: قدم سر چشم ما گذاشتید ارباب، و روبه هلنا کرد: دخترم اسمت چیه؟

- هلنا. حاج آقا زمزمه کرد: هلنا... بسیار هم عالی!

احسنت دخترم! فکرها تو کردی؟ دین نقش مهمی در زندگی انسان داره، تصمیم بسیار مهمی داری میگیری، متوجه هستی؟

- بله حاج آقا

- باید از روی تفکر و میل و علاقه باشد نه به اجبار یا بدون آگاهی
- بله حاج آقا، من خیلی وقته به این مورد فکر میکنم فقط به خاطر ازدواج میخواهی مسلمان بشی؟
- نه، من مطالعه و پرسوجو کردم، با تمام وجود دوست دارم مسلمان بشم حتی اگه ازدواج نکنم.
- احسنت! آفرین بر تو دختر گلم. باید با علاقه، دانش و آگاهی کامل این تصمیمرو گرفته باشی که از قرار معلوم همینطوره! باید شهادتینرو بگی یعنی به یگانگی خداوند، رسالت حضرت محمد(ص) و ولایت حضرت علی(ع) شهادت بدی، در ضمن باید شهادت بدی که حضرت عیسی(ع) هم پیامبر خداست. هلنا با دقت به سخنان روحانی گوش سپرده بود و هرچه او میگفت تکرار میکرد. دقایقی بعد حاج آقا با لبخندی صدا زد: محمدحسین! همان جوانی که درب را گشوده بود، وارد اتاق شد: بله حاج آقا؟
- شیرینی بیار تا به مبارکی این اتفاق زیبا،

دهانمان رو شیرین کنیم و روبه ارباب و سبحان
گفت: این خانوم از این به بعد مسلمانه، تبریک میگم
دخترم، صلوات بفرستید. هلنا لبخند
زد و تشکر کرد. سبحان درحالیکه برق شادی در
چشمانش میدرخشید به هلنا تبریک گفت و ارباب با
محبت به او چشم دوخت، احساس
میکرد مهر این دختر اندکاندک به قلبش نفوذ میکند.

گلنار روی هلنا را بوسید و با خوشحالی گفت: بهت
تبریک میگم هلنا جون، خوشحالم که داری به
خواسته هات میرسی. هلنا خندید:
ممنونم، بنشین تا برات چای بیارم و به آشپزخانه
رفت و دقایقی بعد با سینی محتوی چای و شکلات
بازگشت. گلنار با اشتیاق گفت: خوب
تعریف کن بینم، دیروز عصر چی شد؟ ارباب چطور
باهات رفتار کرد؟
- دیروز همراه ارباب و سبحان خان رفتیم تهران
منزل دوست ارباب،
یه روحانی بود
- روحانی؟! ارباب دوست روحانی هم داره؟
- آره، یه مرد مسن و مهربون بود
- خوب بعد چی شد؟

- اون آقا با من صحبت کرد و شرایطو گفت و یه توضیحاتی داد بعد هم من مسلمان شدم

- سبحان خان خوشحال بود؟ ارباب چیزی نگفت؟

- سبحان خیلی خوشحال بود، مدام لبخند میزند، ارباب بهم تبریک گفت، از اونجا که برگشتیم شب شده بود، جلوی عمارت یه گاو سر بریدن

- یعنی جلوی پات قربونی کردن؟

- آره، سبحان گفت به خاطر مسلمان شدن من، ارباب گفته قربانی کنن و گوشتشرو بین فقرا تقسیم کنن

- آوه، مثل اینکه ارباب خیلی تحویلت میگیره. هلنا خندید و سرتکان داد، اما بلافاصله غم چهره‌اش را پوشاند و گفت: به جز سبحان و ارباب کسی توی اون عمارت بزرگ از من خوشش نمیاد، خیلی میترسم

- ترس نداره، اصل کار سبحان خان و ارباب هستن، در ضمن من

شنیده ام همسر سهراب خان هم زن خوبیه، نگران نباش وقتی بری اونجا کمکم با همه آشنا و دوست میشی، تو خیلی مهربونی قلب

همه‌رو بدست میاری. هلنا زمزمه کرد: امیدوارم همینطور بشه. در همین حین صدای درب بلند شد. هلنا و گلنار هردو برای باز کردن آن،

رفتند. پشت درب جعفر یکی از خدمتکاران قدیمی عمارت، درحالیکه سینی گردی را روی سر نگه داشته بود، ایستاده و با احترام به هلنا

سلام کرد: سلام خانوم، روز شما بخیر، ارباب اینرو برای شما فرستادند و سینی را از روی سر برداشت و به سمت هلنا گرفت. هلنا مات و

مبهوت آن را از دست جعفر گرفت و گفت: خیلی ممنون زحمت کشیدید

- خواهش میکنم، انجام وظیفه بود، امری ندارید؟
- نه دست شما

درد نکنه

- خدا نگهدار

- خداحافظ. جعفر رفت و هلنا و گلنار به داخل بازگشتند. گلنار با شوق به سینی خیره شد، پارچه‌ی ساتن سفیدرنگی

درون آن پهن کرده بودند و روی آن چند شاخه گل زیبا، یک ظرف نبات و شیرینی و یک بسته کادوپیچ نسبتاً بزرگ بود. گلنار روبه

هلنا گفت: چرا معطلی؟ باز کن ببینیم چیه؟ هلنا بسته را برداشت و کاغذ کادو را از دور آن باز کرد.

درونش چادری سپید با گل‌های ریز و

صورتی رنگ و یک تسبیح عقیق و گرانها بود. گلنار با وجد به چادر دست کشید: وای چقدر قشنگه! پارچه‌اش خیلی گرون قیمته ها. هلنا

تسبیح را از درون جعبه‌اش بیرون کشید و به دانه های سرخ رنگ آن خیره شد: چه تسبیح نفیسی!

حتما کلی پولشه، اما برای چی اینهارو فرستادن؟

- رسم دیگه! هدیه‌ی مسلمان شدن. راستی هلنا، آگه تو عروس ارباب بشی و از اینجا بری، من خیلی تنها میشم و اشک

چشمان درشت و قهوه ای رنگش را پر کرد. هلنا هم با بغض نگاهش کرد و با مهربانی گفت: هنوز که معلوم نیست قسمت چی بشه، بعد

هم ناراحت نباش جای دوری که نمیرم، همیشه همدیگرو میبینیم. گلنار لبخند زد و هلنا او را در آغوش کشید.

سیمین، فرحناز و مریم مشغول خوردن عصرانه بودند. مریم قطعه‌های مور در دهان گذاشت و پرسید: سبا کجاست؟ چند روزه زیاد

نمی‌بینمش. سیمین یک شیرینی از درون ظرف برداشت و پاسخ داد: نمیدونم، حتماً توی اتاقشه. عجیبه، سبا که با سبحان خان ارتباطی

نزدیک داره، این روزها که اون خوشحاله، سبا هم باید شاد باشه، اما برعکس غمگین و گوشه‌گیر شده. صبح سبحان خان اومد به اتاقمون،

برای اشکان توپ خریده بود. نسبت به چند وقت پیش خیلی تغییر کرده، از وقتی رضایت ارباب رو گرفته، روزبهر روز سر حالتر میشه، خیلی

شاداب بود، از اینکه اینطوری دیدمش خوشحال شدم. فرحناز ابروهای باریکش را بالا انداخت و متعجب پرسید: خوشحال شدی؟ از اینکه

ارباب اونقدر مطیعه سبحان خانه خوشحالی؟

- نه از اینکه سالم و سر حال دیدمش خوشحالم، به هر حال اون برادر منه، هرچند از توجه

بیش از حد ارباب به اون دلخورم اما دلیل نمیشه که از رنج و بیمار شدنش خوشحال بشم. اون دو ماهی که بخاطر این مسئله بیمار شد،

من خیلی نگرانش شدم. فرحناز تمسخرآلود گفت:
پس حتماً از این که قراره اون دختر بیسروپار هم
خونه ی شما بشه هم خوشحالی چون
برادرتون خوشحاله

- نه، اون فرق میکنه. از اون دختر خوشم نمیاد، در
شان و همسطح ما نیست. اما سبحان خان برادرمه
- من که خیلی

ناراحتم، اصلاً دوست ندارم اون دختر دهاتی به اینجا
بیاد! مریم نازنین را در آغوش خود جابه جا کرد و
گفت: البته فرحناز خانوم، من

شنیده ام که اون دختر متولد فرانسه است، در
ضمن شخصیت آدمها به محل تولد و زندگیشون
نیست. فرحناز از خشم سرخ شد و از جا

برخاست، چند دقیقه‌ای به مریم خیره شده و سپس
به قهر از آنها دور شد. سیمین روبه مریم گفت: حالا
تو چرا سنگ این دختر رو به
سینه میزنی؟

- من سنگ کسی رو به سینه نمی‌زنم، فرحناز خیلی
به هلنا توهین میکنه، خواستم متوجه ی اشتباهش
بشه. درست نیست

به خاطر اینکه هلنا کسیر و نداره تحقیرش کنیم.
سیمین از جا بلند شد و برای عوض کردن بحث،
گفت: من و فرحناز فردا صبح به بازار
تهران میریم تا مدلهای جدید طلا رو ببینیم، تو همراه
ما نمیای؟

– نمیدونم، باید با سهراب خان صحبت کنم، اگر
موافق بود میام تا
سری هم به خانوادهم بزنم.

چند ضربه به درب زد منتظر ماند درب توسط
مسعود باز شد: سلام هلنا، حالت چطوره؟
– سلام، خوبم ممنون، مادرت خونه است؟
– آره

هست و پس از چند لحظه سکوت، گفت: از گلنار
شنیده ام که سبحان خان موفق شده اربابرو راضی
کنه... من... من از اینکه تو خوشحالی،
خیلی خوشحالم چون خیلی دوستت دارم. همیشه
دلم میخواست عروس ما باشی، خانوم خونه ی من
باشی، اما... اما نشد... میدونم به
سبحان خان علاقه داری، امیدوارم کنارش خوشبخت
باشی و با چشمانی که برق اشک در آن میدرخشید،
ادامه داد: دوست دارم فکر کنی

برادرت هستم، برای هر کاری میتونی روی کمک من حساب کنی. هر زمان مشکلی برات پیش اومد، در این خونه به روت بازه، روی چشم ما جا داری. هلنا با مهربانی نگاهش کرد: میدونم مسعود! باور کن من هم تورو خیلی دوست دارم، شماها خانواده‌ی من هستید. مسعود لبخند زد. هلنا کمی رنگبهرنگ شد و با شرم گفت: راستش ارباب پیغام فرستادن که... که جمعه شب برای خواستگاری و زدن حرفهای نهایی به منزل من میان و من اومدم تا بگم دوست دارم شماها کنارم باشید - واقعاً جمعه شب میان؟ - آره، صبح دو نفر از عمارت این پیغام رو برام آوردن - باشه، نگران نباش، مطمئنم همه‌چی به خوبی پیش میره، حالا بیا تو و از جلوی در کنار رفت و هلنا داخل شد. زهره خانوم با سبیدی پر از لباس به ایوان آمد، با دیدن هلنا با خوشرویی با او احوالپرسی کرد. گلنار هم از اتاق بیرون آمد: سلام هلنا، خوبی؟ بیا تو

— نه ممنون همینجا خوبه، راستش اومدم بگم... مسعود میان حرفش دوید: حالا چقدر سرخ و سفید میشی؟! اومده بگه

فرداشب از عمارت برای خواستگاری هلنا میان. زهره خانوم با استرس گفت: راست میگى؟ فرداشب؟

— بله، گفتن جمعه شب میان. مسعود با نگاهی به اطراف گفت: مامان به نظرم بیان اینجا بهتره تا خونه ی هلنا، چون اینجا بزرگتره. گلنار با ذوق گفت: وای ارباب داره میاد

خواستگاری! زهره خانوم با خنده گفت: اولاً تو چرا انقدر هولی؟ دوماً ارباب نمیاد، خان که نمیره خونه ی رعیت خواستگاری، حالا اینکه

چند نفر رو میخوان بفرستن خونه ی هلنا یعنی بهش احترام گذاشتن. خواهرم میگفت، توی روستای اونها پسر ارباب سه تا زن داشته

برای زن چهارم میخواست با یکی از دخترهای روستا ازدواج کنه، ارباب یکی از خدمتکارهاش رو میفرسته دختره و پدرش رو احضار

میکنن خونه ی ارباب و یه عاقد میارن و تموم! گلنار با چشمانی گرد از تعجب زمزمه کرد: بیچاره دختره! زهره خانوم دست به کمر زد و

به اطراف نگاه کرد: حالا این حرفهارو ول کنید که کلی کار داریم.

گلنار به حیاط آبپاشی شده نگریست و گفت: تموم شد. هلنا با محبت نگاهش کرد: دستت درد نکنه گلنار جان، کاش میگذاشتی کمکت کنم

- میخواستی بیای جارو کنی، بعد بگن عروس بوی گردو خاک میداد؟ تو چرا هنوز حاضر نشدی؟ الان میرسند ها! هلنا با

چشمانی پر از اشک پاسخ داد: میترسم، دلشوره دارم، نمیدونم آیندهام چی میشه. کاش مادر و پدرم اینجا بودند. گلنار او را در آغوش

کشید: غصه نخور عزیزم، انشاء... که با سبحان خان خوشبخت میشی. در همین حین زهره خانوم از اتاق خارج شد و با نگاهی به آن دو،

پرسید: چی شده؟ گلنار پاسخ داد: دلشوره داره. زهره خانوم خندید: همه ی دخترها موقع خواستگاری اضطراب دارن، نگران نباش. سبحان

خان پسر خوبیه، عاقبت به خیر میشی. حالا بیا بالا کمکت کنم آماده بشی. هلنا از پله ها بالا رفت و وارد اتاق کوچکی شد. زهره خانوم

دربهای دو اتاق دیگر را گشوده بود تا هردو اتاق را به اتاق بزرگی تبدیل کند، بلوز و دامن صورتی روشن رنگی به تن هلنا کرد، روسری سفید را روی موهایش انداخت و گفت: چادری که ارباب بهت هدایه دادرو سرت کن. هلنا در آینه به خود نگاه کرد، زیبا و ملیح شده بود، اما استرس راحتش نمیگذاشت. حدود نیم ساعت بعد صدای درب بلند شد. زهره خانوم مضطرب روبه هلنا و گلنار گفت: شماها برید توی آشپزخانه. پونهرو هم نگه دارید و خود همراه مسعود به استقبال مهمانها رفت. هلنا کنار میز چوبی و قدیمی سماور نشسته بود و با گوشهی روسریاش بازی میکرد. صدای گلنار او را به خود آورد: اومدن بالا. هلنا به او که از بالا درب آشپزخانه به تماشای بیرون مشغول بود، نگرست و پرسید: چند نفر هستند؟ - زیاد، خدا کنه جا برای نشستن باشه، آبرومون نره! من میرم یه سروگوشی آب بدم و از آشپزخانه خارج شد. پونه روی دو زانو نشست و با صدای آرامی پرسید: هلنا جون میخوای عروس بشی؟ هلنا با مهربانی گونهایش را نوازش کرد و

به نشانه‌ی تأیید سرتکان داد. دقایقی بعد گلنار بازگشت و با آبوتاب مشغول تعریف شد: وای هلنا همه هستن به جز ارباب و سباخانوم، خانوم بزرگ با چه ابهتی بالای اتاق نشسته و کنارش شهاب خان و همسرش، بعد از اونها سیمین خانوم و ایرج خان و سهراب خان و خانومش و سبحان خان همه دورتادور اتاق نشست‌هاند، زنها همه با یه عالمه جواهرات و لباسهای گرونقیمت و مردها هم باجذبه و غرور اربابزاده بودنشون همه ردیف کنار همدیگه نشست‌هاند. هلنا چشمانش را بست. قلبش به شدت میتپید، به سوی آینده‌ای گام برمیداشت که نمیدانست تقدیر در آن چه برایش رقم زده است. از شدت اضطراب احساس میکرد حالت تهوع دارد. صدای زهره خانوم در گوشش پیچید: خلی، خوش آمدید، ک لبه ی محفر مارو منور کردید قدم روی چشم ما گذاشتید. بفرمایید از خودتون پذیرائی کنید و به ظروف میوه اشاره کرد. مادر سبحان بامتان گفت: ممنون خانوم، قصدما برای حضور در اینجا صحبت کردن در مورد هلنا خانومه که شما به واسطه‌ی محبتتون جای مادررو برایش پر کرده‌اید

- اختیار دارید، من هلنارو مثل گلنار خودم دوست دارم، برای ما خیلی عزیزه، آرزومه خوشبخت بشه. مهتاج با غرور به سبحان نگاه کرد و گفت: خوشبختی اون تضمین شده است. سبحان نورچشم اربابه، درس خونده، درستکاره، جوون سالمیه! زهره خانوم با خوش زبانی پاسخ داد: حتماً همینطوره که شما میگین. همه ی مردم ارباب و خانوادهشون رو میشناسند. سبحان خان دستپوردهی شما و اربابه و همین یعنی اینکه چیزی از آقای کم ندارند. شما منت گذاشتید و به خواستگاری هلنا اومدید. مهتاج لبخندی از سر رضایت زد. شهاب الدین پرسید: اقوام پدری هلنا خانوم در زلزله فوت شدند، از اقوام مادری کسی با ایشون در ارتباط نیست؟ زهره خانوم با احترام جواب داد: نه آقا، هلناجان فقط ما و خدارو داره، از این به بعد هم انشاءالله میشه عضو خانوادهی شما. سیمین با لحن گزندهای گفت: یعنی میشه عضو خانوادهی ارباب. میدونید خانوم، عروسهای ارباب و همینطور دامادشون، خان و خانزاده و از خانواده های

اصیل و سرشناسی هستند، خیلی خوبه که هلنا خانوم از فرش به عرش میرسند! دختر خیلی خوششانسی هستند. مریم برای خاتمه دادن به سخنان سیمین، با خوشرویی روبه مهتاج گفت: اگر خانم جان و شهاب خان اجازه بدن عروس خانوم رو صدا بزنند تا ببینیمشون. مهتاج به فرزند ارشدش نگاه کرد، شهاب الدین تسبیحش را در دست جمع کرد و گفت: مانعی نداره، صداشون کنید. زهره خانوم صدا زد: هلنا جان عزیزم، چای بیار. هلنا به شنیدی صدای زهره خانوم، هراسان ازجا برخاست و روبه گلنار گفت: دارم از دلهره میمیرم. گلنار چادر را روی سر او مرتب کرد و گفت: اصلاً نترس، فکر کن هیچکس توی اتاق نیست، مراقب باش چادرت سر نخوره، چای رو اول به بزرگترها تعارف کن، مواظب باش دستت نلرزه و چای توی سینی نریزه! من چای رو میریزم و بهت میدم تا ببری و مشغول ریختن چای شد. هلنا زمزمه کرد: خدایا کمک کن، مامان بابا کمک کنید میدونم شما مراقبم هستین. صدای زهره خانوم او را به خود آورد: پس چی شد این چای؟

گلنار سینی را به دست او داد: برو نترس. سینی را گرفت و با قلبی لرزان وارد اتاق شد. به آرامی سلام کرد و با قدمهایی آهسته به سمت مهتاج رفت. خیلی سعی میکرد دستانش نلرزد. حضار محو تماشای او بودند. به همه جای تعارف کرد. نگاه‌های کینه‌توزانه و تحقیرآمیز فرحناز و سیمین اراده‌اش را سست و اضطرابش را دوچندان میکرد. در آخر سینی را به سمت سبحان گرفت. سبحان زیرچشمی با چشمان درشت و سیاهش عاشقانه نگاهش کرد و لبخندی پرمهر بر لب نشانید. فنجان چای را برداشت و تشکر کرد. هلنا کنار زهره خانوم نشست و سر به زیر گرفت. مهتاج با ملایمت گفت: سرت رو بالا بگیرد دختر جان، می‌خواهیم چهره‌ات رو بینیم. هلنا سر بلند کرد، گونه‌هایش از خجالت سرخ شده بود. فرحناز با پوزخند به طعنه گفت: عزیزم شما و سبحان خان که خودتون از قبل همدیگه رو انتخاب کردید، پس دیگه اینقدر خجالت کشیدن نداره. شهاب الدین پرسید: هلنا خانوم چند سال داری؟ - سال. فرحناز با نگاهی به مهتاج و شهاب الدین گفت: با

اجازه‌تون و روسوی هلنا پرسید: چقدر درس خوندی؟ اصلاً سواد داری؟ کاری بلدی؟ هنری داری؟ مسعود متوجه لحن پرت‌مسخر فرحناز شد و در پاسخ گفت: مسلماً هنرش از خانزاده‌هایی که از بچگی با نوکر و کلفت بزرگ شده‌اند بیشتره، چون روی پای خودش ایستاده، آشپزی، خیاطی، گلدوزی... فرحناز با خشم نگاهش را به طرف دیگر دوخت. سیمین روسوی هلنا پرسید: عروس خانوم واقعاً هیچکس رو ندارید؟ یعنی حتی یک نفر فامیل ندارید؟ میدونی ما چقدر آشنا و دوست و فامیل داریم؟ مسعود به جای هلنا پاسخ داد: اینجا هیچکس رو نداره، اما حتماً توی فرانسه اقوام زیادی داره. سیمین با خشونت پرسید: شما کی هستی، که به جای عروس جواب میدی؟ مگه از تو سؤال می‌پرسن؟! هلنا با بغضی در گلو گفت: نمیدونم شما از پرسیدن سؤالی که جوابش رو میدونید به چه نتیجه‌ای می‌خواین برسید؟ همه از حاضر جوابی هلنا متعجب شدند و سبحان از خشم لب‌گزید و چشم‌گرهای تار سیمین کرد. زهره خانوم با آرنج به پهلوی هلنا زد

و با لبخندی تصنعی، گفت: شما ببخشید، حال هلنا خوب نیست. اگر بیادبی میکنه بخاطر اضطراب زیاده، متوجه نیست چی میگه! مهتاج با لحنی خشک و قاطع پاسخ داد: حق با هلنا خانومه پرسیدن این سؤالا لزومی نداره و روبه شهاب الدین کرد: برو سر اصل مطلب. شهاب خان با نگاهی به هلنا گفت: بهتره مهریه رو تعیین کنیم، من از طرف ارباب وکیلیم در این مورد تصمیم بگیرم، البته با اجازهی خانوم بزرگ، شما چه مقدار مهریه در نظر دارید؟ زهره خانوم دستپاچه لبخند زد: اختیار دارید، این چه حرفیه؟ هلنا کنیز اربابه! شهاب خان گلویش را صاف کرد: بهتره تعارف رو کنار بگذاریم، هلنا قراره عروس ارباب بشه و همه ی عروسهای ارباب مهر و صداق مشخصی دارند، قرار نیست کنیزی کنند. شما خانوادهی هلنا هستید، بفرمائید که مهر ایشانون چقدر باشه؟ مسعود تک سرفهای کرد و گفت: منو ببخشید، شاید حرف زدن من در حضور بزرگترها درست نباشه اما چون من جای برادر هلنا هستم نظرم اینکه مهر هلنا خانوم مثل عروسهای دیگهی ارباب

باشه! فرحناز از خشم سرخ شد و بلافاصله گفت:
 ولی آقا پسر، توّجه داشته باش که عروس‌های دیگه‌ی
 ارباب با هلنای شما خیلی فرق
 دارن! سهراب که تا آن لحظه سکوت کرده بود،
 وقتی چهرهای برافروختی سبحان را دید که سربه
 زیر داشت و از عصبانیت لب می‌گزید،
 روبه فرحناز گفت: چه تفاوتی! وقتی ارباب قبول
 کرده‌اند که عضو خانوادگی ما بشن پس یعنی معیار
 ارباب با معیار شما خیلی فرق میکنه.
 مریم با تحسین به همسرش نگریست. هلنا با محبت
 به زهره خانوم و مسعود نگاه میکرد، تنهایی را
 فراموش کرده بود، آنها درست مانند
 خانواده‌اش بودند. شهاب خان برای خاتمه دادن به
 بحث گفت: بسیار خوب مشکلی نیست، ارباب به من
 اختیار تام داده بودند که هر مبلغی
 رو شما تعیین کردید بپذیرم، سبحان تو قبول داری؟
 سبحان سربلند کرد: بله حتماً و با اجازتون می‌خوام
 صد شاخه گل سرخ هم به مهریه
 اضافه کنم و امیدوارم بتونم هلنارو خوشبخت کنم.
 زهره خانوم با لبخند گفت: اختیار داری اربابزاده،
 شما مثل پسر هستید، آرزو میکنم

کنار هلنا خوشبخت باشین. سیمین و فرحناز با چهره
 هایی درهم از حسادت به سبحان نگاه میکردند. ایرج
 خان همسر سیمین روبه شهاب
 خان و مهتاج گفت: خوب اگر اجازه بدید دهانمون رو
 شیرین کنیم. مهتاج که از شادی سبحان شاد شده
 بود، لبخند کمرنگی بر لب نشانده:
 مبارک باشه، صلوات بفرستید و هلنا با اشارهی
 زهره خانوم برای تعارف شیرینی ازجا برخاست.
 گلنار که تمام مدت به دستور مادرش در
 آشپزخانه بود، با شنیدن صدای صلوات با خوشحالی
 زیر لب گفت: خدایا خودت هلنارو خوشبخت کن!

جلوی خانهی هلنا رسید. درب باز بود. چند ضربه به
 آن زد. صدای او را از درون حیاط شنید: بیا تو! وارد
 شد. هلنا پشت به او مشغول
 پهن کردن لباس روی بند بود. دامن صورتی و بلوز
 سپیدرنگی به تن داشت و گیسوان بلند و مواجش تا
 کمرش را پوشانده بود. سبحان با
 عشق سرتاپایش را از نظر گذراند و با صدای بلندی
 گفت: سلام، خسته نباشی! هلنا به دیدنش هینی کرد
 و سریع گفت: چشمهاتو ببند.
 متعجب برجای ایستاد: چی؟!

— گفتم چشمهات رو ببند. سبحان چشمانش را بست: باشه بابا، بستم. دقایقی بعد صدای لطیف هلنا را شنیده:

حالا میتونی باز کنی، سبحان چشم گشود. با دیدن هلنا که سعی میکرد چادر را روی سرش نگه دارد، با صدای بلندی خندید و گفت:

گفتی چشمهام رو ببندم که بری چادر روی سرت بندازی؟ هلنا رنجیده خاطر پاسخ داد: به نظر تو خنده داره؟

— آره، یادت رفته سرت روی

شونه های من می گذاشتی و من موهات رو نوازش میکردم؟ هلنا به سمت اتاق رفت: بله ولی اون موقع مسلمان نبودم. سبحان به دنبالش

وارد اتاق شد و گوشه‌های نشست: آفرین خانوم خودم! هلنا لبخند زد: الان برمیگردم کجا؟! —

— برات میوه بیارم

— نه، لازم نیست، بنشین

اینجا. هلنا اطاعت کرد کنار سبحان نشست: چه عجب یاد ما کردین خانزاده؟

— بده که اومدم نامزد رو ببینم؟ خانوم خوشگل و باایمانم

رو؟ آخه عزیزم تو که بیشتر موهات بیرونه و چادرت خیلی عقبه! هلنا چادرش را جلو کشید: چیکار کنم؟ سر میخوره میره عقب
- اشکالی

نداره کمکم یاد میگیری، اومدم در مورد فروش زمینت باهات حرف بزنم، وقتی ازدواج کنیم دیگه احتیاجی بهش نداری، بهتره بفروشی و با پولش یک سری وسایل که احتیاج داری رو بخری
- آره خودم هم همین فکر رو کردم، قرار جهانگیر بخره

- جهانگیر؟! چرا اون؟
- خوب

مشتریه دیگه. سبحان خشمگین نگاهش کرد: لازم نکرده، من خودم کارهای زمینرو انجام میدم. هلنا موزیانه خندید: چرا؟ به اون حسودی میکنی؟

- نه خیر، حسودی نداره. تو دیگه اسم روته، اسم من، سبحان خان! قبلاً هم گفتم خوشم نمیاد با اون پسره حرف بزنی. از این به بعد خیلی باید مراقب رفتارت باشی، عروس ارباب بودن سخته، خیلی توی چشم مردمی
- چشم، من با اون کاری ندارم، الکی گفتم که

حرص تو دریاد. راستی جاوید چطور اونو راضی کرد؟

- هیچی باهاش صحبت کرد و اون به اجبار کنار کشید -
- بله دیگه، وقتی رقیب

سبحان خان باشه مجبوره کنار بکشه، وای سبحان هنوز باورم نمیشه که داریم به هم میرسیم، خبرش توی روستا پیچیده، جرأت ندارم

از خونه برم بیرون، همه منو به همدیگه نشون میدن و در گوش هم پچپچ میکنن، دخترا که دارن از حسودی دق میکنن و خندیدن.

سبحان هم قیافهای گرفت و بادی به غیغ انداخت: بله ما کم خاطرخواه نداشتیم. خیلی دختر خوششانسی هستی. هلنا با مشتش به

شانهاش کوبید: بچه پرروی مغرور! هردو خندیدند.

زهره خانوم روسوی هلنا پرسید: چی شد؟ زمینت رو فروختی؟

- بله، سبحان خودش فروخت

- پس پولت جور شد؟

- آره، پول زمین

هست، یه مقدار هم خودم پسانداز دارم، سبحان خواست کمکم کنه اما قبول نکردم

- خوب کردی دخترم، همین پول کافیه، پول جهاز دو دختره، تازه اگه کم باشه، ما هم یه مقدار پسانداز داریم. هلنا شرمنده سریع پاسخ داد: نه نه! اصلاً پسانداز شما باشه برای عروسی گلنار جون، من به اندازه کافی شرمنده شما هستم - اینچه حرفیه دخترجون؟ گلنار با سینی چای کنارشان نشست: ماما برای هلنا چی باید بگیریم؟ عمارت ارباب که همه چیز هست، گاز و یخچال و وسایل آشپزخونه که لازم نداره - بله، بعضی وسایل رو لازم نداره، اما یه چیزهایی باید بگیریم، مثلاً یه دکور شیک برای اتاقش با یه سرویس قشنگ که توی دکور بچینه، وسایل تزئینی مثل گلدون، مجسمه، روکش برای میز و پشתי، یه لحاف عروسونه و قشنگ برای تختخواب، خودم با تور و روبان، روش رو گلدوزی میکنم، تازه یه سری لوازم هم باید برای سبхан خان بخریم، رسمه دیگه! هلنا به نشانهی تأیید سر تکان داد: کی بریم؟ مسعود نگاهش را از تلویزیون برداشت و روسوی او گفت: فردا صبح. زهره خانوم نگاهی به ساعت انداخت. عقربه ها صبح را نشان میدادند: چرا فردا؟ همین الان بریم

- بازارچه‌ی

ده که نمی‌خوایم بریم مادر من! باید بریم شهر،
امروز ماشین پیدا میکنم برای فردا

- ماشین هست! مسعود خندید: چیه مامان؟ نکنه
ماشین

خریدی؟

- نه، ماشین مشهدی غضنفر رو میگیریم

- اون مردک خسیس که به ما ماشین نمیده

- چرا نمیده، گلنار رو برای غلامرضا پسرش

خواستگاری کرده. مسعود برآشففت: غضنفر غلط
کرده، به چه دردی میخورند؟!

- ماشینشون به درد میخوره، برو امروز ازشون
بگیر، فردا

جواب رد بهش میدم

- نه، از اونا ماشین نمیگیریم

- پسر انقدر قد نباش. کسی تو این روستا ماشین
نداره، فقط همین وانت غضنفر و یه

اتوبوس قراضه، برو بگیر فردا بهش جواب رد میدم

- باشه مامان، ولی دیگه نشنوم اسم گلنار و بیارن
ها! ما گلنار رو به هرکسی نمیدیم. گلنار

خندید: باشه داداش برو دیگه. مسعود با اخم گفت:
 تو چرا میخندی؟ وقتی داریم در مورد خواستگار تو
 حرف میزنیم باید حیا کنی و سرت
 رو پایین بندازی. گلنار درحالی که سعی میکرد جلوی
 خندهاش را بگیرد، سر به زیر انداخت.

صدای باز شدن درب اتاق، نگاهش را از صفحه‌ی
 کتاب جدا کرد. مارال مضطرب و پریشان در
 چهارچوب درب ایستاده بود. متعجب
 پرسید: چی شده مارال؟ مارال گیسوان آشفته‌اش
 را از جلوی چشم کنار زد و با صدای لرزانی گفت:
 این... این درسته که امروز جشن
 عروسی... عروسی سبحان خانه؟!
 - آروم باش مارال
 - من آرومم... از دختر آقای صداقتی دوست پدر،
 شنیدم. بگو درسته؟ مهیار از روی
 صندلی بلند شد و به سمت او رفت. دستان او را در
 دست گرفت: عزیزم آروم باش. مارال با خشونت
 دستانش را از دستان مهیار بیرون
 کشید: ولم کن. همه ی شما میدونستید، آره؟ چرا
 از من پنهان کردید؟
 - دلیلی نداشت تو بدونی

- چرا دلیل داره، روز عروسیه عشق منه،
روز ازدواج امید منه و با بغض ادامه داد: داره داماد
میشه، شوهر من داره داماد میشه
- او دیگه شوهر تو نیست
- چرا هست... هست،
یادت نیست من کنارش سر سفرهی عقد نشستم...
ما... ما جشن گرفتیم
- خواهر عزیزم صیغهی شما موقت بود، عقد موقت
بود، با تموم
شدن تاریخش عقد شما هم فسخه!
- نه... من دوست دارم توی جشنش شرکت کنم.
مهیاری اخم درهم کشید: دیوونه نشو، فراموشش کن
- حتماً برای ما هم کارت فرستاده‌اند
- دعوت هم شده باشیم محاله پدر توی اون جشن
شرکت کنه
- چرا؟ ارباب گفته به هم خوردن
ازدواج من و سبحان نباید ارتباطی دوستی اونهارو
از بین بیره
- پدر قبول نمیکنه، ما خیلی وقته که با اونها دیگه
ارتباطای نداریم، اینو

بفهم مارال. فکر سبحان رو از سرت بیرون کن.
 بغض مارال شکست و صدای گریانش فضای اتاق را
 پر کرد: دوست دارم تو لباس دامادی
 بینمش... خواهش میکنم منو ببر...
 - همیشه! حرفشم نزن. میخوای باز حالت بد بشه؟
 - آره میخوام... دوست دارم کنار عروسش
 بینمش. مهیار با کلافگی داد کشید: که چی بشه؟ که
 تحقیر بشی؟ که همه ی مهمانها با ترحم نگاهت کنن
 و پشت سرت حرف بزنن؟
 مارال هم فریاد زد: آره بزنن... گور بابای همه ی
 مردم... همه ی مهمونها... من باید سبحان رو بینم،
 داماد شدنش رو بینم و انگشتش را
 به نشانهی تهدید تکان داد: اگه تو منو نبری خودم
 تنها میرم.

صدای شاد موسیقی در روستا پیچیده بود. در همه ی
 کوچه پسکوچه ها شیرینی پخش میکردند و تمام
 مردم به جشن دعوت شده
 بودند. عمارت باشکوه ارباب چراغانی بود و در
 گوشه‌های از آن دیگهای غذا خودنمایی میکرد.
 مهمانان ارباب که اکثراً از خانواده های

ثروتمندی بودند، پشت میزها نشسته و خدمتکاران از آنها پذیرایی میکردند. آرایشگر ماهری که از تهران برای آراستن هلنا، آورده بودند، او را به زیباترین نحو آراسته و لباس عروس زیبا و مجللش از او فرشتهای ساخته بود. آرایشگر به کمک دستیارش موهای زیبا و خوشرنگ هلنا را روی سرش جمع کرد و با مروارید، تاج نقرهای و غنچه گلهای سپید طبیعی به زیبایی آراست. مریم، سبا و گلنار که همراه هلنا در اتاق بودند با دیدن هلنا به وجد آمده و هرکدام با بیان جملهای از زیباییاش تعریف میکردند. گلنار گونهی هلنا را به آرامی بوسید: خیلی خوشگل شدی، اگه سبحان خان تورو ببینه غش میکنه و ریز خندید. در همین حین درب باز شد و زهره خانوم وارد شد، رو به هلنا گفت:

الهی قربونت برم که این قدر ناز شدهای، به خدمتکار گفتم اسپند بیشتر دود کنه، همه ی مهمانها منتظر عروس و داماد هستن اگه کارت تموم شده بیا، سبحان خان جلوی در اتاق منتظره. هلنا نگاهی پرسشگر به آرایشگر انداخت. او جلو آمد و طرهای از موهای هلنا را روی

پیشانیاش تاب داد، تو رسید بلندی که به موهایش وصل بود را مرتب کرد و گفت: تموم شد، برو فقط یکی دنباله‌ی لباس‌ترو بگیره که موقع پایین رفتن از پله‌ها خدای نکرده نیافتی. گلنار خندید: چقدر باحال میشه اگه بیافتی. هلنا گلایه‌مند نگاهش کرد: گلنار!!
- چیه بابا؟

تترس! پونه و شوکا و نارون و چندتا دختر بچه دیگه همه لباس عروس کوچولو پوشیده‌اند و منتظرن تا تو بری، دنباله‌ی لباس‌ت رو بگیرن و پشت سرت راه بیافتن. حالا برو انقدر شاه دامادرو منتظر نگذار. هلنا تور سپید را به کمک آرایشگر جلوی صورتش انداخت و به سمت درب رفت و آن را گشود. سبحان با شنیدن صدای باز شدن درب، به سمت او برگشت: بالاخره... با دیدن هلنا ماتش برد و خیره‌ی او شد.
هلنا شرمگین سربه زیر انداخت. مریم کنار او ایستاد و خندید: بسه سبحان خان! این پری که جلوت ایستاده امشب همسرت میشه و حالا حالاها فرصت داری نگاهش کنی، الان بهتره مهمونها رو منتظر نگذاری. سبحان به خود آمد، جلو رفت و دست ظریف هلنا را در دست

گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد: خیلی زیبا شده‌ای،
 انقدر که نمیتونم چشم ازت بردارم، نمیدونم میتونم
 تا جشن تموم میشه تحمل
 کنم یا نه. هلنا سرخ شد و نگاه از او گرفت. هردو به
 سمت پله ها رفتند. بچه هایی که لباس عروس
 پوشیده بودند با ذوقی کودکانه دنباله‌ی
 لباس هلنا را در دست داشتند و همراه آنها میرفتند.
 گلنار چهره‌اش را درهم کرد و روبه مادرش گفت:
 وای، چقدر گاو و گوسفند میکشند؟!
 من از خون بدم میاد! زهره خانوم خندید: خوب
 ارباب داره برای پسرش قربونی میکنه. مهمانها با
 تحسین به هلنا و سبحان نگاه میکردند
 و به خوشامدگویی آنها پاسخ میدادند. پس از طی
 مسیری در صدر مجلس روی صندلی مخصوص
 عروس و داماد نشستند. عده‌ای از
 جوانها مشغول رقص بودند. سبحان دست هلنا را در
 دست خود فشرد و با شوق نگاهش کرد: داری مثل
 ماه میدرخشی، از همه زیباتری.
 کاش امشب هیچوقت تموم نشه! هلنا به سبحان که
 در کت و شلوار خوشدوختش جذابترا شده بود،
 نگریست: اما این جشن باید زودتر

تموم بشه چون از اینکه دخترها اینطوری بهت چشم
 دوختن عصبی میشم! سبحان خندید: ای حسود! در
 همین حین جاوید به آنها
 نزدیک شد. لباس شیکی به تن داشت و موهایش را
 به زیبایی آراسته بود. چشمان سبز رنگش در تاریکی
 شب میدرخشید خوشحال با
 دست روی شانهای سبحان زد: چطوری داماد؟
 - خوبم، شما چطوری؟
 - من اصلاً خوب نیستم کمر و پاهام درد میکنه
 - چرا؟ چی شده؟
 - از بس رقصیدم دیگه! هلنا خندید: نیلوفر و هیراد
 کجا هستن؟ جاوید با کلافگی گفت: یه جایی همین
 دوروبره. مثل عقاب بالای سرمه،
 اصلاً نمیگذاره خوش باشم. صدای اعتراض‌آمیز
 نیلوفر توجه آنها را به خود جلب کرد: جاوید تو
 اینجایی؟ مگه نگفتم از جلوی چشمم
 تکنون نخور؟! جاوید عصبی شد: یعنی انقدر به من
 اعتماد نداری؟!
 - نه ندارم، مگه نگفتم با دوستهای سابقته نرقص؟
 باهاشون

حرف نزن؟ هلنا لبخند زد: سخت نگیر نیلوفر جان. جاوید با خنده گفت: میدونی چیه هلنا؟ نیلوفر میترسه من از دستش پیرم، خوب حق داره پسر به این خوش تیپی شده شوهرش، دیگه کجا مثل من پیدا میکنه؟ نیلوفر با خشم نگاهش کرد: واقعاً که! و هیراد را به خود فشرد و با قهر از او دور شد. جاوید به دنبالش دوید: نیلوفر صبر کن... به جان خودم شوخی کردم. سبحان با نگاهش آنها را تعقیب میکرد که با دیدن چهرهی مارال در میان مهمانها، لبخند بر لبانش خشک شد. مارال که لباس کوتاه و سیاه‌رنگی به تن داشت، وقتی نگاه سبحان را متوجه ی خود دید، آرام آرام جلو آمد و روبه روی او قرار گرفت: سلام سبحان - س... سلام مارال... تو؟... اینجا؟! - من... من اومدم بگم و به هلنا نگاه کرد و ادامه داد: اومدم بگم امیدوارم خوشبخت بشی... من... من دلم شکست اما... و درحالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، ادامه داد: اما فکر نکنید که ناراحتم... من خوشحالم چون تو خوشحالی... و عصبی محکم دستانش را به گونه های رنگ پریده‌اش

کشید: آه... اشکهای لعنتی... بند میان... و کف
دستانش را که خیس شده بود روبه سبحان گرفت:
ای بابا، بین چشمهام هم مثل خودم
دیونه شده‌اند، الان که وقت گریه نیست دارند
میبارند. مارال ناگهان ساکت شد و سپس با چهرهای
متفکر گفت: شاید... شاید باید گریه
کنم... آخه... آخه تو منو نخواستی... ولی نه باید
خوشحال باشم. آخه امشب عروسیه توئه...
عروسی کسی که من دوستش دارم، که من
زنش بودم! داری داماد میشی... عروست هم کنارت
ایستاده باید شاد باشم و بخندم با صدای بلندی
شروع به خندیدن کرد و گفت: جشن
ازدواج توعه سبحان خان! باید شاد باشم باید
برقصم و درحالی که تعادلی روی حرکاتش نداشت
میان رقصنده‌ها رفت و با حرکاتی ناموزون
شروع به رقصیدن کرد. میرقصید و اشک تمام
صورتش را پر کرده بود، گاهی میان گریه میخندید.
گاهی میایستاد و دوباره ادامه میداد.
مهمانها با تعجب و ترحم نگاهش میکردند. مهیار خود
را به او رساند و بازویش را گرفت: مارال عزیزم، تو
حالت خوب نیست. ارباب

آشفته نگاهش را به زمین دوخت. مهیار مارال را که صدای هقهق گریه‌اش فضا را پر کرده بود از میان جمعیت بیرون کشید و به گوشه‌ی خلوتی از حیاط عمارت بر دوروی یک صندلی نشانده: مارال آروم باش خواهر گلم، مهیار برات بمیره، گریه نکن. سعی در آرام کردن مارال داشت که سبا را کنار خود دید. قلبش با دیدن سبا در آن لباس یاسی رنگ و زیبا لرزید. سبا لیوان آبی را به سمت او گرفت: بهش بده بخوره، چرا آوردیش اینجا؟

- خودش خواست، هیچ جوری نتونستم مانعش بشم، البته هیچکس نمیدونه ما اینجا هستیم

- یعنی خانواده‌ها اطلاع ندارن؟

- نه... در همین حین سبحان هم کنار آنها آمد و با دلسوزی به مارال نگاه کرد: مارال حالت خوبه؟

مارال با لبخندی تلخ به او نگریست و گفت: نه، میبینی دیوونه شده ام؟ و از جا بلند شد و درحالی که به سبحان نزدیک میشد، با گریه گفت: چطور تونستید دل

منرو بشکنید؟ و با نگاهی به اطراف گفت: چند ماه پیش... اینجا توی همین باغ... بین... بین همین مهمونها برای من و تو جشن گرفته بودن... من عروست بودم و با مشتش کمجانش به سینه‌ی سبحان کوفت: دِ آخه لعنتی من چی کم داشتم که الان یه دختر دیگه جای من ایستاده... چرا منرو مثل یه تیکه آشغال انداختید دور؟! سبحان پریشان بازوان او را گرفت: به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه نمیخواستم دل تورو بشکنم، من خبر نداشتم که ارباب به خواستگاریت اومد. مارال تو برای من مثل سبا هستی اگه ازدواج میکردیم خوشبخت نمیشدی، تو یه دختر فوقالعاده‌ای باید با کسی ازدواج کنی که عاشقت باشه و خوشبخت بشی، خواهش میکنم انقدر خودترو اذیت نکن به خدا عذاب میکشم وقتی با این حال میبینمت. و چون سکوت مارال را دید، روبه مهیار گفت: مهیار تو که میفهمی؟ من مقصر نبودم؟ من... من مارال رو مثل سبا دوست دارم. مارال با خشونت بازوانش را از دستان سبحان بیرون کشید و به سمت درب خروجی

رفت. سبا روبه سبحان گفت: تو برو کنار هلنا، زیاد تنه‌اش نگذار و خود همراه مهیار به دنبال مارال رفتند. مارال درون اتومبیل نشست.

مهیار روبه سبا گفت: سبا خانوم آرزو داشتم یک شب من همچنین جشنی برات بگیرم اما... اما آرزو میکنم خوشبخت بشی. قلب سبا لرزید

و ناباور سربلند کرد: چی؟! خوشبخت بشم؟! مهیار به او خیره شد: من خیلی دوستت دارم، توی این مدت خیلی سعی کردم فراموشت کنم

اما امشب که دیدمت فهمیدم همه ی تلاشهام بیهوده بوده، چون ذره‌ای از علاقه‌ام بهت کم نشده!

من نمیتونم با تو ازدواج کنم چون

مارال حالت روحی خوبی نداره، بیمار شده و با هر حرفی از سبحان، حالش بد میشه. تو با سبحان پیوند خوردی، مثل سیمی هستی که از

وسط نصف شده، چطور تو عروس من بشی؟

مارال میمیره! سبا حالا که نمیتونم بهت برسم ترجیح میدم تا آخر عمر ازدواج نکنم...

مراقب خودت باش، خدا نگهدار و سوار اتومبیلش شد و به سرعت از آنجا دور شد. بغض سبا شکست و اشکهایش روی صورتش روان

شد، بیتوجه به نگاه متعجب افرادی که در رفتوآمد بودند، به اتاقش رفت و درب را محکم بست.

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود که جشن به پایان رسید، عروس و داماد را به حله فرستادند و زهره خانوم در اتاق کناری ماند تا در صورت لزوم به هلنا کمک کند. هلنا لبه ی تخت نشست و به اتاق نسبتاً بزرگش نگاه کرد. وسایلش را به زیبایی چیده بودند. تور سفیدی از بالای تخت آویزان کرده و گلبرگهای سرخ رنگی روی لحاظ ساتن صورتی رنگ و زیبای تخت ریخته بودند. سبحان کنارش نشست و بر دستانش بوسه زد: هلنا، تو همه ی زندگی من هستی، بهت قول میدم تا آخرین نفس کنارت بمونم و برای سعادتت هر کاری بکنم. هلنا به چشمان درشت و سیاه سبحان خیره شد: من جز تو هیچکس رو توی این دنیا ندارم، سبحان! قسم بخور که هیچوقت تنهام نمیگذاری. سبحان درحالی که گیسوان او را نوازش میکرد با مهربانی گفت: قسم میخورم، به عشق پاکی که بهت دارم قسم میخورم

هیچوقت تنهات نگذارم. هلنا لبخند زد: خیلی دوستت دارم
 - من هم دوستت دارم دختر کوچولو. تو تنها کسی هستی که تونستی قلب
 سبحان خان رو بلرزونی و مشغول باز کردن مروارید و تاج از موهای هلنا شد. در همان حال زمزمه کرد: از امشب دیگه تنها نیستی، جای تو، پیش منه! بلند شو کفشهای پاشنه بلندترو دربیار.

نمنم چشم گشود، انوار طلایی رنگ خورشید، از میان پرده پنجره به درون اتاق سرک میکشید میان تخت غلتی زد و به اطراف نگاه کرد. ناگهان صدایی شنید: سلام، صبحت بخیر! هلنا در جای خود نشست: سلام صبح بخیر، تو کی بیدار شدی؟ سبحان که کنارش نشسته بود، پاسخ داد: من خیلی وقته بیدارم - واقعا؟! پس چرا بیدارم نکردی؟
 - داشتم صورت قشنگترو توی خواب تماشا میکردم، خیلی راحت و آروم خوابیده بودی، فکر کنم دیشب خیلی خستهات کردم، حالت خوبه؟ درد نداری؟ هلنا سر به زیر انداخت: نه خوبم، ممنون. ساعت

چنده؟

– نزدیک یازده. هلنا با چشمانی گرد شده گفت:
یازده؟ وای سبحان خیلی زشت شد، مگه همه باهم
صبحانه نمیخورند؟ الان همه

فهمیده‌اند که ما تا حالا خواب بودیم! آبروم رفت و
مثل بچه‌ها لب برچید. سبحان خندید: خودت و این
شکلی نکن، درسته قورت میدمها.

امروز صبح ما استثنائاً تنها صبحانه میخوریم. چون
اونها میدونند که خسته بودیم و نمیتونیم صبح زود
بیدار بشیم. حالا بلند شو تنبل

خانوم اول صبحانه بخوریم که ضعف نکنی، بعد
دوش بگیریم و بریم
– کجا؟

– به ارباب و خانوم سلام بدیم دیگه

– آهان باشه و ازجا

برخاست و به سمت درب رفت. سبحان صدایش
کرد: کجا؟

– میرم دست و روم رو بشویم

– لازم نیست، تو بنشین توی اتاق، خدمتکار

همه چیز رو برات میاره بالا، شما عروس اربابی.
هلنا لبخند زد و روی صندلی نشست. سبحان از اتاق
خارج شد، یکی از خدمه را صدا زد و

برگشت. چند دقیقه بعد خدمتکاری با سینی صبحانه و خدمتکار دیگری با ظرف آب وارد شدند. سلام کردند و یکی از آنها به هلنا کمک کرد تا دست و رویش را بشوید. سپس هردو با اشارهی سبحان از اتاق خارج شدند. سبحان لیوان مخلوط شیر و عسل را به سمت هلنا گرفت: بخور

- نه، من اصلاً شیر دوست ندارم
 - باید بخوری، برات خوبه. و لیوان را به دست هلنا داد. هلنا چند جرعه نوشید. در همین لحظه صدای درب بلند شد. سبحان گلویش را صاف کرد: بفرمائید. درب باز شد و زهره خانوم وارد شد: سلام سبحان خان، سلام هلنا جان. هردو پاسخ دادند. هلنا ازجا برخاست و جلو رفت: بفرمائید صبحانه

- ممنون دخترم، من خیلی وقته بیدار شده ام صبحانه خوردم منتظرم
 بودم شما بیدار بشین و زیر گوش هلنا چیزی گفت. هلنا شرمگین لبخند زد و سر به زیر انداخت. زهره خانوم روی او را بوسید: مبارک باشه

دخترم. به پای هم پیر بشید برات آتش کاجی درست کردم میرم بیارم. هلنا تشکر کرد و زهره خانوم از اتاق خارج شد.

صبح دلانگیزی بود. هلنا از اتاق خارج شد. با دستانش به نرده ها تکیه داد و به منظره ی حیاط باغ مانند و سرسبز عمارت خیره شد.

نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از هوای تمیز روستا پر کرد. صدای قدمهایی را شنید که به او نزدیک میشدند. به جانب صدا برگشت.

فرحناز روبه رویش ایستاده بود

- سلام فرحناز خانوم، صبح بخیر

- سلام، به چی نگاه میکردی؟

- به پایین، عمارت خیلی بزرگه و از این

بالا منظره ی قشنگی داره

- معلومه، برای تویی که از اون قفس به عمارت

ارباب اومدی، دیدن این مناظر تازگی داره، اما برای

من عادیه،

پدرم باغهای زیادی داره که درختها و گلهاش به

زیبایی باغ این عمارته. و با پوزخند ادامه داد: تو

دختر زرنگی هستی. خوب خودت رو

به سبحان خان چسبوندی. نکنه اونو جادو کردی؟

- من کسی رو جادو نکردم، من... در همین حین سبا
به آنها نزدیک شد: سلام، فرحنازه.
شهاب خان باهات کار داره، هلنا سبحان کجاست؟
- هنوز خوابه

- بیدارش کن صبحانه الان آماده میشه دارند میزرو
میچینند
- باشه

صداش میکنم و به اتاقشان رفت. آرام شانهی
سبحان را تکان داد: سبحان... عزیزم بیدار شو...
سبحان؟ سبحان درحالی که چشمانش
بسته بود، دست هلنا را از روی شانهی خود برداشت
و در دست گرفت: ای وای، چه صدای خوشآهنگی
باز هم صدا کن
- سبحان

مسخره‌بازی درنیار، بلند شو! و دستش را از دست
سبحان بیرون کشید: بلند شو، الان همه سر میز
حاضر میشن، زشته که ما دیرتر از همه
بریم،

- خوابم میاد، یه ذره دیگه بخوابم و پالش را زیر
سرش تنظیم کرد. هلنا عصبانی لیوان آب را از روی
میز کناری برداشت و روی

صورت سبحان سرازیر کرد. او فریاد زد و مثل فنر از جا برخاست. هلنا ترسان گفت: چرا داد میزنی؟
 صدامون رو می‌شنون، آبرومون رفت.
 - چرا یهو آبرو خالی کردی روی من؟
 - برای اینکه دفعه ی اول که صدات میزنم باید بیدار بشی، حالا بلند شو لباس رو عوض کن
 بریم

- بریم؟ الان نشونیت میدم فقط صبر کن و با پارچ آب به سمت هلنا آمد. هلنا به گوشه‌ی دیگر اتاق گریخت: سبحان آب به من نریزها!

- الکی از این طرف به اون طرف نپر، راه فرار نداری
 - خواهش میکنم

- خواهش نکن، میخوام یادت بدم که به جای آب از حنجرهات استفاده کنی
 - باشه قبول، ولی اینجا نریز رومیزی لک میشه، بگذار برم وسط اتاق

- باشه. سبحان از جلوی او کنار رفت. هلنا از فرصت استفاده کرد و به سمت درب دوید و از اتاق خارج شد. سبحان خندید و بعد از تعویض لباس به او پیوست: این دفعه فرار کردی

اما مطمئن باش دفعه ی بعد میدونم چیکار کنم.
 هردو به اتاق غذاخوری رفتند. همه پشت میز صبحانه
 نشسته بودند، به آرامی سلام کردند
 و نشستند. اشکان روبه سبحان گفت: دایی شما و
 زندایی هم مثل من و مانی اسبازی میکنند؟ صدای
 پاتون میاومد، دایی تورو خدا با
 من و مانی هم بازی کنید، باشه؟ سبحان و هلنا از
 شرم سرخ شدند و سبحان به زور لبخند زد: نه... نه
 دایی جان، ما... ما که بازی
 نمیکردیم... موش اومده بود تو اتاق، دنبال موش
 بودیم. سیمین به طعنه پرسید: دنبال موش بزرگ
 بودید یا کوچیک؟! فرحناز روبه مهتاج
 گفت: خانوم مثل اینکه عروس جدیدتون نمیدونه
 وقتی این همه آدم منتظره، باید شکار کردنرو
 بگذاره برای یه وقت دیگه! مهتاج پاسخی
 نداد و ارباب تک سرفهای کرد؟ سپس گفت: بسما...
 بگید و شروع کنید، مش حسن؟ پس چی شد این
 چای؟!

صدای ارباب او را به خود آورد: سبحان! افسار
 اسب را به دست یکی از خدمتکاران سپرد و به
 سمت ارباب رفت: بله آقا؟

- سهراب
کجاست؟

- داره آماده میشه که برای انجام دستورتون به
تهران بریم

- لازم نیست برید، باشه برای یه روز دیگه، الان باید
برای مراسم

ختم به منزل اصغر خان بریم. سبحان متعجب
پرسید: مراسم ختم؟!

- بله، متأسفانه مستانه خواهر فرحناز فوت کرده،
سبحان با چشمانی

گرد از تعجب تکرار کرد: مستانه فوت کرده؟! مگه
مسافرت نبودند؟

- چرا دیروز صبح برگشته‌اند و اون شب خودشو
کشته! عجب دوره

و زمانهای شده. به همه بگو سریع آماده بشند فقط
بگو سبا بمونه، صلاح نیست دختر جوان به مراسم
بیاد و از کنار سبحان گذشت و به

اتاقش رفت. سبحان متحیر و آرام به سمت اتاق
خودش و هلنا رفت، یاد مستانه و علاقه‌ی زیادی
که نسبت به سبحان داشت، آزارش

میداد. وارد اتاق شد. هلنا درب کمد لباسشان را بست و روسوی سبحان گفت: تو هم شنیده‌ای؟ خواهر فرحناز فوت کرده! خانوم گفت آماده بشیم بریم روستای اصغر خان و چون پاسخی نشنید، به سبحان نگریست: با تو هستم. شنیدی؟ سبحان به خود آمد: ها؟... آره شنیدم - چیه؟ توی فکری!

- باور اینکه مستانه مرده برام خیلی سخته، جوون بود

- خانوم میگفت فرحناز خیلی به خواهرش علاقه داره، وقتی شنید بیهوش شد،

- الان کجاست؟

- چند ساعت پیش همراه شهاب خان رفت روستای خودشون، تو جشن ازدواج ما نبود؟

- نه، خارج از کشور بودند، ارباب نتونست دعوتشون کنه، فرحناز شماره تلفنی ازشون نداشت

- خدا به خانواده‌هاش صبر بده، داغ جوون خیلی سخته.

سبحان سر تکان داد و هردو بعد از تعویض لباس به حیاط عمارت رفتند. همه حاضر بودند، پس از دقایقی سوار بر دو اتومبیل به سمت روستای پدر فرحناز حرکت کردند. در بین راه هلنا روبه مریم کرد و پرسید: مریم جان چرا خواهر فرحناز خودشو کشته؟ مریم که چهرهی سپیدش میان روسری سیاه‌رنگ قاب گرفته شده بود، پاسخ داد: دقیقاً نمیدونم، اما مثل اینکه سر موضوعی با پدرش بحث میکنه و اصغر خان اونرو کتک میزنه، مستانه هم شب وقتی همه خواب بوده‌اند خودشو میکشه - چه بد، درست چند روز بعد از ازدواج من و سبحان این اتفاق افتاد، چطور دختری بود؟ حتماً خیلی جسور بوده که دست به همچین کاری زده.

- نباید پشت سر مرده حرف زد، چون دستش از دنیا کوتاهه، خدا رحمتش کنه خیلی بیپروا بود و اخلاق درستی نداشت، اصغر خان خیلی از دستش عذاب کشید. هلنا دیگر چیزی نگفت و چند ساعت بعد به روستایی رسیدند که اصغر خان ارباب آنجا بود. اتومبیلها جلوی خانهی بزرگی متوقف شدند. صدای مویه و

زاری از هر طرف به گوش میرسید. پارچه های سیاهرنگ فضا را غمآلود کرده بود. خانه شلوغ و افراد زیادی در رفتوآمد بودند. ظرفهای خرما و حلوا توسط خدمتکاران بین مردم میچرخید. در مرکز جمعیت نزدیکان فرحناز مشغول عزاداری بودند و خانوادهی ارباب برای تسلیتگویی جلو رفتند. ارباب روسوی اصغر خان گفت: امیدورام غم آخر شما باشه، خداوند بهتون صبر عنایت کنه،

- ممنونم ارباب زحمت کشیدید تا اینجا تشریف آوردید. سبحان نگاهی به اطراف انداخت نگاه های کینهتوزانه و سرشار از غضب مادر فرحناز او را کلافه کرده بود. از جمعیت فاصله گرفت و برای فرار از نگاه های سرشار از تنفر همسر اصغر خان، وارد ساختمان اصلی شد. از جلوی اتاقها رد میشد که صدای ضجهی غمانگیزی توجهش را به خود جلب کرد. به اتاق نزدیک شد و از درب نیمه باز آن به داخل نگاه کرد. فرحناز لباس دخترانهای را در آغوش داشت و میگریست، برای لحظهای سربلند کرد، با دیدن سبحان در میان چهارچوب درب سکوت کرد و چشمان

لبریز از اشکش را با خشم به او دوخت. سبحان
 متعجب و دستپاچه جلو رفت: سلام، تسلیت میگم.
 خیلی ناراحت شدم، خدا رحمتش کنه.
 فرحناز با صدایی گرفته و لرزان گفت: تو... تو
 کشتیش... تو خواهر منو کشتی! سبحان با چشمانی
 گرد از تعجب، نگاهش کرد: چی؟!
 - ازت

متنفرم... از تو پسر مغرور و خودخواه متنفرم...
 میکشمت... هم تورو هم اون زن عوضیت رو!
 - فرحناز میفهمی چی میگي؟
 - آره... و

بلندتر فریاد زد: آره میفهمم... تو اون دختر
 بیکسوکار رو به خواهر من ترجیح دادی... خواهر من
 به خاطر تو مرد!
 - این حرف رو نزن،

الان عزاداری، متوجه نیستی که چی میگي
 - چرا متوجه هستم. مستانه عاشق و دلباختهی تو
 بود موقع نامزدی تو و مارال ایران نبودند،
 من هم نگذاشتم بفهمه، موقع ازدواجت هم به ارباب
 شماره تلفن ندادم تا مستانه خبر ازدواجت رو
 نشنوه... اما بالاخره فهمید... فهمید و
 جونش روبه خاطر تو داد

- مرگ مستانه به من ارتباطی نداره، من مقصر نیستم. فرحناز عصبی فریاد زد: چرا داره، چقدر بهت ابراز علاقه

کرد، اما تو اون رو پس زدی! دیشب وقتی فهمیده تو ازدواج کردی میخواستی بیاد عمارت که پدرم عصبانی شده و کتکش زده، تقصیر

توئه. و گریان ادامه داد: مگه خواهرم چی کم داشت؟ چرا اون دختر عوضی رو به مستانه‌ی من ترجیح دادی؟ تو خواهر منو کشتی! خواهری

که خودم بزرگش کرده بودم. شبها به جای مادرم کنار من میخوابید، همیشه کنارم بود... ازت متفرم! سبحان کلافه سعی کرد او را آرام

کند: بین فرحناز...

- ساکت شو! میدونم از مرگ خواهر جوون مرگم خوشحالی اما مطمئن باش من انتقام میگیرم، تقاص خون مستانه رو

از تو و هلنا میگیرم... تو اونو کشتی. من هم تو و زنترو میکشم

- بس کن فرحناز، دارم مراعات عزادار بودن رو میکنم.

- قسم

میخورم، به روح مستانه قسم میخورم که تو و
 هلنارو از بین ببرم. در همین حین زنی وارد اتاق شد:
 فرحناز جان توی اتاق مستانه چیکار
 میکنی؟ صدای هقهق فرحناز فضا را پر کرد: این جا
 بوی خواهرم رو میده، دوست دارم اینجا بمونم
 - نه عزیزم، بلند شو. زشته همه

سراغترو میگیرند و زیر بازوی او را گرفت و برای
 خارج شدن از اتاق کمکش کرد. فرحناز با نگاهی
 سرشار از کینه، از کنار سبحان عبور
 کرد و خارج شد. سبحان نگاهی به اتاق افکند که
 دیوارهایش پر از پوست‌های خوانندگان و بازیگران
 مطرح بود: سری به تأسف تکان داد،

که صدای هلنا را از پشت سر شنید: سبحان، تو
 اینجا یی؟ او با افکاری درهم نگاهش کرد. هلنا با
 نگاهی به اطراف پرسید: اینجا کجاست؟

و صدای آرام سبحان را شنید: اتاق مستانه. هلنا
 دقیقتر به اطراف نگاه کرد: آخی... می‌گن اینجا
 خودشرو کشته! و دست سبحان را گرفت

و خود را به او نزدیک کرد. سبحان لبخند زد: چیه؟
 میترسی؟! هلنا سر تکان داد: آره، بیا بریم...
 سهراب خان سراغترو هی گرفت و دست
 سبحان را کشید و هردو از اتاق خارج شدند.

درب اتاق باز و ارباب از آن خارج شد. هلنا فوراً خم شد و چکمه های او را جفت کرد و جلوی پایش قرار داد. ارباب با اندکی تعجب نگاهش کرد: این کارها وظایف جعفره، نه تو! اون کجاست؟

- نمیدونم آقا، شما مثل پدرم هستید، این وظیفه‌ی منه که به شما احترام بگذارم. ارباب در دل او را تحسین کرد اما چیزی به زبان نیاورد و در عوض پرسید: سبحان کجاست؟
- صبح زود با ایرج خان برای سرکشی به زمینها رفتند

- تو اینجا چیکار میکنی؟ جایی قراره بری؟
- نه آقا، حوصلهام سررفته بود، گفتم برم آشپزخونه کنار خدمتکارها، بینم چیکار میکنند.

- کنار خدمتکارها رفتنت مانعی نداره اما شأن خودترو باید حفظ کنی
- چشم آقا. ارباب از کنار او گذاشت و از پله ها پایین

رفت. سهراب جلو آمد: سلام آقا
- سلام، شهاب الدین برنگشته؟

- نه آقا

- برایش پیغام بفرستید که برگرده، الان یک هفته است که اونجا

کنار خانوادگی همسرشه، نکنه میخواد تا مراسم سالگرد کنار دست زنش بنشینه و گریه کنه؟!

- چشم پیغام میفرستیم که برگرده، همسرش هم برگرده؟

- نه، اون تا مراسم چهلیم بمونه، کنار مادرش باشه تا روی زخمش مرهم بگذاره، اما بعد از چهلیم برگرده - چشم آقا،

در ضمن، ارباب یه اتفاقی افتاده - چی شده؟

- توی روستا یک نفر کشته شده. ارباب براق شد: چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

- همسر احمد، پسر

مرتضی با تقی که تازه از شهر برگشته ارتباطی داشته اند. احمد متوجّه میشه و با تقی درگیر میشوند و تقی با سنگ تو سر

احمد میزنه و اونرو میکشه، الان هم زن احمد و تقی فراری هستند. ارباب خشمگین پرسید: کی این اتفاق افتاده؟

- مثل اینکه دیروز

بعد از ظهر، ما افراد رو فرستادیم دنبالشون.
 - اسبمرو بیارید و فریاد زد: همه کر شده‌اید؟ گفتم
 اسبمرو بیارید، باید خودم اون بی همه چیز هارو
 پیدا کنم. سهراب فریاد زد: اکبر! اسب آقارو بیار و
 دقایقی بعد ارباب به همراه سهراب سوار بر اسب،
 به تاخت از عمارت خارج شدند.

با صدای جیغها و ناله های وحشتناکی که شنید، سر
 از بازوی سبحان برداشت و در جای خود نشست.
 سبحان هم از جا برخاست: چه
 خبر شده؟ هلنا وحشتزده پرسید: صدای جیغ و داد به
 خاطر چیه؟

- نمیدونم، بیا بریم ببینیم چه خبر شده. هلنا
 روسریاش را روی سر
 انداخت و همراه سبحان از اتاق خارج شد. روی
 ایوان کنار نرده ها ایستادند و به حیاط عمارت نگاه
 کردند. یک زن و مرد، با دست و پاها
 بسته شده مقابل ارباب روی زمین افتاده و افراد
 ارباب به همراه سهراب و ایرج دورتادور آن دو
 ایستاده بودند. مریم، سبا و سیمین هم از

اتاقهایشان خارج شده بودند که مهتاج تشرزان روسوی آنها گفت: یعنی چی که همه اومدید و از این بالا پایین رو تماشا میکنید؟

نمیدونید ارباب خوششون نمیآد؟ زود برید داخل! سبحان روسوی او پرسید: خانوم، چی شده؟ اینها چیکار کرده‌اند؟

- اون زن همسر

احمدی با این پسر ارتباط داشته و با همکاری اون، شوهرش رو کشته. صدای فریاد ارباب مو را بر اندام همه راست میکرد: کثافت بی همه چیز.

به شوهرت خیانت کردی؟! زنیکه ی نامرد! و شلاقش را بالا برد و با تمام قوا بر بدن نحیف زن کوبید. هلنا چشمانش را بست. ضربه های

شلاق پیپی فرود میآمدند و صدای جیغهای گوش خراش زن فضا را پر کرده بود. سبحان با نگاهی به رنگ پریده‌ی هلنا، گفت: میترسی؟

- خیلی وحشتناکه نگاه کن ارباب چطور از خشم سرخ شده و فریاد میزنه، من که اینجا هستم دارم از ترس سخته میکنم چه برسه به اون زن

- خوب ارباب خیلی روی موارد ناموسی حساسه،
من دو تا عمه داشتم که یکی از اونها به خاطر
خطای ناموسی کشته میشه.

هلنا بهتزدده پرسید: چطوری؟

- ارباب دو تا خواهر داشته که یکی از اونها عاشق
یک پسر لایبالی میشه و با اون فرار میکنه، پدربزرگ
من یعنی پدر ارباب اون و سر میبره و به قول
خودشون این لکھی ننگ رو پاک میکنه. هلنا متحیر
گفت: سرش رو برید؟ یعنی دختر
خودش رو کشت؟

- بله، اون با فراری که کرده باعث آبروریزی
بزرگی شده بود
- خدای من!

- من الان فقط یک عمه دارم که خارج
از کشور زندگی میکنه و البته برای جشن ازدواج ما
با پسرش اومده بود، اما فقط یک شب موند و صبح
زود برگشت، اینجا رو به خاطر

خاطره‌ی کشته شدن خواهرش دوست نداره. هلنا با
چهره‌ای درهم گفت: بیا بریم داخل اتاق سبحان،
دوست ندارم صدای فریاد این زن و

مردرو بشنوم. همه ی وجودم میلرزه! سبحان به
سمت اتاق هدایتش کرد: بریم!

هلنا و سبحان بعد از ساعاتی گشت و گذار در کنار چشمه، درحالی که میخندیدند به عمارت نزدیک شدند. در همان حال اتومبیل ارباب با سرعت از کنارشان گذشت و وارد عمارت شد. سبحان متعجب پرسید: چرا ارباب اینطوری به ما نگاه کرد؟ هلنا هم متفکر پاسخ داد: نمیدونم. و هردو وارد عمارت شدند. سبحان یکی از خدمه را صدا زد: قلی، قلی!

- بله آقا؟

- خرگوش رو از خانوم بگیر و ببر بهش غذا بده، یه لونهی خوب هم گوشهی اصطبل براش درست کن

- چشم آقا و خرگوش را از دست هلنا گرفت. سبحان با لبخند گفت: این هم از برفی، دیگه چی؟ هلنا با ناز خندید: مرسی، دلم براش تنگ شده بود. سبحان خواست چیزی بگوید که صدای مهتاج را از طبقهی بالا شنید: سبحان!

- بله خانوم؟

- با همسرت بیاین بالا، ارباب با شما کار دارن

- چشم و روبه هلنا گفت: بیا بریم ببینیم چی شده و هردو از

پله ها بالا رفتند. پشت درب اتاق هلنا روسریاش را مرتب کرد و سبحان چند ضربه به درب زد و آن را گشود. همراه هلنا داخل اتاق شد،

محتاج و ارباب روی دو صندلی نشسته بودند. ارباب با صدایی آرام سلامشان را پاسخ گفت و سپس با اخمهایی درهم ادامه داد: این روزها

رفتارهایی از شما میبینم که اصلاً نمیپسندم و در شأن شما نیست. سبحان سربلند کرد: چه خطایی از ما سرزده ارباب؟

- در شأن پسرخان

نیست که توی کوچه و چشمه و دشت و باغ پرسه بزنه، در شأن عروس خان نیست که یه خرگوش بزنه زیر بغلش و تو کوچه ها راه بیافته،

در شأن شماها نیست که با صدای بلند بخندید، شما عضو خانواده‌ی من هستید، پس طوری رفتار کنید که آبروی من و شخصیت خودتون

حفظ بشه، دیگه نشنوم که هلنا تنها توی روستا بچرخه! هلنا با صدایی لرزان گفت: اما من تنها بیرون نرفتم

- فرحناز به من گفت که

کلفتش. تورو زیاد توی کوچه های روستا میبینم، اینجا زندان نیست که نتونی بری بیرون، اما هر جا خواستی بری با اطلاع همسرت و با همراه، نه تنها!
- چشم آقا

- هلنا، تو میتونی بری، اما سبحان بمون، باید این اسنادرو بررسی میکنی

- چشم. هلنا با یک ببخشید از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودشان رفت، میان راه با فرحناز روبه رو شد. با لبخندی تصنعی گفت: سلام فرحناز خانوم، از منزل پدرتون برگشتید؟

- بله، چند روزی میشه اما چون حالم مساعد نبود، زیاد از اتاقم بیرون نمیامدم

- امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه، چرا میشا جان گریه میکنه؟ و به میشا که در آغوش فرحناز بود اشاره کرد

- گرسنه شده، منتظرم خدمتکارم ظرف غذاش رو بیاره

- مگه خدمتکارتون اینجاست؟

- پس باید کجا باشه؟

— هیچی. گفتم شاید داره توی روستا جاسوسی
 میکنه یا برای ارباب دروغ به هم میافه، با اجازه و
 از کنار فرحناز گذشت که صدای خشمگینش را شنید:
 هی کوچولو صبر کن. هلنا به جانب او برگشت: بله؟
 — آره، من میفرستم دنبالت و

آبروترو میبرم. چون ازت بدم میاد، پشت سرت
 دروغ میگم چون ازت متنفرم. هلنا با خونسردی
 پاسخ داد: به نظر من شما مشکل روانی
 دارید. چون من با شما هیچ خصومتی ندارم. بهتره
 دست از این کارهاتون بردارید! و به سرعت به
 سمت اتاق خود و سبحان رفت.

صدای غرش سهمگینی در آسمان پیچید و به دنبال
 آن باد شدیدی که میوزید پنجره را باز کرد. هلنا
 وحشتزده از خواب پرید. سبحان
 روی موهایش بوسه زد: نترس عزیزم. چیزی
 نیست، هوا طوفانی و ازجا بلند شد و
 پنجره را بست. لیوانی آب ریخت و کنار هلنا
 نشست: بخور خانوم کوچولوی ترسو. هلنا لیوان را
 گرفت و چند جرعه نوشید. سبحان گیسوان

ابریشم مانند او را نوازش کرد: آخه عزیزم باورن و رعدوبرق که اینقدر ترس نداره. ببین رنگت چقدر پریده. هلنا مثل کودکان لب برچید:

خوب دست خودم نیست که از بچگی هوای طوفانی منو میترسونه! سبحان خندید: دیگه نباید بترسی چون من کنارت هستم. حالا

بخواب. هلنا دراز کشید. سبحان پتو را روی او و خودش انداخت و در کنار هلنا جای گرفت. لحظاتی در سکوت گذشت. هلنا به آرامی گفت: خیلی دوستت دارم. سبحان او را

در آغوش خود فشرد: من هم دوستت دارم. حالا میشه خانوم کوچولو به سؤال من جواب بده؟ هلنا با تعجب پرسید: چه سؤالی؟

- من کی

بابا میشم؟ گونه های هلنا سرخ شد و به آرامی پاسخ داد: نمیدونم

- دوست دارم زود بچه دار بشیم، وقتی هیرادرو میبینم که تاتی تاتی

میکنه و خودش رو میاندازه تو بغل جاوید، دلم ضعف میره، زمان چقدر زود میگذره، انگار همین دیروز بود که به جشن زایمان نیلوفر

میرفتیم، الان هیراد کوچولو نزدیک به دو سالشه. هلنا سرش را کمی بالا آورد و به چشمان سبحان خیره شد: من از جشن زایمان نیلوفر خاطره‌ی خوبی ندارم، دست تو دست مارال جلوم قدم میزدی و همه بهتون تبریک میگفتند. سبحان بینی هلنا را میان انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت و فشرد: ای حسود خانوم! هلنا اخم‌هایش را درهم کشید: اصلاً هم حسود نیستم. سبحان با عشق نگاهش کرد: میدونی، دوست دارم بچه‌ی ما دختر باشه، یه دختر ناز و ملوس مثل خودت! اما دلشوره دارم. هلنا با شیطنت گفت: تو چرا دلشوره داری؟ من باید دلشوره داشته باشم که وقتی بچه‌دار شدیم اون کوچولو جای من رو توی دلت نگیره. سبحان لب هلنا را کشید: دیدی حسودی کردی؟ آخه آدم به بچه‌ی خودش هم حسودی میکنه — آره من حسودی میکنم. آخه اون پدربزرگ و مادربزرگ و عمو و عمه و کلی فامیل داره اما من... من توی این دنیا فقط تورو دارم. هرروز صبح که از خواب بیدار میشم از خودم میپرسم خوابم یا بیدار. هنوز باورم نمیشه که

خدا تورو به من داده، نمیدونم لایق این همه
خوشبختی هستم یا نه. سبحان قول بده هیچوقت
تنهام نگذاری. سبحان به آرامی گفت:
قول میدم هیچوقت تورو تنها نمیگذارم.

از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت. با لبخند به
سبا که نازنین را در آغوش داشت سلام کرد. سبا
هم با خوشرویی پاسخ داد: سلام
هلنا جان. اگر دنبال سبحان میگردی، صبح زود با
ایرج خان رفت بیرون، تو چطور تا الان خوابیدی؟
- نمیدونم، فکر میکنم چند وقته
زیادی خوابالود شدم، سبحان برای صبحانه صدام
نزد
- بله، به ارباب گفت کسالت داری برای همین
بیدارت نکرده
- همینطوره، سبا تو
بچه هارو دوست داری؟
- آره، مخصوصاً کوچولوهارو، هر وقت بیکار هستم،
خودم رو با نازنین و میشا سرگرم میکنم
- سبا، میتونم یه
سؤال خصوصی ازت بپرسم؟
- چی میخوای بدونی؟

- تو به مهیار، برادر مارال علاقه داری؟ سبا سرخ شد و غم چهره‌اش را پوشاند: چرا اینرو میپرسی؟

- سبحان به من گفت، سبا، من و سبحان واقعاً دلمون نمیخواست این اتفاق برای تو و مهیار بیافته. سبحان خیلی تورو

دوست داره. دلش میخواست خودش باهات حرف بزنه اما خوب تربیت ارباب طوریه که حیای بین شما مانع میشه که راحت با همدیگه

صحبت کنید. سبا آهی کشید و گفت: همه چیز تموم شده، دختر یکی از دوستان ارباب در بین صحبت‌هایش گفت که خانوادهی محمدخان

بخاطر افسردگی مارال برای همیشه ایران رو ترک کردند

- یعنی مهیار هم دیگه برنمیگرده؟

- گفت من رو خیلی دوست داره اما ازدواج ما غیرممکنه. اگر این وصلت انجام بشه مارال نمیتون سبحان رو فراموش کنه و از بین میره. آخه مارال بعد از به هم خوردن نامزدی و

ازدواج سبحان دچار یه بیماری روحی شد. به جز این، محمدخان محال بود که رضایت بده مهیار با من ازدواج کنه. اونها از خانوادهی ما

متنفر شدند. هلنا با ناراحتی به چشمان درشت و سیاه سبا که درست مانند چشمان سبحان بود، خیره شد: متأسفم، اما این رو بدون که سبحان خیلی بهت علاقه داره، اونقدر که من گاهی حسودی میکنم بهت و خندید. سبا لبخند زد: من هم سبحان رو بیشتر از خواهر و

برادرهای دیگه‌ام دوست دارم. در همین حین فرحنازه سیمین و مریم به آنها نزدیک شدند. مریم درحالی که نازنین را از آغوش سبا میگرفت، گفت: ما داریم برای خرید به شهر میریم، شماها نمایین؟ فرحناز با نگاه تندی به هلنا گفت: اما ماشین فقط برای یک نفر جا داره، بهتره فقط سبا با ما بیاد. هلنا از لحن تحقیرآمیز فرحناز خجالتزده شد و سر به زیر انداخت: مریم جان من یه کمی کار دارم شما برید خوش بگذره

- سیمین روبه سبا گفت: تو چی؟ چیزی لازم نداری؟
 - نه ممنون حوصلهی خرید کردن ندارم
 - باشه پس فعلاً خدا حافظ.

دقایقی بعد همراه راننده با اتومبیل از عمارت خارج شدند. سبا با لحنی دلجویانه گفت: هلنا رفتار فرحناز رو به دل نگیر. اون همیشه همینطوره!

هلنا درحالی که سوزش اشک را در چشمانش حس
 میکرد، پاسخ داد: اون و سیمین همیشه منرو تحقیر
 میکنند، چرا؟ چون فقیر بودم و
 کسی رو نداشتم؟ فقط به این دلیل؟
 - ناراحت نباش، اونها به تو حسودی میکنند. چون تو
 و سبحان محبوب ارباب هستی و ارباب تصمیم
 داره بعد از خودش سبحان ارباب بشه. هلنا لبخند
 تلخی زد: اما این فقط یک شایعه است. من دارم
 میرم خونه ی زهره خانوم، فعلاً خداحافظ
 - به سلامت، خداحافظ. هلنا صدا زد: اکبر... اکبر؟
 - بله خانوم؟
 - اسبرو بیار میخوام برم بیرون، همراهم بیا
 - چشم خانوم دقایقی بعد هلنا
 سوار اسب شد و درحالی که افسار اسبش در دست
 اکبر بود به سمت خانه ی زهره خانوم حرکت کرد.
 مردم روستا با احترام به او سلام
 میکردند و هلنا با لبخند پاسخ میداد. دقایقی بعد به
 مقصد رسیدند. اکبر چند ضربه به درب زد. بعد از
 لحظاتی درب توسط پونه باز شد.
 هلنا با شادی از اسب پیاده شد و او را در آغوش
 کشید: سلام عزیزم
 - سلام هلنا جون دلم برات خیلی تنگ شده بود

- من هم همینطور،

کی خونه است؟

- مامان، گلنار و داداش مسعود. هلنا روبه اکبر
گفت: یک ساعت دیگه بیا دنبالم

- چشم خانوم. سپس همراه پونه داخل
خانه شد. همه با خوشرویی احوالش را جویا شدند.
هلنا به پشتی تکیه زد و بسته های درون دستش را
روی زمین گذاشت. گلنار متعجب
پرسید: اینها چیه؟

- چند تا هدیهی ناقابل. زهره خانوم شرمگین گفت:
آخه هلنا جان اینطوری که درست نیست، تو هر دفعه
که میای
اینجا برای ما هدیه میاری.

- این حرفها چیه؟ شما خانوادهی من هستید. گلنار
چرا اخم کردی؟

- چون ازت دلخورم، موقع ازدواج قول
دادی زود به زود به دیدنمون میای اما زدی زیر
قولت

- من که نمیتونم هر روز پیام، دوست دارم اما
نمیشه. موقعیت من و درک کن.

مسعود در تأیید حرفش گفت: گلنار جان حق با
 هلناست. اون شرایطش فرق داره و روبه هلنا کرد:
 از زندگی در اونجا راضی هستی؟
 مشکلی نداری؟ هلنا لبخند زد: اگر رفتار سرد
 فرحناز و سیمین رو ندیده بگیرم، خدارو شکر همه
 چیز خوبه! زهره خانوم به آشپزخانه رفت و
 دقایقی بعد با ظرفی از آش بازگشت و درحالی که
 آن را جلوی هلنا می گذاشت، گفت: بخور عزیزم،
 انگار قسمت بوده! هلنا به پیاز داغ و
 نعناداغهای آن نگاه کرد و قاشقش را پر از آش کرد:
 بهبه، دستتون درد نکنه. اما قبل از اینکه قاشق را به
 دهان ببرد، احساس تهوع کرد و
 به سمت دستشویی دوید. زهره خانوم و گلنار و
 مسعود هم نگران به دنبالش رفتند. گلنار مضطرب
 چند ضربه به درب دستشویی زد: هلنا
 حالت خوبه؟ دقایقی بعد هلنا درب را باز کرد و خارج
 شد. مسعود با دلوپرسی پرسید: چی شد؟ هلنا با
 بیحالی پاسخ داد: نمیدونم، همینکه
 خواستم آش رو بخورم، بوش حالم رو بد کرد، چند
 وقته اینطوری میشم، فکر کنم معده‌ام مشکل پیدا
 کرده. زهره خانوم با لبخند گفت:

شاید هم خبرهای دیگهایه! تجربه‌ی من میگه که این
 حالت تو بخاطر معده نیست، نکنه تو راهی داری؟
 هلنا با شرم سربه زیر گرفت:
 نمیدونم، اما الان زود نیست؟
 - وا... کجا زوده مادر؟ الان سه ماهه که ازدواج
 کردید، دیگه وقتشه. گلنار با خوشحالی پرسید:
 راست میگی؟
 حاملهای؟ سبحان خان میدونه؟
 - نه، میخوام اول برم درمانگاه و مطمئن بشم بعد
 اون اولین نفری هست که میفهمه!

از روی تخت بلند شد و پاورچین پاورچین به سمت
 درب اتاق رفت که صدای هلنا را از پشت سر شنید:
 سبحان؟ به جانب او برگشت:
 جانم؟ نمیخواستم بیدارت کنم معذرت میخوام. هلنا
 روی تخت نشست: یعنی میخواستی بدون
 خداحافظی بری؟ سبحان کنارش آمد و گفت: نه
 عزیزم اما دوست نداشتم بیدارت کنم چون خیلی
 آرام خوابیده بودی
 - نه سبحان، من دیشب آرام و راحت

نخوابیدم نمیدونم چرا دلشوره داشتم، وقتی تو خوابیدی، من اونقدر نگاهت کردم که نفهمیدم چشمهام کی بسته شد. همیشه نری؟

- نه

هلنا جان، نمیتونم از زیر کار فرار کنم و به حرف ارباب گوش ندم. شمال که نزدیکه، نگران چی هستی؟ میریم زمینی که ارباب نزدیک

ساحل انتخاب کرده رو بینیم و قراردادش رو ببندیم، تا غروب برمیگردیم عزیزم

- گفתי کی همراهت میاد؟

- سهراب خان و شهاب خان

- یعنی تا غروب برمیگردید؟

- آره دیگه، الان پنج صبحه حرکت میکنیم تا عصر کارها تموم میشه و غروب اینجا هستیم

- زود برگرد

قراره یه جشن کوچیک دوتایی بگیریم

- به چه مناسبت؟ هلنا موزیانه خندید: همینطوری.

سبحان پیشانی او را بوسید: خانوم کوچولو برای من همه ی لحظه هایی که کنار تو هستم مثل جشن

میمونه

- سبحان من از الان دلم برات تنگ شده، حس خوبی ندارم

- نگران نباش،

مگه دفعه ی اوله که من از روستا میرم بیرون؟
این را گفت و درحالی که دلشوره‌ی عجیبی به
وجود خودش هم چنگ انداخته بود، از جا
برخاست

- کجا میری سبحان؟ میرم خدمتکاررو صدا بزنم
صبحانه بیاره. هلنا از جا بلند شد: نه، دوست دارم
امروز خودم برات صبحانه آماده

کنم. سبحان لبخندی زد و روی صندلی نشست:
صبحانه از دستهای شما خوردن داره بانو! هلنا به
سرعت لباس عوض کرد و به سمت

درب اتاق رفت که سبحان صدایش کرد: هلنا؟
- بله؟ او با اخمهایی درهم گفت: توی حیاط خدمه و
نگهبان مرد زیاده، روسریات خیلی

رفته عقب! هلنا لبخند زد: ببخشید حواسم نبود و
روسریاش را جلو کشید و از اتاق خارج شد. حدود
ده دقیقه بعد با سینی صبحانه وارد

اتاق شد. سبحان روی سجاده نشسته، دستهایش را
بالا برده و مشغول دعا بود. کنارش نشست: قبول
باشه

- ممنون

- بعد از صبحانه

وقتی نماز بخونم دعا میکنم که تو زود برگردی و مراقب باشی، تو چه دعایی کردی؟

- من دعا کردم که خدا همیشه مراقب تو باشه و بغضی که راه گلویش را بسته بود فروخورد. با لبخند گفت: بریم صبحانه بخوریم، دیرم شده. هلنا سر تکان داد و هردو مشغول خوردن صبحانه شدند. سبحان بعد از خوردن چند لقمه از جا برخاست و بعد از تعویض لباس به سمت هلنا آمد. پیشانی او را بوسید و با مهربانی گفت: هلنا جان من دیگه دارم میرم، کاری نداری؟

- نه، فقط مراقب خودت باش

- چشم، تو هم مراقب خودت باش، غروب اینجا هستم

تا به جشن برسیم. هلنا به یاد جشن لبخند زد و با شیطنت گفت: آره، یه جشن قشنگ داریم

- پس من رفتم، تو صبحانهات رو کامل بخور، شیررو نخورده نگذاری و بگی دوست ندارم ها!

- باشه غروب منتظرم که برگردی

- باشه عزیزم خداحافظ

-

خداحافظ. سبحان به سمت درب اتاق رفت. کنار درب لحظهای با تردید برگشت و به هلنا نگریست.

- چیزی شده سبحان؟

- نه... خواستم

بگم... بگم خیلی دوستت دارم

- من هم خیلی دوستت دارم و از جا برخاست تا سبحان را بدرقه کند که با مخالفت او روبه رو شد:

نه، تو

بنشین صبحانهات رو بخور. بیرون هوا سرده، لازم نیست بیای خداحافظ و از اتاق خارج شد.

اتومبیل جلوی ساختمان کوچکی که تابلوی درمانگاه بالای درب آن خودنمایی میکرد، متوقف گشت. هلنا از آن پیاده شد و روبه راننده

گفت: همینجا منتظر بمونید

- چشم خانوم. داخل درمانگاه شد، چند نفری که آنجا بودند به احترامش برخاستند و سلام کردند. هلنا با

خوشرویی پاسخ داد و چون عروس ارباب بود، بدون نوبت وارد اتاق دکتر شد. دکتر به احترامش از جا بلند شد: سلام خانوم، حالتون چطوره؟

- ممنون آقای دکتر، خسته نباشید

- متشکرم، لطفا بنشینید و به صندلی کنار دستش اشاره کرد و پرسید: مشکل چیه؟ هلنا روی صندلی

نشست: مدتی کسل شده ام ، همیشه خوابم میاد، گاهی سردرد دارم و نسبت به بو و طعم بعضی چیزها حساس شده ام . حالت تهوع زیاد دارم. دکتر با نگاه دقیقی به او پرسید: مریضی شما عقب افتاده؟
- بله

— بسیار خوب، اجازه بدید شمارو معاینه کنم و مشغول معاینه ی
هلنا شد، در ضمن معاینه چند سؤال دیگر هم از او پرسید. پس از اتمام کارش با لبخند روبه او گفت:
تبریک میگم خانوم، انشاءالله که
قدمش مبارک باشه
- یعنی من باردار هستم؟

— بله، خیلی باید مراقب خودتون باشید، کارهای سنگین انجام ندید یک سری داروهای تقویتی مثل قرص آهن و ویتامین هم براتون مینویسم تا مصرف کنید. هردو هفته یکبار هم برای بررسی وضعیتتون باید معاینه بشید.
در اوایل بارداری نزدیکی برای جنین خطر داره، مراقب باشید. هلنا با خوشحالی گفت: چشم آقای دکتر ممنونم، میتونم برم؟
- بله، بفرمائید

- پس خدانگهدار. دکتر او را تا درب اتاق بدرقه کرد و هلنا از درمانگاه خارج شد. از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید، نگاهی به آسمان انداخت. ابرهای تیره آن را پوشانده بودند، با خود گفت: چه غروب دلگیری! بهتره زودتر برگردم الان سبحان میرسه. سوار ماشین شد و به راننده دستور حرکت داد. و به سمت عمارت به راه افتاد. در نزدیکی عمارت چندین اتومبیل قرار داشت و جمعیت زیادی جلوی عمارت ایستاده بودند. هلنا با تعجب پرسید: چی شده؟! راننده اظهار بیاطلاعی کرد: نمیدونم خانوم چقدر شلوغه! و لحظاتی بعد اتومبیل را جلوی عمارت متوقف کرد. هلنا پیاده شد و متعجب از میان جمعیت عبور کرد. چند نفری او را به یکدیگر نشان میدادند و زیر لب زمزمه میکردند: این زنشه... همسرش اومد... بیچاره! دلشوره‌ی عجیبی به وجود هلنا چنگ انداخت. مردم از مقابلش کنار میرفتند و راه را برایش باز میکردند. به چند نفر آخر تنه زد، از کنارشان عبور کرد و به حیاط عمارت رسید. همه‌ی افراد خانوادگی ارباب آنجا ایستاده بودند. مهتاج

میگریست و صورت خود را با ناخنهایش میخراشید. سبا خود را روی خاکها انداخته بود. هلنا مبهوت به چهره های گریان و اندوهگین آنها مینگریست و جلو میرفت. سبا به دیدن او ضجه زد: بیا هلنا... بیا بین چی به سرمون اومده - بیا بین سبحان مارو تنها گذاشت و بلندتر فریاد زد: برادرم رفت... رفت. خود را روی خاکها جلو کشید و به هلنا نزدیک شد: نکنه... نکنه دعوا کرده بودید؟... آره هلنا؟ باهاش قهر کرده بودی که دیگه نیومد؟... و با صدای جیغ مانندی فریاد زد: سبحان! مریم گریان سبا را در آغوش کشید و سعی در آرام کردنش داشت. هلنا حس میکرد همه چیز دور سرش میچرخد. چیزی نمیشنید، انگار گوشهایش کر شده بود. با گامهایی لرزان به سمت ارباب رفت و در سکوت با نگاهی منتظر به او چشم دوخت. شانه های ارباب فروافتاد. قطره اشک درشتی از چشمانش فرو چکید. از هلنا روی برگرداند و به سمت پله ها رفت. هلنا به طرف جمعیت برگشت، اولین جمله‌ی تسلیتگویی که از زبان اطرافیان شنید، مانند پتکی بر سرش

فرود آمد. باران شروع به باریدن کرد. جلوی
چشمانش سیاه و تار شد و دیگر چیزی نفهمید.

خنکی آب که به چهره‌اش پاشیده شد را حس کرد و
به آرامی چشم گشود. دو خدمتکار همراه مریم کنار
تخت ایستاده بودند. مریم با
نگرانی گونه‌اش را نوازش کرد و پرسید: به هوش
اومدی عزیزم؟ حالت خوبه؟ مات و مبهوت به آنها
نگریست. صدای مریم را میشنید اما
قدرت تکلم نداشت

- هلنا، تورو خدا حرف بزن، یه چیزی بگو. اما هلنا
مثل تکه سنگی بیروح تنها به او خیره شده بود.
مریم ادامه داد: ما

همه ناراحت هستیم. ارباب به اتاق رفته و بیرون
نمیاد، کسی هم جرأت نداره به اتاقش نزدیک بشه،
حال هیچکس خوب نیست بلند شو

لباسترو عوض کن. قوی باش هلنا و چون
عکسالعملی از هلنا ندید، خود از جا برخاست از
درون کمد چند لباس مشکی بیرون کشید روی
تخت گذاشت. روسری گلدار را از سر هلنا باز کرد و
روسری ساتن سیاه رنگی روی موهای خوشرنگ او
انداخت. هلنا مانند عروسکی در

دستان او جابه جا میشد. یکی از خدمتکاران گریان گفت: خانوم کوچیک تورو خدا حرف بزنی، گریه کنید، اینطوری حالتون بد میشه! مریم موهای هلنا را زیر روسریاش مرتب کرد و گفت: میشنوی چی میگن؟ حرف بزنی هلنا جان. حداقل گریه کن تا سبک بشی. اما هلنا تنها

در سکوت به نقطهی روبه رویش خیره بود. گویی مجسمهای بیش نبود، حتی اشک هم از چشمانش جاری نمیشد. مریم از جا بلند شد و روبه خدمتکاران گفت: تمام حواستون به خانم باشه، تنهاش نگذارید و از اتاق خارج شد. حیاط عمارت شلوغ بود و از اکثر اتاقها صدای گریه و مویه بلند بود. وارد اتاق بزرگی شد که در آن فرحنازه سبا و سیمین حضور داشتند. سبا به محض دیدنش پرسید: حالش چگونه؟ به هوش اومد؟

- آره به هوش اومد اما نه حرف میزنه نه گریه میکنه، انگار هنوز باورش نشده. فرحنازه باخم گفت: یعنی چی باورش نشده؟

این همه صدای شیون و زاری رو نمیشنوه؟ این پارچه های سیاه رو که از در و دیوار عمارت آویزونه، نمیبینه؟! سیمین زار زد: معلومه

باورش نشده، مگه من باورم شده که سبحان خان رفته؟ مگه باورم میشه که دیگه نمیبینمش؟ صدای هقهق سبا فضا را پر کرد:

سبحان... سبحان کجایی؟ چرا انقدر زود رفتی؟ فرحناز متأثر گفت: سبحان آروم باش، قسمت این بوده

- چطور آروم باشم؟ برادرم جوون مرگ شد... از زندگیش هیچ لذتی نبرد... پدر نشد... آخه چرا؟... خدایا چرا؟ در همین حین نیمتاج خواهر مهتاج که یک ساعت قبل همراه

همسر و فرزنداناش به عمارت آمده بود، وارد اتاق شد. مریم روسوی او پرسید: نیمتاج خانوم، حال خانوم چطوره؟

- دکتر بهش آرامبخش تزریق کرده، الان خوابیده، همسر سبحان خان کجاست؟

- تو اتاقش به هوش اومده اما صحبت نمیکنه. سیمین با دستمال ابریشمی

اشکش را زدود و گفت: باید بیشتر هوای هلنارو داشته باشیم، درسته از ما نیست اما به هر حال همسر برادرم بود و سبحان خان دوستش

داشت. سبا روبه نیمتاج پرسید: خاله جان، این سروصدا برای چیه؟ نیمتاج از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و پاسخ داد: آقا خان و خانوم بزرگ و بقیه الان از راه رسیدند. صدای فریاد جاوید همه را متوجه ی خود ساخت: سبحان کجاست؟ سبا از جا بلند شد و زیر لب زمزمه کرد: این صدای دایی جاویده و از اتاق خارج شد. نگاهی به حیاط انداخت. جاوید را دید که روی دو زانو میان خاکها نشسته و صدای فریادهای گوش خراشش در حیاط عمارت پیچیده بود: سبحان کجاست؟... یکی به من بگه اون کجاست؟... این مسخره‌بازی رو تموم کنید... من میدونم اون زنده است... سبحان خودت بیا و این بساط رو جمع کن... دِ کجایی آخه لعنتی؟ بقیه ی اعضای خانواده آقاخان گریان از کنار او رد شدند و به سمت اتاق ارباب رفتند. سبا به سرعت از پله ها پایین دوید و خود را به جاوید رساند. جلویش ایستاد. لباس سیاه جاوید غرق خاک شده بود. سبا با غمگینی گفت: نکن دایی... چرا خودت رو میزنی؟ جاوید چشمان سرخ شده‌اش را به سبا دوخت درحالیکه با انگشت

اشاره‌هاش اطرافیان را نشان میداد، فریاد زد: این دیوونه‌ها میگن سبحان مرده! نیلوفر درحالیکه هیراد را در آغوش داشت، گوشه‌ی ایستاده بود و میگریست. جاوید از جا برخاست، دست سبا را در دست گرفت و درحالیکه او را به دنبال خود میکشید و به طرف دیگران میبرد، گفت: سبا تو بهشون بگو... بگو سبحان زنده است! شهاب خان جلو آمد، سبا را که به شدت میگریست، از جاوید جدا کرد و روسوی او گفت: آروم باش... به خودت مسلط باش... سبحان خان فوت کرده... سعی کن بفهمی... ما همه عزادار هستیم. جاوید با خشم دستان شهاب خان را از شانه‌های خود کنار زد. یقه‌ی او را گرفت و با عصبانیت فریاد زد: نمیفهمم... نمیخوام بفهمم... سبحان نمرده... بگو این پارچه‌های سیاه رو جمع کنند و به سمت یکی از پارچه‌های آویخته به دیوار رفت و سعی در پاره کردن آن داشت. نیلوفر بازوی جاوید را گرفت و او را به کناری کشید: بس کن جاوید... تو رو به خدا قسم آروم باش. بین هیراد چقدر ترسیده! جاوید در گوشه‌های از حیاط عمارت

روی تختی نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. باران به شدت میبارید. سبا جلو آمد و کنارشان نشست. جاوید با چشمانی اشکبار نگاهش کرد: اون انقدر بیمعرف نبود! آخه چرا؟ چطوری مارو تنها گذاشت؟ چطور رفیق نیمه راه شد؟ سبا درحالیکه به روبه رو خیره بود، با صدای بغض‌آلودی پاسخ داد: بخاطر بارندگی زیاد سیل میاد. سبحان، احمدآقا و آقای اصلانی پیشکار ارباب توی ساحل غرق شده‌اند. جسد آقای اصلانی پیدا شده، اما آب جسد سبحان و احمدآقا رو مثل خیلی از مردم دیگه برده. بغض جاوید ترکید. نیلوفر هیراد را به دست سبا داد و خود سر جاوید را مثل کودکی در آغوش کشید و درحالیکه موهایش را نوازش میکرد، زمزمه کرد: آروم باش عزیزم.

نیلوفر بار دیگر قاشق غذا را جلو برد: خواهش میکنم بخور عزیزم. هلنا جان داره صبح میشه و تو از دیروز روی این تخت نشستی و ساکت دیواررو نگاه میکنی. به خدا اینطوری از بین میری. یه چیزی بخور، یه حرفی بزن! اما انگار گوشهای هلنا نمیشنید، همچنان

ساکت به دیوار روبه رویش خیره بود. چند ضربه به درب خورد. نیلوفر ظرف غذا را روی میز گذاشت و درب را گشود. پشت آن جاوید را با چهره های درهم و موهای آشفته دید: حالش چگونه؟

- فرقی نکرده، نه حرف میزنه، نه گریه میکنه. هیچی! من میترسم که دیگه نتونه حرف بزنه، شوک بزرگی بهش وارد شده دکتر گفت باید حتماً حرف بزنه یا گریه کنه - من میتونم پیام داخل؟ - آره بیا و از جلوی درب

کنار رفت. جاوید داخل شد و روی تخت نشست. چهرهی رنگ پریدهی هلنا، موهای پریشانیش که روی پیشانیاش ریخته بود و پوست

سپیدش که میان روسری سیاه، درخشندگی بیشتری داشت، از او زنی زیبا اما غمگین ساخته بود. جاوید درحالیکه چشمان سبز رنگش به

اشک نشسته بود به آرامی گفت: هلنا من خیلی متأسفم. من فقط دایی سبحان نبودم، اون رفیقم بود، برادرم بود. همه ناراحت هستن، از

در و دیوار این عمارت غم میبارد. تو هم باید ناراحت باشی اما نباید خودت رو از بین ببری، الان حدود دوازده ساعته که نشستی و دیوار رو نگاه میکنی... حرف بزن... گریه کن، مگه سبحانو دوست نداشتی؟ و با صدای بلندتری گفت: گریه کن هلنا مگه اون برات نمی‌مرد؟

مگه وقتی نبودی اون برات گریه نمی‌کرد؟... داد بزن... صداش کن... پیرس کجاست؟ میگن سبحان مرده... مرده می‌فهمی؟ و با دست صورت هلنا را به طرف خود برگرداند: چرا صدات درنمی‌آد؟ گریه کن لعنتی... گریه کن زندگیه سبحان... نیلوفر گریان جاوید را در آغوش گرفت: پسه جاوید، آروم باش

- چطور آروم باشم وقتی سبحان نیست

- فردا صبح قراره ارباب و چند نفر دیگه برن شمال تا شاید جسد سبحان خان و احمد آقارو پیدا کنن

- من هم با ارباب میرم

- باشه الان برو استراحت کن. هیرادرو تو اتاق کناری خوابوندم، تو هم برو حالت اصلاً خوب نیست. جاوید پوزخند زد: خواب؟! و از اتاق خارج شد.

هوا تازه روشن شده بود. شهاب خان و ایرج، همراه چند نفر دیگر در حیاط عمارت منتظر ارباب بودند. دقایقی بعد ارباب از پله ها پایین آمد، گویا در این یک شب به اندازهی ده سال پیرتر شده بود. با چشمان سرخ و متورمش چشم به زمین دوخته بود که مهتاج صدایش زد:

ارباب اجازه بدین من هم همراهتون بیام، به خدا دلم تاب نمیاره، میخوام صورت مثل گلشرو بینم. ارباب با لحن خشکی پاسخ داد: نه، همینجا بمون! سهراب جلو دوید: ارباب نگران نباشید همه ی کارهای لازم برای مراسمو موبهمو انجام میدیم تا شما برگردید. سبا چند قدم جلو آمد: آقا تورو خدا... تورو خدا بگذاریم من هم بیام. شهاب خان با ملایمت او را به عقب راند: سبا اونجا جای زن نیست و بغضش را فروخورد و ادامه داد: ارباب اگر اجازه بدید به راننده بگم ماشینرو آماده کنه؟ ارباب به نشانهی تأیید سر تکان داد و همراه ایرج و چند نفر دیگر به سمت اتومبیلها رفت که هلنا دوان دوان خود را به آنها رساند. ارباب درحالیکه سر به زیر داشت و صدایش از فرط اندوه

میلرزید، پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟ برگرد به اتاقت اونجا جای تو نیست و دوباره راه افتاد. هلنا باز هم به دنبالش حرکت کرد. ارباب و همراهانش باردیگر ایستادند، او به چهرهی به‌تزرده و پریشان هلنا نگریست و پس از لختی سکوت، گفت: بسیار خوب! لباس گرم براش بیارید همراه ما میاد. خدمتکاری به سمت اتاق هلنا دوید و چند دقیقه بعد با شئل سیاهرنگی برگشت و آن را روی دوش هلنا انداخت. جاوید هم کنارشان آمد و همه سوار بر دو اتومبیل به سمت شمال حرکت کردند. یک ساعتی از حرکتشان گذشته بود که ارباب با نگاهی به هلنا روسوی جاوید پرسید: چقدر وقته که حرف نمیزنه؟ - از وقتی به هوش اومده، حدود شانزده ساعت میشه که لبهاش ازهم باز نشده حتی یه قطره اشک از چشمهاش نمیاد. ارباب دیگر چیزی نگفت و در سکوت به حادثهای که اتفاق افتاده بود، فکر میکرد. چند ساعت بعد به مقصد رسیدند. شهاب خان که در لباس سیاه برازنده‌تر شده بود با پرسوجو از مردم و افراد مسئول، نشانی محل مفقود شدن سبحان و

احمدآقا را به راننده‌ی ارباب داد و هردو اتومبیل دوباره حرکت کردند. سیل تا اوایل شهر نفوذ کرده بود، هلنا در سکوت با چشمان درشت و زیبایش مناظر اطراف را از نظر میگذراند. هرچه به ساحل نزدیکتر میشدند، تعداد افرادی که در گوشه و کنار مشغول گریه و زاری بودند بیشتر میشد. سرانجام اتومبیلها متوقف شدند. باران نم‌نم میبارید و سوز سردی میوزید. افراد زیادی همراه مأمورین امداد در ساحل پخش شده بودند. باد گیسوان خوشرنگ هلنا را که از زیر روسریاش بیرون زده و روی پیشانیاش پخش شده بود، به بازی میگرفت. همراهان ارباب به سمت مأمورین امداد رفته و مشغول دادن مشخصات سبحان و احمدآقا بودند. هلنا مبهوت به افرادی که در نزدیکیاش با صدای دلخراشی جیغ میزدند و عزیزان خود را صدا میکردند، مینگریست. صدای آرام جاوید را شنید که با خود میگفت:

سبحان یعنی تو الان توی این آبها هستی؟! هلنا ناگهان مثل برقزده‌ها به دریا نگریست و زمزمه کرد: سبحان!! و شروع به دویدن به

سمت دریا کرد. با سرعت زیاد میدوید و در همان حال جیغ میکشید و سبحان را صدا میزد: سبحان... سبحان بلند شو... بیا اینجا... من اینجا هستم... سبحان بیا، توی آب لباسهاات خیس میشه... سرما میخوری... اینها میگن تو اینجا، توی این آبها... بیا بیرون دیگه. جاوید به دنبال او میدوید: هلنا صبر کن... بایست! اما هلنا بیتوجه به او درحالیکه بیمهابا اشک میریخت فریاد میکشید: بیا سبحان... تو که سنگدل نبودی... تو که میدونی فقط تورو دارم. ارباب و شهاب خان هم به صدای فریادش به سمتش آمدند. هلنا تا کمر میان آب دریا پیش روی کرده بود و همچنان میرفت: مگه نگفتی هیچوقت تنهام نمیگذاری؟... مگه قول نداده بودی؟ مگه قرار نبود جشن بگیریم؟... جاوید با تمام قدرت هلنا را عقب میکشید، اما انگار هلنا تمام توانش را جمع کرده بود تا به انتهای دریا برسد. ارباب به کمک جاوید شتافت و با دستانش دور بازوی هلنا را گرفت و همراه جاوید او را عقب کشیدند. ایرج پتویی روی دوش هلنا انداخت و شهاب خان

و جاوید سعی در آرام کردنش داشتند. ارباب پشت به آنها چند قدمی دور شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود، به دریا خیره شد و آه کشید.

یک ماه به سرعت سپری شد. در این یک ماه سکوت غمباری تمام فضای عمارت را پر کرده بود، حتی مردم روستا هم شادی و نشاط گذشته را نداشتند. مراسم عزاداری بدون یافتن جسد سبحان برپا گشت. مهمانان زیادی از نقاط دور و نزدیک برای تسلیتگویی به خانواده‌ی ارباب آمدند. در تمام این یک ماه نیلوفر و گلنار کنار هلنا بودند. او اکثراً در اتاق میماند و صدای گریه و زاریاش به گوش میرسید. گلنار گیسوانش را نوازش کرد و گفت: این یکپرو هم بخور و قاشق را به سمت هلنا گرفت. هلنا از جا بلند شد: نه، دیگه نمیتونم. - آخه سه تا قاشق هم شد نهار؟ به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش. به خدا سبحان خان هم راضی نیست تو اینقدر زجر بکشی. - گلنار چرا نمیفهمی؟ من بعد از سبحان دیگه دوست ندارم زنده باشم. غذا بخورم برای چی؟ - برای اینکه مواظب تنها یادگارش باشی.

اصلاً فکر کن سبحان خان الان اینجاست، اگر بود دوست داشت تو غذا تو بخوری یا نه؟ هلنا با بغض پاسخ داد: مجبورم میکرد همه ی غذا مرو بخورم

— پس الان هم بخور مطمئن باش روح اون هم خوشحال میشه، توی آینه خودترو نگاه کردی؟ دیدی که چقدر لاغر و

پژمرده شدی؟ هلنا دوباره پشت میز نشست و گفت: گلنار خیلی دلم براش تنگ شده
- قسمت بود عزیزم. راستی نیلوفر از باردار بودنت خبر داره؟

- نه، نمیخوام کسی بفهمه
- آخه چرا؟

- چون دوست داشتم اولین کسی که میفهمه سبحان باشه

- آخرش که چی؟ کمکم

شکمت بزرگ میشه و میفهمن

— گفتم که نه، خواهش میکنم به خانواده‌ها هم
بسپار که به کسی چیزی نگن
- باشه. در همین حین

چند ضربه به درب خورد و خدمتکاری وارد شد:
 ارباب دارن برای احوالپرسی از خانوم تشریف
 میارن. هلنا به تندی ازجا برخاست و
 روسریاش را مرتب کرد و گلنار در عرض چند ثانیه
 ریختوپاشهای اضافی اتاق را جمع کرد. دقایقی بعد
 ارباب وارد اتاق شد. گلنار و هلنا
 زیر لب سلام دادند و گلنار با گفتن ببخشید از اتاق
 خارج شد. ارباب روی صندلی نشست و هلنا با
 رعایت فاصله روی صندلی دیگری. ارباب
 با نگاهی او را از نظر گذراند و گفت: خیلی ضعیف
 شدهای دختر! پای چشمهات گود افتاده. هلنا سکوت
 کرده و سر به زیر داشت. ارباب
 ادامه داد: نمیدونم این مصیبت چطور ناگهان به سر
 ما اومد، داغ مرگ سبحان کمر همه ی مارو
 شکست. ارباب لحظاتی سکوت کرد، گویا
 میخواست بغضش را فروخورد. سپس ادامه داد: به
 هر حال قسمت این بوده، دوست دارم بدونی درسته
 که سبحان دیگه بین ما نیست اما
 تو عروس ما هستی و تا آخر عمر جای روی چشم
 ماست. تو عزیز سبحان بودی و عزیز سبحان برای
 من محترمه. مبادا فکر کنی حالا

که سبحان نیست حضور تو، توی این عمارت
اضافیه، نه هیچ‌چیز فرقی نکرده، تو عضو این
خانواده هستی و میمائی. هلنا نگاهش کرد،
این مرد بزرگ و با ابهت چقدر در این یک ماه
شکسته شده بود. با صدای آرامی گفت: ارباب خیلی
دلتنگش هستم، کاش حداقل جسمش
اینجا بود، میشه اجازه بدید من برم ساحل؟ میخوام
اونجا بمونم تا پیداش کنم
- نه هلنا، دیدی که بخاطر تو پانزده روز اونجا
موندیم،

اما خبری نشد. صلاح نیست تو به اونجا بری. در این
یک ماهی که از مرگ سبحان میگذره کلمهی ساحل
از زبانت نیافتاده. در اون سیل
لعتنی آب جسم خلیهارو مثل سبحان با خودش برد
و دیگه پیدا نشدن، صبور باش و خودترو عذاب نده.
در همین هنگام ضرباتی
پیدری به درب خورد. ارباب با عصبانیت فریاد زد:
چه خبره؟ مگه سرآوردی؟ خدمتکاری وارد شد و
بریده بریده گفت: آقا تورو خدا ببخشید...
اما... خبر مهمی دارم
- چی شده؟

- همین الان از شمال تلفن کردن و گفتند که جسد
سبحان خانرو پیدا کرده‌اند
- چی؟ پیدا شده؟

- بله

آقا متأسفانه جسد طی صاعقه‌های سوخته، فردا صبح
می‌فرستند تهران که کارهای غسل و شستوشورو
انجام بدن تا بعدازظهر بتونیم
دفنشون کنیم ما... ما فقط باید برای خاکسپاری
آماده باشیم. هلنا متعجب به ارباب نگریست و ارباب
به سرعت از اتاق خارج شد.

غروب بود و جمعیت سیاهپوش بسیاری در قبرستان
روستا جمع شده بودند. صدای پیرمرد نوحه‌خوان
همه را متأثر میکرد. خدمه مشغول
پخش خرما و حلوا بودند. آشنایان و اقوام ارباب از
نقاط مختلف برای حضور در مراسم آمده بودند و
دسته گل‌هایشان با روبانهای سیاه‌رنگ
در گوشه‌وکنار به چشم می‌خورد. آمبولانس از راه
رسید و دو نفر تابوت سبحان را از درون آن بیرون
آوردند. با قرار دادن تابوت روی زمین،

صدای گریه و فریاد از هر گوشه‌ی جمعیت برخاست. همه گریان و بیتاب بودند. هلنا برای دیدن سبحان جلو دوید اما گلنار، نیلوفر و زهره خانوم او را عقب کشیدند. هلنا درحالی‌که سعی میکرد خود را از دستان آنها رها کند، فریاد زد: ولم کنید، می‌خوام بینمش، اون سبحان منه! مریم روسوی آنها کرد: خوب بگذارید برای آخرین‌بار همسرش رو ببینید. گلنار درحالی‌که اشک میریخت، گفت: نه، آخه گفته‌اند جسد سوخته ممکنه اگر هلنا اونرو ببیند دوباره شوک بهش وارد بشه. مریم دیگر چیزی نگفت و به کمک فرحناز رفت که سعی داشت سبا و مهتاج را از روی کفن سبحان بلند کند. زهره خانوم زیر لب به گلنار گفت: اصلاً اجازه نده هلنا نزدیک بشه، می‌ترسم این فشار روحی بلایی سرخودش و بچه‌اش بیاره. گلنار سر تکان داد. بعد از انجام مراسم مذهبی جسم کفن‌پیچ سبحان را درون قبر گذاشتند که هلنا بیتابانه در یک لحظه خود را از دستان آنها رها کرد و به سمت قبر دوید. از بین جمعیت گذشت و خود را به قبری رساند که کفن حامل

سبحان را در خود جای داده بود، قصد داشت خود را درون قبر بیاندازد که ارباب بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید، هلنا عاجزانه

سر روی شانهی ارباب گذاشت و صدای هقهق گریه‌اش با صدای مداح درهم پیچید. ارباب با طمانینه و آرام او را نوازش میکرد. همه با

تعجب به ارباب نگاه میکردند حتی مهتاج، سبا، مریم و جاوید که روی خاکها نشسته و تمام لباس سیاهش غرق خاک بود. شهاب خان

با دستمال سفید درون دستش اشکهایش را زدود و به سهراب که کنارش ایستاده و چهره‌اش خیس از اشک بود، گفت: میبینی سهراب؟!

جلالخالق! ارباب هلنا رو بغل گرفته! توی همه ی عمرم حتی یکبار هم ندیدم که کسی رو نوازش کنه! فرحناز درحالیکه از خشم و حسادت سرخ شده بود چشم به ارباب و هلنا دوخت.

حدود دو ماه از خاکسپاری سبحان میگذشت، خدمتکاری خبر ورود آقاخان و همسرش را داد. ارباب و مهتاج، شهاب خان و فرحناز به

احترامشان ازجا برخاستند و سلام کردند. پس از احوالپرسی همه نشستند و آقاخان که مرد مسن و محترمی بود، روسوی ارباب گفت: پیر شدی ارباب! داغ مرگ سبحان بدجور تورو شکسته! ارباب آهی کشید و پاسخ داد: داغ جوون سخته آقا خان

- میدونم، خدا رحمت کنه سبحانرو، جوان نازنینی بود، من خیلی بهش علاقه داشتم و میدونم که شما هم به اون توجه خاصی داشتید، اما منصور خان به خاطر داغ یک جوان که نباید جوانهای دیگه‌رو هم از بین برد. خانهی تو پر از زن و مرد جوانه، حدود سه ماه ه که این عمارت و اھالیاش رنگ سیاه به تن دارند، به دخترها و پسرھات به عروس و دامادت بگو دیگه لباس عزارو از تن بیرون بیارن. عمر دست خداست و هرکس قسمت و سرنوشتی داره. با سیاه پوشیدن و عزاداری کردن اون خدا بیامر زنده نمیشه. امروز اومدم اینجا که بگم سیاه‌رو از تن بیرون بیارید. ارباب پس از لحظاتی سکوت گفت: فرمایش شما صحیحه آقاخان، میگم اهل و عیال از عزا بیرون بیان اما خودم معذورم، منو ببخشید.

این لباس سیاه تنم می‌مونه تا مادامی که نفس بکشم. آقاخان که لحن قاطع ارباب را دید دیگه چیزی نگفت. خانوم بزرگ بستهای را به سمت مهتاج گرفت و گفت: برای خودت و خانمهای عمارت روسریهایی با رنگ روشن و برای آقایون بلوزهای سفید آورده‌ام. مهتاج نم اشکش را زدود: دستتون درد نکنه زحمت کشیدید و بسته را به دست فرحناز زد و گفت: ببر برای خانومها و بگو لباسشونرو عوض کنند. فرحناز چشمی گفت و از اتاق خارج شد. به اتاق بزرگی که در واقع سالن نشیمن بود رفت و بسته را روی میز گذاشت و رو به سیمین، مریم و سبا گفت: خانوم گفتن لباسهاتونرو عوض کنید. در واقع دستور اربابه که رخت عزارو دربیارین و رو به سیمین کرد: حالا که اجازه دادن از عزا دربیاییم بلند شو یه دستی به صورتت بکش. سیمین کلافه پاسخ داد: حوصلهی بزرگ دوزک ندارم. مریم که از پنجره به بیرون مینگریست، گفت: باز این دختره داره میره بیرون. سیمین پرسید: کی؟ هلنا؟ آره، حتماً داره میره سرخاک سبحان خان، هر روز از صبح

تا شب اونجاست، طفلک خیلی تو این مدت به هم ریخته! فرحناز با خشم گفت: طفلک چیه؟ اینها همش مظلوم نماییه! ببینید چطور خودشرو توی دل اریاب جا کرده، مخصوصاً اونقدر از اتاقش بیرون نمیاد تا اریاب سراغشرو بگیره. سبا با اندوه گفت: مظلوم‌نمایی چیه؟

اون عزاداره. هنوز پانزده سالش تموم نشده که بیوه شد. فرحناز با پوزخند پاسخ داد: اما به نظر من اون از اول هم بخاطر ثروت سبحان خان با اون مرحوم ازدواج کرد. مریم روی مبل نشست و پرسید: الان که سبحان خان فوت شده همه ی سهمش از ثروت اریاب به هلنا میرسه؟ فرحناز با شادی پاسخ داد: نه، اگر بچه داشتن به او میرسید. خدارو شکر که بچه‌دار نشدن وگرنه بچه ی اونها بعد از اریاب، اریاب میشد و ثروت زیادی به اونها میرسید. تصور کنید شوهرهای ما باید زیردست بچه‌های این دختره کار میکردند. سیمین با خشم گفت:

بسه فرحناز! درسته که دل خوشی از هلنا و رفتار محبت‌آمیز اریاب با اون ندارم اما اجازه نمیدم جلوی من از مرگ زودهنگام برادرم و از

اینکه بچه ی خودشرو ندید و مُرد ابراز خوشحالی
کنی! فرحناز دستپاچه شد: من... من معذرت
میخوام... منظوری نداشتم. سیمین پاسخی
نداد و از اتاق خارج شد.

هلنا روی تخت دراز کشید و دستش را روی بالشی
که همیشه سبحان سر روی آن می گذاشت، کشید و
گفت: سبحان کجایی؟... مگه
قول ندادی همیشه کنارم بمونی؟ پس چرا رفتی؟ و
اشک از چشمانش سرازیر شد. خاطرات گذشته
بیشتر نبودن سبحان را به رخس
میکشید و همه ی صحنه های زندگی کوتاهشان
جلوی چشمانش رژه میرفت: مهربانیهای سبحان
غیرتی شدن آنها و آن رگ برجسته‌ی
گردنش، عاشقانه هایشان. اشکهایش یکی پس از
دیگری از چشمانش سرازیر میشد که صدای
وحشتناک غرش و رعد و برق آسمان در
فضای تاریک اتاق پیچید. هلنا جیغ خفیفی کشید و
سرش را در بالش فروبرد. صدای هقهق گریه‌اش
بلندتر شد. یاد گذشته قلبش را به

آتش کشید، سبحانی که همیشه هنگام طوفانی بودن هوا، او را در آغوش میکشید و نوازش میکرد. هلنا در آن دقایق نه تنها نمیترسید.

بلکه احساس میکرد در امنترین جای دنیا قرار دارد. آغوش گرم سبحان برای او همه چیز بود. اویی که مامن تنهاییها

و ترسهایش بود، اما اکنون جای خالی اش دل او را می‌لرزاند. در همین حین درب اتاق به آرامی باز شد و سبا داخل آمد: هلنا بیداری؟ هلنا

در جای خود نشست: آره سبا جان، این وقت شب چرا اومدی اینجا؟ سبا لبخند زد و با مهربانی گفت: سبحان بهم گفته بود تو از این هوای

طوفانی میترسی اومدم امشب کنار بمونم. بغض گلوی هلنا را فشرد: ممنون، نیلوفر رفت؟

- آره همراه آقاخان و خانوم بزرگ نیلوفر و جاوید هم رفتند. دایی حالش خوب نبود. آقاخان گفت یه مدت از اینجا دور باشه بهتره

- خیلی تنها هستم سبا و اشکهایش دوباره سرازیر شدند. سبا با مهربانی دستی روی موهای او کشید: کاش میشد چند روزی میرفتی خونه ی زهره خانوم اما... اما قطعاً ارباب اجازه نمیده،

الان که سبحان نیست حساسیت روی رفتوآمد تو بیشتر شده، خوب میگفتی گلنار کنار کنارت بمونه. هلنا غمگین پاسخ داد: اون میخواست بمونه، خودم اجازه ندادم تا آخر عمر که نمیتونم هر شب یکی رو کنار خودم نگهدارم باید به تنهایی عادت کنم. سبا بغضش را قورت داد و در جای سبحان، کنار هلنا دراز کشید. غصه نخور، قسمت اینطور بوده و هلنا چشمانش را به آرامی بست.

مسعود چنگی در موهای خرمایی رنگش کشید و با تردید روسوی زهره خانوم گفت: ماما.. ماما! زهره خانوم که مشغول گلدوزی بود، پاسخ داد: بله؟
 - ا... میگم... میگم الان که
 - الان که چی؟
 - الان که سبحان خان فوت شده من... من
 - تو چی؟ چرا تته پته میکنی
 مسعود؟

- من میتونم از هلنا خواستگاری کنم؟ زهره خانوم متعجب به چشمان عسلی رنگ و هراسان مسعود نگاه کرد: تو حالت خوبه؟!

میفهمی چی میگی؟

— خوب صبر میکنم بعد از سالگرد سبحان خان
باهاش صحبت میکنم، اینطوری بهتره، مگه نه؟
زهره خانوم به

تندی پاسخ داد: خدا مرگم بده! دیونه شدی مسعود؟
میخوای ارباب نابودت کنه؟ میخوای مارو از این
روستا بیرون کنه؟ گلنار سینی چای
را روی زمین گذاشت و گفت: وای داداش دیگه
حرفترو تکرار نکن میدونی اگه ارباب بفهمه چشمت
دنبال ناموسشه چه بلایی سرت
میاره؟

— من هلنارو دوست دارم. به خدا راضی به مرگ
سبحان خان نبودم و از این که فوت کرد خیلی
ناراحت شدم ولی مگه هلنا انسان
نیست؟ اون فقط پانزده سالشه، خیلی جوونه،
نمیشه که تا آخر عمر تنها بمونه و موهاش تو اون
عمارت سفید بشه. زهره خانوم عصبی
گفت: اولاً خود هلنا محاله راضی به ازدواج بشه اون
دلباختهی سبحان خان بود ثانیاً اجازهی هلنا دست
اربابه که اون هم اجازه نمیده

عروسش ازدواج کنه، اینرو از سرت بیرون کن.
مسعود کلافه از جا بلند شد: گلنار ناراحت به او نگاه کرد: حالا کجا میری؟

- سر خاک

سبحان خان و به دنبال این حرف از خانه خارج شد و راه گورستان را درپیش گرفت. غروب بود و در هوا روبه تاریک شدن میرفت. پس از دقایقی به گورستان رسید. هلنا را دید که گلهای درون دستش را روی خاک سرد گور پرپر میکرد، به آرامی به او نزدیک شد. سلام.

هلنا نگاهش کرد: سلام مسعود
- حالت چگونه؟

- خوبم

- چرا هنوز اینجا نشستی؟ هوا داره تاریک میشه،
همراهت کجاست؟

- دل

نمیکنم برگردم عمارت، اگر دست خودم بود دوست داشتم شبها هم همینجا بمونم. همراهم و فرستادم بره، آخه از ظهر اینجا بود و

خسته شد

- بلندشو بریم من تا عمارت همراهت میام

- ممنون خودم میرم

- گفتم دنبالت میام هوا تاریک شده و خوب نیست تنها بری.

هلنا از جا برخاست. روسریاش را جلو کشید. سخن سبحان همیشه در گوشش زنگ میخورد. «دوست ندارم کسی جز من موهای

قشنگترو ببینم». به آرامی در جوار مسعود به راه افتاد. مسعود با مهربانی گفت: هلنا الان که سبحان خان نیست هر کاری داشتی روی کمک من حساب کن.

- ممنون مسعود تو برادر منی، حتماً اگه کاری داشته باشم بهت میگم. دقایقی بعد جلوی عمارت رسیدند. مسعود

خدا حافظی کرد و رفت. فرحناز که روی ایوان ناظر صحنهی خدا حافظی آنها بود، زیر لب گفت: سبحان احمق، تقاص شکستن دل خواهرمرو با مرگت پس ندادی، باید زندگیت، زندگیه زن عوضیت نابود بشه تا دلم آروم بگیره!

یک ماه دیگر هم به سرعت سپری شد. سبا کنار هلنا روی تخت نشست: هلنا الان چهار ماه از مرگ سبحان میگذره، چقدر لباس تیره میپوشی؟ یه کم رنگهای روشنتر بپوش،

- رنگ لباسم روشن باشه یا تیره چه فرقی میکنه وقتی دلم سیاه شده و زندگیم تیره و تاره

- چرا، توی روحیت اثر میگذاره. حالا چرا انقدر لباسهاات گشاده؟ هلنا به تنی دستی به لباس کشید: نه خوبه، اینطوری راحتترم.

صدای درب اتاق بلند شد. هلنا چشمانش را به درب دوخت: بفرمائید. درب باز شد و ابتدا هیراد با قدمهای کوچکش وارد شد و بعد از او جاوید و نیلوفر داخل شدند. هلنا با لبخند آغوشش را برای هیراد دوسالونیمه باز کرد و او را بوسید و روبه جاوید که انبوه ریش مشکی

رنگ صورتش را پوشانده بود، سلام کرد و به نیلوفر لبخند زد. نیلوفر کنار سبا نشست. حالت خوبه هلنا جون؟ هلنا سر تکان داد: خوبم، کی اومدید؟

- یک ساعتی میشه. جاوید با آهی گفت: دلم برای سبحان تنگ شده بود طاقت نیاوردم. آقاخان هم گفت پیام و فردا صبح برگردم.

هلنا نگاهش کرد. از وقتی سبحان فوت شده بود جاوید کمتر به ظاهر خود میرسید و همیشه ساکت و مغموم بود. نیلوفر با مهربانی گفت:

ما دوست داریم کنارت بمونیم اما جاوید هر وقت به اینجا میاد تا چند روز حالش خیلی بد میشه. آخه بیشتر عمرش و با سبحانخان خدا پیامرز اینجا گذرونده، سبا با لبخند گفت: آره همیشه خانوم میگفت جاویدو انگار من به دنیا آوردم و پسر مه به جای برادرم. نیلوفر هم لبخند زد: آره همینطوره! آقاخان میگه کمتر به اینجا بیایم تا جاوید کمکم به نبود سبحان خان عادت کنه، مارو ببخش هلنا جان که دیر به دیر بهت سر میزنیم. هلنا نگاه غمگینش را به او دوخت: این چه حرفیه؟ خونه و زندگی شما تهرانه، نمیتونید که تا آخر عمر کنار من باشید. جاوید روبه هیراد کرد: هیراد جان خاله هلنارو اذیت نکنی. هلنا دستی روی موهای سیاه هیراد کشید: نه، کاری به من نداره. سبحان خیلی هیرادرو دوست داشت، میگفت چهره‌اش، اخلاق و رفتارش، همه چیش مثل خود جاویده. اشک در چشمان جاوید حلقه زد و از جا بلند شد: هلنا این برای توعه و چیزی را که درون دستش بود کف دست هلنا گذاشت. هلنا مبهوت به حلقهی ازدواج سبحان نگریست و پرسید: این کجا بوده؟

- همون روز خاکسپاری دادن به من که بدم به ارباب
اما گفتم باید برسه به تو! لباسها، برگه های اسناد و
پولهای

که دنبال سبحان بوده همه سوخته و فقط همین
حلقه مونده با چند تا تکه از پارچه های لباسش،
اشک از چشمان هلنا سرازیر شد و حلقه
را میان دستش فشرد.

از جلوی درب اتاق هلنا رد میشد که صدای
گفتوگویی از درون اتاق توجهش را جلب کرد: هلنا
چیزی هوس نمیکنی به مامان بگم
برات تهیه کنه؟

- نه گلنار جان یه وقتیایی دلم ترشی میخواد که توی
آشپزخونه ی عمارت زیاده و میرم یواشکی میخورم
- سبب زیاد

بخور، سبب بچهره خوشگل میکنه، هرچند این فندق
اگه به مامان و باباش بره حتماً خوشگل میشه
- دوست دارم شبیه سبحان بشه
- خدا

رحمتش کنه، راستی درمانگاه نرفتی؟
- نه میترسم یکی ببینه

- چرا؟ تا کی میخوای باردار بودنت رو مخفی کنی؟

- نمیدونم اما الان اصلاً

دوست ندارم کسی بدونه، گلنار از باردار بودن من فقط تو و خانواده‌ها خبر دارید، مبادا کسی بفهمه ها

- باشه خیالت راحت

- گلنار؟ چرا خدا

با من این کاررو کرد؟ به دنیا اومدم مادرم مرد، چهارده سال بیشتر نداشتم که پدرم مرد و حالا که تازه عروس هستم سبحان تنهام گذاشت.

مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ گلنار او را نوازش کرد: صبور باش عزیزم، حتماً حکمتی داشته، همه چیز درست میشه

- چی درست میشه؟

سبحان برمیگرده؟ بچه‌ی من چه گناهی داشت که نباید پدرش رو میدید؟ از درب اتاق کمی فاصله گرفت که صدای سبا از پشت سر او

را ترساند: فرحناز! تو اینجا چیکار میکنی؟ فرحناز به جانب او برگشت: من؟ من هیچی رد میشدم، گفتم سری به هلنا بزنم. سبا ابرو بالا انداخت: تو؟!

- بله من، چطور؟ اشکالی داره؟

- نه فقط تعجب کردم حالا چرا نرفتی داخل؟!

- آخه متوجه شدم مهمان داره گفتم یه روز
دیگه میام بهش سر میزنم. سبا با ناباوری نگاهش
کرد و از او دور شد. فرحناز با خشم دستانش را
مشت کرد: پس این دختری بیکسوکار
از سبحان خان بارداره! هم خودش هم بچهاش رو
میکشم به خاطر وجود این دختر بی همه چیز، خواهر
عزیزم جوون مرگ شد و الان زیر
خروارها خاکه. زندگیتونرو نابود میکنم!

روزها به سرعت میگذشت. هلنا غمگین و افسرده
بود و اکثر اوقات به گورستان میرفت و گاهی
ساعاتی را در خانه‌ی زهره خانوم
سپری میکرد. ارباب حال نامساعد او را میدید و به
رفتوآمدهایش ایرادی نمیگرفت. به چشمان سیاه
سبحان که در قاب به او خیره بود،
نگریست. روبان سیاه رنگ گوشهی قاب دلش را
لرزاند، میدانست این داغ هیچگاه کهنه نخواهد شد.
چند ضربه به درب خورد. با صدای بلندی
گفت: بفرمائید. پیرمرد خدمتکاری داخل شد و گفت:
ارباب مردی به اسم غلام اومدن اینجا و با شما کار
دارن
- غلام کیه؟

- نمیدونم آقا،

مرد فقیریه که ظاهر مناسبی نداره. ارباب با خلق تنگی گفت: ردش کن بره محسن! حوصلهی دیدن کسیرو ندارم، محسن بیرون رفت و دقایقی بعد بازگشت: آقا میگه کار واجبی با شما داره، در مورد خانوادهی شماست. ارباب کنجکاو شد: بگو بیاد بینم چی میگه. محسن

خارج شد و چند لحظه بعد مرد ژندهپوشی داخل شد، مسن و لاغراندام بود که با دیدن ارباب با چربزبانی گفت: سلام آقا، عصر شما بخیر.

انشاءالله که سالم و خوش باشید. خدا سایهی شمارو از سر ما کم نکنه. ارباب با نگاهی به لباسهای کهنه و موهای ژولیدهی مرد، پرسید:

تو چه حرفی میتونی در مورد خانوادهی من داشته باشی؟

- ارباب جسارته، به خدا من خوارتر و خفیفتر از اون هستم که بخوام در مورد

خانوادهی شما که تاج سر مردم این اطراف هستید حرفی بزنم اما... اما شما برای ما محترم هستید و آبرو و عزت شما، آبرو و عزت ماست.

شما خانی، آقای ما هستی ارباب با کجخلقی احم درهم کشید: کوتاهش کن، حرف آخرت چیه؟

- آقا توروخدا جسارتم رو ببخشید نمیخواستم
پیام و اوقات شمارو تلخ کنم. اما وجدانم اجازه نداد
آخه هرچی باشه ما مردم نون و نمک شمارو
میخوریم. ارباب خشمگین گفت: حرفت
رو بزن مرتیکه! غلام آب دهانش را فروداد و گفت:
عروس کوچیکتون، همسر مرحوم سبحان خان...
ارباب براق شد: خوب چی؟
- آقا...

جسارته شایعه شده... شایعه شده
- شایعه شده چی؟ حرف میزنی یا بگم گردنت رو
بشکنند؟

- نه آقا میگم... میگم شایعات زیادی پشت
سر ایشونه... مردم همه در موردشون حرف میزنند.
ارباب چند گام جلو آمد: چی میگن؟
- میگن... آقا جسارته، خدا منو بکشه ولی میگن
خانوم کوچیک... فقط چهار ماه از مرگ شوهرش
گذشته اون وقت... اون وقت
- اون وقت چی؟ مثل آدم حرف بزن
- اون وقت به یکی

دیگه دل دادن و جای دیگه سرگرم هستن. ارباب
غضبناک با چشمانی به خون نشسته به سمتش
رفت، یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار

کوبید: خفه شو بی همه چیز! چطور جرأت میکنی در
مورد ناموس من اینطور حرف بزنی؟ چشمان غلام
از وحشت درشت شد: آقا تروخدا
منو ببخشید... غلط کردم زبونم لال بشه اگه من این
حرفرو بزنم... مردم میگن... من... من چون نگران
آبروی شما هستم اومدم این
خبررو بهتون دادم. ارباب گلوی غلام را فشرد: بگو
دیگه چه مزخرفاتی میکن؟ غلام از ترس ساکت
مانده بود. ارباب فریاد زد: چرا لال
شدی؟ بنال دیگه! میگن سرش با کی گرمه؟ دل به
کی داده؟ یا حرف بزنی یا میگم زبونترو از حلقومت
بکشن بیرون.
- آقا... آقا میگن با
مسعود سروسری داره... آخه قبل از ازدواج خانوم،
اون پسره خاطرخواهشون بوده
- کی گفته؟!
- همه میگن آقا... میگن خانوم هم میخواست
زنش بشه... این جریان زبون به زبون چرخیده...
مردم میگن مسعود و هلنا خانوم همدیگهرو
میخواستن و پای سبحان خان که میاد وسط...

آقا ببخشیدها... خانوم بخاطر پول زن آقا زاده
 میشن... آقا خانوم کوچیک هر روز توی روستا
 میچرخن... این برای آبروی شما خوب نیست...
 مردم میگن عروس ارباب چون خارجیه دین و ایمون
 درست و حسابی نداره و توی روستا دنبال عشقهای
 سابقش میگرده. ارباب دیگه
 تحمل نکرد، مشتی محکمی بر دهان غلام کوبید و
 همانطور که یقه‌اش را در دست داشت و او را به
 دنبال خود میکشید، از اتاق خارج
 شد. غلام را جلوی درب اتاق روی زمین انداخت و
 بیتوجه به التماسهایش او را با لگد از پله ها به سمت
 پایین راند. افراد حاضر در حیاط
 عمارت با تعجب مشغول تماشا بودند. ارباب فریاد
 زد: محسن شلاق منرو بیار! غلام التماس‌آمیز گفت:
 ارباب غلط کردم... بزرگی کنید...
 اشتباه کردم. ارباب شلاق را از دست محسن گرفت
 و درحالیکه به ضرب بر بدن غلام میکوبید فریاد زد:
 خفه شو عوضی! من دهنیرو
 که بخواد پشت سیر ناموسم حرف بزنه گل میگیرم
 - آقا تورو خدا... آقا...
 - خفه شو بی همه چیز! اونقدر میزنمت که حرف
 زدن از یادت بره.

صدای التماسها و ناله های غلام فضا را پر کرده بود.
 پس از دقایقی سهراب به سمت ارباب آمد: آقا تلفن
 دارید؟
 - کی؟
 - آقاخان پشت

خط هستند. ارباب شلاق را به سمتی پرت کرد و
 گفت: این آشغالرو ببرید اصطبل و ببندینش تا بعداً
 به حسابش برسم و بلندتر فریاد زد:
 مگه گرید؟ با شماها هستم ببریدش! دو نفر از خدمه
 جلو دویدند و ارباب همراه سهراب از پله ها بالا
 رفت.

چند ضربه به درب خورد. هلنا آن را گشود: بله؟
 خدمتکار پشت درب پاسخ داد: ارباب خواستند همین
 الان به اتاقشون برید
 - من؟
 - بله،

تأکید کردند که همین الان با شما کار دارند
 - باشه الان میام. جلوی آینه روسریاش را مرتب کرد
 و به سمت اتاق ارباب رفت. چند ضربه

به درب زد و وارد شد. نگاهش را در اطراف چرخاند. مهتاج روی مبل مخمل قرمز رنگ نشسته و پایش را با بیقراری تکان میداد و شهاب خان در سمت دیگر اتاق به پشتیهای ترکمن تکیه زده و گرهی ابروانش سخت درهم بود. بوی عطر تنباکوی ارباب در فضا پیچیده و پیپ چوبی و دستسازش در لابلای انگشتانش خودنمایی میکرد. با دلهره دستی به روسریاش کشید و دامن پرچینش را مرتب کرد، صدای مرتعش از اضطرابش سکوت اتاق را شکست: سلام آقا. ارباب پشت به او ایستاده بود: دربرو پشت سرت ببند. هلنا درب را بست و کمی جلو رفت: با من کاری داشتید؟ ارباب همانطور که پشت به او داشت و از پنجره بیرون را تماشا میکرد، با لحنی سرد و خشن پرسید: یک ساعت پیش هم فرستادم دنبالت اما نبودی! کجا بودی؟ هلنا متعجب پاسخ داد: سر خاک سبحان رفته بودم، تازه برگشتم - دیگه کجا رفتی؟

- اول رفتم دنبال گلنار بعد باهم رفتیم سر خاک - چرا؟ مگه خودت راه قبرستانرو بلد نیستی؟

- چرا بلام اما اون میخواست که
 همراه من بیاد. ارباب به جانبش برگشت و با صدای
 نسبتاً بلندی گفت: اون غلط کرد. هلنا یکه خورد و
 مبهوت به ارباب چشم دوخت.
 ارباب برافروخته ادامه داد: برای چی هرروز از
 عمارت میری بیرون؟ هرروز سراغ‌ترو میگیرم و
 میشنوم که بیرونی، کجا میری؟
 - من...

من فقط میرم خونه ی زهره خانوم و سرخاک
 سبحان
 - خونه ی اون زن چی داره که هرروز باید بری؟ به
 فکر آبروی ما نیستی؟
 - چی شده

ارباب؟ کسی به شما حرفی زده؟
 - چه فرقی میکنه؟ مگه غیر از اینه که تو هرروز
 چندین ساعت از عمارت خارج میشی؟ اون هم
 اغلب

تنها. رفتوآمد به خونهای که یه پسر جوان داره چه
 معنیای میده؟ پسری که قبلاً و یا شاید الان هم
 دل‌باخته‌ی تو باشه. هلنا با چشمانی
 پر از اشک پرسید: شما به من شک دارید آقا؟

- من نمیخوام پشت سرت حرف بزنند، از تو بیشتر از اینها توقع داشتم. ناامیدم کردی هلنا.

گفتم غم مرگ سبحان تورو پریشان و تنها کرده، به رفتوآمدت ایرادی نگرفتم. اجازه دادم مدت زیادی اون دختره گلنار در عمارت من

هرشب کنار تو بخوابه و مادرش هرروز به اینجا بیاد فقط به خاطر تو، اما تو حدودرو رعایت نکردی. اگر تنهایی چرا نمیگی گلنار یا هرکس

دیگهای به اینجا بیاد؟ چرا خودت میری بیرون؟ هلنا با چهرهای اشکالود سؤالش را تکرار کرد: شما به من شک دارید؟ ارباب خشمگین

فریاد زد: اینجا من فقط سؤال میپرسم. اگر به جای تو هرکدام از عروسها و دخترهایم بودند به شدت مجازاتشون میکردم. ادبشون

میکردم. هیچکس تو خانوادهی من حق نداره طوری رفتار کنه که کوچکترین حرف و حدیثی پشت سرش باشه، هیچکس حق نداره به

اندازهی سرسوزنی با آبروی من بازی کنه. ولی چه کنم که تو عزیز سبحان بودی! مردم پشت سرت حرف میزنند نمیخوام بشنوم عروس

ارباب تو روستا می‌چرخه، سبک سری میکنه، با این پسره مسعود سروسری داره. هلنا با گریه فریاد کشید: نه! نه آقا! اگه کسیرو به عمارت نمیارم و خودم میرم بیرون بخاطر اینکه که نمیتونم فضای این عمارت لعنتیرو بدون حضور سبحان تحمل کنم. چون هرجارو نگاه

میکم سبحانرو میبینم، تو هر گوشهی این خونه، خاطره‌ی سبحان دلمرو آتیش میزنه. ارباب با شنیدن نام سبحان متأثر شد، چشمان سیاه و درخشان سبحان در ذهنش مجسم شد، رویش را از هلنا برگرداند و با صدای آرامتری نسبت به قبل، گفت: تو یه زن کمسنوسالی، جوان و زیبا و... بیوه! موقع گفتن کلمهی بیوه احساس کرد قلبش تیر کشید. پس از لختی سکوت ادامه داد: پشت سر زنی مثل تو همیشه حرف هست نمیخوام بهانه دست مردم بدی! اجازه نمیدم هرروز به گورستان بری، فقط هفته‌ای دوبار همراه من یا خانوم میری، نیم ساعت میمونی و برمیگردی، متوجه شدی؟
- بله آقا

- میتونی بری. هلنا به سمت درب رفت قبل از خارج شدن به سمت ارباب برگشت و

در حالیکه سر به زیر داشت گفت: دلم میخواد منو
 باور کنید و به شایعات مردم توجهی نداشته باشید.
 بعد از سبحان تنها امید من تو این
 عمارت شما هستید. به خدا قسم عشق من به
 سبحان پاک بود. بین من و مسعود هیچ ارتباطی
 نیست اون مثل برادر منه. ارباب حرفش
 را قطع کرد: میدونم ارتباطی نیست، اگر ذره‌ای به
 تو شک داشتم الان اون پسر مسعود، تو همون
 گورستان دفن شده بود، الان هم
 برگرد به اتاق و هلنا از اتاق خارج شد.

ساعت سه نیمه شب بود. پاورچین پاورچین به
 سمت درب رفت که صدای خواب‌آلود شهاب الدین را
 شنید: کجا میری فرحناز؟

- من...

من دارم میرم دستشویی، الان برمیگردم شما
 بخواب و از اتاق خارج شد. نگاهی به حیاط عمارت
 انداخت. چند خدمتکار و نگهبان در
 رفتوشد بودند. شئل سیاه‌رنگش را روی سر انداخت
 و از پله‌ها پایین رفت. با دقت به اطراف نگریست و
 وقتی کسی را متوجه‌ی خود ندید

به سرعت به سمت اصطبل رفت و با احتیاط وارد آنجا شد. به آرامی صدا زد: غلام... غلام... او را دید که گوشه‌ی اصطبل بسته شده و سروریش همه زخمی بود. با پایش او را تکان داد: هی مرتیکه! بلند شو ببینم. غلام تکانی خورد و چشم گشود. با دیدن فرحناز با عجز و لابه گفت: خانوم... خانوم شمائید؟ تورو جان بچه هاتون نجاتم بدید

- هیس! صداترو بیار پایین... ساکت شو
 - چشم... چشم خفه می‌شم ولی
 تورو خدا منو از اینجا بیارید بیرون، همه ی بدنم درد میکنه از بس کتک خوردم
 - بسه! کمکت میکنم فرار کنی اما یادت باشه شتر دیدی ندیدی، حتی اگه صدسال دیگه هم کسی چیزی ازت پرسید، حرفی از من نمیزنی وگرنه زندگیت رو به آتیش میکشم
 - چشم

خانوم، شما فقط منو از دست ارباب نجات بده قول میدم با اون پولی که بهم دادید خودمو گموگور کنم
 - باشه یه فکری برات میکنم

که از اینجا بری. صدای فردی از پشت سر آمد: کی اونجاست؟! قلب فرحناز لرزید و به جانب صدا برگشت. نور چراغ قوهای بر صورتش تابیده شد: فرحناز خانوم شما هستید؟ اینجا چیکار میکنید؟

- تو دیگه کی هستی؟

- من نگهبانم، مراقبم این الدنگ فرار نکنه. فرحناز نفس به راحتی کشید: من توی حیاط بودم، صدایی شنیدم اومدم اینجا، حتماً میخواست فرار کنه، بیشتر حواسترو جمع کن و از اصطبل خارج شد. نگهبان متعجب گفت: اما من پشت اصطبل بودم صدایی نشنیدم. فرحناز با خشونت پاسخ داد: حتماً گوشهات سنگینه و به سرعت از آنجا دور شد.

یک هفته گذشته بود. هلنا از اتاقش بیرون نرفته و اکثر اوقات تنها بود. به پشتی تکیه داد و دستش را نوازشوار روی شکمش کشید. جنین تکانهای کوچکی میخورد و قلب هلنا را لبریز از حس خوب مادرشون میکرد. لبخند روی لبهای هلنا نشست و به آرامی گفت:

حتماً تو هم مثل بابات خیلی شیطونی! شاید هم مثل
 من دلت گرفته چون یک هفته است از این اتاق
 بیرون نرفتیم... میدونی دلم خیلی
 برای بابا سبحان تنگ شده، تو چی؟ حتماً تو هم دلت
 تنگ شده، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.
 ناگهان درب اتاق باز شد و صدای
 شاد گلنار و پونه در اتاق پیچید: سلام هلنا! هلنا
 متعجب چشم گشود و از جا برخاست. وای گلنار
 چون تویی؟!
 - آره منم، چطوری؟ عزیز
 خاله خوبه؟
 - خوبم ممنون و به دنبال آن پونه را بوسید: پونه
 جونم! هر سه پشت میز نشستند و هلنا صدا زد:
 صغری... صغری! خدمتکاری
 وارد شد: بله خانوم؟
 - پذیرایی کن
 - چشم و برای آوردن میوه و چای از اتاق خارج شد.
 گلنار با خنده شیرینی ظرف کوچکی را روی میز
 گذاشت: اینو مامان فرستاده
 - این چیه؟!
 - ویارانه... چیزایی که خانومهای باردار دوست دارن
 و هوس میکنن

- دستش درد نکنه چرا با
 شما نیومد
 - کار داشت اما بهت سلام رسوند، تو چرا هفت
 هشت روزه اونجا نیومدی؟ همه نگرانت شدیم
 - اگه نگران شدید چرا نیومدید
 بهم سر بزنیند؟ مینو دختر کوکبرو دیدیم همیشه میاد
 اینجا توی آشپزخونه به مادرش کمک میکنه
 - آره میدونم، خوب؟
 - هیچی اون
 گفت مثل اینکه بین تو و ارباب حرفی پیش اومده،
 برای همین مامان گفت صلاح نیست ما بیایم اینجا.
 الان هم یکی از خدمتکارهای
 ارباب اومد دنبالمون و گفت ارباب امر کرده بیایم
 به دیدن تو
 - ارباب؟! یعنی ارباب فرستاده دنبال شما؟
 - آره گفت من، پونه و مامان
 بیایم مثل اینکه خیلی دوستت داره
 - مینو دیگه چی گفت؟
 - چیز زیادی نمیدونست. فقط گفت تو میری اتاق
 ارباب و ارباب با صدای
 بلند سر موضوعی باهات بحث میکنه و بعد از اون از
 عمارت بیرون نمیری

- یعنی همه ی اهل عمارت میدونن که بین من و ارباب چی گذشته؟

- نه بابا فقط میدونن که بحثون شده، حالا جریان چی بوده؟ پونه با لحن کودکانهای پرسید: ارباب دعوات کرده؟ هلنا آه کشید:
نه، نمیدونم کی پشت سرم باهاش حرف زده بود و متفکر چشم به روبه رو دوخت.

شهاب خان روبه فرحناز کرد و گفت: مانی و میشارو حاضر کردی؟
- بله، محبوبه اونهارو میاره
- از ارباب و خانوم خداحافظی کردی؟
بهشون اطلاع دادی که داری میری خونه ی اصغر خان؟
- بله مگر آدم میتونه اینجا بدون اجازه و اطلاع ارباب کاری بکنه
- چی میگی؟

منظورت چیه؟ فرحناز لبخندی تصنعی بر لب نشانده:
منظورم اینکه که ایشون بزرگ خانواده هستن و باید از همه چیز مطلع باشند. شهاب

خان سرتکان داد: حتماً همینطوره جمعه عصر میفرستم دنبالتون. با آمدن محبوبه و بچه ها همه سوار اتومبیل شدند و شهاب خان به راننده سفارش کرد تا مراقب خانواده‌هاش باشد. اتومبیل به راه افتاد. محبوبه، میشا را در آغوش خود جابه جا کرد و گفت: خانوم میشا گرسنه است، بهش غذا بدم؟ فرحناز اخم درهم کشید: بده دیگه، اینکه پرسیدن نداره. همه چیز تو ساک هست و نگاهش را از پنجرهی ماشین به بیرون دوخت، درختان کنار جاده یکی پس از دیگری به سرعت از جلوی چشمش رد میشدند. مدتی بعد اتومبیل وارد روستای سرسبزی شد.

فرحناز جلوی خانهی بزرگ پدرش دستور توقف داد و همراه محبوبه و بچه ها پیاده شد. خدمتکارهای خانه به استقبالش آمدند و لحظاتی بعد مادرش به سمتش دوید: آه، فرحنازم تویی؟! و او را محکم در آغوش کشید: بیا دخترم، بیا که بوی مستانه رو میدی، الهی مادر قربونت بره، چقدر شبیه خواهر جوون مرگت هستی، خدا کنه عمرت مثل اون کوتاه نباشه. فرحناز بغضآلود از او جدا شد: مامان میشه شما و بچه ها برید داخل، من برم سر خاک مستانه؟

- الان؟ عزیزم حالا بیا تو بعد از ظهر با همدیگه میریم
- نه مادر خیلی دلم بر اش تنگ شده
- باشه

عزیزم برو و به دنبال این حرف به سمت میشا و
مانی رفت: سلام نوه های قشنگم، بباین بغل من
بینم. فرحناز از خانه خارج شد و راه
گورستان را درپیش گرفت. رهگذران با احترام
سلامش میکردند. دقایقی بعد به گورستان رسید. به
گور خواهرش خیره شد و اشک از
چشمانش سرازیر گشت. به آرامی کنار آن نشست
و زمزمه‌آلود گفت: سلام خواهر قشنگم، سلام
خواهر کوچولوی من، اگر بدونی که چقدر
دلم برات تنگ شده، یاد اون روزها بخیر، چقدر
پر شور و شاداب بودی. الان بین این خاکهای سرد
خوابیدی. آخه چرا؟... و درحالیکه برق
خشم و نفرت در چشمانش هویدا بود، ادامه داد:
اون سبحان لعنتی ارزش این کار احمقانه رو داشت؟
بخاطر عشق به اون عوضی خودترو
کشتی! میدونم مقصر مرگ تو اون سبحان احمق و
زن عوضیش هستن، خوشحالم که سبحان خان
تقاص دلشکسته‌ی تورو پس داد و

الان زیر خروارها خاکه. مطمئن باش از اون زنیکه هم انتقام میگیرم، هم خودش هم بچه ی تو شکمش رو میکشم. مستانه ی عزیزم

اونها باعث شدند تو این سرنوشترو داشته باشی من هم اجازه نمیدم آب خوش از گلوی اون زن پایین بره! در همین حین مردی وارد گورستان شد، روبه فرحناز سلام کرد و کنار گور دیگری نشست. فرحناز دقایقی تأمل کرد، سپس به سمت او رفت و صدا زد: آقا کاظم.

مرد سربلند کرد: بله خانوم؟

- از چنگیز خبر داری؟

- چنگیز دزده؟

- بله

- فکر میکنم یک ماهی هست که از زندان آزاد شده، اگر دوباره دستگیر نشده باشه، الان حتماً توی روستاست

- هنوز خلاف میکنه؟

- آره خانوم تا دلتون بخواد! دزدی، قاچاق، همه غلطی

- برام پیدااش

کن و بفرستش منزل پدرم. بگو یازده شب اونجا باشه. مرد متعجب پرسید: چنگیزو بفرستم؟

- آره فقط حواست باشه نباید احدی از این
جریان باخبر بشه. اگر کسی بفهمه از این روستا
بیرون می‌کنم و از درون کیف کوچکش چند
اسکناس بیرون کشید و جلوی کاظم
گذاشت. کاظم با خوشحالی پولها را برداشت: نه
خانوم، خیالتون راحت باشه
- فراموش نکنی چی گفتم، ساعت یازده، نه دیرتر و
نه زودتر
- چشم خانوم حتماً. فرحناز پاسخی نداد و از
گورستان خارج شد.

چند ضربه به درب زد و وارد شد. سیمین، سبا و
مریم درون اتاق نشسته بودند. سبا به دیدنش با
شوق به سمتش رفت و درحالی‌که
میشا را از آغوش او بیرون میکشید، گفت: وای
فرحناز اومدی؟ قرار نبود سه روز بمونیها، نمیگی
من دلم برای این کوچولوی شیرینزون
تنگ میشه؟ فرحناز لبخند زد: مادرم اصرار کرد که
بمونم و روی صندلی نشست و پس از
احوالپرسیهای معمول، پرسید: خوب چه خبر؟

سبا به سرعت پاسخ داد: یه خبر داغ، دیروز وقتی خانوم و هلنا از گورستان برمیگشتهاند چند نفر به اونها حمله میکنند. فرحناز سعی کرد خود را متعجب نشان دهد: واقعاً؟

- آره، معلوم نیست چه کسایی بوده‌اند که جرأت کردند به خانوادهی ارباب حمله کنند. فرحناز پرسید: پس

یعنی کسی نفهمیده کار کی بوده؟
- نه، اما خدارو شکر به مادرم و هلنا آسیب نرسیده فقط راننده زخمی شده چاقو خورده. اخمهای فرحناز

درهم شد: چه خوب، خدارو شکر. مریم ادامه داد: بله خدارو شکر، امیدوارم هرچه زودتر پیدااشون کنند. سیمین درحالیکه از جا بلند میشد، گفت: من هم امیدوارم خیلی زود دستگیر بشن چون این موضوع خیلی اربابرو آشفته و عصبانی کرده. سبا درحالیکه به مشیا خیره بود،

گفت: کاش حداقل سبحان خان یه بچه داشت. فرحناز با حرص گفت: سبای عزیزم، اگه اون مرحوم بچه میداشت بعد از ارباب اون ارباب

میشد در صورتی که این حق شهاب خانه. مریم
 فنجان چای را نزدیک لب برد: حالا مگه ارباب
 پادشاهن که جانشینی ایشون اینقدر برات
 مهمه؟ خدارو شکر همه اینجا زندگی خوبی داریم،
 چه فرقی داره کی ارباب باشه، ارباب فقط
 مسئولیتش بیشتر از بقیه است. سبا کنایه‌آمیز
 گفت: میدونی که مریم جان، هرکس ارباب بشه
 سرپرستی همه چیز با اون میشه و همه باید به
 حرفه‌اش عمل کنند و این شاید به مزاج
 فرحناز خانوم خوش نیاد که از جوان مرگ شدن
 برادرش ابراز خوشحالی میکنه. فرحناز با رنگ پریده
 گفت: نه این چه حرفیه؟ من کی ابراز
 خوشحالی کردم؟ من فقط گفتم بهتره که همه ی
 زندگی و ثروت ارباب دست اون دختر بیسروپا
 نیافته. سیمین با خشم گفت: بس کنید، با
 هرسهی شما هستم. خجالت نمیکشید؟ ارباب هنوز
 زنده است و شما در مورد ارباب بعدی صحبت
 میکنید؟ و با عصبانیت اتاق را ترک کرد.

قصد ورود به عمارت را داشت که مرد تنومندی
 روبه رویش قرار گرفت: چی میخوای بچه جان؟
 - من میخوام هلنا خانومرو ببینم.

- چیکارش داری؟
 - از طرف گلنار دوستش برایش یه پیغام آوردم.
 نگهبان دخترک را از نظر گذراند: ده
 - دوازده ساله به نظر میرسید. باشه
 برو سریع پیغامت رو برسون و بیا
 - چشم. و از کنار نگهبان گذشت و طبق نشانیای که
 به او داده بودند، از پله‌ها بالا رفت. جلوی اتاقی
 ایستاد و چند ضربه به درب زد. پس از لحظاتی درب
 توسط هلنا باز شد. دخترک به تندی سلام کرد:
 سلام، شما هلنا خانوم هستید؟ هلنا
 متعجب پاسخ داد: بله من هلنا هستم. چیکار داری؟
 - گلنار دوستتون داشت میاومد اینجا که حالش بد
 شد و از هوش رفت
 - چی؟ گلنار؟
 چرا؟
 - نمیدونم وقتی داشت حالش به هم میخورد به من
 گفت پیام به شما بگم که به کمکش برید
 - الان کجاست؟
 - همینجا، نزدیک
 عمارت، عجله کنید. حالش خیلی بد بود. هلنا
 روسریاش را مرتب کرد و هراسان همراه دخترچه
 از عمارت خارج شد و با نگرانی پرسید:

پس کجاست؟ دخترک که جلوتر از او میرفت پاسخ داد: الان میرسیم، پشت اون خونه قدیمی بود - اونجا چرا؟

- حالش بد شد رفت اونجا که وسط جاده نباشه. هلنا سرعت گامهایش را زیاده‌تر کرد: حالش خیلی بده؟ دخترک با دستپاچگی پاسخ داد: آره... آره از دهنش خون میاومد. هلنا وحشتزده زمزمه کرد: خدای من، کاش دکتر درمانگاهرو خبر میکردیم. لحظاتی بعد به خانهای قدیمی رسیدند که صاحبش به شهر کوچ کرده بود. دخترک به سمت پشت خانه رفت: اینجا کجاست! هلنا متعجب به اطرافش نگاه کرد: اینجا که کسی... اما قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، دست مردانهای محکم جلوی دهانش را گرفت و دستمالی مرطوب جلوی بینایش قرار داده شد. گنگ و مبهوت به چهرهی جهانگیر و دو مرد کنارش خیره شد و لحظاتی بعد جلوی چشمانش تار شد و از هوش رفت. جهانگیر به دقت نگاهش کرد و سپس به دو مردی که کنارش ایستاده بودند، گفت: رضا، قدرت، زود باشید، عجله کنید دو مرد جلو آمدند، هلنا را بلند کردند و به سمت اتومبیلی رفتند که کمی آن

طرفتر پارک شده بود. جهانگیر به اطراف
 مینگریست تا کسی متوجه ی آنها نباشد. هنگام
 رفتن روسوی دخترک کرد و گفت: صغری یادت
 نره چی گفتم؟ همین الان برگرد به شهرتون! به
 رجب سپردم که تورو ببره
 - چشم آقا و از جهانگیر دور شد.

با احساس سرمایی که تمام تنش را میلرزاند به
 آرامی چشم گشود و به اطراف نگریست. محیط
 ناآشنای دوروبرش بر دلش ترس
 انداخت. در همین حین درب اتاقی که درون آن بود
 باز شد و جهانگیر وارد شد. هلنا چشمان زیبایش را
 با هراس به او دوخت، چند
 لحظهای طول کشید تا همه چیز را به خاطر آورد. با
 صدایی که از شدت سرما و اضطراب میلرزید، فریاد
 زد: اینجا کجاست؟ برای چی من
 و به اینجا آوردی؟ جهانگیر لبخند زد و جلو آمد:
 قراره مهمان من باشی. هلنا عصبی نگاهش کرد:
 چی داری میگی؟ من و برگردون
 عمارت! چی از جونم میخوای؟ جهانگیر خندید
 درحالیکه چرخي در اتاق میزد، گفت: چیه؟ اینجا رو
 دوست نداری؟ البته حق هم داری.

چون مثل عمارت ارباب زیبا و اعیان نشین نیست.
اما من کاری میکنم که بهت خوش بگذره و به دنبال
این حرف روبه روی هلنا ایستاد و
با دست راستش به آرامی گونهی او را نوازش کرد.
هلنا با خشونت او را پس زد: ولم کن عوضی... کمک
یکی به من کمک کنه. جهانگیر
خندید: لطفاً خودترو خسته نکن عزیزم. هیچکس
صداترو نمیشنوه ما از روستا خیلی دور هستیم، در
ضمن الان ساعت سه نیمه شبه
حتی حیوانها هم خوابیده‌اند. هلنا وحشتزده تکرار
کرد: سه نیمه شب!! فکرش به عمارت پر کشید،
حتماً همه متوجه ی غیبت او شده
بودند. اشک به چشمانش هجوم آورد و التماس‌آمیز
گفت: از من چی می‌خوای؟ خواهش میکنم بگذار
برم، من که با تو دشمنی ندارم و
اشک از چشمانش سرازیر شد. جهانگیر فریاد زد:
برای من آبغوره بگیر! یادت نیست چطور منرو مثل
یه دستمال استفاده شده انداختی
دور؟! یادت نیست با من قرار ازدواج داشتی؟ نامزد
من بودی و به خاطر اون لعنتی کنارم زدی؟
- من... من... خفه شو! تو چی؟ هان؟ تو با

من مثل یه عروسک رفتار کردی. اون موقع مجبور بودم برم کنار، چون طرفم سبحان خان، ارباب و پسرهای آقاخان بودن، قدرت‌شرو نداشتم که جلوی اونها ایستادگی کنم. هلنا با نفرت نگاهش کرد: الان هم اونا هستند. جهانگیر سرش را به طرفین تکان داد: اشتباه میکنی. الان هیچکس نیست. اربابزاده که زیر یک خروار خاک سرد خوابیده. خانوادهی آقاخان هم تا وقتی تو همسر سبحان خان بودی میخواستنت، اما الان بود و نبود برایشون فرقی نداره و اما ارباب... و با لبخند موزیانه‌ای ادامه داد: ارباب اگر بفهمه دامن عفت عروسش لکهدار شده، مطمئن باش به خاطر آبروش هم که هست ترجیح میده اون عروس بمیره و برنگرده و به هلنا نزدیک شد. هلنا گامی به عقب برداشت، گرهی روسریاش باز شده و گیسوانش پریشان شد. مضطرب و اشکالود به جهانگیر خیره شد: به من نزدیک نشو، جلو نیا عوضی! جهانگیر بازوان هلنا را گرفت و هلنا جیغ کشید: برو گمشو ولم کن. در همین حین درب باز شد و رضا وارد شد: جهانگیر... جهانگیر! جهانگیر کلافه به سمت او برگشت: چیه؟!

- مشکلی پیش اومده، آقا قدرت گفت پیام خبرتون کنم

- باشه تو حواست به این باشه تا من برگردم و خود از اتاق خارج شد. رضا که جوان لاغراندازی بود با ترحم به هلنا نگریست. هلنا گوشهای

نشست و صدای هقهق گریه‌اش فضا را پر کرد. درد عجیبی وجودش را فرا گرفته بود و از سرما میلرزید. رضا تعدادی هیزم درون ظرفی

ریخت و شعلهی کوچکی ایجاد کرد پارچهای کهنهای آورد و آن را روی هلنا انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و درب را پشت

سر خود قفل کرد.

اتومبیل را پاک کرد و روسوی نیلوفر گفت: خوب عزیزم پیاده شو. نیلوفر خشمگین نگاهش کرد: کاش با راننده اومده بودیم، تو که

نمیتونی مثل آدم رانندگی کنی. دل و روده‌ام به هم ریخت انقدر پیچیدی و ماشین رو بالا پایین انداختی. جاوید لبخند زد و لپ هیراد را

کشید: میبینی پسر؟ مامان دلیچه داره ربطش میده به رانندگی من! نیلوفر پیاده شد: خیلی بیادبی! من و هیراد اول میریم هلنارو ببینیم-

جاوید هم پیاده شد و درب اتومبیل را بست: نه خانوم، اول باید بریم به ارباب عرض ادب کنیم بعد به دیدن هلنا بریم و هردو وارد عمارت شدند. جلوی درب اتاق ارباب ایستادند و چند ضربه به درب زدند. با صدای بفرمائید گفتن مهتاج داخل شدند. جاوید متعجب به چهره های عبوس و گرفته ی ارباب، شهاب خان و سهراب نگریست، به نظرش جو سنگینی بر جمع حکمفرما بود. سلام و احوالپرسی مختصری کرد و با سکوت کناری ایستاد. ارباب با خشونت روسوی سهراب گفت: پس ایرج کجاست؟

- الان دیگه باید پیداش بشه آقا

- مرتیکهی احمق

یک ساعته مارو معطل کرده! شهاب برو بین کجا مونده. نیلوفر زیرگوش جاوید زمزمه کرد: چرا ارباب اینقدر عصبانیه؟

- نمیدونم چه خبره! مهتاج برای اینکه سکوت سنگین حاکم بر جو را بشکند روسوی نیلوفر کرد و پرسید: پدر و مادرت حالشون خوبه؟

- خوبن ممنون

-

هیراد توی بغلت خوابش برده
 - بله با اجازه من میرم اتاق هلنا، اونجا میخوابونمش
 - اما هلنا اینجا نیست. جاوید متعجب پرسید: نیست؟
 کجاست؟ مهتاج با رنگی پریده سربه زیر گرفت.
 نیلوفر پرسشگرانه به جاوید نگاه کرد و جاوید دوباره
 پرسید: اتفاقی افتاده؟ قطره اشکی از
 چشمان مهتاج سرازیر شد و گفت: هلنا نیست، گم
 شده! دیروز صبح همراه یه دختر بچه اونو دیده‌اند که
 از عمارت بیرون رفته اما هنوز
 برنگشته. جاوید متحیر تکرار کرد: برنگشته؟! یعنی
 چی؟ کجا رفته؟ سهراب با لحن آرام‌بخشی گفت:
 همه‌ی افراد دارن دنبالش میگردند،
 حتماً پیدا میشه
 - ممکنه بلایی سرش اومده باشه، بیستوچهار ساعته
 که برنگشته. ارباب اینها چی میگن؟ هلنا کجاست؟
 ارباب عصبی
 فریاد زد: تو من و مؤاخذه نکن جاوید. هلنا باید پیدا
 بشه، تا اون پیدا نشه هیچکس حق خواب و
 استراحت نداره و به دنبال این حرف از
 اتاق خارج شد و لبه‌ی ایوان ایستاد و روبه خدمه و
 نگهبانها فریاد زد: هیچکس حق نداره هیچ کار دیگهای
 انجام بده همه باید نبال خانوم

کوچیک بگردید، اگر پیدا نشه به حساب همه ی شما
میرسم و روبه خدمتکار فریاد زد: آهای تو بی همه
چیز! اسبم رو بیار!

درب اتاق باز و رضا داخل شد. ظرفی محتوی نان و
پنیر جلوی هلنا قرار داد: شام آوردم. هلنا سر از
روی زانوانش بلند کرد: نمیخورم،
تورو خدا بگذارید من از اینجا برم
- همیشه اجازه ندارم جهانگیرخان باید اجازه بده، که
الان شهره، فردا عصر برمیگرده
- فردا عصر دیره،

من سه شبه اینجا هستم، باید برم، تو دوستت من و
فراری بدید قول میدم هرچی خواستید بهتون بدم،
هرچقدر پول بخواین بهتون میدم
- ما نمیتویم آبجی، شما هم بهتره شامترو بخوری
چون حالت اصلاً خوش نیست یه بلایی سرت میارها.
- من هیچی نمیخورم بگذار

برم، چی از جونم میخوای؟ و شروع به گریستن
کرد. قدرت وارد اتاق شد و با غضب فریاد زد: خفه
شد تا خودم خفهاش نکردم و دستش

را برای زدن هلنا بلند کرد که رضا او را عقب کشید:
 ولش کن، بزنی بدتر سروصداش بلند میشه. بیا بریم
 و همراه قدرت از اتاق خارج شد.
 هلنا دستی روی شکمش کشید: خدایا به بچه‌هام رحم
 کن، من و نجات بده. احساس ضعف و گرسنگی
 میکرد. نگاهی به ظرف انداخت با
 دیدن نان و پنیر حالش بدتر شد. ظرف را عقب
 بکشید تا جلوی چشمش نباشد. از شدت حالت تهوع
 احساس میکرد نفس کشیدن برایش
 مشکل شده. خود را مچاله کرد، سردش بود
 میلرزید اما از درون میسوخت سرش را به دیوار
 تکیه داد و به سقف چشم دوخت و سعی
 کرد عمارت ارباب را مجسم کند. حتماً همه متوجه
 ی غیبت سه روزهاش شده بودند. میدانست مردم
 پشت سر زن بیوهای که سه شب را
 بیرون از خانه اش گذرانده باشد خیلی حرف میزنند.
 غصهی کنایه‌ها و تهمتهایی که از این پس برایش
 خواهند گفت، دلش را لرزاند. حتماً
 ارباب مثل گرگ زخم خورده عصبی و ناراحت شده
 است. بغضش بیشتر شد. حس میکرد پوست بدنش
 از شدت تب میسوزد اما از سرما

میلرزید. سه روز گرسنگی او را بینهایت ضعیف و بیمار کرده بود. چشمانش را بست و در همان حال زمزمه کرد: سبحان کاش کنارم بودی!

شهاب خان روسوی ارباب گفت: فایده نداره، انگار یه قطره آب شده رفته زمین! فرحناز ابرویی بالا انداخت و روسوی ارباب کرد: آقا

شاید خودش خواسته بره. سیمین متحیر گفت: یعنی فرار کرده؟ آخه چرا؟ مریم با عتاب گفت: این حرفها چیه؟ چرا باید فرار کنه؟ حتماً

گم شده! جاوید دستش را درون جیب شلوارش فروبرد و متفکر چشم به زمین دوخت: اون دخترچه کی بوده؟ ارباب روسوی سهراب کرد:

بگو تمام دخترچه های روستارو بیارن اینجا تا نگهبانی که هلنارو همراه اون دختر دیده، ببینه کدوم یک از اونها سه روز پیش اومده دنبال هلنا

- چشم آقا. نیلوفر بغضآلود گفت: نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه؟! شاید دزدیدنش. فرحناز موزیانه پاسخ داد: دیگه بدتر اگه

اونرو دزدیده باشند، حتماً تا الان عصمتش هم از بین رفته. جاوید با خشم روسوی او گفت: دهنتر و بند! فرحناز ترسید اما خود را نباخت و ادامه داد: خوب... خوب راست میگم. این به آبروی ارباب لطمه میزنه، تا الان هم کلی حرف پشت سر هلناست. ارباب با تشر گفت: من دهنیرو که پشت سر ناموسم حرف بزنه گل میگیرم، تو هم ساکت شو و از اینجا برو بیرون. فرحناز با رنگی پریده گفت: آقا... آقا من... ارباب فریاد زد: برو بیرون و فرحناز به دنبال چشم غره‌ی شهاب خان از اتاق خارج شد.

از شدت گرسنگی و ضعف احساس میکرد هر لحظه ممکن است از هوش برود. درد عجیبی شکم و پهلوهایش را فراگرفته بود. لبهای خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و چشمان بیرمقش را گشود. درب باز شد و رضا مضطرب وارد شد: هلنا خانوم؟ آجی بیداری؟ سر بلند کرد و به رضا چشم دوخت سرگیجه امانش را بریده بود، احساس میکرد اتاق دور سرش میچرخد. صدای رضا را شنید: بلند شو... زود بلند

شو باید از اینجا بری. هلنا متعجب نگاهش کرد. رضا وقتی او را مبهوت دید سر به زیر افکند و گفت: من درسته خلافاکارم و گندکاری

زیاد میکنم اما بیچشمرو نیستم، من به سبحان خان مدیونم. به جان ننهام نمیدونستم قراره کیرو بدزدیم، اما از وقتی فهمیدم و شمارو

دیدم، آروم و قرار ندارم. چندسال پیش اگه سبحان خان نبود، ننهام عمرش رو میداد به شما. اما اون خدا بیامرز ننهام رو دوا درمون کرد و

خرج عملش رو داد. حالا زود بلند بشین و با من بیاین. اگه قدرت و جهانگیر برگردند دیگه نمیتونیم کاری بکنیم، تورو خدا سریعترا. هلنا

با ناباوری گفت: یعنی... یعنی من و از اینجا میبری؟ - آره ولی محض رضای خدا عجله کن. هلنا سر تکان داد و سعی کرد بلند شود اما

جلوی چشمانش تار شد و اگر دستش را به دیوار نگرفته بود، نقش زمین میشد. رضا جلو آمد: کمکت کنم؟

- نه خودم میام و کشانکشان به دنبال رضا حرکت کرد. با تعجب به اطراف مینگریست. اینجا دیگه کجاست؟ رضا که جلوتر میرفت، پاسخ داد: تو دل کوه، بیا این

چوبرو بگیر دستت که بهش تکیه بزنی و راحت‌تر راه
 بیای. هلنا به سختی از میان سنگها میگذشت و
 صدای آه و ناله‌اش به گوش رضا
 میرسید. هرچند قدمی که میرفت میایستاد تا هلنا به
 او برسد و دوباره بااحتیاط پیش میرفت. رضا با
 نگرانی به او نگاه کرد و زیر لب
 گفت: خدا لعنتت کنه جهانگیر. ببین چی به سر زن
 بیچاره اومده و بلندتر گفت: آجی تو حالت اصلاً
 خوش نیست، میترسم پس بیافتی،
 میخوای کولت کنم؟ تو هم جای خواهرم. هلنا اخم
 کرد: نه خودم میام. رضا شانه بالا انداخت: خود دانی
 پس زودتر بیا. هلنا دستش را به
 پهلویش گرفت و با دست دیگرش به کمک چوب
 دستی درحالیکه رنج زیادی را تحمل میکرد، به دنبال
 رضا روان شد. سپیده‌ی صبح
 بود و سوز سردی میوزید. حدود چهل دقیقه بعد از
 دامنهی کوه خارج شده و به جاده رسیدند. رضا روبه
 هلنا کرد و گفت: من دیگه باید
 برم، فقط نگران جهانگیر و قدرت نباش چون اونها
 از جاده‌ی پشت کوه به کلبه میروند این راه رو بلد
 نیستند. من از اینجا آوردمت که

احتمال دیده شدن کمتر باشه. هلنا هراسان
نگاهش کرد: چی؟! میخوای من رو اینجا تنها
بگذاری؟ من حتی نمیدونم که کجا هستم.
چطوری برگردم؟

- شرمنده خانوم، من نمیتونم برت گردونم چون
ممکنه تو دردسر بیافتم، از اون مهمتر، باید برم
نهام رو بردارم و ببرم
شهر خونه ی خالهام تا جهانگیر مارو پیدا کنه، اگر
دیر برم ممکنه اون و قدرت برن سروقت نهام.
شما هم همینجا بمون تا شاید یکی
پیدا بشه و کمکت کنه، مارو هم حلال کن و به
سرعت از هلنا دور شد. اشک از چشمان درشت و
زیبای هلنا سرازیر شد، دلش میخواست
رضا را صدا بزند و بازهم خواهش کند اما توان فریاد
زدن را هم نداشت. به اطراف نگاه کرد. جادهای
بیانتهای با کوه هایی یک شکل که در
دو طرف به چشم میخورد. سرش گیج رفت و روی
زمین نشست.

حیات عمارت پر بود از دخترانی که بین پنج تا پانزده
سال سن داشتند. همه به ترتیب ایستاده بودند.
ارباب روی تختی نشسته و یک

پایش را روی پای دیگرش انداخته بود. با چهرهای عبوس چشم به شهاب خان و نگهبان عمارت داشت که جلوی دختران حرکت میکردند و مقابل هرکدام چند ثانیه‌ای میایستادند. ارباب همچنان که به آنها چشم دوخته بود و دانه‌های تسبیح را به سرعت و بیوقفه یکی پس از دیگری روی نخ سر میداد، صدا زد: سهراب... سهراب؟ سهراب جلو دوید: بله آقا؟ - جاوید هنوز برنگشته؟ - نه ارباب، همراه ایرج خان و بیست نفر از افراد چند ساعت پیش از عمارت بیرون رفتند اما هنوز برنگشته‌اند - بسیارخوب - در ضمن آقاخان هم تلفن کردند و جریانرو جویا شدند - چی؟ آقاخان؟ - بله - آقاخان از کجا متوجه شده؟! - نمیدونم ارباب، اما ظاهراً خبر به تهران هم رسیده، ارباب از ناراحتی

سبیلش را به دندان گرفت و سپس با خشم فریاد زد: پس چی شد شهاب؟ شهاب خان با ترس به جانب ارباب برگشت: آقا، تا الان می‌گه هیچکدوم از این دخترها نبوده‌اند. ارباب روسوی نگهبانی که کنار شهاب خان بود، فریاد زد: اون چشمهای کورترو باز کن و درست بین مرتیکهی احمق! بین کدوم از اینها همون دختری هست که اون روز همراه هلنا دیدی. وای به حالت اگر اشتباه کنی، همینجا دفتن میکنم! نگهبان با وحشت گفت: چشم آقا، به خدا قسم حواسم رو جمع میکنم. ارباب ازجا برخاست و روسوی سهراب گفت: کارشون که تمام شد این دخترهارو بفرست برن! - چشم آقا.

پیرزن روبه شوهرش کرد و گفت: رحمان چشمهام درست می‌بینه؟ انگار یه نفر کنار جاده نشسته؟! - آره کبری، انگاری یه زنه - اون

حیوونرو نگهدار بینم این چرا تو جاده نشسته! پیرمرد افسار اسب را کشید و گاری متوقف شد. کبری پیاده شد و کنار زن رفت. با دست

شانهی نحیفش را تکان داد. دخترک سربلند کرد و چشمان آبیاش را به او دوخت: کمک... کمک کنید - وا؟ دخترجون، تو چرا اینجا نشستی؟
خونهات کجاست؟

- ارباب... ارباب منصور... کبری روبه همسرش کرد:
رحمان میگه ارباب منصور
- میخواد ارباب رو ببینه؟
- نمیدونم و

روبه هلنا کرد و پرسید: دختر میخوای بری ارباب منصور رو ببینی؟ هلنا به نشانهی تأیید سر تکان داد.
رحمان با دلسوزی نگاهش کرد:

بیچاره داره از حال میره، کبری کمک کن سوار بشه.
عمارت ارباب منصور چندتا روستا پایینتر از اینجاست، تا سر جاده‌هاش ببریمش.

کبری زیر بازوی هلنا را گرفت و به او کمک کرد که در گاری کنار جعبه‌های سبزی جای گیرد. کبری هم کنار شوهرش نشست و

درحالیکه سعی میکرد هلنا صدایش را نشنود، روبه رحمان گفت: حالش خیلی بده، داره توی تب میسوزه! بیچاره معلوم نیست اینجا

چیکار میکنه تو کوه و کمر!! رحمان با تأسف سر
 تکان داد: آدم چه چیزهایی که نمیبینه!! یه دختر
 جوون برورودار وسط جاده با این حال
 و روز نشسته. معلوم نیست خانوادهاش کجا هستن!
 هی... برو حیوون! و گاری به راه افتاد. هلنا سعی
 میکرد چشمانش را نبندد، چون
 میدانست ممکن است بیهوش شود. دستانش را به
 لبه ی گاری گرفته بود و با سختی زیاد چشمهایش
 را باز نگه داشته بود. هرچند لحظه
 یکبار پلکهایش روی هم میافتاد اما دوباره
 چشمهایش را باز میکرد. احساس تهوع میکرد اما
 معدهاش خالی بود و این حالش را بدتر
 میکرد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و عق
 میزد. کبری به عقب برگشت و با ترحم نگاهش کرد:
 رحمان صبر کن... صبر کن این
 دختر جونش داره بالا میاد. رحمان افسار اسب را
 کشید و گاری از حرکت ایستاد. کبری به عقب گاری
 رفت. پشت سر هلنا ایستاد و شروع
 به ماساژ شانه هایش کرد. دقایقی بعد هلنا به سب
 سبزیها تکیه داد. کبری گرهی روسریاش را باز کرد و
 مشتی آب از بطری کوچکش

به صورت او پاشید. سپس با اضطراب روبه شوهرش گفت: رحمان تندتر حرکت کن، این دختر رو زود برسونیم، رنگ به صورت نداره، انگار چندروزه هیچی نخورده. میترسم خونش بیافته گردن ما. رحمان با ضربه های شلاق اسب را وادار کرد تا با سرعت بیشتری حرکت کند.

حدود دو ساعت بعد که برای هلنا همچون یک قرن گذشت، رحمان گاری را متوقف کرد و گفت: این هم روستایی که ارباب منصور درش زندگی میکنه. هلنا با نگاهی به فضای آشنای اطراف، چهره‌اش از شادی رنگ گرفت اما حتی توان این را نداشت تا از پیرمرد و همسرش تشکر کند. پیرمرد با نگاهی به حال خراب او گفت: تو که با این وضعت نمیتونی قدم از قدم برداری، میرسونمت تا درب عمارت ارباب.

کبری با وحشت مانع شد: دیونه شدی رحمان؟ این دختر اصلاً حال خوشی نداره، اگه بلایی سرش بیاد همه چیز میافته گردن ما، کسی باور میکنه که ما فقط توی جاده پیداش کردیم. نشنیدی ارباب چقدر سختگیره - اما زن، این دختر حالش خیلی بده - من هم بخاطر

همین میگم که ما نباید ببریمش، از اینجا تا عمارت که راهی نیست و روبه هلنا کرد و گفت: دخترجون، یه دختر پابه ماه و مریض دارم که خونه منتظر ماست. نمیتونیم برای خودمون دردسر درست کنیم، این کوچهر و خودت برو دیگه. هلنا سر تکان داد و به کمک کبری از گاری پیاده شد. پیرمرد افسار اسب را تکان داد و گاری میان پیچ جاده گم شد. هلنا درحالیکه از شدت ناتوانی پاهایش را به دنبال خود میکشید وارد روستا شد. هرچند قدمی که میرفت لحظاتی میایستاد، توانش را جمع میکرد و دوباره به راه میافتاد. مردم با تحیر به او مینگریستند و او را به یکدیگر نشان میدادند. چهره‌اش عرق کرده و لباسهایش کثیف بود و بعضی قسمتهایش در اثر عبور از میان سنگهای کوه پاره شده بود، هلنا دستش را به پهلوش گرفت. تمام بدنش از شدت ضعف میلرزید. وارد حیاط بزرگ عمارت شد. خدمتکارها با دیدن او متعجب برجای خود ایستادند. یکی از آنها به سمت پله‌ها دوید و فریاد زد: ارباب... ارباب... هلنا خانوم... آقا، خانوم

کوچیک برگشته‌اند! هلنا خانوم اومدند! طولی نکشید که از صدای فریادهایش همه ی اهل عمارت به حیاط آمدند. ارباب جلو رفت، سرتاپای هلنا را از نظر گذراند و با حیرت پرسید: کجا بودی؟ هلنا خواست دهان باز کند اما عمارت دور سرش چرخید و روی زمین افتاد. جاوید، سبا و مریم به سمتش دویدند و ارباب فریاد زد: ببریدش به اتاقش و روبه جاوید گفت: بگو دکتر رو خبر کنند.

چشمانش را به آرامی گشود اما دوباره بیرمق آنها را بست، صدای ملایمی در گوشش پیچید: خانوم اگه صدای منرو میشنوید، لطفا چشمهاتونرو باز کنید. لحظاتی بعد دوباره به آرامی چشم گشود. مرد جوانی که روبه رویش نشسته بود، با لبخند مهربانی گفت: سلام هلنا خانوم، حالت خوبه؟ نگاهی به اطراف انداخت، روی تخت در اتاقش بود، همه چیز را به خاطر آورد. به آرامی سر تکان داد. دکتر به معاینه‌اش پرداخت و در همان حال گفت: خیلی ضعیف شدی، باید مراقب خودت باشی تا چند روز نباید از روی تخت بلند بشی، استراحت مطلق! هلنا

چشمان نگرانش را به او دوخت: بچه‌ام؟! اون
حالش خوبه؟

- خونریزی که نداشتی؟ هلنا به نشانه‌ی نفی سر
تکان داد. دکتر عینکش را

روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: به نظر میاد که
جنینت خیلی ضعیف شده، اگر به تغذیه و سلامت
خودت اهمیت ندی ممکنه بچه‌ات آسیب

ببینه، خیلی مراقب خودت باش. الان هم بهتره
استراحت کنی، تازه به هوش اومدی و بهتره بیش
از این صحبت نکنی. هلنا لبخند کمرنگی

بر لب نشانده: ممنون دکتر و چشمانش را دوباره
بست. دکتر از اتاق خارج شد و به سمت ارباب و
جاوید رفت که روی ایوان ایستاده بودند.

دکتر از اتاق خارج شده و به سمت ارباب و جاوید
رفت که روی ایوان ایستاده بودند. با احترام روبه
ارباب گفت: به هوش اومد. جاوید به

سرعت پرسید: حالش چطوره؟

- خیلی ضعیف شده، باید یک هفته استراحت مطلق
داشته باشه و تقویت شه، یه نسخه هم برایش نوشتم

و

آن را به سمت ارباب گرفت. ارباب روسوی جاوید کرد و گفت: یه نفر رو بفرست شهر نسخ‌هرو بگیره و با دور شدن جاوید به سمت دکتر برگشت و گفت: میتونم سؤالی بپرسم؟

- البته ارباب، بفرمائید

- نشانه یا آثاری در هلنا دیدید که مبنی بر شکنجه شدن باشه؟ مثلاً کتک؟

دکتر اندکی تأمل کرد و پاسخ داد: خیر، شکنجه‌ی جسمی شده، هیچ زخم یا کوفتگی در جایی از بدنش وجود نداشت. فقط گرسنگی و

خستگی، فشار عصبی، اینها باعث ضعف شدید بدنش شده

- بسیار خوب، ممنون دکتر

- خواهش میکنم، با اجازه‌ی شما به درمانگاه برمیدرم

- خیرپیش، غلام اجرت دکتر رو بپرداز

- چشم آقا. دکتر بعد از خدا حافظی دور شد و ارباب متفکر به اتاقش بازگشت.

نیلوفر قاشق محتوی سوپ را به سمت هلنا گرفت: بخور عزیزم، خدا لعن‌شون کنه، بین چی به روزت آوردن

- نمیخورم، از اوضاع
 عمارت برام بگو... از ارباب
 - حالا تو لازم نیست به این چیزها فکر کنی ذهنت رو
 درگیر نکن، غذات رو بخور
 - نه نیلوفر میخوام بدونم.
 نیلوفر با ناراحتی پاسخ داد: ارباب که چیزی نمیگه
 اما فکر میکنم جریان دزدیده شدن تو باور نکرده.
 چشمان هلنا پر از اشک شد: آخه
 این چه مصیبتی بود که به سرم اومد؟
 - هلنا جان آروم باش، جاوید و سهراب خان سعی
 میکنند ارباب رو قانع کنند، اما فرحناز این میون
 خیلی فتنه‌گری میکنه
 - همه ی اهل این عمارت با من دشمن هستند.
 - نه هلنا، این حرف رو نزن، تو عروس این
 خانواده‌ای
 - کدوم
 عروس؟ وقتی شوهرم زیر خروارها خاک خوابیده،
 دیگه نمیخوام زنده بمونم، دوست دارم برم کنار
 سبحان
 - هلنا تو برای همه عزیز هستی،

این حرف رو نزن. خواهش میکنم گریه نکن. چند ضربه به درب خورد و پس از آن دخترک خدمتکاری وارد شد و گفت: ارباب برای دیدن هلنا خانوم به اینجا میان. نیلوفر از جا برخاست و روسری هلنا را روی سرش مرتب کرد. سینی غذا را به دست خدمتکار داد: تو این سینیرو ببر پایین و روسوی هلنا گفت: من میرم یه سری به هیراد بزنم، قبل از ناهار دوباره به دیدنت میام. هلنا سر تکان داد و نیلوفر از اتاق خارج شد. هلنا چشمان زیبایش را به سقف دوخت و آه کشید: سبحان کاش الان کنارم بودی! درب اتاق باز شد و ارباب داخل گشت. مثل همیشه با غرور و ابهت گام برمیداشت. کنار تخت ایستاد و دستانش را پشت کمرش قلاب کرد: هلنا حالت چطوره؟! هلنا نگاهش را به زیر دوخت: سلام آقا، خوبم خدارو شکر. ارباب پس از لختی سکوت، گفت: بسیار خوب، من منتظر هستم. هلنا مضطرب نگاهش کرد: منتظر چی آقا؟

- توضیحت! بگو؟
- من رو دزدیده بودند
- کی؟
- جهانگیر

- جهانگیر کیه؟

- همون که اهل همین روستاست، همون که و سربه زیر

انداخت و با شرم ادامه داد: خواستگار سابق من بوده. ارباب برافروخته و بیصبرانه گفت: خوب؟ ادامه بده! سه شبانه‌روز غیبت!

- شما به

من شک دارید؟

- اینجا فقط من سؤال میکنم، جواب بده

- یه دختر... یه دختر اومد جلوی اتاقم من و صدا زد، گفت... گفت گلنار حالش

بد شده، من هم همراهش رفتم به جایی که میگفت، جهانگیر اونجا منو بیهوش کرد و با دو نفر دیگه برد. وقتی به هوش اومدم، توی

یک کلبه بودم، بعد از سه روز هم یکی از اونها به اسم رضا منو فراری داد. کنار جاده بودم که یه پیرمرد و پیرزن منو دیدند و تا روستا

رسوندند. ارباب در حین قدم زدن در اتاق، گفت: داستان جالبیه! دخترچهای که اصلاً در این روستا وجود نداره تورو صدا میزنه، جهانگیری

که مردم میگن چندین ماه ه که از این روستا رفته،
 تورو میدزده و فردی به اسم رضا که ما هرچی
 گشتیم پیدایش نکردم و انگار آب شده
 رفته تو زمین تورو فراری میده و یه گاری تورو
 میرسونه! چرا تورو دزدیده‌اند؟ اگه به طمع پول
 بوده چرا در ازای آزادیت از من پول
 نخواستند؟ اگر به طمع جواهرات بوده چرا
 زیورآلات همراهته هنوز؟ چرا چند روز نگهت
 داشتند؟ اگر جهانگیر خواسته انتقام بگیره چرا
 هیچ آسیبی به تو نرسونده؟! هلنا گریان پاسخ داد:
 نمیدونم، نمیدونم. من هیچی نمیدونم.
 - ناامیدم کردی هلنا! دیگه حق نداری که از
 عمارت بیرون بری. هلنا عصبی گفت: یعنی من
 زندانی شما هستم؟ ارباب متحیر به هلنا نگریست،
 تابحال هیچکس با او اینطور گستاخانه
 سخن نگفته بود. جلوی هلنا ایستاد و خشمگین گفت:
 بله، اگر لازم باشه زندانی هم میشی! و از اتاق
 خارج شد و درب را به هم کوفت.

جاوید روبه ارباب گفت: به نظر من هلنا حقایق رو
 به شما گفته وگرنه چه دلیلی داره که سه روز خارج
 از عمارت باشه و آخرسر با لباسهای

کثیف و پاره و انقدر بد حال برگرده؟! سیمین اخم درهم کشید: اینقدر از اون حمایت نکن جاوید. میدونی با این اتفاق چقدر آبروی خانوادگی ما خدشدار شده؟ میدونی مردم چقدر پشت سر ما حرف میزنند؟ خبر همه جا پیچیده! فرحناز که در دل احساس شعف میکرد صحبت

سیمین را ادامه داد: بله جاوید خان، ارباب بعد از غیبت سه روزهی عروس بیوه‌اش چطور دیگه سربلند کنند؟ جاوید به طعنه پاسخ داد: فرحناز خانوم شما اینقدر نگران آبروی ارباب نباشید، میترسم از نگرانی سکتهای چیزی بزنید. شهاب خان با چشم غرهای از جاوید روگرفت و به ارباب گفت: چرا بهش آسیبی نرسوندهاند؟ این دیگه چه جور دزدیدنه؟ قبل از ارباب، جاوید پاسخ داد: خوب شاید دزدهای مهربونی بوده‌اند.

ارباب خشمگین به جاوید نگاه کرد: چرا چرند میگی جاوید؟ جاوید سربه زیر انداخت: منظورم اینکه شاید به هلنا آسیبی نرسوندهاند که از شما پول بگیرند. سبا جلو آمد: من هم فکر میکنم دایی جاوید درست میگه، هلنا دروغگو نیست. ارباب از جا برخاست و روسوی جمع گفت: این

موضوع همینجا بسته بشه، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. خدمتکاری وارد شد و گفت: ارباب، آقاخان تشریف آورده‌اند، توی اتاق خودتون منتظر شما هستند. ارباب از اتاق خارج شد، به سمت اتاق خودش رفت. درب را گشود و داخل شد، به طرف آقاخان رفت: یاالله، آقاخان خوش آمدید. آقاخان با اخمهایی درهم خوشامدگویی او را پاسخ گفت. ارباب با صدای بلند یکی از خدمه را صدا زد: اصغرا! بگو پذیرایی کنند

- چشم

آقا. و روسوی آقاخان کرد: خانواده چطور هستند؟

- به مرحمت شما، همه خوب هستند

- چرا خانوم بزرگ رو همراهتون نیاوردید؟

- برای

مهمانی نیامده‌ام ارباب و دستش را روی عصا جابه جا کرد و نگاهش را به طرف دیگر دوخت، سپس ادامه داد: از شما توقع نداشتم ارباب

-

چی شده آقاخان؟ اتفاقی افتاده؟

- چطور خودتو رو به تجاهل میزنید آقا؟ خبر غیب شدن عروس شما همه جا پیچیده، همه پشت سر ما حرف

میزنند. آبرومون رفته، شما می‌پرسید چه اتفاقی افتاده؟! ارباب ابرو درهم کشید: این یک مسئله‌ی شخصی و خانوادگیه، به مردم هیچ ارتباطی نداره

- بله، اما این مسئله به آبرو و اعتبار من هم لطمه زده. منصورخان چطور نتونستی یک زن جوان پانزده - شانزده ساله رو کنترل کنی؟

همه ی مردم به ریش ما می‌خندند. زودتر چاره‌های پیدا کنید تا حرف و حدیثها پشت سر همسر مرحوم سبحان خان تموم شه. باید دهن این

مردم رو بست، فکری کنید- در همین حین خدمتکار با سینی چای و قلیان وارد شد. ارباب متفکر و عبوس ازجا بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

سر روی زانوهایش داشت و اشکهایش آرام آرام فرو می‌چکید. سبا با مهربانی گفت: بسه هلنا اینقدر اشک نریز

- نمیتونم سبا، چرا حرفهام ثابت نمیشه؟ چرا ارباب باور نمیکنه که دزدیده شدم؟

- عزیزم ارباب مخفیانه سهراب خان رو فرستاده که دنبال اثبات حرفهات

باشه فقط من و مریم مطلع هستیم، اما متأسفانه
اون هیچی پیدا نکرده. آخه تو هیچ آدرسی از جایی
که بردنت به ارباب ندادی
- سبا منو

بیهوش کردند، متوجه نشدم کجا بردنم وقتی
چشمهارو باز کردم تو یه اتاق تو دل کوه بودم فقط
میدونم از اینجا خیلی دور بود. موقع
برگشت هم اون پسره رضا من و از لابه‌لای سنگها
عبور داد و به جاده رسوند، من مسیرشو بلد نیستم
در ضمن اونقدر بدحال بودم که
حتی حرکت کردن گاری رو هم متوجه نمیشدم چه
برسه به، به خاطر سپردن اون جاده های یک شکل،
جهانگیرو پیدا نکرده‌اند؟
- نه،

رضا و قدرت هم که اهل اینجا نبوده‌اند و بیرون از
روستا ممکنه هزاران رضا و قدرت وجود داشته
باشه. هلنا بغض کرد: حالا چیکار کنم؟
- غصه نخور، همه چیز درست میشه
- خسته شدم، از این زندان، از این همه حرف، از
این کنایه ها! در همین لحظه درب باز شد و هیراد

با قدمهای کوچکش وارد شد و با زبان کودکانهاش گفت: خاله هلنا بیا بریم بابام برام جوجو گرفته بین. هلنا لبخند زد: من نمیتونم با سبا چون برو. هیراد لب برچید و چشمان سبزش را به او دوخت: نه، تولو خدا تو هم بیا - همیشه هیراد جان. هیراد عصبی یک پایش را به زمین کوفت: بیا... بیا جوجومو بین. سبا خندید: غیر از چهرهاش، اخلاقش هم درست مثل دایی جاویده، بیا بریم دل این کوچولوی لجباز رو نشکون - نه، ممکنه ارباب عصبی بشه - جایی که نمیخواهی بری، همینجا حیاط عمارت، در ضمن من هم همراهت هستم. هیراد دامن او را کشید و بیصبرانه گفت: بیا. هلنا لبخند زد و از جا بلند شد، دست کوچک هیراد را در دست گرفت و همراه سبا از اتاق خارج شد. از پله ها پایین آمدند، خانومهای عمارت همه در حیاط ایستاده و منتظر آماده شده اتومبیلها بودند. هلنا زیرگوش سبا زمزمه کرد: خبریه؟ - نه، دارن میرن تهران برای خودشون و بچه هاشون لباس بخرن، به من هم گفتند اما حوصلهی رفتن نداشتم. هلنا لبخند تلخی زد، به او

نگفته بودند، چقدر در جمع آنها غریبه بود. سیمین و فرحناز با حقارت و مریم و نیلوفر با ترحم به او نگاه میکردند. جلوی مهتاج که رسید به آرامی سلام کرد و همانطور که دست هیراد را در دست داشت از جلوی آنها عبور کرد که صدای مانی را شنید: آهای هیراد! چرا دست اون زنرو گرفتی؟ اون زن خوبی نیست فراریه! هیراد برگشت و با اخم به او نگاه کرد: نه خیر، خاله هلنا خوبه، من دوستش دارم. مانی با غرور به او پاسخ داد: من از تو بزرگترم به حرفم گوش کن، مامانم گفته نباید با این حرف بزیم و کنارش بریم چون زن خوبی نیست و آبروی ارباب رو برده. بغض سنگینی گلوی هلنا را فشرد. نیلوفر جلو آمد و دستی به سر هیراد کشید: مانی اشتباه میکنه پسر، خاله هلنا خیلی هم خوب و مهربونه، برید عزیزم. هلنا خواست همراه هیراد دور شود که صدای منحوس فرحناز را شنید: نیلوفر خانوم چرا اطلاعات غلط به بچه میدید؟ شما باید مثل من به پسرتون یاد بدید که با آدمهای ناباب و نادرست معاشرت نکنه، نه اینکه تشویقش کنید و

بعد با صدای بلند هلنا را مخاطب قرار داد: آهای تو!
 چرا از اتاقت بیرون اومدی؟ برگرد به اتاقت! هلنا با
 عصبانیت به سمت او برگشت: به
 تو هیچ ارتباطی نداره. فرحناز با غضب اخم درهم
 کشید: دخترهی گستاخ! همین الان برو تو اتاقت.
 مهتاج جلو آمد: ساکت باشید، خجالت
 نمیکشید؟ هلنا با عصبانیت انگشتش را به نشانه‌ی
 سکوت جلوی بینی قرار داد و روبه مهتاج گفت: شما
 لطفاً دخالت نکنید! مهتاج متحیر
 سکوت کرد. هلنا چشمان غضبناکش را به فرحناز
 دوخت و با لحنی محکم شمرده شمرده گفت: تو
 حق نداری در مورد من تعیین تکلیف
 کنی، اجازه نداری با من اینطور صحبت کنی. فرحناز
 تحقیرآمیز نگاهش کرد و پاسخ داد: تو کی هستی که
 برای من اجازه تعیین کنی؟
 اینجا با خدمتکارها هیچ فرقی نداری، من و مریم
 عروسهای ارباب هستیم چون همسر پسرای ایشون
 هستیم و داریم نوه هاشونرو بزرگ
 میکنیم. اما تو چی؟ مطمئن باش ارباب اگر بخاطر
 آبروش نبود تورو از اینجا میانداخت بیرون. تو هیچ
 حقی تو این عمارت و خانواده

نداری. هلنا فریاد زد: چرا دارم، اندازه‌ی همه‌ی شما حق دارم و سپس روبه بقیه کرد و گفت: با همه‌ی شما هستم، به هیچکس اجازه نمیدهم به من توهین کنه، من مثل شما عضو این خانواده هستم و به اندازه‌ی همه‌ی شما حق دارم چون بچه‌ی سبحان تو شکمم، بچه‌ی پسر عزیزکرده و نورچشم ارباب! مهتاج با تعجب زمزمه کرد: بچه‌ی سبحان؟! و بیهوش روی زمین افتاد. هلنا برای رفتن به اتاقش به عقب برگشت که با ارباب سینه به سینه شد. لحظاتی به نگاه ناباور ارباب چشم دوخت، اشکهایش سرازیر شد و به سمت اتاقش دوید. همه در بهت بودند. ارباب با اخمهایی درهم روبه سبا کرد: به مادرت برس! سبا زیر بازوی مهتاج را گرفت. ارباب با تشر روسوی بقیه کرد: خجالت‌آور، شرم داره! مایهی تنگه که اعضای خانواده‌ی من مثل سگ و گربه به همدیگه می‌پزند. من بعد بینم یا بشنوم هرکدام از شماها به دیگری بیاحترامی کرده خودم از این عمارت میاندازش بیرون و با غضب نگاهش را روی چهرهی تکتک افراد چرخاند.

روی تخت نشست. به چشمان سیاه سبحان در قاب روبه رویش خیره شد و اشک گونه هایش را تر کرد. چند ضربه به درب اتاق خورد و مهتاج وارد شد: آماده باش دکتر برای معاینات اومده

- دکتر چرا؟ من که بیمار نیستم
 - ارباب خواسته از باردار بودنت مطمئن بشه.
 لحظاتی بعد دکتر وارد شد، سؤالاتی از هلنا پرسید و او را معاینه کرد و با مهربانی گفت: متعجبم چطور این مسئله رو چندین ماه از همه مخفی کردید؟

- خودم اینطور خواستم
 - بسیار خوب خانوم کوچیک، باید خیلی مراقب خودت و فرزندت باشی، ماهی یک بار برای معاینات به عمارت میام اگر مشکلی داشتی به من اطلاع بده

- باشه ممنون
 - یک سری دارو هم هست که باید مصرف کنی داروهای تقویتی

- چشم. دکتر از جا برخاست و در حال خروج از اتاق روسوی مهتاج که جلوی اتاق ایستاده بود، کرد و گفت: مبارکتون باشه خانوم.

ایشون یاردار هستند

- واقعاً آقای دکتر؟ شما مطمئن هستید؟

- بله خانوم

- خدارو شکر، و کمی دیگر با دکتر صحبت و سپس گفت: سهراب

خان حق‌الزحمه‌ی دکتر رو بپرداز و خود داخل اتاق شد. کنار هلنا نشست و با خوشحالی دست هلنا را در دست گرفت: خدارو صدهزار مرتبه

شکر که یه یادگار از سبحان جوان مرگم داریم، نمیدونی با این خبر چقدر خوشحال شدیم، چرا زودتر نگفته بودی. هلنا لبخند کمرنگی

زد و شانه بالا انداخت. مهتاج ادامه داد: هلنا از این به بعد مسئولیت سنگینی به عهده داری، مسئولیت نگهداری از فرزند سبحان! من میرم

این مژده روبه ارباب بدم و به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت ارباب رفت که پشت به او روی ایوان ایستاده بود، با صدایی که از شوق

میلرزید، گفت: ارباب! هلنا درست گفته بود، اون
بارداره! ارباب به جانب او برگشت. لبخندی روی
لبانش نقش بست. با دست گوشه‌ی
سبیلش را تاب داد و پرسید: چند وقته؟
- حدود پنج ماه

- وضعیتش چگونه؟
- دکتر گفت خوبه فقط باید تقویت بشه
- بگو خیلی مراقبش
باشند

- چشم آقا بفرمائید برای ناهار، میزرو چیده‌اند
- بسیار خوب بریم و خود در جلو حرکت کرد و مهتاج
پشت سر او وارد اتاق غذاخوری
شدند. همه پشت میز نشسته بودند. ارباب بالای میز
نشست و با نگاهی به جمع گفت: هلنا کجاست؟
سیمین پاسخ داد: در اتاقش، خودتون
گفته بودید تو اتاقش بمونه. ارباب قاشق را به دست
گرفت: دیگه لازم نیست، از این به بعد بیاد سرمیز-
فرحناز با حرص پرسید: ببخشید

ارباب، یعنی بخاطر باردار بودنش از گنااهش
گذشتید؟ ارباب با خونسردی پاسخ داد: این مسائل
به شما ارتباطی نداره فرحناز، اجازه نداری

دخالت کنی. سبا با خوشحالی گفت: پس من میرم
صداش کنم. شهاب خان مانع شد: تو بنشین سبا،
کبری صداش میکنه و روسوی یکی
از خدمه کرد: کبری برو و هلنا خانوم رو صدا کن.
کبری چشمی گفت و به تنیدی از اتاق خارج شد.
دقایقی بعد هلنا وارد شد، به آرامی سلام
کرد و پشت میز نشست. ارباب زیرچشمی نگاهش
کرد و با صدای بلندی گفت: بسما... شروع کنید.

سبا دستش را روی شکم هلنا کشید و با مهربانی
گفت: الهی قربونش برم کی به دنیا میاد؟ دلم
میخواد زودتر بینمش. هلنا نمیدونی
چقدر دلتنگ برادرم هستم
— چطور نمیدونم؟ من درکت میکنم، خودم اگر
بخاطر وجود این بچه نبود با مرگ سبحان خودم رو
میکشتم
— اما الان باید خیلی مراقب خودت باشی، این
کوچولو خیلی برای همه مهمه. در همین حین صدای
جاوید از حیاط شنیده شد که با فریاد
گفت: برو کنار دیگه قلی! من و به این گندگی
نمیبینی؟ خدا دوتا چشم بهت داده اندازه پیاله خوب
استفاده کن ازشون عزیز من، حالا برو

کنار صدای گام‌هایش نزدیک و نزدیکتر شد و دقایقی بعد پشت درب اتاق هلنا متوقف شد و با پنجه‌ی پا چند ضربه به درب زد. سبا

متعجب از جا بلند شد و به سمت درب رفت و درحالی آن را می‌گشود، گفت: چرا با پا در می‌زنه؟ جاوید درحالی‌که جعبه‌ی بزرگی در دست داشت، وارد شد و آن را روی زمین گذاشت و با لب‌خند گفت: سلام. هلنا با تحیر به جعبه نگاه کرد: سلام، این چیه؟

- این وسایل فسقلیه!

سبا درب جعبه را باز کرد و در همان حال پرسید: فسقلی؟ جاوید با شوق شروع به بیرون آوردن محتویات جعبه کرد: این ماشین کوکیه، این یکی عروس‌که شکمش رو فشار بدی آواز می‌خونه، این لباس زمستونیه، این یکی برای تابستون خوبه، جوراب و کفش هم هست. سبا

یک جفت کفش را در دست گرفت و با ذوق گفت: وای هلنا بین چقدر کوچیکه! هلنا با چشمانی پر از اشک روبه جاوید گفت: دستت درد

نکنه، خیلی لطف کردی کاش... کاش سبحان زنده بود و این روزهارو میدید. سبا هم بغض‌آلود ادامه داد: برادر عزیزم بچه‌ی خودشرو

ندید و از دنیا رفت. جاوید برای اینکه آنها از آن حالوهوا بیرون آورد، گفت: این حرفهارو ول کنید. خدا سبحانرو رحمت کنه، گفته

باشم اسم بچه باید شبیه اسم من باشه مثلاً ناهید و جاوید یا جاوید و جاویدان! سبا لبخند زد: دایی شما اسم بچه ی خودت رو شبیه خودت برنداشتی حالا اسم بچه ی هلنا باید شبیه اسم شما باشه؟!

– بله، چون من دایی پدرش هستم! در همین حین چند ضربه به درب خورد و

محتاج وارد شد. هرسه به احترامش برخاستند و سلام کردند. محتاج پاسخ داد و با نگاهی به هلنا گفت: آماده شود، راننده منتظرته، ارباب

گفتند میتونی چند ساعتی به خونه ی زهره خانوم بری و گلنار دوستت رو ببینی. هلنا با ناباوری پرسید: واقعاً؟ من میتونم از عمارت برم بیرون؟! میتونم گلناررو ببینم؟!

– بله ارباب صلاح دونستند چند ساعتی رو کنار دوستت بگذرونی، نگرانند که اینطوری دچار افسردگی بشی

و این برای بچه اصلاً خوب نیست. سبا خندید و گفت: خدای من، ارباب نگران روحیهی بچه‌ی سبحانه! آگه فرحناز بشنوه از حسادت منفجر میشه. مهتاج چشم غرهای نثارش کرد: ساکت شو سبا، این حرفها چیه؟! و با نگاهی به جعبه و وسایلش گفت: اینها دیگه چیه؟

- دایی جاوید برای بچه خرید کرده

- باشه هلنا تا تو برگردی میگم یه کمد به اتاقت بیارند و اینهارو توی کمد بچینند، نزدیک زایمان به تهران میریم و هرچی که لازم باشه تهیه میکنیم.

جاوید گفت: نیلوفر دوست داره خودش کمد نوزادرو بچینه

- باشه مانعی نداره، هلنا

بلند شو جعفر منتظره، تورو میرسونه و خودش پشت درب منتظر میمونه، بعد از همونجا سوار اتومبیل میشی و مستقیم به عمارت بر میگردی

- سرخاک سبحان چی؟ اونجا اجازه ندارم برم؟

- نه ارباب گفتن فقط خونه‌ی دوستت با راننده میری و برمیگردی، هفته‌ی دیگه اگر ارباب اجازه دادند باهم سر خاک سبحان میریم

— باشه هرچی شما بگید. هلنا از جا بلند شد، روسریاش را جلوی آینه مرتب کرد و با نگاهی به لباسش گفت: لباس مناسبه، با اجازه من میرم و پس از خداحافظی از سبا و جاوید از اتاق خارج شد. جعفر درون اتومبیل نشسته بود. هلنا سوار شد و ماشین به راه افتاد. چند دقیقه بعد جلوی خانهی زهره خانوم متوقف شد. جعفر درب اتومبیل را برای هلنا باز کرد و او پیاده شد. چند ضربه به درب خانه زد و منتظر ماند. چند دقیقه بعد صدای گلنار را شنید: کیه و پس از آن درب باز شد. گلنار با دیدن هلنا از شادی جیغ کشید: وای هلنا تویی؟! و او را در آغوش کشید. هلنا خندید: گلنار جون آرومتر و به شکمش اشاره کرد. از صدای جیغ و شادی هلنا و گلنار، زهره خانوم و پونه هم به حیاط آمدند. هلنا روبه آنها سلام گفت. با زهره خانوم روبوسی کرد و پونه را در آغوش کشید: پونه جون، چطوری؟ زهره خانوم روبه آنها گفت: بچه ها بیاید داخل، هلنا مادر بیا تو بشین خسته میشی سرپا. همه داخل شدند،

هلنا به پشتی تکیه داد. گلنار با سینی چای کنارش نشست: چه خوب شد که اومدی، با این حرف و حدیثهایی که تو روستا پیچیده خیلی

نگرانت شدیم، چی شده؟ جریان دزدیده شدن یا فرارت چی بود؟ میگفتن حق نداری از عمارت بیرون بیای، نکنه الان فرار کردی و

یواشکی اومدی؟ هلنا خندید: نه بابا، صبر کن برات همه چیزو تعریف میکنم. پونه که کنار هلنا روی دو زانو نشسته بود، گفت: خاله هلنا

نینی کجاست؟ هنوز تو شکمته؟

- آره عزیزم هنوز به دنیا نیومده و روبه زهره خانوم کرد و گفت: زهره خانوم میشه یه خواهشی کنم؟
- بگو

دختر

- خیلی وقته هوس آش رشته کردم، آش رشتهای که شما درست میکنید هیچکس نمیتونه درست کنه.
زهره خانوم که از تعریف

هلنا خوشش آمده بود، با لبخند گفت: باشه عزیزم چایات رو بخور من الان آش رو بار میگذارم. صدای درب خانه بلند شد. گلنار از جا

برخاست: حتماً مسعوده، من میرم دررو باز کنم و به حیاط رفت. دقایقی بعد مسعود وارد شد. با دیدن هلنا با خوشحالی گفت: سلام، حالت چگونه؟ چگونه؟ خیلی دلوایست بودم. هلنا لبخند زد: من خوبم، تو چگونه؟ مسعود نشست: من هم خوبم، تعریف کن بینم این مدت کجا بودی؟ چی شده بود؟ زهره خانوم سرزنش‌آمیز گفت: حداقل اجازه بدید چایاش رو بخوره بعد سؤال پیچش کنید. هلنا جرعه‌های چای نوشید و شروع به شرح وقایعی کرد که در آن مدت بر او گذشته بود.

نیلوفر لیوان شیر را به طرف هلنا گرفت: بخور - میل ندارم - اما باید بخوری برای بچه خیلی خوبه. جاوید منرو مأمور کرده که حواسم بهت باشه، میدونی که سبحان خان خدا پیامرز خیلی برای جاوید عزیز بود. هلنا آهی کشید، نگاهش رنگ غم گرفت و با صدایی لرزان از بغض گفت: بله میدونم، خیلی دلتنگش هستم نیلوفر، خیلی! تنها هستم، مثل زندانیها فقط با اجازه‌ی ارباب میتونم از عمارت خارج بشم.

هیچ اختیاری از خودم ندارم.

– همه چیز درست میشه هلنا جان بعد از مرگ سبحان خیلی اوضاع به هم ریخت. ماجرای دزدیده شدن که

ثابت نشد باعث این سختگیریها شده

– نیلوفر من توی این عمارت به جز تو و سبا هیچ دوست دیگهای ندارم. دلم به ارباب خوش بود که انگار اصلاً منرو باور نداره، با من صحبت نمیکنه حتی به ندرت نگاهم میکنه

– صبر داشته باش شاید به مرور زمان این جریانرو فراموش کرد، ارباب از باردار بودن خلی خوشحال شد. یعنی همه خوشحال شدن حتی سیمین که از تو بدش میاومد. اما فرحناز خیلی

عصبی و ناراحته. هلنا شانه بالا انداخت: برام مهم نیست! در همین حین چند ضربه به درب خورد و پس از آن صدای جاوید شنیده شد:

نیلوفر جان، بیا دیگه. هیراد نق میزنه. نیلوفر از جا برخاست: هلنا جان جاوید منتظره من دیگه باید برم کجا؟

– برمیگردیم تهران

– الان؟

این موقع شب؟

- آره چون صبح زود باید بریم شیراز
 - شیراز برای چی؟
 - عموم اونجا زندگی میکنه دعوتمون کرده، همه ی خانواده باهم
 میریم و چند وقتی میمونیم، راستش وقتی پدرم خبر داد که عمو دعوتمون کرده زیاد راغب نبودم که برم اما بخاطر جاوید نظرم عوض شد، اون بعد از مرگ سبحان خان خیلی افسرده شده، گفتم شاید این مسافرت یه کم حال و هواش رو عوض کنه
 - کار خوبی کردی
 عزیزم، امیدوارم بهتون خوش بگذره
 - ممنونم، من رفتم تو هم بخواب ساعت نزدیک دوازده نیمه شبه، مراقب خودت باش
 - چشم خداحافظ
 - خداحافظ. نیلوفر از اتاق خارج شد. هلنا لیوانی آب نوشید و طبق عادت هر شبش تصویر سبحان را درون قاب عکس بوسید و چشمانش را بست. دقایقی بعد خواب او را ربود. خودش و سبحان را در کنار چشمه دید، چشمان سیاه سبحان برق میزد، صورت سپید و زیبایش

میدرخشید، با خوشحالی او را در آغوش کشید، هردو
 لبخند بر لب داشتند... صدای افتادن لیوان او را از
 خواب پراند. در کجا؟ تو
 اینجا چیکار میکنی؟ دخترک ترسیده و گریان پاسخ
 داد: من... من تقصیری نداشتم... به خدا باور کنید...
 بگذارید برم... هلنا از جا بلند شد
 و چراغ را روشن کرد، نگاهی به ساعت انداخت و
 متعجب روبه او گفت: تو سه نیمه شب تو اتاق من
 چیکار میکنی؟ محبوبه وحشتزده به
 التماس افتاد: تورو خدا بگذارید برم... من گناهی
 ندارم... خواهش میکنم! هلنا خشمگین گفت: ساکت
 شو! پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟
 اون چیه توی دستت و به بطری کوچک درون دست
 او اشاره کرد. اما محبوبه همچنان میگریست. هلنا با
 لحنی که سعی میکرد آرام
 باشد، گفت: اگه بگی اینجا چیکار داشتی باهات کاری
 ندارم اما تا نگی ولت نمیکم، حالا گریه نکن و بگو
 چی شده، تا وقتی که توضیح
 ندی اجازه نمیدم بری. محبوبه درحالیکه قفسهی
 سینه‌اش از شدت بغض و هراس بالا و پایین میشد،
 بریده بریده گفت: خانوم خواهش

میکنم با من کاری نداشته باشید، به فرحناز خانوم
نگید، باشه؟ التماس میکنم
— باشه بهش نمیگم، بگو دیگه جونم رو به لبم
رسوندی

—
خانوم به خدا من شمارو خیلی دوست دارم، همه
شمارو دوست دارند، فرحناز خانوم مجبورم کرد پیام
و این سم رو توی پارچ آب شما بریزم،
اما من نریختم. هلنا وحشتزده به بطری نگاه کرد:
سم؟!

— آره خانوم کوچیک، این سم خطرناک و کشنده
است. خانوم کوچیک شمارو به
روح سبحان خان قسم میدم بهش نگید که من به
شما حرفی زدم، به خدا من لحظهی آخر پشیمون
شدم، میخواستم به دروغ به فرحناز
خانوم بگم که سم رو ریختم، اومدم برگردم که
دستم به لیوان خورد و افتاد
— آخه فرحناز چرا میخواد منو بکشه؟!
— بله خانوم، اون میخواد

شما و بچهتون رو بکشه، از شما کینه داره چون
خواهرش بخاطر ازدواج سبحان خان خودش رو
کشت، خواهرش خیلی خاطر آقارو

میخواست. خانوم همه ی مشکلاتی که برای شما
پیش میاد زیر سر فرحناز خانومه! اون شمارو از
چشم همه انداخته

- من همه ی حرفهای
تورو به ارباب میگم

- اما باید دلیل و مدرک داشته باشید تا ارباب باور
کنه، چطور بهشون ثابت میکنید که فرحناز میخواد
شمارو بکشه؟
حتماً باور نمیکنن.

- تو میای و شهادت میدی، هرچی به من گفتی به
ارباب هم میگی. محبوبه وحشتزده گفت: نه،
التماس میکنم، به

من رحم کنید، پدر و مادر و خواهرای کوچیکم تو
عمارت پدر فرحناز خانوم کار میکنند، تهدیدم کرده
که اگر به کسی حرفی بزنم اونهارو
اذیت میکنه و خواهر کوچیکم رو که یازده سال
بیشتر نداره به عقد نگهبان هشتاد سالهی عمارت
درمیاره. شمارو به روح سبحان خان

قسم میدم

- اما ارباب باید بدونه

– آخه خانوم جان ارباب که دیروز رفتن فرنگ
مسافرت، تا یکی دو ماه دیگه هم برنمیگردند، شما
باید از

اینجا برید، دور بشید

– کجا برم؟ من جایی رو ندارم!

– اگه دوست دارید که بچه‌تون سالم به دنیا بیاد از
اینجا برید من مطمئنم فرحناز

خانوم هر کاری میکنه تا به خواستهایش برسه،
حسادت و تنفر کورش کرده، حداقل تا وقتی بچه به
دنیا بیاد از اینجا دور بشید، به هرکس
بگید باور نمیکنه

– تو باید بگی تا بقیه باور کنند. محبوبه گریان دامن
هلنا را چسبید: نه خانوم التماس میکنم، توروخدا
رحم کنید، خانوادهام

از بین میره

– باشه برو بیرون

– خانوم تورو خدا...

– گفتم باشه برو بیرون! محبوبه از اتاق خارج شد و
هلنا با افکاری درهم و پریشان از
پنجره به آسمان سیاه چشم دوخت.

سه روز گذشته بود، در این سه روز هلنا به شدت نگران و عصبی بود. غذا و آبی که به اتاقش می‌آوردند را نمی‌خورد، احساس ضعف

میکرد اما از ترس مسموم شدن غذا خوردن برایش سخت بود. در تنهایی با کوچکترین صدایی وحشتزده میشد. حتی نمیتوانست

مشکلش را با کسی در میان بگذارد. مطمئن بود کسی حرفش را باور نمیکند حتی اگر چشمش را روی التماسهای محبوبه ببندد و نام او

را بیاورد، محبوبه بخاطر خانوادهاش همه چیز را حاشا میکند. فرحناز در غیاب ارباب راحتتر میتواندست به او و فرزندش صدمه بزند. درب اتاقش را به صدا درآمد و چند لحظه بعد مهتاج وارد شد: هلنا بیداری؟

- سلام خانوم، بله بفرمائید. مهتاج جلو آمد و روی صندلی نشست با

ملایمت به هلنا نگاه کرد و گفت: حالت چطوره؟

- خوبم ممنون

- یادگار سبحانم چطوره؟ هلنا لبخند زد: خدارو شکر اون هم خوبه. چند

دقیقهای در سکوت گذاشت تا اینکه مهتاج سکوت را شکست: اومدم تا در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم. هلنا کنجکاو به او نگریست: خواهش میکنم بفرمائید. مهتاج نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد: گفتن این حرفها برام آسون نیست اما وظیفهایه که ارباب به من محول کردند. میدونی هلنا من سالهای زیادی هست که با ارباب زندگی میکنم و ایشون رو خوب میشناسم. ارباب خیلی تورو دوست داره درست مثل سبا، من مطمئن هستم که هر تصمیمی در مورد تو بگیرند حتما به صلاحته. هلنا در سکوت به مهتاج گوش سپرده بود و بیصبرانه منتظر بود تا اصل مطلب را بشنود. مهتاج ادامه داد: ارباب به من گفتند که هلنا زن جوان و زیبائی، پشت سر زنی با شرایط تو حرف همیشه زیاده، هربار که از خونه بری بیرون هزاران چشم ناپاک به دنبالت. در خانوادهی ارباب از وقتی که من یادم میاد هیچوقت رسم نبوده که زن بیوهای دوباره ازدواج کنه. محال بوده که عروس بیوهای شوهر کنه اما ارباب از اینکه تو تنها باشی و تا

آخر عمرت بدون همدم زندگی کنی، از اینکه همیشه با غم نبودن سبحان سرکنی زجر میکشن. ما که نمیتونیم تا ابد اجازهی رفتوآمدرو از تو بگیریم. ارباب خیلی نگران آیندهی تو و بخصوص اون بچه هستند. فرزند سبحان خیلی برای ارباب عزیزه. ارباب میگن معلوم نیست که تا چند سال دیگه زنده باشند، البته خدا سایه‌اشون رو از سر ما کم نکنه اما اون بچه باید پدر بالای سرش باشه. ارباب نگرانند که بعد از خودشون چی به سر تو و بچه‌ها میاد، به هیچکس همیشه اعتماد کرد، هلنا با اضطراب پرسید: تصمیم ارباب چیه؟ من باید چیکار کنم؟

محتاج به چشمان او خیره شد و گفت: تو قراره دوباره ازدواج کنی. هلنا شوکه و بهت‌زده پرسید: چیکار کنم؟! محتاج با لحن ملایمی گفت:

میدونی ارباب هیچ قوم و خویشی نداره به جز یک خواهر که فرنگ زندگی میکنه. ملوک خانم تنها یک پسر داره که در جشن ازدواج شما شرکت کرده بود، اون تمایل داره که با تو ازدواج کنه. هلنا با نفرت و انزجار گفت: اون چطور جرأت کرده وقتی فقط چند ماه از مرگ پسر جوون شما میگذره من رو خواستگاری کنه؟!!

- ارباب با خانوم ملوک خواهرشون تلفنی مطرح کرده بودند که قصد دارند تورو شوهر بدهند، پسر خانوم ملوک وقتی شنیده، گفته که مایله با تو ازدواج کنه، خانوم ملوک تلفنی با آقاخان صحبت کرده و ازش خواسته که این موضوعرو با ارباب مطرح کنه. ارباب شرط کرده که باید همینجا زندگی کنید، الان هم رفتن به فرنگ تا پسرعمه خانوم رو چند ماه قبل از مراسم سالگرد سبحان به اینجا بیارن تا با همدیگه بیشتر آشنا بشید و بعد از مراسم سالگرد به عقد همدیگه دربیایرید. هلنا درحالیکه بغض گلویش را میفشرد با پوزخند گفت: پس ارباب الان رفتن فرنگ تا دامادرو بیارن؟ خوبه، اما من هرگز این کاررو نمیکنم. هرگز!

محتاج اخم درهم کشید: هلنا چرا متوجه نیستی برای ارباب هم سخته کس دیگهای رو جای فرزند عزیز کردهاش ببینه، سخته عروسشرو دوباره عروس کنه اما همه ی این کارهارو بخاطر خودت و اون بچه میکنه. اون تورو به دست هرکسی نمیده، خواستگارت با بقیه ی آدمها

فرق میکنه. پسرخواهر اربابه، جوان معقول و شایسته‌ایه. ارباب اونرو مثل بچه های خودش دوست داره، میدونه لایق تو و بچه ی سبحانه و میتونه خوشبختون کنه. هلنا با چشمانی پر از اشک گفت: من ازدواج نمیکنم، هیچوقت! مهتاج آمرانه پاسخ داد: هلنا خیره سری نکن! ارباب صلاح‌ترو میخوان، اگه بعد از ما بقیه تورو از اینجا بیرون کنن چی؟ چطور میخوای زندگیت رو بگذرونی؟

- من بلام خودم به تنهایی مشکلاتم رو حل کنم، شوهر نمیخوام
- منطقی باش، ارباب به پسرخواهرش اعتماد دارن. وقتی با اون ازدواج کنی آینده خودت و اون بچه که نوهی ماست تأمین میشه. فرزندت تو بهترین شرایط بزرگ میشه

- نه، خواهش میکنم. من ازدواج نمیکنم من نمیتونم کسیرو به جای سبحانم قبول کنم تورو خدا ارباب رو منصرف کنید. مهتاج کلافه از جا بلند شد: هلنا این تصمیم به صلاح تو و بچه است.

ارباب تصمیمشون رو گرفته‌اند و بعد از مراسم سالگرد سبحان ازدواج میکنید، این قدر هم اشک نریز برات خوب نیست و به دنبال این

حرف از اتاق خارج شد. به محض رفتن اون بغض
 هلنا ترکید با صدای بلندی شروع به گریستن کرد:
 نه... نه من شوهر نمیکنم... ارباب
 حق نداره با من این کارو بکنه... من از اینجا میرم...

هوا گرگومیش بود. جلوی آینه ایستاد، روسریاش را
 طوری مرتب کرد که فقط چشمهایش پیدا بود.
 پالتوی قوهای رنگش را به تن
 کرد و ساک کوچکش را به دست گرفت. میدانست
 اهل عمارت چند ساعت دیگر از خواب بیدار
 میشوند. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت
 کسی در رفتوآمد نبود. از اتاق خارج شد و به آرامی
 از پله ها پایین رفت. در فرصتی که تفنگدار جلوی
 درب، برای سرکشی به سمت دیگر
 عمارت رفت به آرامی خارج شد و به سرعت به راه
 افتاد. هوا کمی سرد بود، یقه ی پالتویش را بالا
 کشید و با دست دامنش را کمی بالا
 گرفت تا راحتتر گام بردارد. دقایقی بعد به جاده
 رسید، کنار آن ایستاد و زیرلب زمزمه کرد: خدایا
 کمک کن زودتر ماشین پیدا بشه و به

انتهای جاده که در میان مه ناپدید شده بود، چشم دوخت. حدود یک ساعت گذشت هلنا خسته و ناامید ساکش را در دست جابه جا کرد.

اولین انوار طلایی رنگ خورشید در آسمان پدیدار شد. در همین حین اتومبیلی که احتمالاً از روستاهای پایینتر می‌آمد در میان مه پیدا شد

و چشمان هلنا را به خود خیره کرد. اتومبیل به او نزدیک شد و هلنا شروع به دست تکان دادن کرد. اما ماشین از او دور شد و هلنا ناامید

دستش را پایین انداخت که ناگهان ماشین دنده عقب گرفت و جلوی پایش توقف کرد. هلنا با خوشحالی سرش را به پنجرهی اتومبیل

نزدیک کرد و رو به مرد مسن راننده گفت: سلام آقا، میشه منو برسونید؟ مرد متعجب نگاهش کرد و پرسید: صبح به این زودی کجا میری دخترم؟

- تهران، بیمارم می‌خوام برم بیمارستان. خواهش میکنم

- باشه سوار شو

- ممنونم آقا و در صندلی عقب اتومبیل جای

گرفت و ماشین به حرکت درآمد. سرش را به شیشه‌ی پنجره تکیه داد و به فکر فرو رفت. در دل گذراند: معلوم نیست سرنوشت من چی بشه؟ خدایا به من و بچه‌ها کمک کن ما جز تو کسیرو نداریم. چند ساعت بعد به تهران رسیدند. راننده از آینه به او نگریست و گفت: دختر جان، جلوی یکی از بیمارستانها پیاده‌ها می‌کنم. هلنا به تندی گفت: نه آقا اول باید برم منزل یکی از اقوام - پس آدرس خونه ی فامیلت رو بده برسونمت

- آخه زحمتتون میشه خودم بقیه ی راه رو میروم - نه دخترم، ماشین که هست خدارو خوش نمیاد یه آدم مریض احوال رو نرسیده به مقصد پیاده کنم - ممنون، خدا خیرتون بده و آدرس منزل جاوید و نیلوفر را داد. چند دقیقه بعد ماشین جلوی خانه‌ی شیک و زیبای نگه داشت و هلنا پس از تشکر دوباره از پیرمرد پیاده شد. جلوی درب ایستاد و زنگ را فشرد، منتظر ماند اما پاسخی نشنید، چند

ضربه به درب زد اما باز هم کسی پاسخگو نبود.
دوباره درب را زد اما فایده‌ای نداشت، یک ربع
گذشت. زنی از خانگی کناری بیرون آمد و
با نگاهی به هلنا پرسید: مهمون نیلوفر خانومی؟
- بله، اما هرچی در میزنم باز نمیکن

- نیستن رفتن مسافرت

- میدونم قرار بود برن

مسافرت فکر کردم ممکنه برگشته باشند

- نه عزیزم، دیروز مستخدم منزل پدری آقا جاوید
اومده بود تا به گلدونهای نیلوفر خانم آب بده
میگفت مثل اینکه قراره ده

- پونزده روز دیگه بمونن! هلنا ناامید تکرار کرد: ده
- پانزده روز؟! زن سر تکان داد و به آرامی از کنار
هلنا

گذشت. هلنا به آسمان چشم دوخت و با بغض
زمزمه کرد: خدایا چیکار کنم؟ باید از تهران خارج
بشم حتماً تا الان فهمیده‌اند که من نیستم
و دنبالم میگردند حالا کجا برم؟ ناگهان فکری به
ذهنش خطور کرد و به سمت سرنوشتش گام
برداشت.

روی خاکهای نرم ساحل نشسته بود و به دریا چشم دوخته بود. درحالیکه قطرات درشت اشک از چشمهایش سرازیر بود، زیر لب زمزمه کرد: سبحان کجایی؟ چرا رفتی؟ کاش بودی تا اینقدر تنها نباشم، آگه بودی کسی جرأت نمیکرد برای من شوهر تعیین کنه. کسی جرأت نمیکرد من و بچهام رو بکشه، اگر بودی نگاه نامرد مردها دنبالم نبود. آخه چیکار کنم؟ کجا برم؟ اینجا همون جائیه که تو منو تنها گذاشتی، اینجا ساحله سبحان! جایی که تو چشمهات رو بستی. وقتی اینجا هستم احساس میکنم بهت نزدیکترم. آهی کشید و به دریا چشم دوخت. موجهای آب روی پاهایش بوسه میزدند و دوباره آرام عقب میرفتند. نگاهی به آسمان انداخت، هوا ابری بود و باران منم میبارید. ازجا برخاست، خسته و گرسنه بود. با گامهایی آرام به راه افتاد. تنها بودن سخت آزارش میداد. به آینده نامعلومش میاندیشید. جلوی مسافر خانهای ایستاد، ساکش را محکمتر در دست گرفت و وارد شد. مردی با ظاهر ژولیده و نامرتب روسوی او گفت:

جونم بفرمائید! و به سرتاپای هلنا نگریست. هلنا آب دهانش را فرو داد و با نگاهی که از نگاه مرد گریزان بود، گفت: اتاق میخوام. مرد با چشمان دریده‌اش به او خیره شد: تنهایی؟

- ب

... بله. لبخندی روی لبهای مرد نشست و با لحن وقیحانه‌ای پاسخ داد: البته که اتاق داریم، یه خوبش رو برات ردیف میکنم، سمت چیه خانوم خوشگله؟ هلنا به سرعت به سمت درب خروجی رفت: نه نمیخوام و خارج شد درحالیکه صدای مرد را میشنید: کجا خانوم؟ صبرکن باهم کنار میایم ناز نکن دیگه. هلنا بر سرعت قدمهایش افزود و از آنجا دور شد درحالیکه اشک چشمهایش را پر کرده بود، نمیدانست تنها در این شهر غریب چه کند. ناگهان سریچ کوچه با کسی سینه به سینه شد. سربلند کرد و پلک زد، قطره اشک درشتی از چشمانش فرو چکید، روبه مرد جوان مقابلش که با تعجب به او نگاه میکرد، گفت: معذرت میخوام آقا، اصلاً شمارو ندیدم و از کنارش گذشت و به مسیرش ادامه داد که صدای او را شنید: خانوم... خانوم یه لحظه صبر کنید. هلنا

به جانب او برگشت: بله؟

- ببخشید قصد فضولی ندارم اما... شما حالتون خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟ هلنا به او نگریست،
قدبلند بود و با

پوستی روشن و چشمانی درشت و قهوه ای رنگ که
با حیا و متانت به او نگاه میکرد. هلنا سربه زیر
انداخت: خوبم ممنون
- مسافر هستید؟! -

- بله

- چرا... چرا گریه میکردید؟

- به شما چه ربطی داره؟

- ببخشید آخه خیلی رنگتون پریده، انگار حالتون اصلاً
خوب نیست

- نه، دنبال

اتاق میگشتم که یکی مزاحمم شد

- خوب خانوم جوانی مثل شما نباید تنها مسافرت
کنه، من مسافر خونهای سراغ دارم که مطمئننه. هلنا
نگاه تندى به او انداخت: به کمک شما احتیاجی ندارم
و خواست برود که مرد جوان دوباره صدایش کرد:
خانوم به من اعتماد کنید اونجا

مال پدرمه. هوا داره تاریک میشه، تو این شهر آدمهای گرگ صفت زیاده به ولای علی نیت بدی ندارم. دل هلنا لِرزید قسمی که مرد جوان بر لب آورد او را به یاد سبحان و ارادت خاصش به این قسم و امام علی(ع) انداخت. به چشمان مرد نگاه کرد. او با لحن اطمینانبخشی گفت: نگران نباشید و دست دراز کرد تا ساک هلنا را بگیرد: اسم من امیده، میتونم اسم شمارو بدونم؟ هلنا پس از اندکی تأمل پاسخ داد: حنا

– چه اسم قشنگی، دنبال من بیاید، مسافرخونه نزدیکه و هلنا به دنبال او راه افتاد. دقایقی بعد به ساختمان دوطبقهای رسیدند که تابلوی کوچکی بالای درب ورودی آن به چشم میخورد: مسافرخانه‌ی ناهید. امید روسوی او گفت: بفرمائید داخل تا اتاقتون رو نشونتون بدم. هلنا داخل شد، یک سالن سی متری که با میز و صندلی پر شده بود، در یک سمت آن پیشخوان متصدی که البته کسی پشت آن نبود و در سمت دیگر یک اتاق بزرگ که روی درب آن نوشته شده بود: آشپزخانه! امید به سمت او برگشت: اینجا کوچیک و قدیمیه اما

مطمئن باشید برای شما امنه، لطفاً دنبال من بیاید و از پله‌هایی که کنار پیشخوان قرار داشت و به طبقه بالا منتهی میشد بالا رفت.

هلنا به دنبالش حرکت کرد طبقه بالا راهروی متشکل از چندین اتاق بود. امید درب اتاقی را گشود و فرصت نگاه کردن بیشتر را از هلنا

گرفت: این هم از اتاق شما. هلنا وارد شد. یک تخت، یک میز و صندلی محتویات اتاق را تشکیل میداد. روسوی امید گفت: خیلی ممنونم

- خواهش میکنم تا شما استراحت کنید من میرم با پدرم در موردتون صحبت کنم و از اتاق خارج شد. هلنا روی تخت نشست، خسته و

گرسنه بود. دستی روی شکم برآمدهاش کشید: الهی ماما برات بمیره، تو هم خسته شدی. دقایقی بعد چند ضربه به درب خورد. هلنا آن

را گشود. پیرمردی پشت درب بود که چهرهای مهربان و لبخندی بر لب داشت: سلام دخترم. من پدر امید هستم. خیلی خوش آمدی

-
ممنون آقا

- خواهش میکنم، یه مسافر تازه از راه رسیده حتماً گرسنه است و سینی که در دست داشت را به سمت او گرفت. هلنا لبخند

زد: دست شما درد نکنه فقط هزینهی... پیرمرد میان حرفش دوید: حالا فرصت زیاده دختر جان غذات رو بخور و استراحت کن معلومه

خیلی خسته‌های رنگ به چهره نداری. اگه کاری داشتی صدام بزن و از اتاق خارج شد. هلنا سینی را روی میز گذاشت و به محتویاتش نگاه کرد: نیمرو، نان، ماست و لیوانی آب! پشت میز نشست و با ولع شروع به خوردن کرد.

یک هفته از اقامت هلنا در مسافرخانه‌ی ناهید میگذشت. امید، پدرش آقا رحمان و مادر پیرش زینب خانوم با او مهربان و صمیمی

بودند. در میان آنها کمتر احساس تنهایی میکرد. از جا بلند شد، نگاهی به عقربه‌های ساعت انداخت: دهنیم صبح بود. لباس گشاد و بلند

بافتنیاش را به تن کرد، روسری سیاهش را روی سر انداخت و از اتاقش خارج شد. به آشپزخانه رفت. آقا رحمان مشغول ریختن چای و

زینب خانوم در حال خرد کردن سیبزمینی بود

- سلام، صبح بخیر! زینب با مهربانی نگاهش کرد:
سلام دخترم بیا بنشین
- اومدم اگر

کاری دارید کمک کنم. آقا رحمان استکان چای را
جلوی او گذاشت: تا چایات رو بخوری برمیدرم و با
سینی چای از آشپزخانه خارج
شد. هلنا چایاش را نوشید و ظرف سبزمینیها را
جلوی خود کشید: بدید به من زینب خانوم، من خرد
میکم

- نه حنانه جان خودم
تمامش میکنم. آقا رحمان پشت میز نشست و با
نگاهی به هلنا گفت: دخترم تو لازم نیست دست
بزنی، این کار هر روز ننه زینبه
- آخه

من هم از بیکاری حوصلهام سر میره، دوست دارم
کمک کنم. زینب نگاه دقیقی به او افکند و گفت:
حنانه جان، میتونم یه سوالی ازت
پرسم؟

- بله بفرمائید
- تو این شهر چیکار میکنی؟ نه کسی میاد دنبالت، نه
خودت تصمیم داری بری
- من که کرایهی اتا قرو... آقا رحمان

حرفش را قطع کرد: نه دختر جون، منظور ما پول نیست، دوست داریم از خودت بگی. آخه حال و روزت خیلی پریشونه. یه دختر جوان و باردار تو یه مسافر خونه، شهر غریب! اشک چشمان هلنا را پر کرد: چی بگم آقارحمان؟! زینب با مهربانی پاسخ داد: هرچی تو دلت هسترو بگو دخترم، دردودل کردن آدمرو سبک میکنه. هلنا به میز چوبی و رنگ و رو رفته‌ی مقابلش خیره شد و گفت: پدر و مادرم رو خیلی زود از دست دادم، مجبور بودم خودم تنها زندگیم رو بچرخونم اون منطقه ارباب عادل و خیری داشت که خیلی به من کمک کرد، پسر کوچکش دلبسته‌ی من شد ما همدیگه‌رو خیلی دوست داشتیم. سبحان به سختی تونست خانوادهاش رو راضی کنه و ما با هم ازدواج کردیم، بعد از چند ماه شوهرم رو توی همین شهر بخاطر اون سیل لعنتی از دست دادم. زینب با دلسوزی دست روی شانهاش نهاد: دختر بختبرگشته‌ی من! خیلی سخته که تازه عروس بیوه بشه. هلنا ادامه داد: بعد از مرگ همسرم خیلی چیزها تغییر کرد و اتفاقاتی افتاد که پدر شوهرم تصمیم

گرفت منرو شوهر بده، بخاطر همین بیخبر اونجارو ترک کردم

– یعنی چی حنا نه جان؟ با منطق باهاش صحبت میکردی. هلنا با

افسوس سرتکان داد: کی به حرف من گوش میداد؟ حرف حرف اربابه. زینب با مهربانی پرسید: حالا دنبالت میگردن؟

– وقتی که از اونجا

اومدم بیرون ارباب مسافرت فرنگ بود سفرش چند ماهی طول میکشه اما حتماً وقتی برگرده و بفهمه همه جارو زیرورو میکنه!

– حالا نه

جان چرا اومدی اینجا که غریبی؟! هیچجا دوست و فامیلی نداشتی؟

– نه من هیچکسرو ندارم، دلم منرو کشوند به اینجا. تو این شهر

حس خوبی دارم انگار به سبحان نزدیکم. آقارحمان سری به تأسف تکان داد: اما به نظر من با این وضعی که داری فرار کردن کار درستی نبود

- خواهش میکنم آقارحمان. منرو ببخشید اما اصلاً حوصله نصیحت شنیدن رو ندارم، قبل از اینکه پیام همه ی فکرهارو کردم، واقعاً راه دیگهای نداشتم

- اما دخترم... امید حرف پدرش را قطع کرد: پدرجان حنا نه خانومرو اذیت نکنید. حتماً دلایلی داشتهاند و روبه هلنا

گفت: ببخشید ناخودآگاه حرفهاتون رو شنیدم. راستش همیشه میخواستم از خودتون پرسیم اما رویم نمیشد. زینب روبه هلنا پرسید: حالا تصمیم داری چیکار کنی؟

- نمیدونم فعلاً باید صبر کنم تا بچهام به دنیا بیاد بعد تصمیم بگیرم. آقارحمان دستی به ریش سپیدش کشید:

قدمت روی چشم ما دخترم. تا هروقت دوست داشتی میتونی اینجا بمونی و لازم نیست کرایه بدی. فکر میکنم تو دخترم ناهیدی - ناهید؟! -

زینب بغضآلود پاسخ داد: آره حنا نه جان، دختر زیبایی داشتم به اسم ناهید، پانزده سال بیشتر نداشت که ارباب روستا از ما خواستگاریش

کرد. البته خواستگاری که چه عرض کنم بیشتر یک نوع تهدید بود. از ما هم کاری ساخته نبود. ناهید دخترم شب عروسی خودش رو کشت.

هلنا باحیرت نگاهش کرد: خدای من یعنی اربابتون میخواست به زور باهاش ازدواج کنه؟ آقارحمان پوزخند زد: بله، آدم ظالمیه، خدا ازش

نگذره، پنجاه سالش بود و سه تا زن و چهار تا بچه داشت. هلنا با اندوه سربه زیر انداخت: متأسفم، آقارحمان با بغض از آشپزخانه خارج شد.

هلنا نگاهی به قابلمهی بزرگ روی اجاق انداخت: مثل اینکه برنج رو باید آبکش کرد و از جا برخاست که امید مانعش شد: نه! شما بنشین.

هلنا متعجب نگاهش کرد: چرا؟ امید سربه زیر انداخت: چون... چون اون سنگینه، برای شما خوب نیست که بلندش کنید و خود به سمت

اجاق رفت و هلنا با گونه‌هایی که گل انداخت نگاهش را به زیر دوخت.

از اتاق خارج شد. زینب خانوم را دید که میان راهرو ایستاده و جارویی در دست دارد، به سمتش رفت.
سلام زینب خانوم
- سلام ننه،

خوبی؟

- بله ممنون، اگه کاری هست بگید کمک کنم
 - نه دخترم تو بارداری نباید کار سنگین انجام بدی
 - خواهش میکنم، از بیکاری
 بیشتر خسته میشم از صبح تا حالا توی اتاقم نشستم
 خیلی کسل شدم. زینب خانوم لبخند زد: بگذار اون
 کوچولو به دنیا بیاد انقدر سرت
 شلوغ میشه فرصت هیچ کاری رو پیدا نمیکنی. هلنا
 هم لبخند زد: بله اما الان چیکار کنم؟ زینب خانوم
 دستمالی را به دست او داد: حالا
 که اینقدر اصرار داری برو پایین و روی میزهارو
 دستمال بکش تا من اینجارو جارو بزنم. هلنا دستمال
 را گرفت: باشه چشم زینب خانوم
 - انقدر نگو زینب خانوم، تو هم مثل همه من و ننه
 زینب صدا کن
 - اون هم روی چشم فعلاً با اجازه و از پله ها پایین
 رفت و شروع به
 تمیز کردن میزها کرد. یکیکی روی میزها را دستمال
 میکشید و صندلیها را مرتب میکرد که صدای راننده
 کامیونی که شب پیش به

مسافرخانه آمده بود، توجه او را به خود جلب کرد:
 آخی! حیف این دستهای کوچولو نیست؟ هلنا نگاه
 تندی به او که پشت یکی از میزها
 نشسته بود انداخت و به کارش ادامه داد که دوباره
 صدای او را شنید: چرا انقدر بداخلاقی؟ عروسک
 کوچولو داری مامان میشی؟ خوشحال
 بابای اون بچه! در همین حین صدای عصبی امید
 توجه هردوی آنها را به خود جلب کرد: کافیه حنانه!
 پرو آشپزخونه. هلنا غمگین به
 آشپزخانه رفت. امید سینی غذای راننده را روی
 میزش کوبید و به دنبال هلنا وارد آشپزخانه شد.
 روبه روی او ایستاد و با صدایی که از خشم
 دورگه شده بود، پرسید: اون مرتیکه چی میگفت؟
 - هیچی

- هیچی؟! با چشمه‌هاش داشت تورو میخورد، حقش
 بود دندونهاش رو بریزم کف
 دستش! هلنا به یاد مواقعی افتاد که سبحان برایش
 غیرتی و متعصب میشد. روبه رویش به جای امید،
 سبحان را میدید که لب پایش را
 از خشم به دندون گرفته، رگ گردنش متورم شده و
 چهرهی سپیدش از عصبانیت سرخ شده است. اشک
 چشمانش را پر کرد و امید نگران

پرسید: چی شد؟ من ناراحت کردم؟
 - نه، فقط خسته‌ام امید، خیلی خسته! اگر سبحان
 زنده بود هیچکس جرأت نمیکرد به من نگاه چپ
 بکنه و حرفهای نامربوط بزنه. کاش سایه‌اش بالای
 سرم بود. امید جلوش نشست و گفت: خوب حالا
 هم بگذار سایه‌ی یکی بالای سرت
 باشه

- که اجازه نده کسی بهت نگاه چپ بندازه. هلنا
 متعجب به چشمان مضطرب امید نگاه کرد:
 منظورت چیه؟

- با من ازدواج کن حنانه،
 نمیگم میتونم جای سبحانو پر کنم، نه! اما قول
 میدم خوشبخت کنم و برای بچه‌ها پدر خوبی باشم
 هلنا به سرعت پاسخ داد: نه،

خواهش میکنم دیگه حرفشرو نزن. امید با اندوه
 پرسید: آخه چرا؟ تا کی میخوای به این وضع ادامه
 بدی؟ با من ازدواج کن، کنار پدرم

و ننه زینب زندگی میکنیم. قول میدم هر کاری به
 خاطر خوشحالی انجام بدم

- نه امید، تو پسر خوب و پاکی هستی اما من نمیتونم
 با

کسی ازدواج کنم لطفاً فراموش کن وگرنه مجبور
 میشم از اینجا برم
 - نه، نباید از اینجا بری، حداقل به پیشنهادم فکر کن
 - امید خواهش
 میکنم درک کن من بعد از سبحان نمیتونم با کسی
 ازدواج کنم چون اون توی قلبم زنده است، بهش
 خیانت نمیکنم
 - اما حنا نه اون
 فوت شده، دیگه برنمیگرده، بچه‌ها پدر میخواد.
 اشک صورت هلنا را خیس کرد: بعد از سبحان با
 هیچکس ازدواج نمیکنم. از ترحم و
 دلسوزیت هم متشکرم. امید سربه زیر انداخت: این
 دلسوزی نیست من به تو علاقه دارم. لطفاً به
 احساس من و آینده‌ی اون بچه فکر کن.
 هلنا درحالی که گونه‌هایش از شرم گل انداخته بود،
 به آرامی پاسخ داد: باشه، حالا میتونم برم؟
 - کجا؟
 - اتاقم، میخوام استراحت کنم
 - آره، اما از این راهپله برو که اون مرد دوباره تورو
 نبینه. هلنا لبخند کمرنگی بر لب نشانده: باشه و از پله
 ها بالا رفت.

چند ماه گذشته بود. هلنا روزهای سختی را میگذراند. وضع جسمی مناسبی نداشت. شکمش بزرگ شده و دست و پاهایش ورم کرده بود. چشمانش در تاریکی اتاق میدرخشید. از پشت پنجره به دانه های ریز برف خیره شده بود. دردهای شدیدی از ابتدای شب آرامشش را سلب کرده بود. دیگر توان تحمل نداشت. دستش را به پهلویش گرفت و صدای ناله‌اش بلند شد. دردش هر لحظه شدیدتر میشد. عاقبت تاب نیاورد و جیغ کشید. دستش را به لبه ی میز گرفته بود تا سقوط نکند. صدای ناله هایش هر لحظه بلندتر میشد تا اینکه درب اتاق باز شد و ننه زینب هراسان داخل شد: چی شده دخترم؟ چرا جیغ میکشی؟ هلنا از شدت درد لب‌هایش را به دندان گرفته بود. ننه زینب وحشتزده آقا رحمان را صدا زد: رحمان... رحمان! - بله اومدم... چی شده؟ - امیدو بفرست دنبال قابله، زود باش. امید که پشت درب اتاق ایستاده بود، متعجب پرسید: این وقت شب؟ - آره، مگه نمیبینی درد میکشه؟ دیگه وقت زایمانشه. زود باش برو!

- باشه... باشه چشم رفتم و به سرعت
 به سمت پله ها دوید. دانه های درشت عرق پیشانی
 هلنا را خیس کرده بود. اشک از چشمانش سرازیر
 شد و فریاد زد: خدا... خداجون کمکم
 کن... سبحان کجایی؟... پدرم... مادرم... چرا همه
 تنهام گذاشتید؟... آخ خدا... وای... حدود نیم ساعت
 بعد امید همراه پیرزن قابله وارد شد.
 پیرزن با بدخلقی گفت: آب گرم و پارچه‌ی تمیز
 بیارید. بسه دختر کم جیغ بزن. اینجارو روی سرت
 گذاشتی، دختر کی هست؟ امید ظرف آب
 و پارچه را جلو گذاشت: دخترخاله
 - یکی باید کنار دستم باشه. امید به تندی گفت: من
 میمونم. آقارحمان عصبانی پاسخ داد: چرا چرند
 میگی
 پسر؟ نهات هست بیا بریم بیرون و از اتاق خارج
 شدند و قابله مشغول به کار شد. گهگاهی
 مسافرانی که از صدای جیغهای هلنا بیدار شده
 بودند جویای حالش میشدند و یکی دو نفر پشت
 درب اتاق کنار آقارحمان و امید ایستاده بودند. آقا
 رحمان با تسبیح ذکر میگفت و امید

مضطرب قدم میزد. سرانجام نزدیک سپیده دم درحالی که بارش برف شدت گرفته بود، صدای گریهی لطیف نوزاد در مسافرخانه پیچید و جیغهای هلنا قطع شد. قابله دقایقی بعد از اتاق خارج شد و روبه آقارحمان گفت: مبارکه یه دختر تپل و سفید - حال خودش چطوره؟

- خوبه،

هر دو سالم هستند. آقارحمان دست به آسمان زد: خدایا شکرت! مسافران صلوات فرستادند و امید با شادی چند اسکناس درون دست قابله گذاشت. *****

همه پشت میز غذاخوری نشسته بودند. سبا با نگاهی به مهتاج پرسید: خانوم، چرا غذا نمیخورید؟ همه ی نگاه ها متوجه ی مهتاج شد. مهتاج قاشق را درون بشقاب انداخت و درحالیکه صدایش از اضطراب مرتعش بود، پاسخ داد: چطور میتونم غذا بخورم؟ ارباب امروز میرسه، چی بهشون بگم؟ وقتی بفهمن غوغا میشه! سیمین درحالیکه به بشقابش خیره بود، ادامه داد: همه ی ما همین حالو داریم.

مریم با نگاهی به بشقابها گفت: سیمین درست می‌گه هیچکس به جز بچه ها غذا نخورده. سهراب چنگی به میان موهای سیاهش کشید:

خدا به دادمون برسه، فرحناز دهان میشا را با دستمال تمیز کرد و با خشم گفت: ببینید اون زن بیهمه چیز چطور همه ی مارو به دردسر انداخت. مریم با کنایه در پاسخش گفت: نمیدونستم شما هم از ناپدید شدن هلنا ناراحت و نگران هستید! ایرج پرسید: چطوره به ارباب بگیم رفته مسافرت، بعد در خفا به دنبالش بگردیم؟ سهراب پوزخند زد: چه فکری! شهاب الدین با عصبانیت گفت: همه جارو گشتیم، انگار یه قطره آب شده و به زمین فرو رفته، الان سه ماه و نیمه که جاوید زندگیش رو کنار گذاشته و داره دنبالش میگرده اما بیفایده است. در همین حین درب اتاق باز شد و خدمتکاری داخل شد، روسوی مهتاج گفت: خانوم اتومبیل ارباب رسید. همه مضطرب به یکدیگر نگریستند. مهتاج زمزمه‌آلود گفت: خدا به ما رحم کنه! بلند شید باید به استقبال آقا بریم. همه از پشت میز بلند شدند. مهتاج جلوتر و بقیه

پشت سر او به سمت حیاط و درب ورودی عمارت حرکت کردند. چند دقیقه بعد اتومبیل سیاه رنگ ارباب وارد محوطه ی عمارت شد. راننده درب را باز کرد و ارباب پیاده شد. همه با لبخندهایی مصنوعی سلام کردند و خوشامد گفتند. ارباب با نگاهی به حاضران خوشامدگوییها را پاسخ گفت و متوجه ی جای خالی هلنا میان آنها شد. مهتاج درحالیکه سعی میکرد خونسرد و طبیعی جلوه کند، پرسید: آقا، پس ملوک خانوم و پسرش کجا هستند؟

- تهران از من جدا شدند تا به دیدن بعضی اقوام بروند، تا یکی دو روز دیگه به اینجا خواهند آمد. نازنین،

نارون، اشکان و مانی جلو رفتند و مانی با اشاره ی فرحنازه روسوی ارباب گفت: خیلی خوشحال شدیم که برگشتید ارباب. نارون ادامه داد:

دلتنگ شما بودیم. ارباب لبخندی برب نشاند که به سختی دیده شد: ممنون بچه ها! مهتاج با خوشرویی گفت: بفرمائید داخل، خسته ی راه

هستید آقا... بفرمائید. همه داخل شدند ارباب روی صندلی خودش نشست و روبه دیگران گفت:

بنشینید. همه نشستند. سیمین پرسید: ارباب

سفر خوش گذشت؟ عمه جان حالشون خوبه؟
 - بله الحمدلله و روبه شهاب پرسید: در نبود من
 مشکلی پیش نیومد؟ شهاب آب دهانش را
 به سختی فروداد: نه... نه آقا همه چیز خوب بود.
 ارباب صدا زد: آقا حسن؟ مردی وارد اتاق شد: بله
 آقا؟

- هدیه هارو بده. حسن آقا درب
 چمدان بزرگی را باز کرد و شروع به دادن سوغاتیها
 کرد. فرحناز زیر گوش سیمین زمزمه کرد: الان
 طبق معمول، حسن آقا برای خانومها
 لباس، برای آقایون کت شلوار و برای بچه ها
 عروسک خریده. سیمین هم به آرامی پاسخ داد:
 حسرت به دلم موند که یکبار ارباب با سل یقه ی
 خودشون برای ما سوغات بیارن، همیشه در سفرها
 به حسن آقا دستور میدن سوغات بخره و اون
 هرچی خودش صلاح بدونه میخره.
 فرحناز با شادی گفت: بین هلنا چطور از چشم
 ارباب افتاده که یک کادوی ناقابل هم براش نیاورده.
 در همین حین نازنین با لحن
 کودکانهاش روسوی ارباب پرسید: آقا برای زنعمو
 هلنا و نینی توی شکمش هدیه نیاوردید. مانی با
 عتاب گفت: چی میگی نازنین اونکه

نیست! ارباب نگاهش را به نازنین دوخت: چرا دختر جان، هدیه‌ی هلنا و فرزند عمو سبحان در چمدان خودمه. فرحناز از خشم سرخ شد:

چی؟! ارباب برای بچه‌ی سبحان خان که توی شکم مادرشه هدیه آورده؟ تازه توی چمدون خودش جدا از بقیه گذاشته، مسخره است!

سیمین با نگرانی گفت: شاید تا الان بچه به دنیا اومده باشه

- البته اگر زنده باشه. سیمین نگاه خشمگینش را به فرحناز دوخت: چیه؟ نکنه

دوست داری مرده باشه؟ فرحناز به سرعت پاسخ داد: نه سیمین جان منکه منظوری نداشتم. ارباب روسوی مهتاج پرسید: هلنا کجاست؟ و

با اخمهایی درهم ادامه داد: مگر اطلاع نداره که من آمده‌ام؟ مهتاج سربه زیر انداخت. ارباب که سکوت او را دید، با نگرانی مشهودی

پرسید: چرا ساکتی؟ نکنه حالش خوب نیست؟ فارغ شده؟ بچه‌ی سبحان به دنیا آمده؟ همه با ترس سربه زیر انداختند. ارباب با تعجب

نگاهشان کرد و با عصبانیت پرسید: چرا همه ساکت شدید؟ هلنا کجاست؟ و روبه سبا کرد: سبا، برو هلنارو صدا بزن مایلم بینمش. و چون

حرکتی از سبا ندید، فریاد زد: چرا تکنون نمیخوری؟ شماها چتون شده؟ با فریاد ارباب آنهایی که نشسته بودند برخاستند. مهتاج با ترس جلو آمد: آروم باشید آقا... من توضیح میدم - من آرومم، هلنا کجاست؟ - نیست آقا، چندماهه که نیست! ارباب با حیرت تکرار کرد: نیست؟ چی میگی زن؟! کجاست؟ شهاب یک قدم جلو آمد: نمیدونیم کجاست. ناپدید شده آقا. سهراب هم به آرامی گفت: ما همه جارو گشتیم اما نیست! ارباب ناباورانه با چشمانی گرد از تعجب به آنها چشم دوخت: ناپدید شده؟ هلنا ناپدید شده؟ شماها چی میگید؟ ایرج گفت: آقا یه روز صبح که از خواب بیدار شدیم دیدیم نیست. ارباب خشمگین نعره زد: یه روز بیداری شدی دیدی نیست؟! مرحبا! پس تو اینجا چیکاره بودی؟ مگه یکی از مردهای این عمارت نبود؟! بیعرضهی مفتخور! شهاب جلو آمد: آقا همه جارو گشتیم همه ی تهران رو زیرورو کردیم اما نیست. ارباب مشت محکمی به دهان شهاب کوبید. شهاب میان اتاق افتاد و متعجب پرسید: چرا میزنید آقا؟

- بخاطر اینکه پسر بزرگ
 منی اما در غیاب من نتونستی از خانواده‌هام
 محافظت کنی. من فقط چند ماه نبودم و حالا که
 برگشتم میگی زن باردار بردارت گم شده و
 معلوم نیست چه بلایی سرش اومده؟! فرحناز که
 بخاطر تحقیر شدن شهاب جلوی همه، بیش از پیش
 از هلنا متنفر شده بود، جلو آمد: آقا
 شما نباید بخاطر اون زن سبکسر، روی پسرتون
 دست بلند کنید. ارباب فریاد زد: ساکت شو! باید‌ها و
 نباید‌ها رو تو برای من تعیین نمیکنی!
 این مشتر و بخاطر گم شدن هلنا نزد بخاطر
 بی‌غیرتیش زدم، تف به غیرت همه ی شما! زود
 باشید برید بیرون! زود! باید هلنا رو پیدا کنید
 وگرنه من میدونم و شماها!

حدود ده روز از تولد نوزاد میگذشت و زینب مادرانه
 در نگهداری از او به هلنا کمک میکرد. کنار هلنا
 نشست و درحالی‌که به شیر
 خوردن نوزاد خیره بود، گفت: حنانه جان یادت باشه
 هر موقع شیر خورد باید آروغش رو بگیری وگرنه
 استفراغ میکنه
 - چشم اما چطوری

ننه زینب؟

— بغلش کن روی شانهاش تکیهاش بده و آروم به پشتش ضربه بزن، اینطوری راحتتر آروغ میزنه، قربونش برم چقدر گرسنه

است. هلنا به مک زدن کودکش نگریست و با لبخند گفت: آره فکر میکنم حمام خستهایش کرده - هزار ماشاءالله چقدر خوشگله. چشمهایش مثل خودت آبی، اما رنگ موهایش از خودت تیره‌تر! هلنا با بغضی در گلو گفت: اون شبیه پدرشه - باید یه دعا برای چشم زخم بگیرم که با

سنجاق به زیر لباسش بزنی

- باشه دستتون درد نکنه

- حنانه جان یه کم به آیندهات فکر کن، پس فردا که این بچه بزرگ بشه سراغ

پدرشرو میگیره، سراغ خانواده‌هاشرو میگیره. هلنا آه کشید: نمیدونم ننه زینب. نمیدونم سرنوشتت با این بچه چی میشه

- غصه نخور

خدا پناه بیپناهانه حالا بگو بینم اسم این دختر کوچولو رو چی میگذاری؟ هلنا چشمانش را بست، امواج آب همان جایی که سبحان

چشمهایش را به روی زندگی بسته بود، در ذهنش
تداعی شد. چشمهایش را گشود و قطره اشکی که
روی گونه هایش سُر میخورد را با
سر انگشت زدود و گفت: اسمش رو میگذارم
ساحل. در همین حین چند ضربه به درِ ب خود و امید
وارد شد. پاکتی در دست داشت که آن
را روی میز گذاشت و گفت: این هم چند دست
لباس برای خانوم کوچولو. ننه زینب با خنده گفت:
از این به بعد اسم داره، ساحل، نه خانوم
کوچولو. امید کودک را از آغوش هلنا گرفت و
درحالیکه میبوسیدش، گفت: چه اسم قشنگی. هلنا
با شرم روسوی امید گفت: امید چرا این
کاررو میکنی؟
- کدوم کار؟

- همین که مدام برای من و ساحل خرید میکنی، من
هیچ پولی ندارم که هزینه‌اش رو بپردازم. امید اخم
درهم کشید: این چه حرفیه حنانه؟! تو عضو
خانواده‌ای ما هستی. ننه زینب با مهربانی در تأیید
حرف امید گفت: امید درست میگه، به خدا
از وقتی اومدی اینجا فکر میکنم ناهید زنده شده و
کنار ماست. هلنا با لبخند پاسخ داد: شما خیلی به
من لطف دارید. امیدوارم یه روز

بتونم محبتهاون رو جبران کنم.

چند ضربه به درب خورد. هلنا روسریاش را جلو کشید و روی تخت جابجا شد: بفرمائید. درب باز شد و امید وارد شد. سینی درون

دستش را روی میز گذاشت و ساحل را در آغوش کشید: وای خدا، بین این خانوم کوچولو روزبهروز خوشگلتر میشه. صورت به این سفیدی

و لبهای به این سرخی! الان چند روزشه؟
- پانزده روز... امید؟

- بله؟ میتونی برام کار پیدا کنی؟
- چی؟

- باید برم سر کار، باید خرج
زندگیم رو دربیارم

- نه، لازم نیست

- چرا لازمه، حداقل با آقارحمان صحبت کن که به
جای کرایهی اتاق اینجا کار کنم

- چرا این حرفرو
میزنی؟

- چون دیروز بازهم از من خواست تا در مورد
برگشت به خونه ی پدرشوهرم فکر کنم
- اون وقت تو فکر میکنی به خاطر کرایهی

اتاقه؟ پدر من رو اینطوری شناختی؟ نه حنا به اون به فکر تو و این بچه است. نگران سرنوشتتونه - میدونم، اما دوست ندارم سربار زندگیتون باشم. اجازه بدین اینجا کار کنم - حالا بیا صبحانهات رو بخور، بعداً در موردش حرف میزنیم. هلنا با نگاهی به سینی که محتوی شیر، عسل، کره و تخم‌مرغ بود، گفت: چه خبره؟! این همه؟!!

- باید تقویت بشی تو به ساحل شیر میدی. هلنا با گونه‌هایی سرخ از شرم تشکر کرد. امید ساحل را به هلنا سپرد و گفت: من باید برم پایین کلی کار دارم، کاری داشتی صدام کن - باشه ممنون. او از اتاق خارج شد. هلنا لقمه‌های به دهان گرفت و درحالی‌که طول و عرض اتاق را برای آرام کردن ساحل میپیمود به سمت پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت. ناگهان قلبش فرو ریخت. چشمانش از وحشت درشت‌تر شد و با دقت بیشتری نگاه کرد: چی... ارباب؟! سه اتومبیل جلوی مسافرخانه متوقف شده و ارباب، شهاب خان، جاوید، سهراب خان و حدود ده نفر دیگر از آنها پیاده شده و وارد مسافرخانه شدند. هلنا وحش‌زده ساحل

را روی تخت قرار داد. به سرعت وسایلش را درون ساک کوچکی گذاشت. پارچه‌ی کهنهای که ننه زینب از آن برای تمیز کردن پله‌ها استفاده میکرد را روی سر انداخت و آنقدر آن را روی صورتش پایین کشید تا چهره‌اش مشخص نباشد. ساحل را درون ساک روی لباسها گذاشت و زیب آن را کامل نبست تا صورت او در تماس با هوای آزاد باشد. ساک را زیر پارچه در آغوش گرفت. ترجیح داد خمیده راه برود. از اتاق خارج شد. ارباب و همراهانش هنوز به طبقه‌ی بالا نیامده بودند. از پله‌ها پایین رفت و زیر آنها مخفی شد. صدای ارباب را به وضوح میشنید: بین پیرمرد، من این همه راه رو نیومدم تا اراجیف تورو بشنوم یا همین الان میگی کجاست یا اینچارو روی سرت خراب میکنم. آقا رحمان با عجز جواب داد: به پیر، به پیغمبر ما اینجا هما نداریم! شهاب خان با خشم گفت: هلنا نه هما! ننه زینب درحالیکه به شدت ترسیده بود، گفت: حالا همون که شما گفتی! ما اصلاً به زن تنها اتاق نمیدیم آقا! ارباب با عصبانیت گفت: اینها

زبون آدم نمیفهمندا! شهاب الدین، سهراب شما با چند نفر برید اتاقهارو بگردید. جاوید تو اینجا بمون، شماها هم دنبال من بیاید بالا و خود همراه چند نفر از پله هایی که هلنا زیر آنها مخفی شده بود، بالا رفت. ننه زینب گریان گفت: ای خدا، اینها دیگه چه قومی هستند؟! امید با لحن آرامبخشی پاسخ داد: نگران نباش ننه، انقدر نترس! هلنا با احتیاط سرک کشید. جاوید و یک نفر دیگر نزدیک درب خروجی ایستاده بودند. پارچه را پایین کشید و روبه ساحل که با چشمانش با کنجکاوی از درون ساک به بیرون نگاه میکرد، گفت: ساحل جان خواهش میکنم سروصدا نکن، آرام باش و از زیر پله ها بیرون آمد. قلبش به تندی میتپید. با گامهایی آرام به سمت درب میرفت که ناگهان صدای جاوید را شنید: هی تو! صبر کن بینم قلبش فرو ریخت. پشت به جاوید برجای خود ایستاد. جاوید به او نزدیک میشد که امید صدایش کرد: آقا کاری با اون نداشته باشید، یه پیرزن بدبخته، هرچندوقت یکبار به اینجا میاد و از مسافرها گدایی میکنه، بیچاره

است! جاوید سر تکان داد: باشه میتونه بره. هلنا
 نفسی به راحتی کشید و به راهش ادامه داد، نزدیک
 درب رسیده بود که ساحل با صدایی
 که از خود درآورد توجه امید و جاوید را به خود جلب
 کرد. جاوید متعجب به سمت او برگشت: صدای بچه
 بود؟! در همین حین صدای ارباب
 شنیده شد: جاوید... جاوید زود بیا اینجا! جاوید با
 صدای بلندی گفت: این زن همینجا میمونه تا برگردم
 و از پله ها بالا رفت. هلنا از زیر
 پارچه چشمان پر از اشک امید را دید که به او اشاره
 میکرد برود. درب را گشود و به سرعت از
 مسافرخانه خارج شد و شروع به دویدن کرد
 به سر کوچه رسیده بود که صدای جاوید را از پشت
 سر خود شنید: صبر کن. من تورو شناختم هلنا...
 صبر کن! هلنا وحشتزده برای
 اتومبیلها دست تکان میداد. تا اینکه بالاخره یکی از
 آنها قبل از اینکه جاوید به او برسد، جلوی پایش
 متوقف شد. هلنا به سرعت سوار
 شد و گریان روبه راننده گفت: آقا تورو خدا حرکت
 کنید
 - کجا آجی؟

- نمیدونم فقط برید. چند نفر دنبالم هستند. تورو خدا زود برید.

ماشین به حرکت درآمد. سوز سردی میوزید و برف به شدت میبارید. ساحل را از ساک بیرون آورد و میان پتوی کوچکش پیچید. راننده از آینه به او نگریست و پرسید: یعنی چی که چند نفر دنبالت هستند؟

- دنبالم هستن دیگه، به خدا من دزد و خلاف کار نیستم. اما اونا اگه

منو پیدا کنند بچهام رو ازم میگیرن.

- حالا میخوای چیکار کنی؟ کجا میری؟

- نمیدونم، من تو این شهر غریبم! راننده با دقت او را از

نظر گذراند و دستی به سبیل‌های پریش‌ت و سیاهش کشید و گفت: من یه جای امن سراغ دارم. هلنا با شادی نگاهش کرد: تورو خدا راست میگید؟

- آره آجی شوما نگران نباش

- خدا خیرتون بده، واقعاً ممنونم. راننده خیابانها را یکی پس از دیگری طی کرد تا اینکه جلوی

خانه کوچکی اتومبیل را متوقف نمود و به هلنا اشاره کرد که پیاده شود. زنگ را فشرد. چند دقیقه بعد زنی درب را گشود: چه عجب یعقوب بالاخره اومدی! مگه نگفته بودم بچه ها اینجا هستن امشب رو زود بیا؟! و با تعجب و بدبینی به هلنا نگاه کرد: این دیگه کیه؟
- بیپناه ه،
مهمون ماست.

- آره ارواح خاک بابات! بیپناه ه؟ مهمونه؟
- برو کنار ضعیفه کم نطق کن. وارد شد و روسوی هلنا گفت: بیا تو خانم نترس درامانی. هلنا مردد وارد شد. یعقوب چهل و چندساله به نظر میرسید درب اتاق کنار راهپله را گشود و گفت: بفرما تو آبجی و به راهپله اشاره کرد: بالای این پله ها اتاقهای ماست. هلنا زیرلب تشکر کرد و وارد شد. درب را پشت سرش بست. نگاهی به اتاق انداخت. اتاق کوچکی با یک فریش کهنه، دو بالش و یک گلدان! کوچک بود اما مسلماً به مراتب از برف و سرمای بیرون بهتر بود. دقایقی بعد یعقوب چند ضربه

به درب زد و داخل شد. یک بخاری نفتی کوچک و دو پتو در دست داشت، درحالی‌که آنها را روی زمین می‌گذاشت، گفت: به قرق‌های

زن من توجه نکن. کار همیشگی اونه! آگه قر نزنه روزش شب و شبش روز نمیشه. حالا بگو کی دنبالت بود؟ هلنا سکوت کرد. یعقوب

دوباره پرسید: حداقل بگو شوهر و ننه بابات کجا هستن؟

- من... من هیچکس و ندارم، شوهرم فوت شده، اهل اینجا نیستم

- باشه طوری

نیست تا هروقت که بخوای میتونی اینجا بمونی
- دستتون درد نکنه، ممنون که به من و دختر پناه دادید

- این چه حرفیه، من خودم سه

تا دختر دارم که هر سه تا رفتن خونه ی بخت، دو تا هم نوه دارم

- خدا حفظشون کنه

- زنده باشی شما استراحت کن. من و زنم بالا هستیم

کاری داشتی صدام بزن

- ممنون. یعقوب از اتاق خارج شد. هلنا ساحل را که به خواب رفته بود نزدیک بخاری گذاشت و خود کنارش دراز

کشید. درحالی‌که زیر پتو مچاله میشد، به فکر فرورفت: ارباب چطور تا مسافر خونه ردم رو زده؟ خدایا حالا چیکار کنم؟ حتماً ارباب چندتا

از افرادش رو مسافر خونه می‌گذاره و دیگه نمیتونم به اونجا برگردم... آرام آرام پلک‌هایش سنگین شد و خواب او را در ربود.

صدای بحث و بگومگوی یعقوب و همسرش خواب را از چشمانش فراری داد. فریاد همسر یعقوب گوشش را پر کرد: یعنی چی بیپناه؟! از کی تا حالا تو اینقدر دست به خیر شدی؟

- خفه شو زنیکه

- آره دیگه باید هم به من بگی خفه بشم، چشمت به اون چشم دریده افتاده

- دهنتم رو ببند، من فقط می‌خوام بهش کمک کنم

- ه ه! توقع داری باور کنم؟ داستان زن بارگی‌های تو به گوش حافظ شیرازی هم

رسیده

- لالا لالا الله! میبندی دهنتم رو یا خودم ببندم؟

- منکه میدونم آدم چشم‌چرونی مثل تو، یه زن جوون خوشبرورو رو محض رضای خدا نیاورده تو خونه! به فکر آبروی بچه هات باش! زشته به گوش دامادها میرسه
- خفه شو تا نزد دندونهات رو خورد کنم
- باشه...

باشه خفه میشم دفعه ی اولت که نیست و صدای گریه‌اش قلب هلنا را لرزاند. نسبت به یعقوب احساس بدی داشت، تصمیم گرفت از آنجا برود اما چند لحظه بعد پشیمان شد. به کجا میرفت؟ برای رفتن به هتل یا مسافرخانه پولی نداشت. حتماً خودش و ساحل در سرما از بین میرفتند یا طعمهی گرگانی میشدند که امید همیشه از آنها صحبت میکرد. از بیکسی اشک در چشمانش حلقه زد. دلش برای پدرش، سبحان، گلنار و خانواده‌اش تنگ شده بود. به ساحل که آرام خوابیده بود خیره شد. میدانست که تنها بهانه‌اش برای زندگی کردن وجود دخترش است. دقایقی بعد چند ضربه به درب خورد و یعقوب داخل شد. هلنا خود را جمع‌وجور کرد و روسری‌اش را جلو کشید: کاری

داشتید؟ یعقوب با لبخند پاسخ داد: برات آتش آوردم
و سینی را روی زمین گذاشت. هلنا زیر لب تشکر
کرد و یعقوب از اتاق خارج شد.

محتاج به ارباب نگریست. مثل همیشه با چهره‌های
عبوس و گرفته غرق در فکر بود. به آرامی صدا زد:
ارباب؟ اما پاسخی نشنید. پس از
چند لحظه‌ی کوتاه تکرار کرد: آقا؟ ارباب به خود
آمد: چیه؟
- براتون چای بریزم؟ و به سرویس چایخوری چینی
روی میز اشاره کرد
- نه،

میل ندارم

- از شمال خبری نشد؟

- تو اون سه هفته‌ای که اونجا بودم خبری نشد حالا
یک هفته است که برگشتم انتظار داری چه خبری
شده باشه؟ و با عصبانیت ادامه داد: اگر یه قطره
آب شده باشه و تو همون دریا مخفی بشه باز هم
پیداش میکنم. من نوهامرو میخوام

- آدمهایی که شمال گذاشتید قابل اعتماد هستند؟
پشت سرمون حرف نزنند؟ ارباب پوزخند زد: چه
حرفی میزنی خانوم؟ تو این چند ماهی

که هلنا رفته خبرش همه جا پیچیده، فکر نمیکنم کسی روی کرهی زمین وجود داشته باشد که از این جریان بیاطلاع باشد، اما الان آبروم یا حرف مردم برام مهم نیست. فقط میخوام که پیداش کنم. چند نفر رو گذاشتم که تا ابد توی اون مسافرخونه ی لعنتی زندگی کنند، ممکنه یه روزی به اونجا برگرده! چند ضربه به درب خورد و ایرج وارد شد: آقا چند نفر از مالکین زمینهای پایین روستا اومدند تا با شما صحبت کنند، در مورد مشکل آبیاری باغها. ارباب خشمگین گفت: پس اون شهاب الدین بلیاقت چیکار میکنه؟ بگو به این امور رسیدگی کنه!

همه اینجا میخورید و میخواید و برای هر کاری جلوی در اتاق من سبز میشید. ایرج به تندی چشمی گفت و از اتاق خارج شد. مهتاج

روسوی ارباب کرد: ایرج خان از لحن عصبی شما ترسید! خواهش میکنم آروم باشید. شما از وقتی هلنا ناپدید شده خودتونرو از همه چیز کنار کشیدید، همه ی کارها و امور روستارو به دیگران واگذار کردید! هنوز پیرهن مشکی عزای سبحان رو از تنتون بیرون نیاوردید. میترسم به سلامتیتون صدمه بزنید.

- ناموسم زیر سرم نیست! دستم به نوهام نمیرسه،
حتی نمیدونم زنده است یا مرده اونوقت شما میگی
به

امور روستا رسیدگی کنم؟

- نه من فقط نمیخوام که شما با این کناره‌گیری و با
این همه غصه خوردن بیمار بشید، به هر حال اگه
مشغول

کارهای دیگه باشین فکرتون کمتر درگیر هلنا و
بچهایش میشه

- به اتاق خودتون برید خانوم! حوصلهی هیچ حرفی
رو ندارم. مهتاج آهی

کشید و ازجا برخاست: چشم آقا. قصد خروج از
اتاق را داشت که خدمتکاری وارد شد و گفت: آقا یه
پیرمردی اومده و با شما کار داره

- نمیخوام کسیرو بینم. بفرستش بره

- جسارته آقا اما میگه چند ماه پیش یه خانومی رو
به عمارت آورده، گردنبند اون خانوم پیشش

جامونده، آورده تا تحویل شما بده. چون گران قیمته
به من نمیده. ارباب بیاعتنا پاسخ داد: بگو سهراب
خان بگیره و ردش کنه

- چشم آقا.

خدمتکار در حال خروج بود که ناگهان ارباب صدایش کرد: هی صبر کن - بله آقا؟
 - بگو بیاد اینجا
 - چشم آقا. خدمتکار خارج شد و ارباب روسوی مهتاج گفت: شما که هنوز اینجا ایستادی؟! برو خانوم! مهتاج سر به زیر گرفت: چشم. دقایقی بعد درب باز شد و پیرمردی داخل آمد. جلوی ارباب ایستاد، با احترام دستهایش را درهم قلاب کرد و سر به زیر انداخت: سلام ارباب بزرگ، ببخشید که مزاحم اوقاتتون شدم. ارباب با نگاهی به موه‌های یکدست سفید او گفت: سلام، چی شده؟ چه کار واجبی داشتی؟
 - راستش چند ماه پیش با عیالم داشتیم میرفتیم سمت شهر که توی راه یه زن جوان و مریض احوالی رو دیدیم. رسوندیمش سر جاده‌ی عمارت شما و خودمون رفتیم شهر. چند ساعت بعد که رسیدیم وقتی بارهارو از گاری خالی میکردم اینرو پیدا کردم. چون اون روز فقط اسم شمارو میآورد و مقصدش اینجا

بود، گفتم برسونم به دست شما تا به صاحبش برگردونید. گرون قیمته، نتونستم اعتماد کنم و بدم به دست خدمتکارهاتون و گردنبندی را به سمت ارباب گرفتم. ارباب به آن نگریست. پلاک الله طلایی رنگ از آن آویزان بود. آن را خوب میشناخت، گردنبندی که خودش هنگام عقد به هلنا هدیده داده بود. روبه پیرمرد پرسید: اون خانوم چه طوری بود؟

- لباسهایش کثیف و نامرتب بود آقا. پوست سپید و چشمهای روشنی داشت. حالش خیلی بد بود. ضعیف و بیجان، چون توی تنش نبود. فکر میکنم موقعی که پشت گاری نشسته گردنبندش پاره شده و افتاده

- پس چرا همون چندماه پیش که پیدا کردی نیاوردی؟

- آخه دختر من شهر زندگی میکنه، جسارته اما بخاطر زایمانش حال خوشی نداشت. ما فقط همون یه بچه رو داریم بخاطر همین ترجیح دادیم چند ماه کنارش بمونیم تا عیالم از اون و نوزادش مراقبت کنه، همین چندروز پیش برگشتیم

- اسمت چیه؟
 - کوچیک شما هستم رحمان
 - رحمان، اون زن رو کجا پیدا کردی؟
 - گردنه ی میان کوه از
 اینجا خیلی دوره چندین ساعت راه ه، کنار جاده
 نشسته بود
 - کسی اطرافش نبود؟
 - نه آقا، از اون جاده زیاد کسی رفتوآمد نمیکنه،
 چون
 توی دل کوه ه رفتوآمد مشکله، شانس باهانش یار
 بود که ما از اون مسیر اومدیم وگرنه با وضعیتی که
 اون بیچاره داشت حتما تلف میشد
 - خونه ی خودت کجاست؟
 - روستای رودسر نرسیده به دوراهی آقا
 - بسیار خوب، کمی جلوتر بیا. رحمان چند قدم
 جلوتر آمد: بله ارباب؟
 ارباب دستهای اسکناس به سمت او گرفت: اینرو
 بگیر
 - جسارته آقا، اما برای چی؟
 - تو جان کسیر و نجات دادی که عزیز فرزند
 دلبندمون
 بود و تکهای از وجود مارو با خودش داشت

- انجام وظیفه کردم ارباب، ما رعیت شما هستیم،
به خدا قسم برای پول... ارباب حرفش را
قطع کرد و با تحکم گفت: گفتم، دست من رو رد نکن.
رحمان با شرم پول را گرفت: دست شما درد نکنه،
خدا حفظتون کنه

- زنده باشی،

میتونی بری! او از اتاق خارج شد. ارباب گردنبنده را
در دستانش فشرد. فکرش به سمت هلنا پر کشید.
مطمئنتر شد تهمتهایی که در
مورد چند روز غیبت هلنا به او میزدند همه بیاساس
بود.

روزها به سرعت میگذشت. ساحل روزبه‌روز
شیرینتر و زیباتر میشد و هلنا عاشقانه او را دوست
داشت. یعقوب با او و فرزندش بسیار
مهربان بود و هیچ چیز برایشان کم نمیگذشت. البته
در رفتار منیژه همسر یعقوب هیچ تغییری ایجاد
نشده و به شدت از هلنا متنفر بود و
دائماً او را نفرین میکرد. یک ماه از اقامت هلنا در
آن خانه میگذشت. جرأت بیرون رفتن از منزل را
نداشت. میدانست که ارباب به این

سادگی دستبردار نخواهد بود. چند ضربه به درب خورد. هلنا در حالی که ساحل را در آغوش داشت آن را گشود. یعقوب با لبخند سلام کرد: سلام آجی - سلام آقا یعقوب

- راستش میخوام در مورد یه موضوعی با شما صحبت کنم

- باشه بفرمائید و از جلوی درب کنار رفت. یعقوب داخل شد و کنار دیوار نشست. سر به زیر انداخت و به آرامی گفت: راستش نمیدونم چطور بگم. هلنا شرمگین حرفش را قطع کرد:

میدونم چی میخواید بگید. الان یک ماهه که من اینجا هستم، خدا شمارو از برادری کم نکنه مواظب من و دخترم بودید، اما دیگه باید

از اینجا برم درسته؟ یعقوب به تندی پاسخ داد: نه. نه، این چه حرفیه؟ شما قدمت روی چشم من، من واسه مخارج و این چیزها مشکلی

ندارم اما راستش مردم دارن برام حرف درمیارن، درو همسایه یه جوری نگاهم میکنن، من... من... اشک به چشمان هلنا هجوم آورد: مسئله‌های نیست من از اینجا میرم

- نه آجی... میخوام اگر اجازه بدی یه... یه صیغهی
محرمیت بین ما خونده بشه. هلنا متعجب چشمان
زیبایش را به چهرهی نگران یعقوب دوخت:
منظورتون چیه؟

- فقط برای بستن دهن مردم... آخه من تو این محل
زندگی میکنم... پشت

سرم میگن یعقوب شوفر یه زن جوون نامحرم رو
توی خونش نگه داشته

- نه اصلاً... من با کسی ازدواج نمیکم و از اینجا
میرم
کجا

میری آجی وسط زمستون؟ تو این برف و بارون با
یه بچه ی کوچیک و بدون مرد، بدون پول! میخوای
اون طفل معصوم رو از این اتاق
گرم ببری آوارهی خیابونها کنی؟

- خدای ما هم بزرگه، شما تا الان مارو نگه داشتید،
خدا خیرتون بده اما نمیتونم پیشنهاد شمارو قبول
کنم. صیغه نمیشم

- آخه دختر جون ازدواجی در کار نیست، فقط یه
صیغهی یک ماهه یا تا هروقت که خودت خواستی
فقط برای بستن

دهن مردم. شما آجی من میمونی مثل همین یک
 ماهی که گذشت. هلنا به فکر فرورفت، او به جز
 خانه‌ی یعقوب جایی را نداشت. بدون
 پول و سرپناه چه میکرد؟ مسلماً افراد ارباب بیرون
 از اینجا هنوز در پی او بودند. یعقوب که او را مردد
 دید. با مهربانی گفت: خیالت راحت
 باشه آجی، خدارو خوش نمیاد که این طفل معصوم
 رو از اینجا ببری و تو اون سرمای بیرون آواره کنی،
 اگه حتی مریض بشه پولی
 نداری که به دکتر نشونش بدی. همینجا بمون تا از
 شما مراقبت کنم... باور کن اگه چاره‌ای بود
 هیچوقت این حرفو نمیزدم اما خوب
 دهن مردم رو همیشه بست، من هم که عیالوارم،
 دامادهام سرکوفت میزنن، درو همسایه بد نگام
 میکنن! هلنا سربه زیر انداخت و با بغض
 گفت: قبول میکنم اما... اما یه شرط دارم. یعقوب
 با خوشحالی پرسید: چه شرطی؟ بگو؟
 - اینکه... اینکه قول بدید من فقط جای خواهرتون
 باشم یعنی.. یعنی به من یعقوب حرفش را قطع
 کرد: یعنی بهت دست نزنم و نگم که زنی؟ آره؟
 هلنا از شرم سرخ شد و پاسخ داد: بله

باشه آبجی خیالت همه جوړه راحت
- قول بدید

- قول میدم، یعقوب زیر حرفش نمیزنه! فقط
میخوام دهن مردم بسته بشه، من میرم
دنبال روحانی محل و ازجا برخاست. ساعتی بعد هلنا
درحالی که اشکها صورتش را خیس کرده بود با
گفتن بلهای به روحانی وکالت داد
تا او را برای یک ماه به عقد موقت یعقوب درآورد.

چندساعت از رفتن روحانی میگذشت اما هنوز
صدای فریاد و ضجه های منیژه قطع نشده بود. هلنا
سر روی زانوانش گذاشته به صدای
بلندی میگریست. فریاد منیژه گوشش را پر کرد: تو
فکر کردی من خرم؟ نمیفهمم آخونده اینجا چیکار
میکرد؟ نمیفهمم اون زن نامرد
بدجوی چشمت رو گرفته؟ خجالت نمیکشی مرد؟
- خفه شو، ما فقط یه صیغه خونديم. منیژه درحالی
که میگریست، فریاد زد: خدا ازت
نگذره زنیکه! الهی که یه روز خوش نبینی. نامرد
خونه خراب کن! ناگهان با گفتن آخ بلندی ساکت شد
و با صدای خفهای زمزمه کرد:

الهی دستت بشکنه مرد! چند دقیقه بعد درب اتاق به شدت باز شد طوری که به دیوار خورد و یعقوب داخل آمد. هلنا وحشتزده ازجا برخاست: چیزی شده آقا یعقوب؟! یعقوب در را پشت سرش بست و سرتاپای هلنا را از نظر گذراند. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. دستهایش را با لذت برهم کشید و گفت: خوب خوشگل خانوم، بالاخره به شبی که میخواستم رسیدم. امشب چه شبی است شب مراد است امشب! و قدمی به سمت هلنا برداشت، هلنا هم مطابق او قدمی به عقب برداشت و خود را به دیوار پشت سرش چسباند: چی میگی شما؟

- تو زن منی، حلاله حلال و سرش را به صورت هلنا نزدیک کرد و با صدای آرامی گفت: اون توله رو بزار کنار باهات کار دارم. هلنا ساحل را محکمتر در آغوش گرفت و درحالی که از ترس میلرزید، فریاد زد: برو کنار... از من دور شو! یعقوب گفت: چیه؟ از من خوشتر نمیداد؟ و صورتش را جلوتر آورد که با سیلی هلنا متوقف شد. دستش را روی گونه‌اش

گذاشت و با خشم غرید: من و میزنی ضعیفه؟! چته
هار شدی؟

- تو قول دادی گفتمی فقط برای بستن دهن مردم
- نه خوشگله! من از

اول میخواستم که تو عروسک مال من بشی وگرنه
خل و چل نیستم که یک ماه خرج تو و اون توله سگ
رو بکشم. میدونستم زیربار

عقد دائم نمیری برای همین گفتم صیغه، اما مطمئن
باش یک ماه که تموم بشه مجبورت میکنم دوباره
صیغهام بشی

- برو گمشو کثافت،

حیف اسم مردم که روی تو گذاشتن. یعقوب با
خشم موهای هلنا را از روی روسری کشید و گفت:
کاری نکن که تکتک موهای قشنگت
و از ریشه بکنم

- برو بیرون عوضی، حق نداری به من دست بزنی

- ساکت شو امشب حوصله‌تی وق وق کردنت رو
ندارم. خودت باید

راضی بشی چون چاره‌های جز این نداری و از اتاق
خارج شد و درب را به هم کوفت. صدای گریهی هلنا
و ساحل درهم پیچید.

ساحل بیتابی میکرد و گرسنه بود. هلنا با چشمانی پر از اشک به دهان کوچک دخترش که باز بود و با چرخش سرش به اطراف به دنبال غذایش بود نگریست، با صدایی بغضآلود گفت: آخر منکه خودم گرسنه هستم چطور به تو غذا بدم و تورو سیر کنم و او را در آغوش فشرد تا بازهم سینه‌ی خالی از شیرش را بمکد. سه روز گذشته بود. در این سه روز درب اتاق به روی هلنا بسته بود و یعقوب گاهی تکه نانی از زیر درب به داخل اتاق می‌انداخت. عقریه‌ها یازده شب را نشان میداد که کلید در درب چرخید و یعقوب وارد شد. هلنا ساحل را روی پتو گذاشت و لباسش را مرتب کرد و با نگاهی سرشار از نفرت به او چشم دوخت. یعقوب با لحنی وقیحانه گفت: اینقدر به اون نیموجبی میرسی یه کم هم از ما پذیرایی کن! - دست از سرم بردار، بگذار برم - بری؟ کجا خوشگله؟ تازه تورو گیر آوردم و دستانش را از هم گشود و به هلنا اشاره کرد: حالا دیگه بیا و ناز نکن. امیدوارم این سه روز نون خالی خوردن سرعقلت آورده باشه

- برو گمشو، تو حق نداری به من دست بزنی حتی اگه بمیرم هم این اجازه رو بهت نمیدم. یعقوب با عصبانیت جلو آمد و چانه‌ی سفید و خوشتراش هلنا را در دست گرفت و صورتش را بالا آورد. در چشمان خوشرنگش خیره شد و گفت: بین زبون دراز، برای من کاری نداره که با کتک چنان بلایی به سرت بیارم که نای حرف زدن نداشته باشی چه برسه به مخالفت کردن و عرض اندام، اما خوش ندارم ارتباط خشن باشه، خوش دارم با میل باشی، نمیخوام کتک خورده و خونین مالین زیرم باشی، افتاد؟ و درحالی که به سمت درب میرفت گفت: دیگه از نون خالی هم خبری نیست، اینقدر گرسنه میمونی تا خودت روی دستوپام بیافتی و از اتاق خارج شد و درب را محکم بست.

به اطراف نگاهی انداخت. کوچه‌های خاکی روستا، چشمه، دشتها همه و همه یاد سبحان را در خاطرش زنده میکرد. آهی کشید،

بغضش را فرو خورد و با غمگینی زمزمه کرد: کجا
 رفتی پسر؟ چی به سر زن و بچه‌ها اومد؟ منو
 ببخش امانتدار خوبی نبودم، شرمنده‌ام
 دایی. با شانه‌هایی افتاده وارد حیاط عمارت شد.
 سلام خدمتکارها را با سر پاسخ گفت و به سمت
 اصطبل رفت. اسب سپید سبحان با
 چشمهای براقش به اطراف نگاه میکرد، اسبی
 گرانقیمت از نژادی اصیل که هدیهی ارباب در جشن
 تولد پانزده سالگی سبحان بود. جلو
 رفت و دستی به پالهای نرم اسب کشید: تو هم دلت
 برای سبحان تنگ شده؟ و بخاطر آورد که چقدر
 همراه سبحان با اسبهایشان در
 دشتهای سرسبز اطراف اسبسواری کرده بودند. به
 آرامی از اصطبل خارج شد و روبه یکی از
 خدمتکارها گفت: به تیمارگر اسبها بگو،
 تندر اسب مرحوم سبحان خان رو آماده کنه
 بعد از ظهر میخوام باهاش به سواری برم
 - چشم آقا. از کنار او گذشت و خود را به ارباب
 رساند
 که به سمت پله‌ها میرفت، جلو رفت و سلام کرد:
 سلام ارباب، روزتون بخیر
 - سلام جاوید، کی اومدی؟

- چند ساعتی میشه، اول رفتم
 سر خاک سبحان خان
 - همسر و پسرت کجا هستن؟
 - نیلوفر که به اتاق سبا رفته، هیراد هم مشغول
 بازی و به پسرش اشاره کرد که میان
 سبزه های حیاط عمارت مشغول جستوخیز بود.
 ارباب سر تکان داد: بسیار خوب و خواست از پله ها
 بالا برود که جاوید صدایش کرد: آقا؟
 - چیه؟
 - از... از شمال و هلنا خبری نرسیده؟ ارباب پس از
 اندکی سکوت پاسخ داد: نه، افرادم همه جای اون
 شهر خراب شده هستند اما
 انگار یه قطره آب شده و به زمین فرو رفته. جاوید
 با تأسف سر تکان داد: امیدوارم هرچه زودتر پیدا
 بشه. ارباب بدون هیچ پاسخی از پله ها
 بالا رفت و درب اتاقش را باز کرد و داخل شد. نفس
 عمیقی کشید و به سمت صندوقچهی گوشه‌ی اتاق
 رفت. درب آن را گشود و از میان
 وسایل درونش تفنگ اسباب بازی کوچکی را که
 برای فرزند سبحان، از سفر خارجش به سوغات
 آورده بود، بیرون کشید و مشغول تماشایش

شد. سوغاتی که هیچوقت به دست صاحبش نرسیده
و در گوشهی صندوقچی ارباب جا خوش کرده بود.
کودکی سبحان در ذهنش زنده
شد، او عاشق تیراندازی بود. تفنگ اسباب بازی را
به یاد سبحان برای فرزندش آورده بود. روی صندلی
نشست و چشمانش را بست. فردا
پنجشنبه بود. از زمان مرگ سبحان هر پنجشنبه برای
شادی روحش میان مردم خیرات پخش میشد. آهی
کشید و گوش به صدای جیرجیر
صندلی گهواره‌اش سپرد.

ساعت حدود نه صبح بود که کلید درب چرخید. هلنا
سربلند کرد. درب باز شد و منیژه همسر یعقوب در
آستانهی آن ایستاد. با چشمانی
گرد از تعجب به او خیره شد. منیژه مضطرب گفت:
زود باش... وسایلت رو جمع کن و فرار کن، ممکنه
همین الان برگرده و وقتی چهرهی
مبهوت هلنا را دید، با غضب گفت: چته بروبر من رو
نگاه میکنی؟ خیال نکن خاطر یعقوب رو میخوام که
این کاررو میکنم ها، نه جونم،

آبرو و زندگی دخترهام برام مهمه، دوست ندارم
جلوی شوهرانشون سرشکسته باشند که پدرشون با
پنجاه سال سن عاشق یه زن -
ساله شده و اون و صیغه کرده!
- کلید... کلیدرو از کجا آوردی؟
- با هزار التماس کلیدساز محل از روی خمیر برام
ساخته، زود باش دیگه
اگه برسه من و میکشه. هلنا در دل خدا را شکر
گفت و به تندی وسایلش را جمع کرد. ساک
کوچکش را در دست گرفت و ساحل را در
آغوش کشید، هنگام خروج از اتاق با نگاهی
التماس‌آمیز گفت: میشه... میشه یه تکه نون به من
بدید؟ منیژه با ترحم به او نگریست و از
پله ها بالا رفت. پس از چند دقیقه با لقمهی بزرگی
از نان و مربا و یک لیوان آب بازگشت. هلنا با ولع
آنها را خورد و روسوی منیژه گفت:
حلالم کنید
- تو منرو حلال کن دخترجون! در موردت اشتباه فکر
کردم، حالا زودتر برو. هلنا ساحل را که با کنجکاو
به اطراف نگاه

میکرد، محکمتر در آغوش گرفت و با دست دیگرش ساکش را از روی زمین برداشت و به راه افتاد. به سرعت گام برمیداشت. از ترس و اضطراب میلرزید و حس میکرد تمام مردم از افراد ارباب هستند، با صدای هر اتومبیلی وحشت اینکه یعقوب او را پیدا کرده باشد، تمام وجودش را فرا میگرفت. نزدیک ظهر بود. خسته و گرسنه چندین خیابان را بیهدف طی کرد. پاهایش دیگر نای راه رفتن نداشت. دانه‌های درشت برف از آسمان میبارید. صورت هلنا از سرما سرخ شده بود، ساحل را در آغوش خود مخفی میکرد تا از سرما در امان باشد. هوای سرد تا عمق وجودش نفوذ میکرد. از جلوی نانوایی عبور کرد. بوی نان تازه دلش را به ضعف انداخت. چند لحظه ایستاد اما پولی برای خرید نان نداشت، ناچار به راه خود ادامه داد. چند ساعت دیگر هم گذشت. نزدیک غروب بود و ساحل در آغوشش بیتابی میکرد. لحظهای به خود آمد که جلوی ساختمان نسبتاً بزرگی ایستاده بود. روی تابلوی بزرگ بالای درب ورودیاش با خط درشتی نوشته شده بود: «هتل

بزرگ کامش» دل به دریا زد و درحالی که به سختی گام برمیداشت، از پله های جلوی ساختمان بالا رفت. نگهبان جلوی درب با تعجب

به سرتاپای هلنا نگریست و پرسید: کجا خانوم؟ هلنا بیتوجه به او درب را گشود و وارد شد. روبه روی میز بزرگ پذیرش ایستاد. خانم جوانی

که لباس فرم مخصوص به تن داشت روسوی او پرسید: بفرمائید. هلنا سکوت کرده بود. نمیدانست بدون پول چگونه تقاضای اتاق کند.

چشمانش پر از اشک شد. مسئول پذیرش متعجب تکرار کرد: بفرمائید! اتاق لازم دارید؟ با کسی کار دارید؟

- من... من پول ندارم میشه...

میشه اینجا بمونم؟

- یعنی چی؟ گدایی؟ و روسوی نگهبان جلوی درب فریاد زد: آقای اکبری مگر نمیدونید نباید اجازه بدید اینطور

افراد بیان داخل؟ جلوی مهمانهای هتل جلوهی خوبی نداره! و روسوی هلنا گفت: شما هم اگر پول ندارید لطفاً وقت منرو نگیرید.

- خواهش

میکنم خانوم، قول میدم بعداً پولش رو پرداخت کنم
 اجازه بدید بمونم
 — همیشه، من اجازه‌ی این کار رو ندارم. اشک
 چشمان هلنا را پر
 کرد: اما... اما بیرون سرده و ادامه داد: یعنی تو این
 ساختمون به این بزرگی جایی برای من و این بچه
 نیست؟ خدارو خوش میاد که ما
 بیرون از سرما یخ بزنیم؟ و به دنبال این حرف
 گریان فریاد زد: مگه شماها انسان نیستید؟ مسئول
 پذیرش با عصبانیت پاسخ داد: صداترو
 بیار پایین! مگه اینجا گداخونه است؟ آقای اکبری بیا
 این رو بنداز بیرون. در همین حین صدای مردی توجه
 آنها را به خود جلب کرد:
 چی شده خانوم نوری؟ هلنا به عقب برگشت. دو
 مرد شیکپوش و نسبتاً جوان پشت سر او ایستاده
 بودند. خانوم نوری یا همان مسئول
 پذیرش روبه یکی از آنها گفت: آقای مدیر این خانوم
 پول نداره و به زور میخواد اینجا بمونه. هلنا احساس
 حقارت کرد و سربه زیر انداخت.
 نگاهش به ساحل خیره ماند که مژه هایش از اشک
 خیس و نوک بینی کوچکش از سرما سرخ شده بود.
 دلش برای طفلش میسوخت.

بخاطر او حاضر به تحمل هر خفتی بود. به سمت
 مرد رفت و گریان گفت: آقا خواهش میکنم اجازه
 بدید اینجا بمونم... جایی... جایرو
 ندارم برم. مرد با عصبانیت او را کنار زد: یعنی چی؟
 من که نمیتونم هرچی گداگشنه توی خیابونهاست رو
 اینجا جمع کنم. هلنا به
 هقهق افتاد. صدای گریه‌اش با صدای گریهی ساحل
 درهم پیچیده بود: تورو خدا، به بچه رحم کنید... تو
 سرمای بیرون طاقت نمیاره... به
 جاش براتون کار میکنم... هر کاری بگید انجام میدم.
 مرد دیگر که کمی مستتر بود، گفت: آقای کامش
 اجازه بده بمونه... گناه داره. مدیر
 هتل با اکراه به هلنا نگاهی انداخت: بسیارخوب!
 خانوم نوری فعلاً بفرستش اتاق خدمتکارها تا بعداً در
 موردش تصمیم بگیرم. هلنا با چهرهای
 خیس از اشک، لبخند زد: ممنونم، خدا عمرتون بده.
 و به دنبال خانوم نوری روان شد. از لابی بزرگ هتل
 گذشتند و وارد راهرویی شدند.
 خانوم نوری درب اتاقی را گشود و روبه هلنا گفت:
 برو داخل خدمتکارها الان سرکار هستند. فعلاً تنهایی.
 دست به چیزی نزن. هلنا داخل

شد و او رفت نگاهی به اتاق انداخت، کنار بخاری
نشست و با لذت گرمای مطبوع آن را به جان خرید.

با شنیدن صدایی که او را به خود میخواند، منم
چشم گشود: هی خانوم
- خانوم بلند شو! با نگاهی متحیر به زن فربهای که
روبه رویش

ایستاده بود خیره شد. چند لحظه طول کشید تا به
خاطر آورد کجاست. به خود آمد و به تندی سلام
کرد. زن به سرتاپای او نگریست و با

بدخلقی گفت: من سرپرست خدمه هستم. قراره
اینجا کار کنی اما آقای کامش گفته‌اند اگر این بچه
دستوپا گیرت باشه و کارت رو به

درستی انجام ندی باید از اینجا بری. هلنا با
خوشحالی پاسخ داد: نه... نه به خدا قسم کارم رو
درست انجام میدم. خیالتون راحت باشه

- گوشهی همین سالن سرویس حمامه، باید حمام
کنی و لباس فرم بپوشی و بستیهای محتوی لباس را
به دست هلنا داد و گفت: باید همیشه

تمیز و مرتب باشی. کارهارو درست انجام بدی و در
نهایت ادب و احترام با مسافرها برخورد کنی
- چشم خانوم

- لباست رو که پوشیدی
 بیا بیرون تا کارت رو مشخص کنم.
 - بله چشم. زن که با هیکل گوشتآلودش به کندی راه
 میرفت، از اتاق خارج شد. هلنا ساحل را که
 به خواب عمیقی فرورفته بود میان تخت خواباند و
 پتو را روی او کشید. از اتاق خارج شد و به گوشه‌ی
 سالن رفت. خیلی زود حمام مخصوص
 خدمه را پیدا کرد. ده حمام کوچک کنار هم قرار
 داشت. وارد یکی از آنها شد. لباسهایش را درون
 قفسه‌ی مخصوص گذاشت و دوش آب
 را باز کرد. جریان آب داغ خستگی را از تنش دور
 میکرد. ناخودآگاه چشمانش لبریز اشک شد. یاد
 سبحان بر دلش چنگ انداخت. بیشتر از
 همیشه دلتنگ بود، اگر سبحان زنده بود او به این
 آوارگیها دچار نمیشد. فکرش به عمارت پر کشید، به
 ارباب، به جاوید و نیلوفر، به گلنار!
 زیرلب زمزمه کرد: خدایا من و ساحل الان فقط
 تورو داریم، کمکمون کن. پس از حمام کردن لباس
 فرم را به تن کرد. کت و دامن کوتاه
 سرمهای رنگ با نوارهایی سفید در حاشیه لباس
 درست قالب تنش بود. کلاه کوچک و بدون لبهای که

بیشتر جنبه‌ی تزئینی داشت را روی موهایش قرار داد. سعی کرد

گیسوانش را در زیر آن پنهان کند اما هرچه تلاش کرد موفق نشد و خرمن موهای پریشست و خوش حالتش تا روی کمرش سرازیر شد.

کفشهای مشکی و پاشنه بلندی که همراه لباس بود را به پا کرد و از حمام خارج شد. سری به ساحل زد و وقتی او را غرق در خواب دید

با خیالی آسوده به لابی رفت. خانم سرپرست کنار مسئول پذیرش یا همان خانوم نوری ایستاده بود. به آنها نزدیک شد و گفت: خانوم من

آماده هستم. هردو به جانبش برگشتند. خانوم سرپرست با تحسین به او خیره شد اما برق حسادت در نگاه خانوم نوری میدرخشید. سرپرست

باردیگر او را از نظر گذراند و گفت: بسیار خوب، میخوای طبقه‌ی بالا مشغول به کار بشی یا همینجا رستوران و لابی؟ هلنا لحظهای تأمل

کرد، طبقه‌ی پایین به اتاق خدمتکارها نزدیکتر بود و میتوانست راحتتر به ساحل سر بزند. به سرعت پاسخ داد: همین طبقه

- باشه به

رستوران برو، اونجا بهت میگن که چیکار کنی.

دستمال را بار دیگر روی میز کشید و گلدان بلور پر از گل را میان آن قرار داد. صندلیها را مرتب کرد و به سمت میز بعدی رفت. دلش پیش ساحل بود. صدای زنی که پشت یکی از میزها نشسته بود، او را به خود آورد: هی خانوم! به سمت او برگشت: بله؟ زن که لباسهای گرانقیمتی به تن داشت و زیورآلات بسیاری به خود آویخته بود، با تشر گفت: پس سفارش من چی شد؟ شماها اینجا چیکار میکنید؟

نیم ساعته من معطلم! هلنا با عصبانیت پاسخ داد: مگه شما به من سفارش داده بودید؟

- چه فرقی میکنه؟ برو بگو سفارش منرو زودتر بیارن. ای بابا، من هزار جور کار دارم. هلنا درحالی که سعی میکرد خود را کنترل کند، خشمش را فرو خورد و گفت: چشم خانوم و به آشپزخانه‌ی رستوران هتل رفت و روبه پیشخدمت گفت: آقا، اون خانومی که پشت میز گوشهی سالن نشسته خیلی عصبانیه، سفارشش رو ببرید. مرد عصبی روبه پسر جوانی فریاد زد: پس تو چیکار میکنی احمق؟ برو تنه لش! برو کارت رو انجام بده. هلنا از آشپزخانه خارج شد،

خواست به سالن برگردد اما نگاهی به اطراف انداخت و چون کسی را متوجه ی خود ندید به سمت اتاق خدمتکارها حرکت کرد که میان راهرو با خانم سرپرست سینه به سینه شد. قلبش فرو ریخت. سرپرست با لحن خشنی پرسید: کجا داری میری؟

- من... من رفتم دستشویی
 - دستشویی که اون طرفه. هلنا التماسآلود گفت:
 میشه یه سر به دخترم بزنم؟
 - مگه اینجا مهدکودکه؟ کلی کار روی سرمون ریخته

- خواهش میکنم، زود برمیگردم
 - لازم نکرده، برگرد سرکارت و خواست از کنار هلنا عبور کند که دوباره صدای التماسآلود او را شنید:
 تورو خدا، فقط چند دقیقه بهش شیر بدم و برگردم، گرسنه است. گویا سرپرست با آن خشونتش، دلش به رحم آمد. چرا که با ترحم به هلنا نگریست و گفت: فقط پنج دقیقه! زود برگرد
 - چشم، ممنونم خانوم و به سمت اتاق خدمه پرواز کرد و وارد اتاق شد ساحل هنوز خواب بود.

نفسی به راحتی کشید و روی تخت نشست. دخترش را به آرامی در آغوش کشید و ساحل چشمان دریا رنگش را گشود و شروع به بیتابی کرد. هلنا او را بوسید و به خود فشرد: جانم؟ جانم دختر قشنگم؟ سینه‌اش را در دهان ساحل گذاشت و او با ولع شروع به مکیدن کرد. درحالی که با دستان کوچکش انگشت هلنا را محکم گرفته بود.

جاوید خم شد و پیشانی هیراد را بوسید: به چهره‌ی معصوم او در خواب خیره شد، صدای آرام نیلوفر به گوشش رسید: چرا توی فکری؟ جاوید آهی کشید و درحالی که سعی میکرد صدایش هیراد را از خواب بیدار نکند، به آرامی پاسخ داد: چیزی نیست. به هلنا و بچه‌اش فکر میکردم، به نظرت دختره یا پسر؟ نیلوفر روی مبل نشست و با غمگینی پاسخ داد: نمیدونم، کی فکرش رو میکرد اینطوری بشه؟ هفته‌ی پیش که روستا بودیم، گلنار رو دیدم، بیچاره کلی برای هلنا گریه کرد. جاوید چنگی در موهایش کشید و درحالی که به عروسکهای آویخته

به دیوار اتاق زل زده بود، زمزمه کرد: یعنی هلنا کجاست؟ اون همه آدم شمال گذاشتیم اما هیچ خبری نشده

- اون مسافرخونه چی؟ به اونجا برنگشته؟

- نه افراد ارباب اونجارو زیرنظر دارند
- شاید آه مارال دامن زندگی سبحانرو گرفت
- این چه حرفیه نیلوفر جان؟
- آخر

مارال هم دلش شکست، هم به خاطر برهم خوردن نامزدی آبروش رفت و کلی حرف پشت سرش زدند
- درسته اما سبحان و هلنا مقصر نبودند. سبحان نمیخواست این اتفاق برای مارال بیافته

- بیچاره ارباب، چقدر از غصه‌ی این اتفاقها پیر و شکسته شد

- آره تمام موهای

سرش سفید شده

- جاوید من خیلی نگرانم، میترسم برای هلنا و بچهاش اتفاقی افتاده باشه

- عزیزم دعا کن زودتر پیدااشون کنیم و ازجا

برخاست و به سمت درب رفت. اما قبل از خارج شدن به جانب نیلوفر برگشت و گفت: امشب شام منزل آقاخان هستیم و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد.

روزها به سرعت میگذشت؛ کار کردن در هتل برای هلنا بسیار سخت و طاقتفرسا بود. از راه رفتن زیاد پاهایش درد می‌گرفت، با شنیدن صدای گریهی ساحل به سمت اتاق خدمتکارها میدوید البته هر بار به خاطر این کار سرزنش و توبیخ میشد. بخاطر گناه نامردی بعضی از مسافران ترجیح میداد داخل آشپزخانه کار کند. ساحل را در آغوش کشید و بوسید: بسه دیگه مامان جون، گریه نکن، من باید برم کار دارم و ساحل را روی تخت خواباند اما همین که خواست از جا برخیزد، باز ساحل با بیقراری گریه سر داد. هلنا ناچار خم شد و او را دوباره در آغوش کشید. احساس ضعف و خستگی داشت و سردرد امانش را بریده بود. درحالی که به آهستگی ساحل را تکان میداد تا

آرام شود، کنار گوشش زمزمه کرد: عزیزم من که نمیتونم تورو همراه خودم ببرم، بخواب قریونت برم. اما ساحل خیال خوابیدن نداشت.

بینی کوچکش از گریهی زیاد سرخ شده بود و با چشمان درشتش به اطراف نگاه میکرد. هلنا با کلافگی درحالی که ساحل را در آغوش

داشت از اتاق خارج شد و به سمت لابی رفت. به محض ورود متوجه ی نگاه سنگین و خیره ی مردی شد که چند روزی از اقامتش در هتل

میگذشت. به دیدن هلنا لبخند زد و درحالی که با چشمانی دریده و نگاهی وقیح سرتاپای او را از نظر میگذراند، صدا زد: هی خانوم! هلنا

پاسخی نداد، اما بعد از چند لحظه دوباره صدای او را شنید: با شما هستم خانوم! عصبی به سمت او برگشت: بله بفرمائید

- برای من قهوه

بیار

- چشم و به آشپزخانه رفت. اکبرآقا سرآشپز هتل با تعجب روسوی هلنا کرد: دخترم، این بچه‌رو چرا با خودت آوردی؟

- مجبور شدم

اکبرآقا، گریه میکرد

- ببینند برات دردسر میشه ها! اگه این تانک بیاد و
بینه حتماً بهت شلیک میکنه. هلنا از اینکه اکبر آقا
سرپرست را

بخاطر درشتی اندامش تانک صدا میزد، خندید و
گفت: فعلاً که نیست، از نظر شما اشکال نداره ما
اینجا بمونیم؟

- نه عزیزم، به هر حال

اون طفل معصوم هم گناه داره

- ممنون، خدا ازتون راضی باشه، پس من همینجا
کمک میکنم. راستی یه آقا سمت راست لابی
سفارش

قهوه داد

- باشه به مجتبی میگم براش ببره. هلنا پشت میز
بزرگ میان آشپزخانه نشست و ساحل را روی
دامنش نشاند. سینی بزرگ

محتوی سبزمینی را جلو کشید و مشغول پوست
گرفتن آنها شد.

همینکه خواست از جا بلند شود جلوی چشمانش
سیاه شد و ناچار دوباره روی صندلی نشست. با
بیحالی روبه دخترکی که مشغول

شستن ظروف بود، کرد و گفت: پروانه جان! یه لیوان آب برای من میاری؟ پروانه با لبخند نگاهش کرد: باشه الان میارم و دستانش را شست و لیوانی آب برای هلنا آورد. درحالی که لیوان را به دست او میداد با نگرانی گفت: چقدر صورتت قرمز شده؟ داری از تب میسوزی. من یه کم پسانداز دارم میخوای بهت بدم بری دکتر؟ - نه ممنون پروانه جان، من حالم خوبه - اما داری از حال میری، چشمهات رو به زور باز نگه داشتی، برو یه سر به ساحل بزن و یه کم استراحت کن، من حواسم هست، اگر کسی سراغت رو گرفت میام صدات میکنم. هلنا با قدرشناسی نگاهش کرد: ممنون عزیزم و ازجا برخاست. از آشپزخانه‌ی بزرگ هتل خارج شد و به سمت راهرو حرکت کرد. آنقدر تمام بدنش درد میکرد که نای راه رفتن نداشت. ناگهان میان راهرو کسی سد راهش شد. با چشمان زیبایش که بخاطر بیماری گیج شده و سفیدی آن به سرخی میزد، به روبه رو نگاه کرد، با دیدن همان مرد مسافر اخم درهم کشید و خواست از کنارش عبور کند که او مچ

دستش را گرفت و هلنا را به عقب کشید. عصبی نگاهش کرد: دستم رو رها کنید! با من چیکار دارید؟
 مرد خندید: چه خدمتکار بداخلاقی!
 میخوام بیای طبقه بالا
 - من اونجا کاری ندارم آقا
 - من کار دارم، باید بیای و اتاق من رو تمیز کنی. هلنا
 با خشم درحالی که سعی میکرد،
 دستش را از دست قدرتمند مرد بیرون بکشد، گفت:
 مسئول اینجا من نیستم به یکی دیگه بگید
 - اما من دوست دارم که تو بیای و درحالی
 که لبخند میزد، ادامه داد: انعام خوبی بهت میدم
 - ولم کنید آقا، این همه خدمتکار اینجا هست. در همین
 حین پسر جوانی که از کارگران
 هتل بود داخل راهرو شد و با دیدن آن دو با سوءظن
 پرسید: چیزی شده؟ هلنا التماس‌آلود نگاهش کرد:
 این آقا میخواد یکی اتاقش رو
 تمیز کنه. پسرک با خشم روسوی مرد مسافر کرد:
 بفرمائید، من خودم اونجارو براتون نظافت میکنم.
 هلنا از فرصت استفاده کرد و با
 گامهایی سریع از آنها دور شد. خود را به اتاق خدمه
 رساند و داخل شد. کنار ساحل که خواب بود، روی
 تخت دراز کشید. ضعف و بیماری

او را سست و بدحال کرده بود. چشمانش را با درد بست. احساس میکرد تمام بدنش در حرارت میسوزد؛ دستش را دور ساحل حلقه کرد و خیلی زود خواب او را ربود.

لرز بدی وجودش را فرا گرفته بود و احساس سرما میکرد. به آرامی چشم گشود. ساحل کنارش نبود هراسان در جای خود نشست، آنقدر ضعف داشت که به سختی حرکت میکرد. در اطراف چشم گرداند اما اثری از ساحل نبود. دلشور بر دلش چنگ انداخت. از جا برخاست و از اتاق خارج شد. به اطراف نگاه کرد: ساحل... خدایا دخترم کجاست؟ درحالی که سرش سنگین شده بود و تمام بدنش درد میکرد، به سرعت گام برمیداشت و با چشمانش در جستجوی ساحل بود. از جلوی آشپزخانه عبور میکرد که صدای پروانه را شنید: حنانه جون! بیا اینجا! چند قدمی که رد شده بود را به عقب بازگشت و داخل آشپزخانه شد. با دیدن ساحل در آغوش پروانه، نفسی به

راحتی کشید. ساحل را در آغوش گرفت و روی
 صندلی نشست. پروانه فنجان چای را روی میز
 گذاشت و گفت: اومدم بهت سر بزنم دیدم
 ساحل بیدار شده اما تو اصلاً متوجه نشده بودی،
 داشتی از تب میسوختی ساحل رو با خودم آوردم که
 هم تو استراحت کنی هم این بچه
 کنار ت مریض نشه، تا وقتی تو اینطوری هستی
 بهتره ساحل زیاد نزدیکت نباشه. چشمان هلنا پر از
 اشک شد: اما اون گرسنه است، باید
 بهش شیر بدم
 - میترسم ساحل رو مریض کنی، اون نوازده اگه
 مثل تو دچار تب شدید بشه یه بلایی سرش میاد ها!
 - من همینطوری
 هم شیرم کفاف ساحل رو نمیده اگه همینرو هم بهش
 ندم بچه از گرسنگی تلف میشه، چقدر سرده پروانه.
 پروانه متعجب نگاهش کرد:
 مرده؟! تو که کنار اجاق نشستی! حرارتش تا اینجا
 بیاد اون وقت چطور میگی سرده؟!
 - نمیدونم دارم میلرزم
 - تو تب و لرز داری، چرا
 تعارف میکنی؟ من یه کمی پسانداز دارم برو خودت
 روبه دکتر نشون بده

— نه پروانه جان، تو داری اون پول رو برای
 جهیزیهات جمع میکنی. تازه من که طوریم نیست، خوب میشم. اما
 خودش هم میدانست که حالش روزبهروز بدتر
 میشود، حتی نفس کشیدن هم برایش
 مشکل شده بود. روبه پروانه کرد و گفت: میشه چند
 دقیقه مواظب ساحل باشی تا من برگردم؟
 — باشه مراقبتش هستم نگران نباش، یه
 کم آب جوش هم بهش میدم بخوره. هلنا غمگین
 ازجا برخاست: طفلک دخترم که باید با آب جوش
 سیر بشه و یاد عمارت ارباب افتاد که
 با به دنیا آمدن هر نوه ارباب چند شبانهروز جشن
 میگرفت و ایتام را غذا میداد. پروانه ساحل را
 بوسید: غصه نخور همه چیز درست میشه،
 برو دیگه الان سرپرست میرسه، سروصدا راه
 میاندازه. هلنا تشکر کرد و از آشپزخانه خارج شد. به
 سمت لابی رفت. از پنجره های بزرگ
 هتل به دانه های ریز برف که رقصان و غلطان فرود
 میآمدند، نگریست. پشت میز پذیرش ایستاد.
 میدانست خانم نوری اصلاً از او خوشش

نمیآید، اما ناچار بود با او صحبت کند. به آرامی صدا زد: خانوم نوری؟... خانوم نوری سر از برگهی درون دستش بلند کرد و پاسخ داد:

چیه؟ چیکار داری؟

- آقای رئیس هستند؟

- آقای کامش؟ نه نیست

- کی برمیگردن؟ باید باهاشون صحبت کنم

- چیکارش داری؟ ایشون

که نمیتونه بمونه تا با تکتک کارگراها حرف بزنه
- میخوام... میخوام یه مقدار پول ازشون بگیرم

- پول برای چی؟ نکنه یادت رفته

ایشون در ازای کاری که توی هتل انجام میدی اجازه دادن که اینجا بمونی

- بله میدونم اما حالم خیلی بده، باید خودم روبه یه دکتر

نشون بدم

- تو واقعاً نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟!
همینکه بهت اجازه دادن اینجا کار کنی و جای خواب داشته باشی باید

خدارو شکر کنی وگرنه الان با بچهات توی اون برفها
یخ زده بودید! حالا اومدی پول هم بگیری؟!
- اما... اما من حالم خیلی بده

- به

من مربوط نیست. برگرد سرکارت و وقت منو نگیر. هلنا ناامید از او روگرفت و با گام‌هایی سمت و بیرمق به آشپزخانه بازگشت. با لبخند کمجانی روبه پروانه گفت: دستت درد نکنه، ببخشید که زحمت ساحل افتاد گردنت و به دنبال این حرف ساحل را از آغوش پروانه بیرون کشید. پروانه با مهربانی پاسخ داد: خواهش میکنم این چه حرفیه؟ هلنا لبخند زد و درحالی که با یک دست ساحل را در آغوش گرفته بود، با دست دیگر مشغول هم زدن ظرفهای بزرگ غذا گشت. چند دقیقه بعد متوجه ی ورود سرپرست شد که همیشه با فریاد زدن داخل میآمد. ده

- پانزده نفری که در آشپزخانه بودند همه با ترس برجای خود ایستادند و منتظر شنیدن عتاب و خطابهای او شدند. وقتی به هلنا رسید با خشم گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید تو رستوران سفارشهارو بگیری؟ هلنا مضطرب پاسخ داد: آخه... آخه دخترم

همراهم بود، فکر کردم اینجا باشم درستتره، گویا خانم سرپرست تازه متوجه ی ساحل شد که با عصبانیت فریاد زد: دخترت؟! ساحل با این فریاد به گریه افتاد و هلنا درحالی که چشم به کفیوش آشپزخانه دوخته بود گوش به فریادهای سرپرست سپرد: مگه نمیدونی حق نداری با بچه سرکار باشی؟ این، اینجا چیکار میکنه؟ چندبار باید بهت تذکر بدم؟ مگه اینجا خونه ی خاله است؟ پروانه با ترس گفت: ببخشید خانوم، دیگه تکرار نمیشه، من به جای اون سفارشهارو میگیرم - تو ساکت باش و روبه هلنا گفت: این بچه‌رو بگذار و برگرد سر کارت و درحالی که انگشتش را به نشانهی تهدید تکان میداد، ادامه داد: دیگه هم بچه به بغل این طرف و اون طرف نینمت! و با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد. به محض خروجش همه نفسی به راحتی کشیدند. هلنا درحالی که ساحل را آرام میکرد روبه پروانه گفت: واقعاً که این زن از صدتا مرد هم خشنتره! من میرم ساحل رو بخوابونم و از آشپزخانه خارج شد. ضعف و درد به شدت آزارش میداد.

متوجه ی همان مسافر مزاحم شد که کنار مدیر هتل ایستاده و به او خیره شده بود. سرش را به طرف دیگر چرخاند اما هنوز چند گامی نرفته بود که صدای آقا کامش را شنید: هی خانوم! بیا اینجا بینم. هلنا با قلبی لرزان به جانب او برگشت و بدون اینکه به مرد مزاحم نگاهی بیاندازد، گفت: بله آقا؟
- کجا میری؟

- میرم دخترم رو بگذارم و برگردم سرکارم. مرد مسافر با تعجب گفت: وای آقای کامش! این عروسک

بچه داره؟! آقای کامش روسوی هلنا پرسید: مگه با بچه‌ها سرکار هستی؟

- نه آقا، گریه میکرد مجبور شدم با خودم بیارمش - یعنی چی؟

تو بچه به بغل از مسافرها پذیرایی میکنی؟ این چه وضعشه؟!

- ببخشید آقا، به خدا تا مجبور نشم با خودم نمیارمش

- نه، اینطوری به

درد کار کردن برای من نمیخوری. وسایلت رو جمع کن، اخراجی! هلنا وحشتزده گفت: نه آقا، به خدا دیگه تکرار نمیشه، آخه ما توی این سرما و برف کجا بریم؟

- تو با بچه نمیتونی درست وظایفت رو انجام بدی، به درد اینجا نمیخوری

- نه خواهش میکنم من جایرو ندارم برم. مرد مسافر چشمانش را به هلنا دوخت و دستش را به گوشهی لبهایش کشید و گفت: کوروش جان خودت رو ناراحت نکن!

دلت میاد این خانوم کوچولو رو دعوا کنی؟ بخاطر من اجازه بده بمونه، من قول میدم تکرار نکنه. آقای کامش خندید: این چه حرفیه دوست عزیزم؟ بسیار خوب من که روی حرف شما حرفی نمیزنم. مرد مسافر روبه هلنا گفت: اما شرط ضمانت من اینکه در خدمت من باشی، اگر آقای کامش اجازه بدهند خدمتکار اتاق من بشی. آقای کامش لبخند زد و روبه هلنا کرد: شنیدی که آقا چی گفتند؟! هلنا به تندی

گفت: نه من کار الانم رو دوست دارم. میخوام همینجا کار کنم. آقای کامش خشمگین شد: ساکت شو! من میگم که کجا کار کنی،

هرچی این آقا خواست انجام میدی و تأکید کرد:
هرچی! متوجه که شدی؟!
- اما من...

- اما نداره این طوری به بچها هم میتونی بهتر
برسی. هلنا با عصبانیت به مرد مسافر که لبخند
پیروزمندانهای بر لب داشت، نگریست و گفت:
میشه کارم رو از فردا شروع کنم؟ امروز
حالم اصلاً خوب نیست. آقای کامش با نگاه نظر مرد
مسافر را جویا شد و وقتی او با حرکت سر رضایت
داد، روسوی هلنا گفت: باشه
مسئله‌های نیست. میتونی بری و هلنا درحالی که بغض
سنگینی گلویش را میفشرد به سمت محل
استراحتش رفت.

احساس میکرد تمام بدنش در آتش میسوزد. چشم
گشود. آنقدر ضعف داشت که نمیتوانست در تخت
جابه جا شود. نگاهی به اطراف
انداخت. اکثر تختها خالی بود. آخر هفته بود و بیشتر
خدمه به خانه هایشان رفته بودند. دست به دیوار
گرفت و روی تخت نشست. عقربه‌ها

در زیر نورضعیف شبخواب، ساعت دو و نیم نیمه شب را نشان میدادند. حالت تهوع به شدت آزارش میداد. از جا بلند شد. سرش به اندازه‌ی کوهی سنگین شده بود. دیگر تحمل نداشت. ساحل را در پتوی کوچکش پیچید و در آغوش گرفت. درحالی که به سختی گام برمیداشت به سمت درب خروجی هتل رفت. نگهبان با تعجب به او نگاه کرد: کجا میری؟

- حالم... حالم خوب نیست باید حتما... حتماً خودمرو به بیمارستان برسونم

- الان؟ توی این سرما و اینوقت شب؟! هلنا بیتوجه به او درحالی که از درب خارج میشد، زمزمه کرد: باید

برم. کنار پیاده‌رو به راه افتاد. پاهایش را روی زمین به دنبال خود میکشید. با چشمان بیرمقش در جستجوی بیمارستان یا درمانگاهی بود. سرما تا عمق وجودش نفوذ میکرد. ساحل را محکمتر در آغوش کشید. هرازگاهی میایستاد کمی استراحت میکرد و دوباره به راه میافتاد. هر لحظه ناامیدتر میشد. اکثر فروشگاه‌ها و مغازه‌ها هم در آن ساعت شب تعطیل بودند. مایوسانه به اطراف نگریست و زیرلب

زمزمه کرد: پس کجاست؟ حتی یه داروخونه هم نیست! ساحل تکانی خورد و بیدار شد و به محض بیدار شدن با صدای بلندی گریه سر داد. هلنا صورت یخزده و کوچک او را به آرامی بوسید و درحالی که به آرامی تکانش میداد، با بغض گفت: آروم باش دخترم... گریه نکن... میدونم گرسنه‌ای... میدونم سرده... صبر کن... خدا به ما کمک میکنه! با یک دست ساحل را در آغوش داشت و دست دیگرش را به دیوار گرفته و به کمک آن گام برمیداشت. چندین خیابان را طی کرده و دیگر نای راه رفتن نداشت. احساس میکرد هر لحظه ممکن است از حال برود. زانوانش سست شد و جلوی خانگی بزرگی روی زمین نشست. گویا صدای گریهی ساحل را هم دیگر نمیشنید. دقایقی بعد، نور چراغهای ماشینی که قصد ورود به خانه داشت، چشمهایش را زد. صدای بوق بلند اتومبیل با گریهی ساحل درهم آمیخت. اما هلنا توان بلند شدن نداشت. تنها دستش را جلوی نور گرفت تا چشمانش را نیازارد. راننده از ماشین پیاده شد و با تعجب نزدیک او آمد. خم شد

و به آرامی تکانش داد: خانوم... خانوم! هلنا به سختی چشمهایش را گشود. مرد جوان با حیرت به او نگریست. هلنا با بیحالی بریده بریده گفت: دک

... دکتر میخوام... دارم میمیرم. مرد دست روی پیشانی او گذاشت و با وحشت زمزمه کرد: چه تبی داری... خدای من!! زیر

بازوی هلنا را گرفت و درحالی که سعی میکرد او را بلند کند، گفت: بلندشو خانوم! من به شما کمک میکنم و هلنا را که در حال بیهوشی بود، همراه ساحل به داخل ساختمان برد. *****

نمنم چشم گشود. مردمکه چشمانش در اطراف به چرخش درآمد، نگاهش رنگ تعجب گرفت. مبهوت به اتاق مجلی که روی تختش

دراز کشیده بود، نگریست. به خاطر نمیآورد که کجاست. ساعت لوکس روی دیوار، پنج بعدازظهر را نشان میداد. در همین حین مرد

جوانی وارد اتاق شد و با لبخند پرسید: بیدار شدی؟
- من کجا هستم؟

- نگران نباش، جای امنی هستی
- شما کی هستید؟ دخترم... دخترم

کجاست؟

- آروم باش توی اتاق کناری خوابیده. هلنا با دست موهای روی پیشانیاش را کنار زد و سعی کرد از جا بلند شود: باید بینمش.

مرد جوان مانع شد درحالی که لبه ی تخت مینشست، گفت: نباید از روی تخت بلند بشی، ممکنه سرگیجه داشته باشی. هنوز حالت کاملاً بهبود پیدا نکرده. مطمئن باش دختر کوچولوت حالش خوبه و آروم خوابیده. هلنا با تردید نگاهش کرد: من اینجا چیکار میکنم؟ شما کی هستید؟

- من یه پزشکم! دیشب جلوی خونه ی من از حال رفتی. به خاطر نداری؟ هلنا چند دقیقه سکوت کرد تا شب گذشته را به یاد آورد. پس از چند لحظه به نرمی سر تکان داد: بله دیشب خیلی حالم بد بود - چرا به پزشک مراجعه نکرده بودی؟ اون وقت شب بیرون

چیکار میکردی؟! هلنا سکوت کرد و سربه زیر گرفت و نشان داد که تمایلی به پاسخ دادن ندارد. مرد جوان پس از چند لحظه ادامه داد:

خدا تورو خیلی دوست داشت که جلوی خونه ی یه
 دکتر از حال رفتی من تورو معاینه کردم، دو تا سرم
 و چندتا آمپول بهت تزریق کردم.
 هلنا شرمگین پاسخ داد: ممنونم، نمیدونم چطور
 ازتون تشکر کنم
 - نیازی به تشکر نیست. من وظیفهام رو انجام دادم
 - اصلاً به شما نمیاد
 که پزشک باشید بسیت و چندساله به نظر میرسید و
 خیلی جوان هستید
 - بله، من چندسالی رو جهشی خوندم و بخاطر همین
 زود به
 دانشگاه رفتم و زود هم فارغالتحصیل شدم، به شما
 هم نمیاد که بچه داشته باشی، فکر نمیکنم بیشتر از
 - سال داشته باشی! میتونم
 اسمترو بپرسم؟
 - اسمم حنا است. دکتر متعجب تکرار کرد:
 حنا؟! هلنا لبخند زد: خوب آره... نکنه اسمم هم
 بهم نمیاد؟ دکتر لبخند
 کمرنگی بر لب نشانده: چرا بهت میاد، اسم من هم
 پارساست
 - شما خیلی به من کمک کردید آقای دکتر، بهتره
 دیگه به شما زحمت ندم و

سعی کرد از روی تخت بلند شود که بازهم پارسا مانع شد: نه‌نه!! اجازه نمیدم. هلنا متعجب به او نگاه کرد و گفت: حق ویزیت رو هرطور باشه پرداخت میکنم

- نه اصلاً منظورم اون نبود تو هنوز خوب نشدی، بدنت خیلی ضعیفه! باید بمونی تا بهبود کامل پیدا کنی. هلنا لبخند

زد: منزل شما که بیمارستان نیست، من حالم خوبه، نگران نباشید. در ضمن باید سرکار باشم تا الان غیبت داشتم و میترسم اخراج کنند
- سرکار؟! کجا کار میکنی؟

- توی هتل
- کجا زندگی میکنی؟

- تو همون هتل. پارسا هر لحظه متعجبتر میشد، دوباره پرسید: تنها

زندگی میکنی؟ همسرت کجاست؟ هلنا کلافه از پرسشهای زیاد پارسا پاسخ داد: فوت شده، من و دخترم تنها زندگی میکنیم، حالا اجازه میدید که برم؟

- چرا این همه عجله داری؟ نکنه به من اعتماد نداری؟

- نه موضوع این نیست، به لطف زحمت شما، من خیلی حالم بهتره
و دیگه باید برگردم سرکار. پارسا چند دقیقه سکوت کرد و سپس گفت: میتونم بهت پیشنهادی بکنم؟ و چون سکوت هلنا را دید، ادامه داد: با دختری همینجا بمون. هلنا چشمان زیبایش را با خشم به او دوخت: شما چه فکری... پارسا حرفش را قطع کرد: من هیچ فکری در مورد شما نکردم اما مسلماً هتل جای مناسبی برای شما و اون بچه نیست! من نیت بدی ندارم، اینجا تنها نیستم. یه خانوم و آقا که یه دختر یازده ساله دارند هم اینجا زندگی میکنند
- نه ممنون، آخه چه دلیلی داره که من تو خونه ی شما زندگی کنم؟
- خواهش میکنم به من اعتماد کن! تو و اون بچه به جای مناسبی احتیاج دارید، اون کوچولو آرامش میخواد، با کار کردن توی هتل چطور به دختری رسیدگی میکنی؟ هلنا مردد پرسید: همه ی اینها درست! اما شما چرا اینقدر اصرار میکنید؟
- خوب... خوب من... بخاطر وجدانم. بخاطر اینکه

میدونم هتل اصلاً جای مناسبی برای خانمی مثل شما نیست. هلنا سربه زیر گرفت، به یاد حرفهای وقیحانهی همان مسافر کذایی افتاد.

حق با پارسا بود. اما هنوز تردید داشت، روسوی او پرسید: یعنی شما بخاطر وجدانتون هرکسی که موقعیت منرو داشته باشه میارید خونتون؟

پارسا با کمی تأمل پاسخ داد: خوب شاید... نمیدونم... اما من خیلی وقت بود که دنبال یکی میگشتم که به هماخانوم، سرایدار اینجارو میگم، کمک کنه. الان هم به شما پیشنهاد کردم که به جای هتل اینجا زندگی کنید. هلنا لحظاتی سکوت کرد، سپس درحالی که برق اشک در چشمانش میدرخشید، نگاهش را به قالیچهی گرانقیمت کف اتاق دوخت و گفت: حق با شماست آقای دکتر! اما... اما من تا الان سختی زیادی کشیدم و نمیخوام... یعنی نگرانم که... که... پارسا نگاه مهربانش را بر چهرهی او پاشید و با لبخند گفت: متوجه ی منظورت شدم، مطمئن باش از اینکه به من اعتماد میکنی هیچوقت پشیمون نمیشی

- قسم بخورید! تروخدا نگذارید من دوباره آواره بشم. خیلی خسته هستم، خیلی!

- قسم میخورم، به شرافتم قسم نمی‌خوام اذیت کنم. مراقب تو و بچه‌ها هستم. هلنا متفکر سکوت کرد.

صدای ظریف گریهی ساحل در فضا پیچید. پارسا از جا برخاست: میرم خانوم کوچولو رو بیمارم حتماً گرسنه شده! در ضمن فردا میریم به اون هتل وسایلت رو بیاریم.

یک هفته از اقامت هلنا در منزل پارسا می‌گذشت، روی مبل نشست و نگاهی به اطراف انداخت. خانه‌ی پارسا در واقع ویلای بزرگ و زیبایی بود که حیاط آن به سبک اروپایی چمنکاری شده بود و هلنا فوق‌العاده از قدم زدن در فضای سرسبز آن لذت می‌برد. پارسا به راستی انسان شریف و مهربانی بود. هماخانوم، همسرش جواد و دخترشان نازگل هم، انسانهای بامحبتی بودند و هلنا در کنارشان احساس آرامش میکرد اما لحظهای از یاد سبحان غافل نمیشد و گاهی با فکر کردن در مورد ارباب و واکنشش در برابر فرار او، وحشت میکرد.

هماخانوم با سینی چای کنار هلنا نشست: ماشاا...
 هزار ماشاا... شما چقدر خوشگلی خانوم! رنگ این
 روسری خیلی بهت میاد. هلنا لبخند
 زد: ممنون شما لطف داری
 - برای ناهار تهچین درست کردم، شما که دوست
 داری؟

- بله، ولی چرا صدایم نکردید تا بهتون کمک کنم؟

- آقا سفارش کرده به شما کاری نگم
 - یعنی چی؟ آخه قرار بود من اینجا کار کنم
 - آقا قدغن کرده شما کاری انجام بدی، تازه کاری
 نیست
 که دخترم، خودم انجام میدم. حالا چایات رو بخور
 سرد میشه

- شما چندساله که دکتررو میشناسید؟
 - هنوز یک سال هم نشده اما
 همین الان هم میتونم قسم بخورم که پسری به پاکی
 و نجابت آقا پارسا ندیده‌ام، خدا نگهدارش باشه
 - یعنی شما تازه اومدید اینجا؟

- نه، ما از اول اینجا سرایدار بودیم، آقا که اینجارو از
 صاحب قبلی خرید، اجازه داد که همینجا بمونیم

- تنها زندگی میکنه؟ خانواده‌اش
کجا هستند؟

- پدرش مثل اینکه سالها پیش فوت کرده، مادرش
هم فرنگ زندگی میکنه، البته خودش هم فرنگ با
مادرش زندگی

میکرده اما هفت، هشت ماهه که به ایران اومده.
در همین حین صدای زنگ درب بلند شد. هماخانوم
ازجا برخاست و برای گشودن آن

رفت. دقایقی بعد پارسا داخل شد، او قذبلند،
سپیدپوست، با چشمانی به رنگ آبی تیره بود. با
لبخند روبه هلنا گفت: حنا به بلند شو بریم

بیرون، ساحل کجاست؟

- گلناز داره باهاش باز میکنه، کجا قراره بریم دکتر؟
پارسا اخمی ساختگی کرد و گفت: چندبار بگم منرو
دکتر

صدا نکن؟ من پارسا هستم، همین!

- باشه، ببخشید پارسا

- آهان! این شد. اول ناهار میریم رستوران، بعد هم
یه جاهای دیگه، که بعداً

میفهمی! هماخانوم با غرولند درحالی که جای را
جلوی پارسا میگذاشت، گفت: یعنی چی رستوران؟
من یک ساعت ناهار درست کردم.

پارسا خندید: دلخور نشو هماخانوم، خوب اول
ناهاررو همینجا میخوریم، بعد میریم بیرون و فنجان
چای را به لب نزدیک کرد.

ساعت حدود دوازده شب بود که هلنا، ساحل و
پارسا وارد خانه شدند. هلنا درحالی که ساحل را در
آغوش داشت روبه پارسا کرد و گفت: بخاطر
همه چیز ازت ممنونم. اما... اما من هنوز هم دلیل
این همه محبت رو نمیدونم
— چه دلیلی جز اینکه شماها مثل خانوادگی من
هستید؟ تو، هما

خانوم و آقاچواد، نازگل و ساحل. هلنا لبخند زد: تو
خیلی خوبی، خوشحالم که اینجا هستم. شبخیر! و
درحالی که نگاه مهربان پارسا بدرقه‌اش
میکرد، به اتاقش رفت و درب را بست. به
خریده‌هایش نگاهی انداخت، لبخند بر لبانش نقش
بست. پارسا علیرغم امتناع هلنا از خرید، بعد از
شهربازی آنها را به فروشگاه برده و برایشان خرید
کرده بود. لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید.
ساحل کنارش بود و صداهای مختلفی

از خود درمیآورد. هلنا گونهاش را بوسید و دستان کوچکش را در دست گرفت؛ چیه مامانی؟ چی داری میگی؟ خوشحالی؟ آره، تو هم خوشحالی که بالاخره یه جای مطمئن پیدا کردیم؟ میبینی عموپارسا چه آدم خوبیه؟ بیا عزیزم، بیا بهت شیر بدم و ساحل را نزدیکتر کشید و سینه‌اش را در دهان او گذاشت و گفت: بخور مامان و درحالی که او را نوازش میکرد، با بغضی در گلو ادامه داد: میدونم تو این مدت خیلی سختی کشیدی، مامان رو ببخش، میدونی اگر بابات زنده بود ما اینقدر اذیت نمیشدیم، آخه اون یه مرد قوی و مهربون بود. همه ازش حساب میبردند. غیرت و مردانگی داشت. اگر بود اجازه نمیداد که آب توی دل ما تگون بخوره! کاش... کاش مارو تنها نمیگذاشت و اشک از چشمانش سرازیر شد.

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند، سه ماه سپری شده بود. هلنا بلوز و دامن خوشرنگی به تن داشت، روسری حریری به سر انداخت و از اتاق خارج شد. پارسا جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای آن بود. هلنا روی مبل نشست و پرسید: چی میبینی؟

- هیچی،

برنامه‌ی خاصی نداره و مشغول تعویض کانالها شد و پرسید: ساحل کجاست؟

- مثل همیشه، کنار نازگل

- یادت باشه ها، ماه بعد واکسن

شیش ماهگی داره

- آره یادم می‌مونه. دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه

هلنا به پارسا خیره شد و نامش را صدا زد: پارسا؟

- بله؟

- تو... تو

چرا هیچوقت سؤالی از من نمی‌پرسی؟! پارسا

متعجب پرسید: سؤال؟ یعنی چی؟

- خوب اصلاً در مورد گذشتهم، خانواده‌ام یا حتی

شوهرم،

تا حالا چیزی از من نپرسیدی

- خوب همون اوایل که اومده بودی و رفتیم دنبال

شناسنامهٔ ساحل متوجه شدم که اسمش سبحان

بوده

- بله و متوجه هم شدم که اسم من هلناست نه

حنانه! اما نپرسیدی که چرا بهت دروغ گفتم

- فکر کردم... خوب فکر کردم که شاید حنانه

هم صدايت ميزند. خيليها هستند كه دوتا اسم دارند - يه كم عجيبه كه تو اصلاً در مورد گذشته‌ي من، اينكه خانواده‌ام كجا هستيد يا چرا تنهام كنجكاو نيستي! پارسا جاخورد: اتفاقاً خيلي دوست دارم بدونم اما گذاشتم كه هرموقع خودت مایل بودی بهم بگی، هروقت به من اطمینان پیدا كردی. هلنا شرمگین پاسخ داد: این چه حرفیه؟ من بهت اعتماد دارم و مدیون تو هستم! قصه‌ي زندگی من خيلي تلخه، فكر نميكنم از شنيدنش خوشت پياد. پارسا لبخند زد: اما دوست دارم كه بدونم. هلنا آهی كشيد: زندگی من خيلي پرفراز و نشيبه مادرم فرانسوی بود، موقع زایمان من از دنیا رفت، من حتی يكبار هم اون رو ندیدم، يكبار هم آغوششرو حس نکردم، بعد از مرگ مادرم، پدرم همراه من به ایران برمیگرده. به سختی کار میکرد و سعی داشت هم پدر و هم مادر من باشه. اون خيلي تنها و بيكس بود اما سعی داشت جای همرو برای من پر كنه ولی میدونی پارسا، من توی تنهایی بزرگ شدم. زندگی اونقدر برامون سخت شد كه تصمیم گرفتیم

همه چیز رو جمع کنیم و از تهران به یکی از روستاهای اطراف بریم. جایی که خیلی تعریفش رو شنیده بودیم اما... اما بین راه، راهزنها به ما حمله کردند. اونجا برای اولینبار سبحان رو دیدم و سکوت کرد. گویا میخواست خاطره‌ی آن روز را در ذهن خود تداعی کند. سپس درحالی که صدایش از بغض میلرزید، ادامه داد: به کمک من و پدرم اومده بود. شجاع و قدرتمند! جذاب و باابهت! وقتی اومد راهزنها همه فرار کردند اما پدرم خیلی مجروح شده بود. سبحان پسر کوچک یه خان ثروتمند بود. در واقع خانزاده‌ی اون منطقه محسوب میشد. ارباب به ما خیلی کمک کرد اما پدرم چون بیمار و زمینگیر بود، بعد از مدتی ازین رفت و من مجبور شدم تنها زندگی کنم. سبحان دوستم داشت، خیلی زیاد! ما عاشق هم شدیم. پارسا اون یه مرد واقعی بود. کنارش از هیچچیز واهمهای نداشتم. قوی و مهربون بود، کسی که میشد بهش تکیه کرد. ارباب من رو به سختی پذیرفت. چون همسطح خانوادشون نبودم. در واقع قرار بود سبحان با دختر دیگهای ازدواج

کنه اما بخاطر من جلوی همه ایستاد و سرانجام ازدواج کردیم. بهترین روزهای زندگی من، روزهای زندگی با سبحان بود. در عمارت ارباب اکثراً یا از من خوششون نمیاومد و یا بیتفاوت بودند. اما من همه ی زخمزبونها و تلخیهارو بخاطر سبحان تحمل میکردم تا اینکه

سرنوشت اونرو از من گرفت. قطرات درشت اشک روی گونه های هلنا سُر میخوردند. پارسا لیوان آبمیوه را به سمت او گرفت: اگر گفتنش ناراحت میکنه ادامه نده. هلنا جرعه‌ای نوشید و پاسخ داد: یاد و خاطره‌ی سبحان هیچوقت من رو ناراحت نمیکنه، اون توی قلب منه!

سبحان تنها کسی بود که من تو زندگی داشتم اما خیلی مظلومانه رفت. اون حتی نمیدونست پدر شده و از دنیا رفت. پارسا متعجب پرسید: نمیدونست؟!

- نه روزی که خبر باردار بودنم رو از دکتر گرفتم خبر فوت شدن سبحان رو برام آوردن. بعد از مرگ سبحان کمکم اتفاقاتی افتاد که زندگی تو عمارت ارباب رو برام سخت کرد - چه اتفاقاتی؟

- میخواستند منرو از چشم ارباب بندازند. انواع
توطئه هارو چیدند تا
من اونجا مثل یه زندانی شدم
- کیه؟ برای چی؟
- خلیها از من خوششون نمیاومد و مهمترینشون
فرحناز بود. اون همسر برادر بزرگ
سبحان بود
- چرا با تو دشمنی داشت؟
- بخاطر خلی، چیزها، اما شاید اصلیتین دلیل
خواهرش بود. شنیدم که خواهرش بخاطر ازدواج
سبحان با من، خودکشی کرده بود. در ضمن اون و
خلیهای دیگه، از اینکه سبحان برای ارباب فوقالعاده
عزیز بود، رنج میکشیدند. حتی
از عزیز بودن بچه ی سبحان که هنوز پا به دنیال
نگذاشته بود، هم میترسیدند
- خوب چی شد که ازشون جدا شدی؟
- اونقدر شرایط بد
شد که ارباب تصمیم به ازدواج من گرفت و با
پوزخند ادامه داد: فکرشرو بکن، خان به فرنگ رفت
تا برای من شوهر بیاره
- شوهر؟!
-

بله، پسر تنها خواهرش، برای ارباب پیغام فرستاده بود که تمایل به ازدواج با من داره، ارباب هم حتماً با خودش میگه کی بهتر از پسر

خواهرش؟! عروس جوون و بیوه شده‌اش رو به کی بسپاره بهتر از اون؟ میره فرنگ تا با داماد برگرده و بعد از مراسم سالگرد سبحان، مارو به عقد هم دربیاره در صورتی که اصلاً نظر منرو نپرسید

- مخالف بودی؟

- معلومه که مخالف بودم، من نمیتونم بعد از سبحان کسی رو به قلبم راه بدم

- تو اون پسر رو میشناختی؟

- نه، حتی اسمش رو هم نمیدونستم، فقط میدونستم که توی جشن ازدواج من و سبحان حضور داشته

- بهتر نبود صبر میکردی تا اونرو ببینی؟ به هر حال حتماً ارباب به اون اعتماد داشته، شاید همسر خوبی برات میشد

- نه،

محاله بعد از سبحان دل به کس دیگهای بدهم
- اما به نظر من عجله کردی

- من هیچوقت به خاطره‌ی سبحان خیانت نمیکنم
- هلنا،

من میدونم هیچکس جای عشق اول آدمرو نمیگیره
اما ممکن بود اون مرد آدم خوبی باشه، تنهایی تورو
پر کنه و برای ساحل پدری

کنه، فکر نمیکنی ارباب صلاح تورو میخواست؟
- چرا من میدونم ارباب مرد عاقل و با درایتیه، اما
من نمیتونستم تحمل کنم، این

ازدواج روح منرو میکشمت
- خوب صبر کردی تا ارباب برگرده و با اون صحبت
میکردی

- تو اربابرو نمیشناسی هرچی که بخواد باید
انجام بشه. زندگی اونجا برای من سخت شده بود
حتی جون بچهام درخطر بود میخواستند اونو بکشند
- چرا اومدی اینجا؟ هلنا آهی

کشید و پاسخ داد: چون اینجا، ساحل، دریا به من
آرامش میده، نمیدونم چرا ولی به اینجا تعلق خاطر
دارم شاید چون سبحان اینجا

چشمه‌اش روبه روی زندگی بسته، اسم دخترمو
هم به یاد سبحان، ساحل گذاشتم

- همه ی این مدت رو توی اون هتل بودی؟
- نه وقتی

اومدم اینجا با مردی به اسم امید آشنا شدم اون و پدر و مادرش یه مسافر خونه ی کوچکرو اداره میکردند. اونجا موندم تا دخترم به دنیا اومد اما یه روز صبح ارباب و افرادش ریختن به مسافر خونه و من مجبور شدم از اونجا فرار کنم. اگر ارباب پیدام میکردم مجبور بودم به اون ازدواج اجباری تن بدهم - یعنی اینقدر از اون خواستگاری که نمیشناختی نفرت داشتی که آوارگی رو به ازدواج با اون ترجیح دادی؟

- نه، موضوع فقط ازدواج با اون نبود. میدونستم با فرارم از چشم ارباب افتاده‌ام و شاید حتی منرو میکشند. نمیخواستم با ارباب روبه رو بشم و اون برای زندگی تصمیم بگیره حتی اگه من و نمیکشتن هم مثل قبل نمیتونستم تو اون عمارت زندگی کنم - خوب بعد کجا رفتی؟

- مردی به اسم یعقوب من و برد به خونه ی خودش و به اسم خواهر یه اتاق بهم داد اما بعد به بهانه‌ی حرف مردم من و مجاب کرد تا صیغهاش بشم. پارسا به تندی پرسید: شدی؟!

- بله مجبور بودم. اخمهای پارسا درهم کشیده شد که البته چون هلنا سربه زیر داشت متوجه ی آن نشد و ادامه داد: من اجازه ندادم بهم دست بزنه. اون هم زندانیم کرد و بهم کتک زد. بعد از چندروز همسرش منرو فراری داد و من هم به اون هتل رفتم - چرا از اول به یعقوب اعتماد کردی و وارد خونهایش شدی؟

- مجبور بودم، افراد ارباب دنبالم بودند و جایرو نداشتم که برم! بیپول و بیپناه بودم - تصمیم نداری به عمارت برگردی؟ - نه اصلاً، شاید وقتی ساحل بزرگ شد برگردم چون ساحل از خون اونهاست و باید یه روزی خانواده و اقوامش رو بشناسه - اما هلنا، به نظر من بهتره برگردی و با پدرشوهرت در مورد

مشکلات صحبت کنی

- نه پارسا خواهش میکنم سعی نکن منرو راضی به برگشتن کنی. اگر حضور من و ساحل اینجا ناراحت میکنه

ما میریم اما به عمارت برنمیگردم. پارسا با دلخوری نگاهش کرد: اینچه حرفیه؟ تو و ساحل برای من خیلی ارزشمند هستید. اگر صحبت از ارباب و عمارتش تورو از اینجا هم فراری میده، من دیگه حرفشرو نمیزنم. حالا یه جای برای ما میریزی؟ هلنا با لبخند ازجا برخاست:

البته. و پارسا درحالی که به سختی در فکر فرورفته بود، رفتنش را نظاره کرد.

جلوی آینه ایستاد. دستهای از موهای روشنش را از جلوی پیشانی به زیر روسری سرخ رنگش فرستاد. در همین حین درب اتاق باز شد و دختربچهای به سمت او دوید: سلام مامان - سلام دختر قشنگم. خسته نباشی - مرسی مامان - مدرسه چطور بود؟ ساحل کیف عروسکی و زیبایش را روی مبل انداخت، چرخی زد و پاسخ داد: خیلی خوب بود مامان، امروز بیست گرفتم، تازه معلم به من گفت دختر خوشگلم.

هلنا به او خیره شد: پوست سپید، چشمان درشت و آبی رنگ، لبهای سرخ و موهای بلند و پریچ و تاب، رنگ سیاه موها و ابروهایش را

از سبحان به ارث برده بود. صدای ساحل او را به خود آورد: مامان... مامان به چی نگاه میکنی؟ مگه من و تا حالا ندیدی؟ هلنا خندید و او را بوسید: چرا عزیزم، داشتم نگاهت میکردم بینم معلمت راست گفته که خوشگلی یا نه - حالا راست گفته بود؟ - معلومه دخترم! تو خیلی خوشگل و نازی - عموپارسا کجاست؟ - چیکارش داری؟ - گفته بود اگه بیست بگیرم من و میبره شهربازی. هلنا درحالی که لباس مدرسه را از تن او بیرون میکشید، پاسخ داد: رفته بیمارستان و پیراهن صورتی رنگی به او پوشاند. ساحل با ذوق گفت: مامان من هم دوست دارم مثل عموپارسا دکتر بشم، میشه برام یه روپوش سفید بگیری؟ هلنا خندید: ساحل جان دکتر شدن که فقط روپوش سفید پوشیدن نیست. باید بزرگ بشی درس بخونی بعد دکتر میشی - چطوری میتونم زود بزرگ بشم؟ - باید خوب غذا بخوری

- راست میگی

مامان؟

- آره عزیزم

- پس بریم ناهار بخوریم و دست هلنا را کشید و از اتاق خارج شد. در همین لحظه پارسا داخل شد: سلام بر این مادر

ودختر و روبه آشپزخانه کرد: سلام هماخانوم. ساحل به سمت کیف مدرسه‌هاش دوید و با دفتری به سمت پارسا بازگشت: بین عمو! خانوم

معلم بهم بیست داده. زود باش بریم. پارسا متعجب ساحل را در آغوش گرفت و کتش را روی چوب لباسی آویزان کرد. موهای ساحل را بوسید: کجا بریم عمو؟

- شهربازی دیگه، خودت قول داده بودی

- باشه عزیزم شب میبرمت

- الان بریم! هلنا سرزنش‌آلود ساحل را از

آغوش پارسا جدا کرد: ساحل عمورو اذیت نکن. الان وقت ناهاره، مگه نمیخواستی زود بزرگ بشی؟

- چرا میخوام و فریاد زد: هماخانوم

برای من خیلی غذا بذار. پارسا خندید و برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

هلنا عصبی فریاد زد: کجا میری؟ بیا لباس‌تو بپوش.
ساحل در چهارچوب در ایستاد و با لجبازی گفت:
نمی‌آم، خوابم نمی‌آد

- ساعت یازدهونیم شبه، فردا باید بری مدرسه بیا اینجا

- نمی‌خوام و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و فرار کرد. هلنا خشمگین به

دنبالش روان شد: انقدر سروصدا نکن ساحل، همه خوابیده‌اند. در همین حین پارسا از اتاقش خارج شد: چی شده؟ هلنا شرمگین نگاهش

کرد: بیدار شدی؟ معذرت می‌خوام

- نه من بیدار بودم. ساحل به پاهای پارسا چسبید و دستانش را دور آن حلقه کرد: عمو بهش بگو من

نمی‌خواهم. پارسا لبخند زد: چرا نمی‌خواهی؟ فردا برای مدرسه خواب می‌مونی ها

- خوابم نمی‌بره. باید باهام بازی کنی

- باشه من باهات

بازی میکنم تو برو بخواب هلنا، اجازه بده ساحل امشب کنار من بخوابه

- یعنی چی؟ و روبه ساحل با عتاب گفت: ساحل عمو خسته است.

باید استراحت کنه. بیا اینجا وگرنه هرچی دیدی از چشمم خودت دیدی. ساحل دست به سینه ایستاد و درحالی که بغض کرده بود با اخم گفت: تو مامان خوبی نیستی من و دعوا میکنی. اصلاً من یه بابا میخوام که باهام بازی کنه. پارسا او را در آغوش کشید و درحالی که به هلنا لبخند میزد، گفت: ساحل جان آدم هیچوقت به مادرش نمیکه مامان بده! حالا ما میریم به اتاق من و اونجا بازی میکنیم تا حسابی خسته بشیم و خوابمون بگیره. مامان هم میره و میخوابه و روبه هلنا گفت: شبخیر مامانی. ساحل هم که از پیروزیاش خوشحال بود خندید و خود را بیشتر به پارسا چسباند. هلنا به اتاقش بازگشت. با نگاهی به لباس کودکانه و صورتی رنگ ساحل لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد: درست مثل سبحان یک دنده و لجوجی و روی تخت دراز کشید. یاد سبحان همه ی وجودش را پر کرد مثل همیشه بغض لعنتی گلویش را فشرد. چقدر دلتنگ سبحان بود. دلتنگ لبخند مهربان و مردانه‌اش آهی کشید. چشمانش را بست و سعی کرد مثل

هرشب با زیرورو کردن خاطراتش با سبحان به خواب برود.

هلنا باردیگر ساحل را در لباس عروسکی و زیبایش نگریست. موهای حلقه‌حلقه و سیاهش روی شانه هایش ریخته بود و چشمان

آبیرنگش در صورت سفیدش میدرخشید. با این لباس سفید مثل فرشته‌ها شده بود. ساحل درحالی که با خوشحالی به لباسش نگاه میکرد

چرخی زد و گفت: مامان تموم شد؟ هلنا لبخند زد: صبر کن عزیزم و چند گل سپید را میان موهای ساحل فروبرد. ساحل با وسواس

کودکانه‌ای پرسید: مامان دامن لباس منم اندازه لباس عروس پف داره؟

- آره، شیطان خانوم

- مثل عروس خوشگل شدم؟

- بله شما از

عروس هم قشنگتر شدی

- مامانی همیشه امشب به جای نازگل من عروس بشم؟

- نه دخترم تو باید بزرگ بشی بعد ازدواج کنی. ساحل

لب برچید: اما من دوست دارم زود عروس بشم.
 هلنا درحالی که کفشهای سفیدرنگ ساحل را جلوی
 پایش می گذاشت، گفت: یعنی دوست
 داری زود از پیش مامان بری؟ ساحل با دستان
 کوچکش دو طرف صورت هلنا را که جلوی او پایین
 تخت زانو زده بود، در دست گرفت و
 دلجویانه گفت: نه مامانی جونم، من فقط میخوام
 جشن عروسی بگیرم، لباس عروس بپوشم، دسته
 گل داشته باشم بعد که عروسی تموم
 شد دوباره برگردم اینجا پیش شما و عمویارسا. هلنا
 خندید و دستان او را بوسید: باشه خوشگلم. خدا کنه
 من زنده باشم و عروسی تورو
 بینم. حالا برو پیش عمویارسا تا من آماده بشم
 - اما عمویارسا که خونه نیست رفته بیرون، من
 میرم تو حیاط بازی کنم
 - باشه ولی مراقب
 باش لباست کثیف نشه
 - چشم. ساحل دوان دوان از اتاق خارج شد. هلنا به
 بسته‌ی لباسی که پارسا را برای او خریده بود،
 نگرست. لباس

را از درون آن بیرون کشید. با دیدنش حیرت‌زده
 زمزمه کرد: فکر نمی‌کردم اینقدر خوشسلیقه باشه!
 لباسی بسیار زیبا به رنگ آبی روشن
 که روی سینه‌اش سنگدوزی زیادی شده بود. نگینهای
 ریز و درشت درخشان! آن را به سختی به تن کرد،
 در آینه نگاهی به خود انداخت. رنگ آبی لباس
 پوستنش را سفیدتر نشان میداد و با رنگ آبی
 چشمانش

همخوانی جذابی داشت. لباس بر تنش خوابیده بود و
 زیبایی اندامش را دوچندان مینمود. کفشهای پاشنه
 بلند همراه لباس را به پا کرد.

دنبالهی لباسش روی زمین کشیده میشد. دوباره به
 آینه نگاه کرد، سخت معذب بود. موهای تابدار و
 روشنش را رها و آزاد روی شانه هایش

ریخت و آرایش کمرنگی بر چهره نشاندد. شال آبی
 رنگ بزرگی را روی تخت گذاشت تا موقع آمدن
 پارسا، موهایش را بپوشاند. در این هفت سالی که
 گذشته بود همیشه جلوی پارسا خود را میپوشاند. در
 این هفت سالی که گذشته بود همیشه جلوی پارسا

خود را میپوشاند. برای سر زدن به ساحل از اتاق
 خارج شد. به سمت درب سالن میرفت، در آینهی
 قدی نگاهی به خود انداخت که با

دیدن تصویر پارسا در آینه خشکش زد. قلبش
 فروریخت و متعجب به جانب او برگشت. پارسا
 حیرت‌زده میان سالن ایستاده و به سرتاپای
 هلنا خیره شده بود. هلنا دستپاچه گفت: من... من
 نمیدونستم که خونهای... فکر کردم بیرونی... من...
 نگاه پارسا مات و خریدارانه به او
 دوخته شده بود. هلنا شرمزده دامن لباسش را بالا
 گرفت و با گامهایی سریع به سمت اتاقش رفت و
 پارسا با نگاه رفتنش را بدرقه کرد.
 تصویر زیبای هلنا لحظهای از جلوی چشمانش کنار
 نمیرفت. چنگی میان موهای سیاهش کشید و از
 سالن خارج شد.

جشن ازدواج نازگل، جشن ساده اما دلنشینی بود.
 نازگل در کنار همسرش سعید نشسته بود و لبخند
 لحظهای از لبانش دور نمیشد. هلنا
 نگاهش کرد و آرام گفت: تو لباس سفید عروس
 مثل فرشته ها شده. پارسا که در کنارش ایستاده
 بود، نگاهی به نازگل انداخت و زمزمه
 کرد: درست مثل تو! هلنا خندید: چی میگی؟ مگه
 من لباس عروس تنمه؟ پارسا لحظهای جاخورد و با
 لبخند گفت: منظورم این بود که تو

هم حتماً شب عروسیت مثل فرشته ها شده بودی.
 هلنا سکوت کرد. خاطره‌ی جشن ازدواجش در
 ذهنش تداعی شد، چه جشن باشکوهی!

ارباب سنگ تمام گذاشته بود. چه کسی فکرش را
 میکرد که عمر سبحان آنقدر کوتاه باشد؟ آهی کشید
 و با یاد سبحان اشک چشمان

درشتش را پر کرد. پارسا که او را زیر نظر داشت، با
 نگرانی پرسید: چیزی شده هلنا؟

- نه، یاد جشن عروسی خودم افتادم کاش اون شب
 هیچوقت تموم نمیشد، چرا پارسا؟ چرا سرنوشت
 من و سبحان اینطوری شد؟ من چرا اینجا هستم؟
 - ناراحت نباش، خواست خدا این

بوده

- چرا خدا نخواست سبحان باشه و بزرگ شدن
 دخترشرو بینه؟ چرا خدا نخواست اون طعم
 پدرشونرو بچشه؟

- هلنا ناشکر نباش.

خدا همه ی این مدت مراقب تو و ساحل بوده، به
 ساحل نگاه کن و به او که کنار نازگل ایستاده و با
 شوقی کودکانه به عروس خیره شده

بود، اشاره کرد: اون هدیه‌ی خداست به تو. هلنا
 لبخند زد: درسته اگه ساحل نبود، با مرگ سبحان من
 هم می‌مردم. در همین لحظه خواهر
 هما کنار آنها آمد و با لبخند روبه آن دو گفت: آقا
 پارسا ازدواج کردید؟ تبریک میگم و روبه هلنا کرد:
 آقای دکتر حرف ندارن خانوم، شوهر
 خوبی قسمتتون شده، البته بزنم به تخته شما هم
 خیلی خوشگل هستین، به پای هم پیر بشید. هلنا
 سرخ شد: نه، من... من همسر آقای
 دکتر نیستم. پارسا مؤدبانه گفت: ایشون از اقوام
 من هستند هداخانوم
 - اوا ببخشید، من نمیدونستم. شرمنده. هلنا لبخند
 کمرنگی زد:
 خواهش میکنم و زن از آنها دور شد. صدای موزیک
 شادی فضا را پر کرده بود و عده‌ای در وسط
 مشغول رقص بودند. پارسا روبه هلنا
 گفت: برای رقص منو همراهی میکنی؟
 - نه، منوببخش. اما خودت که میدونی؟!
 - بله میدونم. تو نسبت به شوهرت که بیشتر از
 هفت سال از مرگش میگذره متعهدی! هلنا اون
 فوت کرده، تو نمیتونی تا آخر عمرت خودترو از همه
 ی لذتها محروم کنی، به خدا

سبحان هم راضی نیست. هلنا بغض کرد و سربه زیر گرفت. در همین لحظه هما به آنها نزدیک شد. پارسا با مهربانی پرسید: کموکسری نیست هماخانوم؟

— نه آقا، دست شما درد نکنه. خدا از بزرگی کمتون نکنه. اگر شما نبودید من و پدرش چطور برای این دختر جهیزیه

میخریدیم و عروسی میگرفتیم؟ خدا خیرتون بده، انشا... عروسی خودتون و به هلنا نگاه کرد. هلنا نگاهش را به زمین دوخت و با یک بخشید از آنها دور شد. هما با تعجب گفت: چیزی شده؟ انگار هلناجون ناراحته! پارسا به رفتن هلنا نگاه کرد و پاسخ داد: نه چیزی نیست.

سعید پسر خوبیه، امیدوارم با نازگل خوشبخت بشن. اینرو از طرف من و هلنا بهش کادو بده و جعبهی جواهری را به دست هما داد.

هماخانوم با ذوق تشکر کرد: این کارا چیه آقا؟ خجالتم دادید

— قابلشرو نداره، هماخانوم بیزحمت حواست به ساحل باشه و به دنبال این

حرف از جمعیت جدا شد و به دنبال هلنا رفت. او پشت درختان باغ، لبه‌ی حوض بزرگی نشسته بود. به او نزدیک و کنارش نشست. به ماه که در پهنای آسمان سیاه می‌درخشید، خیره شد و پس از لحظاتی سکوت به آرامی پرسید: چرا اومدی اینجا نشستی؟ اما پاسخی نشنید. دوباره صدا زد: هلنا؟ هلنا همچنان که سربه زیر داشت با صدایی که به وضوح از بغض میلرزید، گفت: دلم گرفته پارسا، خیلی زیاد - چرا؟

بازهم یاد سبحان تورو اینطور پریشون کرده؟ - یاد سبحان حتی یک لحظه هم از من دور نمیشه. من خسته‌ام پارسا از این همه تنهایی! از اینکه یه زن بیوه هستم و این همه حرف دنبال یه زن جوون و بیوه است از اینکه همه جا باید چهارچشمی مراقب رفتارم باشم تا بهانه‌های دست کسی ندم. خسته شدم از بس تلاش کردم جای پدر رو برای ساحل پر کنم و نتونستم. کاش... کاش من هم مثل همه یه خانواده داشتم. پارسا من خیلی بدبختم! پارسا پس از لحظاتی به آرامی گفت: خوب چرا به این ناراحتیها پایان نمیدی؟ چرا اجازه نمیدی که یه

خانواده داشته باشی؟ هلنا با چشمانی اشکآلود
نگاهش کرد: آخه چطوری؟ پارسا به آرامی شانه
های هلنا را گرفت و او را کمی به سمت
خود چرخاند، به چشمانش که با نم اشک زیباتر شده
بود، خیره شد و با محبت گفت: من دوستت دارم
هلنا! اشک در چشمان هلنا خشک
شد و مبهوت صدایش کرد: پارسا؟!!!
- میخوای بگی که نمیدونی؟ که توی این هفت سال
متوجه نشدی؟
- نه پارسا، خواهش میکنم
تمومش کن
- چرا هلنا؟ چرا تمومش کنم؟ و دستش را از روی
شانهی او برداشت و به نرمی سر انگشتانش را در
دست گرفت، به چشمان
هلنا زل زد و با مهربانی گفت: به هردوی ما فرصت
زندگی بده، اجازه بده همدیگه رو کامل کنیم. اجازه
بده ساحل من رو بابا صدا کنه. هلنا
نگاهش را به زیر دوخت و اشکهایش دوباره سرازیر
شد: من نمیتونم پارسا... پارسا لبخند تلخی بر لب
نشانده و اشکهای هلنا را زدود و

با مهربانی گفت: باشه... باشه هلنا خودترو عذاب نده. من اونقدر صبر میکنم تا یک روز دلت راضی بشه. الان هم بلند شو بریم، حتماً ساحل دنبالت میگرده و به دنبال این حرف ازجا بلند شد.

درب اتاق باز و مهتاج وارد شد. مریم و سبا سلام کردند. او پاسخ گفت و روی صندلی نشست و روسوی مریم پرسید: فرحناز و سیمین کجا هستند؟

- برای خرید رفته‌اند به شهر
- یعنی از صبح که رفتن هنوز برنگشته‌اند؟ من نمیدونم چی از جون این بازارها میخوان؟ از هفت روز هفته، هشت روز برای خرید از عمارت خارج میشن. اگر ارباب مثل سابق بود، حتماً از این رفتوآمدها ایراد میگرفت. اما

خودشرو از همه چیز کشیده کنار! خسته شدم، دیگه نمیدونم غصهی چیرو بخورم. و انگار چیزی را به یاد آورده باشد، روبه سبا گفت: تو فکرها‌ترو کردی؟ سبا نگاهش را از نوشته های کتاب درون دستش گرفت و به چشمان مادرش دوخت: در مورد چی خانوم؟ مهتاج عصبی

تکرار کرد: در مورد چی؟! بعد از یک هفته می‌پرسی
 در مورد چی؟! در مورد خواستگاری پسر
 دکتر محمودی. سبا سربه زیر گرفت: نه! من
 که از اول گفتم نه
 - آخه چرا؟ پسر تحصیلکرده و بااصل و نسبیه، برای
 چی ردش میکنی؟
 - دوست ندارم ازدواج کنم خانم، خواهش
 میکنم اصرار نکنید
 - یعنی چی؟ سن و سالت داره میره بالا! چه دلیلی
 داره که خواستگارها رو رد میکنی؟ مریم هم تأییدانه
 گفت:
 خانوم درست میگن سباجان، یه کم بیشتر فکر کن،
 تا آخر عمر که نمیتونی مجرد بمونی
 - چرا میتونم. مهتاج عصبانی، با تشر گفت:
 دختر چرا نمیفهمی؟ مردم پشت سرت حرف میزنند
 - خانم، من برای شما خیلی احترام قائلم، من رو
 ببخشید، اما مگه من برای مردم
 زندگی میکنم؟ به ارباب خبر بدید که جواب من
 منفیه. مهتاج خشمگین از جا برخاست: همینه دیگه!
 اگر ارباب بعد از مرگ سبحان و رفتن
 زنش اینطوری نمیشد، تو جرأت نمیکردی با آبروی
 ما بازی کنی

- ترو خدا اینطوری نگین خانم جان... من بی‌آبرویی
نمیکنم فقط دوست
ندارم ازدواج کنم. میتونم چند روز برم تهران. منزل
دایی جاوید؟
- چه خبره؟

- هیچی، جاوید خان رفته شمال و نیلوفر تنه‌است
- رفته
شمال برای چی؟ اون هنوز امید داره که هلنا رو پیدا
کنه؟

- بله، هرچند ماه، یکبار میره اونجا، شاید ردی از هلنا
و بچه‌اش پیدا کنه. مریم
هم ادامه داد: به هر حال جستجو که ضرر نداره،
محتاج درحالی که به سمت درب اتاق میرفت، گفت:
نمیدونم چی بگم، اما بعید میدونم
پیدا بشه! سبا، باید اجازه‌ی رفتنترو از ارباب بگیری
و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد.

راننده اتومبیل را جلوی ساختمان شیک و بزرگی
متوقف کرد و روسوی سبا گفت: خانوم بفرمائید.
رسیدیم. سبا پیاده شد و درب را به

صدا درآورد. راننده هم درحالی که چمدان کوچک
 سبا را در دست داشت، کنارش ایستاد. دقایقی بعد
 درب توسط خدمتکار باز شد و سبا
 داخل گشت. نیلوفر برای استقبال آمد: سلام
 سبا جان، خوش آمدی! سبا لبخند زد: سلام، ممنونم
 - بیا بریم داخل چرا ایستادی؟ دخترخالهات،
 ثریا دختر نیمتاج خانوم هم اینجا هستن. هردو داخل
 شدند. سبا با ثریا احوالپرسی کرد و نشست. نیلوفر
 صدا زد: سها جان! دخترم، بیا بین
 کی اومده. دختر بچه ی پنج
 - شش سالهای از پله های کنار سالن پایین آمد. با
 دیدن سبا ذوق زده به طرفش دوید: سباجون! و خود
 را در
 آغوشش انداخت. سبا او را بوسید: چطوری
 سها جان؟
 - خوبم، داشتم نقاشی میکردم
 - داداش هیراد کجاست؟
 - مدرسه است. سبا بستهی
 کادویی از درون چمدان بیرون کشید و به دست او
 داد: بیا عزیزم. ثریا لبخند زد: سها جان کادوت رو باز
 کن ببینیم سباجون چی برات

آورده. سها با عجله کادو را باز کرد. درونش عروسک زیبایی بود. با شادی سبا را بوسید: مرسی و برای بازی کردن به سمت اتاقش دوید. نیلوفر به لیوان آبمیوه اشاره کرد و گفت: بخور سباجان، گلوت تازه بشه - ممنون. نیلوفر لبخند زد و روبه ثریا گفت: خوب دیگه چه خبر؟

ثریا پایش را روی پای دیگرش انداخت و با غرور گفت: تو مهمونی پاتختی دخترعموم، یه خانوادگی اعیان خواهرم شهین رو خواستگاری کردند. مادرم هم با رضایت پدرم، قبول کرد و قرار شد رسماً بیان منزل ما، به هرحال دختر تا یه سنی هوادار داره! از یه سنی بره بالاتر دیگه هیچکس نگاهش هم نمیکنه حتی اگر مثل یه پری زیبا باشه. الان دخترهای خیلی زیبا هم میترشند و با پوزخند به سبا نگاه کرد

و پرسید: اینطور نیست سباجان؟ سبا کنایه‌اش را متوجه شد، درحالی که از ناراحتی سرخ شده بود، سربه زیر گرفت و خود را مشغول پوست گرفتن میوه نشان داد. اما ثریا دستبردار نبود: نه سباجان؟! به نظرت این ضربالمثل قدیمیا درسته که میگن دختر که رسید به بیست

باید به حالش گریست؟ دیگه چه برسه به بیست و هفت هشت سالگی! سبا لبخند کمرنگی بر لب نشانده: البته دختر داریم تا دختر! بعضی از دخترها رو باید ده ساله نشده ردشون کرد، آخه بعضیها خیلی وقیح و سبکسر هستند

- نه عزیزم، اینها همه حرفه! بعضی دخترها حتماً به ایرادی دارند که تو خونه میمونند. نیلوفر که جو را نامساعد دید، برای عوض کردن موضوع، گفت: بگذریم، دیگه چه خبر؟ ثریا خندید: آره عزیزم بیخیال، شاید این بحثها برای سباجان خوشایند نباشه، راستی تو همون مهمونی زیبارو دیدم

- زیبا؟

- آره دیگه، دختر اکبر خان

- اکبر خان برادر محمدخان؟

- آره همون. با شنیدن نام محمدخان، سبا گوشتیز کرد. ثریا ادامه داد: چقدر این دختر افادهای و مغروره! یه بند داشت از سفر فرنگ حرف میزد. میگفت یک ماه اونجا بودند

- یه ماه؟! چرا انقدر زیاد؟!

- برای عیادت مارال دختر

محمدخان رفته بودند، مریضه! معلوم نیست چیکار کرده که یا خودکشی میکنه یا افسردگی داره. یک ماه پیش هم بیمارستان اعصاب و روان بستری بوده. مهیارشون رفته یه شهر دیگه، تنها زندگی میکنه فقط گاهی که بیماری خواهرش عود میکنه میاد کنار خانواده‌هاش

آزدواج نکرده؟

نه، داره تخصص میگیره، زیبا میگفت خانواده‌هاش باهاش صحبت کردن و قراره بیان خواستگاری زیبا برای مهیار.

دخترهی ازخودراضی میخواست پز بده که شوهرش تخصص داره و پزشک! خون به صورت سبا دوید. حالش دگرگون شد. نگاه بیقرار

مهیار جلوی چشمانش بود. ازجا برخاست. ببخشید من سرم درد میکنه! میرم استراحت کنم. نیلوفر با نگرانی پرسید: چی شده سباجان؟

میخوای دکتر خبر کنم؟

نه ممنون، و روبه ثریا گفت: به خانواده سلام برسون. خوشحال شدم از دیدنت، خداحافظ و از پله های مارپیچ

سالن، به طبقه‌ی بالا رفت. درب اتاق مهمانخانه را گشود و داخل شد. یاد مهیار قلبش را به درد آورده بود. پشت پنجره ایستاد و اجازه داد قطرات اشک از چشمانش جاری شوند.

درب باز شد و پسر نوجوانی داخل شد. قدبلند و سپیدپوست، با چشمانی درشت و سبزرنگ مانند پدرش! با دیدن سبا، لبخند زد: سلام سباجون

- سلام هیراد، حالت چگونه؟
- خوبم، شما چگونه؟ ارباب؟ خانوم؟
- همه خوب هستند. مدرسه چگونه بود؟
- خوب بود فقط
- درسها یه کم سخت شده
- ولی تو پسر باهوشی هستی! نیلوفر از آشپزخانه خارج شد: هیراد جان اومدی؟
- سلام مامان، آره تازه رسیدم
- باشه دست و صورتت رو بشور، سهارو هم صدا بزن ناهار آماده است. صغری خانم میزرو چیده
- باشه چشم
- سباجان بیا. سبا ازجا

برخاست و همراه نیلوفر پشت میز ناهارخوری نشستند. صغری خانوم یا همون مستخدم خانه تر و فرزند برای آنها غذا کشید. نیلوفر قاشقی به دهان برد و پس از آن گفت: ارباب چطوره؟ خواهرم میگفت: اوضاع روستاهای ارباب خیلی به هم ریخته

- آره درسته! بعد از مرگ سبحان خان و رفتن هلنا، ارباب دیگه اون ارباب سابق نیست. اکثر اوقات تنها توی اتاقشه و همه ی کارهارو سپرده به دیگران خیلی شکسته شده. نیلوفر با افسوس گفت: انگار زمین دهان باز کرده و هلنارو بلعیده، یعنی کجا رفته؟
- دایی جاوید هیچ نشونی ازش پیدا نکرده؟

- نه، فکرش رو بکن. هفت ساله مسافرخونهای که هلنارو آخرین بار اونجا دیده زیرنظر داره -
- حتماً قسمت همینطور بوده، نیلوفر نمیتونی تصور کنی فضای عمارت چقدر دلگیر و سوت و کوره! تنها کسی که خوشحاله فرحنازه -
- از گلنار چه خبر؟
- دوست هلنا؟
- آره

همون

- هیچی، اون دختر هم کماقبال بود
 - بعد از مرگ شوهرش دیگه ازدواج نکرد؟
 - نه، طفلک فقط یک سال از زندگی مشترکش
 میگذشت که شوهرش تصادف کرد. نیلوفر با تأسف
 سر تکان داد. در همین حین هیراد و سها هم وارد
 آشپزخانه شده و پشت میز نشستند.

سرش را جلو برد و شمعها را به آرامی فوت کرد.
 همزمان صدای کف زدن مهمانها بلند شد. روی کیک
 بزرگ روبه رویش نوشته شده
 بود: ساحل جان ده سالگیات مبارک! هلنا اولین
 کسی بود که او را بوسید و گفت: دختر قشنگم
 تولدت مبارک. و بعد از او سیل تبریکها
 و کادوها به سمت ساحل روان شد. مهمانها اکثراً
 دختران همسن و سال خودش بودند. پارسا کنار هلنا
 ایستاد: آخی، میبینی چقدر
 خوشحاله؟ و به ساحل که کلاه تولد زیبایی به سر
 داشت و میان دوستانش بود، اشاره کرد. هلنا لبخند
 زد و با قدرشناسی به پارسا نگریست:

این خوشبختی و آرامش ساحل روبه تو مدیونم
پارسا! اگر تو نبودی معلوم نبود که چی به سر ما
میاومد

- بسه زبون نریز هلناخانوم

- نه

واقعاً میگم. من تا آخر عمرت بهت مدیونم. پارسا
اخمی ساختگی کرد: این حرف رو دیگه نزن. تو و
ساحل زیر دین من نیستید. من هرکاری
که کردم بخاطر خودم کردم. حالا هم آماده باش
مهمونهای ساحل که برن، به مناسبت تولد، شام
میریم بیرون

- باشه ممنون. من میرم

توی برش کیک به نازگل کمک کنم و به دنبال این
حرف، به سمت نازگل رفت. حدود یک ساعت بعد
مهمانها یکیکی منزل ویلایی

پارسا را ترک کردند. پارسا روسوی ساحل گفت:
خوب انتخاب با شماست پرنسس. شام کجا بریم؟
ساحل بدون اندکی تأمل پاسخ داد:

شهربازی، شام رو هم همون جا بخوریم

- چشم شاهزاده خانوم. زود هما خانوم و نازگل و
بقیه رو صداکن
- چشم عمو

- آفرین. من هم

میرم ماشین رو روشن کنم

- کاش میشد به جای ماشین با اسب بریم. پارسا خندید: با اسب؟! چرا؟

- آخه مامانم میگه بابام سوار اسب

میشده، من هم دوست دارم مثل اون سوار اسب بشم

- مامانت برات از بابا زیاد میگه؟

- آره همیشه شبها قبل از خواب از پدرم برام تعریف میکنه. پارسا با محبت پیشانیاش را بوسید: باشه عموجان. تابستان میفرستمت کلاس سوارکاری

- مرسی عموجون. من رفتم

مامان و بقیه رو صداکنم و دوان دوان از پارسا دور شد.

صدای نعرهای مردانه سکوت و آرامش اتاق را شکست. صدای فریاد از حیاط عمارت به گوش میرسید: پس کجاست این ارباب؟

راهزنها همه ی اموال پسر رو توی راه دزدیدن... آهای ارباب منصور کجایی؟... صدام رو میشنوی؟ عروسم بخاطر کتک خوردن از

راهزنها بچهاش افتاد. صدای سهراب خان بلند شد:
 چی شده کریم؟ چرا داد و فریاد راه انداختی؟
 - همه زندگی پسر رو بردن. عروسم
 بچهاش رو از دست داد... این چه وضعیه... مثل آب
 خوردن غارت و دزدی میکنن... ارباب از وقتی
 پسرش مرد و عروسش رفت، دیگه
 کاری برای مردم نمیکنه... هیچکس اونو نمیبینه...!
 این چه اربابیه! شهاب خان فریاد زد: خفه شو
 مرتیکه! ایشون کسالت دارند

- پس
 کی این کسالت تموم میشه؟ این ارباب همون
 اربابی نیست که ما مردم میشناختیم- دزدها اصلاً از
 ارباب واهمهای ندارن. انگار که نیستن!
 سیلی شهاب خان به گوش مرد، او را برای دقایقی
 وادار به سکوت کرد، اما چند دقیقه بعد، ادامه داد:
 بزنی شهاب خان، بزنی! اما این فقط
 صدای اعتراض من نیست، حرف همه ی مردمه.
 مردم میگن انگاه که ده
 - یازده ساله ما ارباب نداریم... ازجا برخاست.
 نگاهش در آینه به

تصویر خود افتاد. موهایش از غصهی مرگ سبحان و فرار هلنا سپید شده بود، اما چشمان به گود نشستهایش هنوز همان برق جذبه و ابهت را داشت، درب اتاق را باز کرد و خارج شد. با نمایان شدن او در چهارچوب درب، همه ساکت شدند. مرد روستایی جلو دوید و نالان گفت:

آقا تورو خدا منرو ببخشید. قصد جسارت نداشتم. اما راهزنها پول معالجه‌ی زن مریضمرو با همه‌ی داروندار پسر رو بردند! زن باردارش رو اونقدر کتک زدند که بچهایش رو از دست داد. از وقتی شما کمپیدا شدید، دزدها هرکای که بخوان میکنند. مغازهدارها گرونفروشی میکنند. اهالی سر زمین و ملک دعواشون میشه! مزاحم ناموس مردم میشن. انگار نه انگار که این روستا و آبادیها بزرگتری داره، هیچی سرجاش نیست! توروخدا از من بگذرید، منرو ببخشید، اما اون از خدا بیخبرها میگن که ارباب یعنی شما... شما ازپا افتاده‌اید. شهاب خان، سهراب خان، خدمه و نگهبانها ساکت به ارباب خیره شده بودند. دستان ارباب از خشم مشت شد و روسوی شهاب خان گفت: پس شماها

چه غلطی میکنید؟ بگو اسب منرو بیارن و چون او را ساکت دید، نگاهی به جمع انداخت و فریاد زد: گفتم اسبمنرو بیارید. مگه کر هستید؟ خدمتکاری دوان دوان به سمت اصطبل دوید.

درب اتاق باز شد و مهتاج داخل آمد. سبا روی تخت نشست: سلام خانوم
- سلام، چرا برای صبحانه پایین نیومدی؟
- حالم خوب نبود
- چرا؟ به دکتر احتیاج داری؟
- نه، فقط یه کم کسالت دارم
- سبا خانوادهی یوسف خان دوباره تلفن کردند
- برای چی؟
- برای احمدرضا
پسرشون دیگه. خودت که میدونی، همسرش چهارسال پیش فوت کرده، فقط یه دختر شش ساله داره که قرار خانوادهی همسر مرحومش بزرگش کنند. احمدرضا تحصیلکرده و باکمالاته. چرا اجازه نمیدی که بیان؟
- نه خانوم خواهش میکنم حرفش رو نزنید
- آخه چرا؟ چرا

این کاررو با خودت میکنی؟ سی سالته دختر! چرا
ناز میکنی؟

– ناز نمیکنم. فقط نمیخوام ازدواج کنم. برای من
عشق، دوست داشتن و
ازدواج بیمعنیه

– یعنی چی؟ همه ی خواستگارها رو رد میکنی.
مردم پشت سرت حرف میزنند. مگه چه عیبی
داری؟ مقصر اربابه که

برای ازدواج بهت فشار نمیاره
– ارباب دوست نداره و دلش نمیاد که من همسر
مردهای بیوه و زن طلاق داده، با یکی دو تا بچه
باشم. اما

شما اصرار میکنید
– آخه سباجان ازدواج کردن با مردی که همسرش رو
از دست داده بهتر از پیر دختر شدن و تنها موندنه.
به فکر آیندهات

باش
– خدای من هم بزرگه خانوم، شما نگران نباشید.
محتاج با اندوه گفت: نمیدونم چرا زندگیمون
اینطوری شد؟ اون از سبحان جوان

مرگم، اون از زن و بچه‌هاش، این هم از فرحناز که
 سخت بیمار شده. حالا هم که غصه‌ی ازدواج کردن
 تو. خدا به ما رحم کنه. بیا پایین
 آقاخان و خانوم جان اینجا هستند
 - چشم الان میام. و مهتاج از اتاق خارج شد.

سرفه‌های پیدری امانش نمیداد. خودش هم
 میدانست وضعش به شدت وخیم است و مدت
 زیادی زنده نخواهد ماند. غمگین و
 افسرده بود، صدا زد: محبوبه... محبوبه! محبوبه به
 سرعت داخل اتاق شد: بله خانوم؟
 - مانی و میشا کجا هستند؟
 - مانی خان با اشکان
 خان برای سوارکاری رفتند. میشاخانوم هم کنار
 دخترعموهاشون هستند
 - بنیم ازشون غافل بشی ها، به بچه هام خیلی
 رسیدگی کن

-
 چشم خانوم. خیال شما راحت. ماشاالله برای
 خودشون خانوم و آقای شدند
 - کی اومده عمارت؟
 - مثل همیشه آخر هفته ها جاویدخان و

خانوادشون اینجا هستند

- یه لیوان آب بده. محبوبه لیوانی آب به دست او داد. فرحناز اندکی سکوت کرد. سپس گفت: میخوام جاوید

خان رو بینم. خبرش کن! بگو تنها بیاد، درضمن نباید کسی بفهمه

- چشم خانوم. محبوبه از اتاق خارج شد. حدود چه دقیقه بعد چند ضربه

به درب خورد. فرحناز به سختی در تخت نشست: بفرمائید. درب باز شد و جاوید داخل گشت. کت و شلوارش خوشدوختی به تن داشت،

کراوات آبی براق روی پیراهن سورمهای رنگش خودنمایی میکرد: سلام فرحناز خانوم، با من کاری داشتید؟

- بله، لطفاً بیان روی این

صندلی بنشینید. درب اتاق رو هم پشت سرتون ببندید. جاوید متعجب درب را بست و چند قدم جلوتر آمد، روی صندلی نشست و به فرحناز

نگاه کرد: لاغر و رنگ پریده، با چشمانی به گود نشسته! جاوید پس از لحظاتی سکوت بیحوصله گفت: بفرمائید، میشنوم! فرحناز نفس

عمیقی کشید، نگاه خستهایش را به چشمان منتظر جاوید دوخت: قبل از اینکه حرفی بزنم باید قول بدید و قسم بخورید که تا وقتی من

زنده هستم کسی از حرفهایم مطلع نشه - انشاء... که حالتون خوب میشه. فرحناز پوزخندی بر لب نشاند: نه جاوید خان، سرطان همه ی وجودم رو گرفته، میدونم آخرای عمرمه. چندساله با این بیماری دستوپنجه نرم میکنم اما میدونم که در نهایت شکست میخورم.

شمارو قسم میدم، به جان بچه هاتون به روح سبحان خان که تا وقتی زنده هستم احدی از حرفهایی که امروز به شما میگم باخبر نشه. جاوید کنجکاو و بیصبرانه پرسید: چی شده؟ چیرو باید به من بگید؟

- اول باید قسم بخورید - بسیارخوب! به روح عزیز سبحان خان قسم میخورم به شرافتم قسم قول میدم، حالا حرفهاتونرو بزنید. فرحناز سرفه های خشکی کرد و پس از آن گفت: مسئول رفتن هلنا از عمارت من بودم

- شما؟ یعنی چی؟! چرا؟

— جاویدخان خواهش میکنم بین صحبت‌هام حرفی
نزنین، وقتی تموم شد هرچی دلتون خواست بگید
— باشه ادامه بدید

— من از اول از هلنا خوشم نمی‌اومد... چون زیبا بود،
با کمالات! خودش رو تو دل همه جا میکرد، دوستش
داشتند

مخصوصاً ارباب! ارباب اونقدر که به هلنا توجه
داشتن به من که عروس اول و مادر بزرگترین نوهی
پسریشون بودم توجه نداشتن. علناً

بین ما تفاوت قائل میشدن، یه دختر بیکسوکار و با
من در یه حد و یا حتی بالاتر از من میدیدند. قبل از
آمدن هلنا من توی این عمارت

مهم بودم، اما از وقتی اون اومد و با شیرین زبونی
سعی در جلب توجه همه داشت، من جایگاهم رو از
دست دادم برام خیلی سخت بود که

یه دختر فقیر و یتیم از راه برسه و به من و بچه هام
سروری کنه. سبحان خان عزیز دردانه ارباب بود،
هرچه لب تر میکرد، براش فراهم

میشد. زنش هم مثل خودش عزیز شد. تقریباً همه
میدونستند که ارباب قصد دارن اکثر اموالشونرو به
نام سبحان خان بزنند و بعد از

خودشون سبحان خان ارباب بشه. شایستگی و لیاقت سبحان خان رو توی این امر بیشتر از بقیه میدیدند، اما نه... نباید اینطور میشد.

ارباب شدن حق شهاب خان بود، پسر بزرگ ارباب! نمیتونستم تحمل کنم که همسر و بچه های من یک عمر زیردست سبحان خان و

اون دختر پاپتی کار کنند. از همون موقع کینه ی اونهارو به دل گرفتم اما... فرحناز سکوت کرد. چشمان پر از اشکش را به سقف دوخت

و ادامه داد: اما همه ی اینها به کنار و مرگ مستانه یک طرف! مستانه تنها خواهر و عزیزترین کسم بود. خیلی دوستش داشتم، خواهر

بیچاره‌ام عاشق بود! عاشق سبحان خان... و درحالی که به شدت گریه‌اش افزوده میشد، ادامه داد: عاشق اون خانزاده‌ی مغرور بود... بهش

التماس کرده بود... خودش رو خوار و ذلیل کرده بود اما... اما سبحان خان غرورش رو شکست... عشقش رو زیر پاش له کرد. بخاطر هلنا...

بخاطر اون دل خواهر منرو شکست. جاوید عصبی گفت: مگه آدم باید با هرکی که دوستش داره ازدواج کنه؟ سبحان هم حق انتخاب

داشت. فرحناز میان گریه با صدای بلندی گفت: اما خواهر من مُرد... بخاطر اون خودش رو کشت... جوون مرگ شد. ازش متنفر شدم، از سبحان خان، از هلنا. درست همون موقع که صورت مثل برگ گل خواهرم رو میان کفن سفیدش دیدم، قسم خوردم که انتقام بگیرم. سبحان خانرو که خدا به سزای عملش رسوند. موند هلنا و بچه‌ی توی شکمش که قرار بود وارث ارباب بشه. سعی کردم هلنا و بچهاش رو از بین ببرم... زهر، آدمکش، دزد، پاپوش برای بیابرو کردنش... همه‌ی روشهارو امتحان کردم یادتون هست که هلنا چند روز غیب شد؟ جاوید به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد. فرحناز ادامه داد: کار من بود. دزدیده شدنش کار من بود. اون مردی که پشت سرش حرف درآورد اجیر شده‌ی من بود. راهزنهایی که تو راه قبرستون به اون و خانوم حمله کردند از طرف من بودند، به چند نفر پول دادم که بین مردم روستا شایعه‌پراکنی کنند و هلنا بدنام بشه. جاوید دستش را که از شدت خشم مشت کرده بود، محکم روی میز کنارش کوبید: چرا؟ چرا لعنتی؟ تو چی کم داشتی؟

- هلنا فرار کرد تا از کشته شدن درامون بمونه، تا چون بچهاش رو نجات بده، خدمتکارم زیر بار نمیره و از

ترسش خودش رو لو نمیده اما من مطمئنم که اون دهن لقی کرد و همه چیز رو به هلنا گفت، برای همین از اینجا فرار کرد. وقتی سرطان

مایهی عذابم شد، با خودم گفتم چون باعث دربهدری اون زن حامله شدم خدا داره اینطوری از من تقاص میگیره. من... من اینهارو به

شما گفتم تا از عذاب وجدانم کم بشه... میخوام سبک بمیرم، خواهش میکنم هلنا و بچهاشو پیدا کنید و ازش بخواهید منرو حلال

کنه. میدونم شما نزدیکترین کس به سبحان خان بودید، برای همین تصمیم گرفتم که از شما بخواهم تا اونهارو حتما پیدا کنید. فقط...

فقط به قولی که دادید عمل کنید، نمیخوام قبل از مرگم کسی از حرفهام باخبر بشه و مضطرب به جاوید نگریست. جاوید با نفرت به او

خیره شد: تو حتی لایق ترحم هم نیستی! از سرطان ممنونم فرحناز! و با صدای بلندی فریاد زد: چطور تونستی این کار رو بکنی؟ یه زن

جوان و بارداررو از خونه‌اش فراری دادی؟ معلوم نیست الان چه بلایی سرش اومده. خودش و اون طفل معصومش زنده هستند یا نه! برات متأسفم، حقیقتی که به همه بگم تا نتونی این چندسال باقی مونده از عمرت یه نفس راحت بکشی... تا زیر نگاه این خانواده هرروز صدمه بمیری! بگم تا ارباب کاری کنه که آرزوی مرگ بکنی و خواست دور شود که فرحناز آستین کتش را چنگ زد: نه جاویدخان! بهت التماس میکنم... تورو خدا این کاررو نکن... شما قول دادی! جاوید سعی کرد دستش را از چنگال او رها کند: ولم کن سنگدل!

- به کسی چیزی

نگو... روح سبحان خان رو قسم خوردی... قول دادی. جاوید چند دقیقه سکوت کرد، سپس دستش را با خشونت از دستان فرحناز بیرون کشید و درحالی که انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید تکان میداد، گفت: باشه اما دعا کن هرچه زودتر بمیری چون هر لحظه ممکنه کاسهی صبرم لبریز بشه و قول و قسم از یادم بره و از اتاق خارج شد و درب را به هم کوفت.

پارسا درحالی که حوله‌ی کوچکی در دست داشت از حمام خارج شد و به آشپزخانه رفت. روسوی هماخانوم گفت: خسته نباشید، یه چایی برای ما میریزین؟

- سلامت باشی، عافیت باشه

- ممنون. پارسا حوله را روی شانهاش گذاشت و پشت میز نشست، موهای نمذاری که روی پیشانیاش ریخته بود، او را جذابتر نشان میداد. هماخانوم فنجان چای را روی میز گذاشت و خود هم پشت میز نشست. پارسا جرعه‌های از چای را نوشید و پرسید: هلنا و ساحل کجا هستند؟

- هلنا که خوابه، ساحل هم با دوستانش رفته کتابخونه

- آقا جواد کجاست؟

- رفته خونه ی نازگل. آقا پارسا پس گذاشتی برای کی؟ متعجب پرسید: چی رو؟

- ازدواج رو دیگه. پارسا خندید: چیه نکنه برام دختر سراغ گرفتید؟

– نه، احتیاجی به این کارها نیست. هرکس تو و
 هلنارو ببینه میفهمه که بهش علاقه داری، اما
 نمیدونم چرا ازش خواستگاری
 نمیکنی. عمرت داره مثل باد میگذره. شماها که بچه
 نیستید. تو الان سیوپنج

– شش سالته! هلنا هم سی سالشه، دخترش چهارده
 ساله

شده. تا کی همینطوری بمونید؟ شما دیگه چطور
 مردی هستید؟ آقا جواد یک هفته نامزدی رو تحمل
 نکرد، فوری عروسی گرفت و منرو

برد خونه ی خودش. اون وقت شما چهارده ساله
 کنار یه زن جوون و خوش آب و رنگ زندگی میکنید
 بدون اینکه از جوونیتون لذتی

ببرید. نمیخوای صاحب بچه بشی؟ وقتی یکی دوتا
 بچه از خون خودت توی این خونه جستوخیز کنه، به
 خدا زندگیتون، رنگ و بوی
 دیگهای میگیره

– هماخانوم، من میدونم که اون هیچکس رو به جای
 شوهرش قبول نمیکنه. میخوام بهش فرصت بدم که
 با میل

خودش منرو بپذیره نه اینکه احساس کنه چون زیر
 دین منه باید با من ازدواج کنه. هماخانوم سری به
 تأسف تکان داد: نمیدونم وا... چی
 بگم من صلاح هردوتون رو میخوام. او پاسخی نداد و
 پس از چند دقیقه هلنا وارد آشپزخانه شد: سلام،
 شماها اینجا هستید؟ پارسا ازجا
 برخاست: سلام عصر بخیر. من دارم میرم بیرون.
 چیزی لازم نداری؟

- نه، مرسی

- شما چطور هماخانوم؟

- یه مقدار گوجه و کاهو

- چشم

خداحافظ

- به سلامت. پارسا را برای تعویض لباس به اتاق
 خودش رفت و هلنا به جای او پشت میز نشست و
 گفت: فردا تولد پارساست،
 مگر نه؟

- آره فکر میکنم. میخوای مثل هرسال برایش جشن
 بگیری؟

- خوب معلومه، هرچند میدونم این کار، جبران
 محبت‌هایش نمیشه

- تو پارسارو دوست داری؟ هلنا سرخ شد: خوب آره، این چه سؤالیه؟ پارسا مثل برادر منه - برادر نه! اگر میخوای محبت‌هاش رو جبران کنی باهاش ازدواج کن - هماخانوم!!!

- چیه؟ میخوای بگی که نمیدونی دکتر دوستت داره؟ اون داره به خاطر تو جوونیش رو فدا میکنه. فکر میکنی چرا ازدواج نمیکنه؟ چرا برنمیگرده پیش خانواده‌هاش؟ چرا اجازه داده تو و دختری این همه سال اینجا زندگی کنید؟ - پارسا

از اول میدونست که من بعد از شوهرم دیگه ازدواج نمیکنم، میدونه که عاشق شوهرم بودم و هستم - هلنا جون شوهرت پانزده ساله

که فوت کرده به خدا اون خدا بیامرز هم راضی نیست که تو تنها بمونی. اشک چشمان هلنا را پر کرد: اینقدر نگین اون مرده! سبحان تو

قلب من زنده است و من با خاطرهاش زندگی میکنم پارسا برای من خیلی عزیزه، خیلی به من محبت کرده اما من نمیتونم باهاش ازدواج

کنم و از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت. پشت پنجره ایستاد و به درختهای نارنج و پرتقال حیاط ویلا خیره شد. اشکها یکی پس

از دیگری از روی گونه‌های سر میخوردند. صدای درب اتاق او را از افکارش جدا ساخت. با پشت دست اشکهایش را زدود و گفت: بفرمائید.

ساحل وارد شد. قدبلند و خوشاندام بود و گیسوان خرمایی رنگ تا کمرش را پوشانده بود. کنار هلنا ایستاد: ماما؟ باز گریه کردید؟

مژه هاتون خیسه!

- سلامت کو؟ کتابخونه خوش گذشت؟

- سلام، آره خوب بود. امروز یه اتفاق جالب برام افتاد

- چی شده؟

- ماما یه

پسر جذاب و خوشتیپ که مسئول کتابخونه است و همه ی دخترها براش غش و ضعف میکنند، از من خوشش اومده. هلنا لبخند زد و

پرسید: دیگه چی؟ ساحل با ذوق تعریف کرد: امروز که رفتم کتابهای امانتی رو تحویل بدم زل زد تو چشمهام گفت: «ساحل خانوم

همیشه شمارو به یه فنجون قهوه دعوت کنم؟» وای
 مامان اون دختره همکلاسیام هست سیما؟ بهت
 گفتم که چقدر حسوده، داشت منفجر
 میشد. ولی من به کامیار، همون پسره، گفتم
 نمیتونم دوستهامرو تنها بگذارم و دعوتشرو رد کردم.
 هلنا گونهی او را بوسید: آفرین
 عزیزم! تو دختر عاقلی هستی نباید هر دعوت یا
 ابراز علاقهای رو قبول کنی! فقط سالت. باید درس
 بخونی و برای خودت خانومی بشی.
 در ضمن اگر کسی واقعاً عاشق تو بشه برای به
 دست آوردن میجنگه. هر عشقی عشق واقعی
 نیست. ساحل با محبت پاسخ داد: حق با
 شماست. مامان، مثل پدر که برای بدست آوردن
 شما جنگید و انتظار کشید
 - آره، درست مثل پدرت! و به فکر فرورفت. ساحل
 برای عوض
 کردن موضوع باشوق گفت: راستی مامان! دایی
 دوستم کتایون، همون که گفتم دکترای روانشناسی
 داره و تازه از کانادا برگشته
 - خوب؟

- هفته‌ی پیش که منو رسوندید به کلاس، شمارو دیده و به کتایون گفته دوستت چه خواهر خوشگلی داره. اون فکر کرده شما خواهر

من هستید. کتی میگفت وقتی به دایبانش گفته شما مادر من هستید، اون خیلی تعجب کرده و گفته اصلاً به شما نمیاد دختر به سنو سال من داشته باشید

- چقدر دای کتایون نظر داده. ساحل خندید: بله اما مهمترین نظرش اینه که شمارو خیلی پسندیده و کتی اجازه میخواست

تا خانوادهی مادر بزرگش بیان اینجا، اما من گفتم که مادرم هیچکس رو به جای پدرم قبول نمیکنه - کار خوبی کردی. لحن ساحل

غمگین شد و پرسید: مامان میدونی کتی چی میگفت؟

- چی میگفت عزیزم؟

- میگفت خیلی دوست داره عکس بابای منو ببینه، میخواد بدونه چه شکلی بوده که شما اینقدر عاشقش هستید و اشک چشمان درشت و زیبایش را پر کرد و ادامه داد: اما من بهش گفتم

که خودم هم پدرم رو ندیدم حتی یک عکس کوچیک ازش ندارم. هلنا به چهرهی معصوم ساحل لبخند زد و گفت: غصه نخور دخترم. من

که همه چیزو در مورد پدرت بهت گفتم و عین واقعیت توصیف کردم. اما ماما، من دوست دارم برم به اون عمارت. برم روستارو ببینم. ارباب، عمه سبا، گلنار، دایی جاوید، همهر و بینم. چرا برنمیگردیم؟

- ساحل چرا متوجه نیستی من با فرارم همه ی درهارو پشت سرم بستم،

اگر برگردم ارباب مثل روزهای قبل با من رفتار نمیکنه، اصلاً معلوم نیست چی در انتظارمونه، میترسم تورو از من بگیرند، خوب به ارباب توضیح بدید که چرا اونجارو ترک کردید

- کسی حرف منرو باور نمیکنه، من هیچ سند و مدرکی برای حرفهام ندارم. اگر برگردیم

ممکنه تورو از من جدا کنند و به زور شوهرم بدهند، در ضمن پشت سر زن جوونی که پانزده سال از خونه فراری بوده، حرف زیاده، من

نمیتونم تهتها و کنایه های اونهارو تحمل کنم

- باشه ماما، اما آرزو میکنم یه روزی این مشکلات تموم بشه

- من هم امیدوارم. حالا
 پرو لباست رو عوض کن و اگه درس نداری برای
 آماده کردن شام به هماخانوم کمک کن
 - چشم مامان. ساحل از اتاق خارج شد و هلنا
 دوباره به جانب پنجره برگشت. به آسمان که روبه
 تاریکی میرفت چشم دوخت و زیر لب گفت: سبحان
 میبینی دخترت چقدر بزرگ شده!

کیک را برش زد و به دنبال آن صدای دست زدن
 هلنا، ساحل و خانوادگی هماخانوم بلند شد. ساحل
 به سرعت گونهایش را بوسید:
 تولدت مبارک عموجون
 - ممنون عزیزم. هماخانوم بستهی کادویی روی
 میز گذاشت. پارسا جان تولدت مبارک، انشاءا...
 سال دیگه
 صاحب زن و زندگی باشی و یه کوچولو تو بغلت
 باشه و به دنبال حرفش نگاه خیرهای به هلنا کرد که
 او تا بناگوش سرخ شد. ساحل هم
 کادوهایش را روی میز گذاشت و بار دیگر پارسا را
 بوسید: عمو خیلی دوستت دارم. من هم همینطور
 شیطان خانوم، آقا جواد و نازگل هم

کادوهایشان را روی میز گذاشتند. پارسا شرمنده گفت: ای بابا چرا خجالت‌م دادید؟ این کارها چیه؟ آقا جواد با خوشرویی پاسخ داد: قابل شمار و نداره آقای دکتر و نازگل در ادامه گفت: فقط ببخشید سعید نتونست بیاد. باید پسر رو میبرد دندون پزشکی - ممنون زحمت کشیدی

— خواهش میکنم، من دیگه باید برم. هلنا با خوشرویی تعارف کرد: شام بمون نازگل جان - نه مرسی میترسم بچه بهونه بگیره و پس از خدا حافظی از جمع، از خانه خارج شد. ساحل با شوقی کودکانه به سمت کادوها دست برد: من همرو باز میکنم و مشغول باز کردن بسته ها شد. هماخانوم و آقا جواد هم برای چیدن میز شام رفتند و هلنا که لباس یاسی رنگ زیبایی به تن داشت کنار. پارسا نشست. کادوهایش را به سمت او گرفت: تولدت مبارک پارسا. پارسا با محبت خیرهایش شد: ممنون من که توقع کادو نداشتم - باشه مزه‌ی تولد به

دوتا چیزه، یکی کادو، یکی هم کیک. پارسا لبخند زیبایی بر لب نشاند: اما میدونی بهترین کادو برای من چیه؟ هلنا کنجکاو نگاهش کرد: چی؟
- اینکه دعای هماخانوم در حقم مستجاب شد. هلنا سرخ شد: خوب... خوب اینکه کاری نداره. تو فقط اشاره کن من بهترین دختر و برات پیدا میکنم

- هلنا بس کن، تو خوب میدونی که دل من چی میخواد نمیدونی؟! هلنا سر به زیر گرفت: اما من... پارسا حرفش را قطع کرد: میدونم...
میدونم عاشق نیستی، انتظار هم ندارم که من و مثل سبحان خان دوست داشته باشی اما حداقل بهم فکر کن! من باز هم صبر میکنم. اونقدر که من و پیری. صدای ساحل آنها را بخود آورد: بهبه! عمو وضعت خوب شد: هماخانوم و اقاجواد و نازگل پیراهن و شلوار و کراوات. من هم که ساعت مچی و با نگاهی به بستی دورن دست پارسا گفت: اون کادوی مامانمه؟! بده به من باز کنم و به سمت او رفت.

پارسا تلفن را قطع کرد و گفت: مادرم بود - چی میگفت؟

- مثل همیشه گله داشت که چرا نمیرم اونجا بمونم،
 دلتنگ بود، تهدید کرد
 اگر نرم خودش میاد
 - خوب راست میگه، یه مدت برو به دیدنش
 - طاقت دوری شماهارو ندارم
 - درسته که ما خیلی بهم وابسته‌ایم اما
 خانواده‌ها اونجا هستند
 - شماها هم خانواده‌ی من هستید، یادت رفته ساحل
 فقط چندماه ه بود که اومدید، تو خونه‌ی من راه
 رفتن رو یاد
 گرفت، پاهای من رو با دستهای کوچولوش میگرفت
 و قدم برمیداشتف حرف زدن رو اینجا یاد گرفت.
 یادته چقدر کلمه هارو باهاش
 تمرین میکردم و اون همرو غلط و شکسته تکرار
 میکرد؟ چقدر شبها روی سینهام خوابش میبرد.
 شماها خانواده‌ی من هستید
 -
 میدونم پارسا، اما اون مادرته، تو باید متوجه‌ی
 اون باشی. تو هم جزئی از خانواده‌ی من و ساحل
 هستی، اما خوب نیست دل مادرت رو
 بشکنی باید زود به زود بهش سر بزنی. هنوز جریان
 زندگی من و دخترم در اینجارو بهش نگفتی؟

- نه اون نمیدونه شماها اینجا هستید
- و نمیخوام که بدونه
- خوب بگذار چند روزی بیاد اینجا، تو این مدت بگو
- ما از اقوام هماخانوم هستیم
- نه همیشه
- پس خودت به
- دیدنش برو
- باید در موردش فکر کنم
- فکر کردن نداره برو و چند روزی بمون. در همان
- لحظه ساحل از اتاق خارج شد. روی مبل کنار
- مادرش نشست: چی شده؟ چه خبر؟ پارسا خندید:
- نمیدونم فضولیت به کی رفته! خبری نیست فقط
- عمو پارسا قراره یه چند روزی به سفر
- بره
- واقعاً؟ کجا؟
- برای دیدن مادرش. ساحل با نگرانی پرسید: عمو
- خیلی طول میکشه؟ پارسا با لبخند پاسخ داد: نه
- فقط چند روز
- آخه
- من دلم برات تنگ میشه عمو
- نگران نباش، زیاد طول نمیکشه
- باشه. اما باید قول بدی

- قول میدم زود برمیگردم با یه عالمه سوغاتی. ساحل خوشحال شد: این که عالیه. سپس ازجا برخاست: من با مریم دوستم میریم قدم بزنیم. هلنا با اخم نگاهش کرد: اینطوری؟! و به تاپ دامن کوتاهی که تن ساحل بود اشاره کرد. ساحل با نگاهی به سرتاپای خود، پرسید: چطور مگه؟ لباسم قشنگ نیست؟

- چرا قشنگه. اما مناسب بیرون رفتن نیست. تو قد بلند و خوشاندامی. دختر جون و زیبایی هستی. اگر پدرت زنده بود خوشش نمیامد که اینطوری بری. باید خودترو از نگاهای نامرد بیرون از اینجا بپوشونی

- چشم مامان، لباس مناسبتر میپوشم
- بسیارخوب، برو قبل از غروب برگرد

- چشم خداحافظ. خداحافظ عموجون و به دنبال این حرف، برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

هلنا سر از روی مهر برداشت که هماخانوم را جلوی رویش دید. نماز را به پایان رساند و روسوی او گفت: سلام چیزی شده؟

- ماشااا...

هلن جون. وقتی این چادر سفیدرو روی سرت
میاندازی و نماز میخونی مثل فرشته ها میشی
- ممنونم، حالا کاری داشتید؟

- امروز
پنجشنبه است مثل هر هفته که برای مرحوم
شوهرت خیرات میدی ببرم مسجد، اومدم این دفعه
باهم بریم

- الان که زوده، من حالم
خوب نیست. یه کم میخوابم بعد بیدارم کن
- چرا؟ چی شده؟

- چیزی نیست. فقط سرم درد میکنه و بیحالم. یه
قرص بخورم خوب

میشم و ازجا برخاست و روی تخت دراز کشید. هما
دست روی پیشانی او گذاشت و با نگرانی گفت: خدا
مرگم بده! چه تبی داری. الان
تلفن میکنم دکتر بیاد

- نه، من خوبم
- کجا خوبی؟ داری توی تب میسوزی. پتو را روی
هلنا کشید و برای تلفن زدن به دکتر از اتاق

خارج شد. حدود دوساعت بعد ساحل وارد خانه شد:
سلام خاله هما، مامانم کجاست؟ هما انگشتانش را
به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی
گرفت: ارومتر دختر جون! مادرت مریضه خوابیده.
او با نگرانی پرسید: چی شده؟
- چیزی نیست. دکتر اومد معاینه کرد، سرما خورده.
ساحل

کیفش را روی میز گذاشت و به سمت اتاق هلنا
رفت. هماخانوم پرسید: کجا میری؟
- میرم کنارش باشم
- مراقبتش باش تبش بالا نره تا
من برم براش سوپ بپزم
- چشم، عمو تلفن نکرده؟
- نه، اما همین روزها برمیگرده و به دنبال این حرف
وارد آشپزخانه شد.

صدای زنگ آیفون بلند شد. جواد آقا به سمت درب
دوید و آن را گشود. پارسا درحالی که چمدان بزرگی
در دست داشت، وارد شد
- سلام
آقا، شما هستید؟

- سلام، بله میبینی که خودم هستم. تو ساعت دو
نصفه شب بیدار بودی که اینقدر سریع در رو باز
کردی؟

- بله آقا خدا

شمارو به موقع رسوند. پارسا چمدان را در دست
جابه جا کرد و درحالی که همراه جوادآقا، حیاط
سرسبز ویلا را طی میکرد، پرسید: چرا مگه
چی شده؟

- هلنا خانوم. پارسا مضطرب شد: هلنا چی؟

- چندروزه مریض شده دکتر آوردیم یه کم بهتر شد.
اما یک ساعت پیش یهو تبش
رفت بالا

- خوب با دکتر تماس میگرفتید

- تلفن خراب بود آقا. خطهای تلفن رو عوض میکنند.
من هم روستا بودم تازه برگشتم. وارد

سالن شدند. پارسا چمدان را گوشهای گذاشت و به
اتاق هلنا رفت. هماخانوم با دیدنش ازجا برخاست:
سلام آقا، رسیدن به خیر

- سلام،

حالش چطوره؟

- خیلی تب داره. پارسا نزدیک رفت. هلنا در خواب بود و گاهی ناله میکرد. گونه هایش از تب برافروخته شده و لبهایش

خشک بود. کنارش نشست و دست روی پیشانیاش گذاشت. روسوی هما گفت: کیف لوازم پزشکیام رو بیار. یه ظرف آب و پارچه‌ی تمیز هم بیار. باید پاشویه‌اش بدم

- چشم. به چهرهی ملیح هلنا در خواب چشم دوخت. گیسوان خوشرنگش روی پیشانیاش ریخته و مژگان بلند و برگشته‌اش روی گونه هایش سایه انداخته بود. هما داخل شد. کیف را به دست پارسا داد و ظرف آب را روی میز گذاشت. پارسا پرسید: ساحل کجاست؟

- تا دو ساعت پیش بالای سر مادرش نشسته بود، آخر به زور فرستادمش که بخوابه - کار خوبی کردی. شما هم

برو. من هستم

- نه شما خسته‌ای، تازه از راه رسیدی، برو استراحت کن

- نه هماخونم دستت درد نکنه، خسته نیستم شما برو

- اما...

- اما
 نداره، برو دیگه
 - پس اول براتون یه چای میریزم بعد میرم. پارسا
 سر تکان داد و کتش را از تن بیرون کشید. گوشه
 پزشکی را روی
 گوش گذاشت و مشغول معاینه شد. سپس پارچه‌های
 که هماخانوم آورده بود را با آب نمناک کرد و روی
 پیشانی هلنا گذاشت. هلنا تکان
 خفیفی خورد اما دوباره به خواب رفت. هماخانوم
 لیوان چای را کنار پارسا گذاشت
 - دستت درد نکنه هماخانوم، برو بخواب
 - شما چیزی
 لازم نداری؟
 - نه، برو
 - شب بخیر. هما از اتاق خارج شد و پارسا مشغول
 پاشویهی هلنا شد. عقربه‌های ساعت به کندی
 میگذشت. از
 خستگی چشمانش میسوخت و تمام بدنش درد
 میکرد. سرانجام ساعت پنج صبح تب هلنا قطع شد و
 پارسا درحالی که سرش را لبه‌ی

تخت گذاشته بود، به خواب فرو رفت. نمیدانست
چند ساعت گذشت که با صدای ضعیف هلنا، خواب
از چشمانش پرید: پارسا... پارسا؟
پارسا درحالی که با دست گردنش را ماساژ میداد،
سربلند کرد: سلام، کی بیدار شدی؟
- سلام، همین الان
- بهتر شدی؟
- بله خوبم، تو
کی برگشتی؟
- دیشب ساعت دو رسیدم
- چرا لباسهات هنوز تنگه؟ از دیشب اینجا بودی؟
- آره وقتی رسیدم تبت خیلی بالا بود، باید
پاشویهات میکردم و سرم بهت وصل میشد من
نبودم چیکار کردی با خودت؟ الان خوبی؟ و دست
روی پیشانی هلنا گذاشت: خدارو شکر
دیگه تب نکردی. هلنا شرمگین نگاهش را به زیر
دوخت: من خوبم پارسا. تو از دیشب اینجا بودی،
نشسته خوابت برده. حتماً بدنت درد
گرفته، چرا با این کارها منرو خجالت میدی؟
- زبون نریز خانوم! فقط قول بدده بیشتر مراقب
خودت باشی. خیلی دلم برای تو و ساحل
تنگ شده بود

- ما هم دلتنگت بودیم. سفر خوش گذشت؟ حال مادرت خوب بود؟

- بله خدارو شکر. من الان برمیگردم و از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با ظرف آبی بازگشت: دست و صورتت رو بشور تا هماخانوم صبحانه بیاره، بعد از اون یه دوش آب گرم بگیر. دارو هم برات نوشتم. آقاچواد رفت داروخانه بگیره - ممنون زحمت کشیدی

- خواهش میکنم میرم ساحل رو بیدار کنم. دلم براش تنگ شده، انقدر براش سوغاتی آوردم که کلی خوشحال میشه. هلنا لبخند زد: نیازی نبود. ما که از تو توقع سوغاتی نداشتیم. پارسا خندید: تو این حرفرو میزنی. اون وروجک قبل از رفتنم یه لیست بلند بالا بهم داده بود. هلنا سرخ شد و با خجالت پرسید: واقعاً؟! بله اما میدونی که ساحل برام بیشتر از این حرفها ارزش داره و از اتاق خارج شد. *****

آقاچواد درب را تا انتها گشود. اتومبیل گرانقیمت پارسا داخل شد. او ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. هلنا را آماده‌ی خروج دید. با

لبخند پرسید: کجا؟ هلنا با چهرهای درهم پاسخ داد:
 میرم ساحل قدم بزنم، تو که میدونی من هرروز
 میرم اونجا
 - حالا چرا انقدر گرفتهای؟
 - بخاطر ساحل، فردا مدرسه یه جلسه هست که
 برای پدر دانشآموزهاست
 - اینکه مسئلهای نیست، من به جای پدرش میرم
 مثل همیشه
 - ممنون لطف میکنی. الان بچهام یه گوشه نشسته
 و غصهی یتیم بودنش رو میخوره. هرچقدر باهاش
 صحبت کردم بیفایده بود
 -
 نگران نباش، تو که میدونی تا حالا نگذاشتم جای
 خالی پدرش رو حس کنه، الان هم میرم و باهاش
 حرف میزنم
 - خیلی ازت ممنونم
 پارسا
 - خواهش میکنم تو میری بیرون مواظب خودت
 باش.
 - چشم، خداحافظ
 - به سلامت. هلنا از خانه خارج شد و قدمزنان به
 سمت

ساحل دریا حرکت کرد. خانهای ویلایی پارسا در
 بهترین نقطه و نزدیک به ساحل دریا بود. پس از طی
 مسافتی به مقصد رسید. روی
 خاکهای نرم نشست و چشم به دریا دوخت. دریایی
 که هنگام غروب خورشید زیباتر از همیشه بود
 فکرش به گذشته‌ها پر کشید:
 کودکیاش، پدرش چقدر دلش هوای پدر کرده بود.
 خانواده‌ی با محبت گلنار و از همه مهمتر سبحان
 عزیزش. به یاد زندگی چندماه‌هاش
 با سبحان اشک ریخت و با خود گفت: خدایا یعنی
 میشه یکبار دیگه سر خاک سبحان بنشینم و باهاش
 حرف بزنم؟ دلم برایش تنگ شده!
 چرا زندگی ما اینقدر کوتاه بود؟ ناگهان صدایی او را
 از افکارش جدا ساخت: اِوا! شمایی؟! هلنا سر بلند
 کرد: نگاه گنگی به زن روبه رویش
 انداخت اما بعد از چند دقیقه او را به خاطر آورد،
 منیزه همسر یعقوب بود، پیرتر و شکسته‌تر از
 سالهای گذشته! هلنا با خوشحالی گفت:
 منیزه خانوم؟؟ شمایی؟! حالتون خوبه؟
 - سلام خانوم جون، شکر خدا خودت خوبی؟ دخترت
 خوبه؟ حتماً الان خیلی بزرگ شده
 - بله ممنون،

شما چطور؟ دختر خانومها خوب هستند. منیژه خندید: بله همه خوب هستند، الحمدالله. هلنا لبخند زد: بزَنَم به تخته خیلی سر حال هستید.

حتماً اخلاق یعقوب خان خوب شده. منیژه با سرخوشی خندید: خوبه خوب شده! از این بهتر همیشه، برای همیشه لال شد
- واقعاً؟ الان
کجاست؟

- قبرستون محل! هلنا متعجب پرسید: فوت کرده؟! منیژه با شادی پاسخ داد: آره، سه سال پیش از دستش راحت شدم، تو چیکار میکنی؟ الان کجا زندگی میکنی؟ اوضاع خوبه؟
- بله همه چیز خوبه، منزل یکی از اقوام هستیم
- ما هنوز همون خونه قدیمی هستیم

الان اومدم اینجا ماهی بخرم، یه ماهی فروش هست میگن ماهیهاش خیلی خوبه اما ماهی یکبار بیشتر اینجا نمیداد آخه راهش دوره، از یه روستای دورافتاده میاد. گفتم شام ماهی پلو درست کنم، دخترها و دامادهام بیان، شما هم بیا خوشحال میشم، هلنا با خوشرویی پاسخ داد: خیلی ممنون، انشا... یه فرصت دیگه

- باشه عزیز جون، هروقت که بیای قدمت روی چشم، من برم دیرم شده، دخترگلت رو ببوس
 - چشم، ممنون، خوشحال شدم از دیدنتون
 - قربونت برم خداحافظ
 - به سلامت. منیژه خانوم از او دور شد و هلنا به خورشید که آرام آرام در میان آب فرو میرفت، چشم دوخت.

ساحل با لبخند پرسید: چطورم مریم؟ مریم با نگاهی به او که در بلوز و شلوار سپید و گلدوزی شده‌اش زیبا و ملیح شده بود، پاسخ داد:
 قشنگه!
 - این یکی از سوغاتیهای عمو پارساست
 - بقیه‌اش چیه؟
 - دو دست بلوز شلوار، سه تا لباس شب خوشگل، کیف و کفش و ست کامل لوازم آرایش
 - اوه، چه خبره! ساحل خندید: ماما من کلی دعوا کردم، گفت با دیدن سفارش‌هام جلوی عمو پارسا خجالت کشیده اما

من گفتم چه خجالتی داره من که چیز زیادی
 نخواستم، میدونی... مریم حرفش را قطع کرد: بریم
 داخل این مغازه، میخوام گل سر و
 گیرهی مو بخرم و هردو وارد شدند. ساحل با
 بیتفاوتی انواع گلسرهای و گیره‌های مو را از نظر
 گذراند. مریم پرسید: نظرت چیه ساحل؟
 کدوم قشنگه؟ ساحل شانه بالا انداخت: همه زشت
 هستند. مریم با دیدن نگاه متعجب فروشنده، سرخ
 شد و سقلمهای بر پهلوی ساحل
 نشانده: ساحل! دقیقتر نگاه کن. ساحل با بیقیدی
 دستی میان گلسرهای درون جعبه فرو برد و پاسخ
 داد: خوب چیه؟ همه زشت هستن
 دیگه! من نمیدونم اینها وقتی میرن جنس بیارن تو
 ذهنشون موهای بلند خانومهاست یا کله‌های طاس
 و یکی بود یکی نبود آقایون.
 والا به خدا این گیره‌ها بیشتر به درد جعفرآقا بقال
 سر خیابون میخوره! و بیتوجه به اشاره‌های مریم
 که خجالتزده جلوی صاحب مغازه،
 از ساحل میخواست تا سکوت کند، ادامه داد:
 دیدیش مریم؟ وسط سرش کچله، بعد دورتادورش
 چندتا شوید روییده، واقعا مضحکه! پسر

جوان فروشنده با صدای بلندی به خنده افتاد. ساحل با عصبانیت نگاهش کرد: کسی برای شما جوک تعریف کرد آقا؟! پسرک درحالی که سعی میکرد جلوی خندیدنش را بگیرد، چشمان سیاهش را به او دوخت: نه خانوم، معذرت میخوام، میشه پرنسس بفرمایند چه گیرهی مویی رو میپسندن؟ ساحل با نگاهی گذرا به گیره ها، گفت: اینها هیچکدوم قشنگ نیستند. فروشنده با لبخند گفت: بسیارخوب، چند لحظه صبر کنید و به اتاق کوچک پشت پیشخوان رفت. چند دقیقه بعد درحالی که جعبهی بزرگی در دست داشت بازگشت و آن را روی پیشخوان گذاشت: این جنسهارو جدید از تهران آوردیم. ساحل به چند مورد اشاره کرد و روبه مریم گفت: این سه تا بد نیستند. مریم هر سه را خرید و روبه پسر فروشنده کرد: ممنونم آقا ببخشید که پرحرفی کردیم. پسرک درحالی که به ساحل نگاه میکرد، پاسخ داد: اتفاقاً از مصاحبت با شما خانومها خیلی لذت بردم. حتماً بازهم تشریف بیاورید، مغازه متعلق به شماست. ساحل پاسخ داد: ارزونی صاحبش باشه و دست مریم

را کشید و هردو خارج شدند. مریم عصبی گفت:
 ساحل چرا اینطوری کردی؟ زشت بود
 - بیخیال مریم، من که کاری نکردم. در همین
 حین اتومبیلی به سرعت از کنارشان گذشت و آب
 گلاکود میان خیابان را روی لباسشان پاشید. ساحل
 با عصبانیت به لکه های قهوه ای رنگ
 روی لباسش نگاه کرد و به سمت ماشین دست
 تکان داد: کجا رفتی بیشعور؟ مگه کوری؟ ماشین
 دنده عقب گرفت و با فاصله کمی از
 آنها متوقف گشت. پسر جوانی از آن پیاده شد.
 بلوزی سفید و شلوار سورمه‌ای خوش دوختی به تن
 داشت. قد بلند با اندامی ورزیده! موهای
 پریشان و سیاهش زیر نور آفتاب میدرخشید و
 پوست سفیدش را نمایانتر میکرد. عینک دودیاش را
 از چشم برداشت و جلو آمد. با
 نگاهی به مریم و ساحل با اندوه گفت: متأسفم
 خانومها، نمیخواستم لباستون کثیف بشه. مریم با
 لبخند گفت: اصلاً مهم نیست و به
 چهره‌ی زیبای مرد زل زد. اما ساحل با خشم گفت:
 چی چی و مهم نیست؟ این آقا کند زده به لباسی که
 دفعه ی اوله من پوشیدم اون

چشمهای بابا غوریت رو باز میکردی تا ما دوتارو
 بیننی و از وسط آب با این سرعت رد نشی.
 پسر جان نگاه نافذش را به او دوخت: متأسفم،
 من که عذرخواهی کردم. عذرخواهی شما به چه
 دردی میخوره؟ مریم دست ساحل را فشرد: بسه
 ساحل، آدم با یه آقای محترم اینطوری
 صحبت نمیکنه

— یعنی چی؟ حالا با این لباسهای کثیف چطور
 برگردیم خونه؟ و روبه پسر جوان گفت: شما باید به
 جای ماشین الاغ

سوار بشین که نتونید اینقدر سرعت بگیرید. مرد
 جوان به خنده افتاد و پاسخ داد: چشم خانوم
 کوچولو، به شرط اینکه شما هم همراهیم
 کنید و ترک خر من سوار بشید. ساحل خشمگین
 پاسخ داد: من عمراً سوار امثال تو نمیشم.
 - وای چه خانوم کوچولوی حاضر جوابی! اسمت
 چیه؟

- به تو مربوط نیست. مریم دست او را کشید: بسه
 ساحل، بیا بریم الان هلنا خانوم نگرانت میشه. ساحل
 پاسخی نداد و بدون توجه
 به نگاه خیره و برق چشمان پسر جوان، همراه مریم
 از آنجا دور شد.

پشت میز صبحانه نشست. سلام، صبح بخیر مامان
 - سلام دخترم، حالت خوبه؟
 - بله، مرسی. عموپارسا کجاست؟
 - حمام، داره دوش
 میگیره. ساحل جرعه‌های شیر نوشید: امروز دیرتر به
 مطب میره؟
 - نه، امروز کلاً نمیره. بعدازظهر هم قراره به گردش
 بریم
 - چه خوب!
 پس من هم امروز نرم مدرسه
 - چرا؟
 - درس مهمی نداریم، دبیر هم فکر نکنم بیاد، آخه
 شوهرش فوت کرده
 - تو که توی خونه کاری
 نداری بهتره بری مدرسه. ساحل بیحوصله برخاست:
 چشم
 - حالا کجا؟ صبحانه‌ها رو نخوردی!
 - میل ندارم، در ضمن دیرم میشه و به
 اتاقش رفت. پیراهن کوتاه و سورمه‌های رنگ با
 سرآستین و یقه ی سفید که لباس فرم مدرسه بود
 را به تن کرد. موهایش را شانه زد و بالای

سرش بست. کیفش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد روبه آشپزخانه با صدای بلندی گفت: خداحافظ مامان

- به سلام مراقب خودت

باش. ساحل از ساختمان خارج شد، در حیاط نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از نسیم صبحگاهی پر کرد. جاده‌ی سنگ فرش میان

چمنها را به سمت درب ویلا طی کرد. درب نرده‌ای و سیاه‌رنگ را باز کرد و خارج شد، هنوز آن را پشت سرش نبسته بود که چهره‌ی

آشنا با نگاهی مشتاق را روبه رویش دید: سلام، صبح بخیر! خانوم کوچولوی بداخلاق! ساحل متعجب نگاهش کرد: تو اینجا چیکار میکنی؟

- بیادب، اول باید جواب سلام رو بدی

- علیک سلام، حالا بگو بینم اینجا چیکار میکنی؟ نکنه به حرفم گوش کردی و الاغ خریدی

اومدی نشونم بدی؟ و خندید. پسرک هم لبخند زد: آگه الاغ خریده بودم که فقط برای نشون دادنش به اینجا میاومدم، یادت رفته؟ قرار

شد تو هم همراه من سوارش بشی. من برای کار دیگهای دیروز تورو تا دم خونتون تعقیب کردم. ساحل با چشمان ریز شده پرسید: واون

کار چیه؟ پسر جوان با خونسردی درب را هول داد و داخل شد: با تو کاری ندارم، با مادرت کار دارم. ساحل متعجب جلویش ایستاد: صبر کن بینم، کجا سرت رو پایین انداختی و اومدی تو خونه ی مردم؟ با مامان من چیکار داری؟ - غیر از اینکه بداخلاقی، فضول هم هستی. برو به مادرت بگو من باهاش کار دارم - آخه چیکارش داری؟ - میفهمی دیگه! برو صداش کن. هلنا از پشت میز بلند شد: تو چرا برگشتی ساحل جان؟ - من هنوز نرفتم، سلام عمو - سلام ساحل جان. ساحل دوباره روسوی مادرش کرد: مامان یکی با شما کار داره - با من؟ کی؟ - یه مرد جوون که دیروز با ماشینش آب گلاآود خیابان رو به لباس من و مریم ریخت. هلنا با حیرت پرسید: یعنی چی؟ با من چیکار داره؟

– نمیدونم، الان تو حیاطه، بگم بیاد داخل؟ پارسا متعجب گفت: بگو بیاد بینم چی می‌گه. ساحل از سالن خارج شد. چند دقیقه بعد درب باز شد و جوان جذاب و شیکپوشی وارد شد. مردمک چشمانش جستجوگرانه در اطراف چرخید و روی چهرهی هلنا ثابت ماند، نگاه مبهوتش رنگ خوشحالی گرفت و پس از چند لحظه با صدایی مرتعش از هیجان، گفت: خدارو شکر که اشتباه نکردم. ساحل بیصبرانه پرسید: چی می‌گی؟! هلنا و پارسا متعجب به یکدیگر نگاه کردند. پارسا با لبخند گفت: شما حالتون خوبه؟! با کی کار دارید؟! پسرک چند قدم جلو آمد و به هلنا نزدیکتر شد. سپس با خوشرویی گفت: سلام هلنا خانوم. نگاه بهت‌زدهی هلنا در چشمان سبزرنگ پسرک به دنبال رد آشنایی می‌گشت، که صدای او را شنید: من هیرادم، پسر جاویدخان. قلب هلنا لرزید، احساس کردن از درون تهی شده است. با صدایی که گویی از ته چاه به گوش میرسید، به سختی پرسید: تو... تو کی هستی؟ پسر جاوید؟ چشمان هیراد پر از اشک شد: بله من هیرادم...

پسر دایی جاوید. من رو یاتون میاد؟ مردم چشمان
 هلنا که از فرط تعجب از حد معمول گشادتر شده
 بود، روی صورت او به گردش درآمد.
 سرش سنگین شد و به دوران افتاد و دیگر چیزی
 نفهمید.

هلنا باردیگر با چشمانی مملو از اشک هیراد را از
 نظر گذراند: یعنی تو همون هیراد کوچولو هستی؟
 هیراد با محبت دستان هلنا را در
 دست گرفت و پاسخ داد: بله و نمیدونید که چقدر
 خوشحالم شمارو میبینم
 - چقدر بزرگ شدی، فکر میکنم هجده
 - نوزده سال داری
 - بله

درسته، الان حدود یک ساله که اومدم شمال و
 دنبالتون میگردم. پارسا لیوان آب قند را به سمت
 هلنا گرفت: یه کم دیگه بخور
 - ای بابا،

پارسا من حالم خوبه، دیگه نمیخورم و باز به هیراد
 خیره شد و گفت: کاش سبحان زنده بود و الان تورو
 میدید، چقدر دوستت داشت.
 هیراد آه کشید: بله، واقعاً حیف که نیست

- تو یک ساله دنبال ما می‌گردی؟ چی شده؟ اوضاع ارباب چگونه؟ عمارت؟ هیراد لبخند زد: صبر کنید هلناخانوم، یکی یکی

- برام بگو هیراد از همه چیز و همه‌کس

- شما که رفتید من خیلی کوچیک بودم - سال بیشتر نداشتم اما

اینهارو بارها از زبون پدرم شنیده‌ام که وقتی رفتید هیچکس نمیدونست کجا و چرا رفتید، برای چی یهو غیبتون زد، همه نگران شما و بچه‌تون بودند و به چهره‌ی زیبا و کنجکاو ساحل نگرینست و ادامه داد: ارباب وقتی از فرنگ برگشت و جریان رو فهمید، خیلی دنبالتون گشت، همه جارو با شهاب خان و سهراب خان و افرادشون زیر پا گذاشتند که آخر تو یکی از گاراها یه مرد شمالی که راننده‌ی اتوبوس بود، بهشون گفته بود که چند ماه پیش زنی با مشخصات شمارو به شمال رسونده. اینجا نشون به نشون ردتون رو زدند تا مسافرخونه رو پیدا کردند، اما شما اونجا نبودید ولی پدرم شمارو موقع فرار از مسافرخانه دیده بود. ارباب هنوز هم چند نفر رو جلوی مسافرخونه گماشته.

پارسا با حیرت گفت: بعد از پانزده سال؟!!

— بله و هرچند وقت یکبار به شمال می‌آمد و پرسوجویی میکند، اما پدرم حتی از ارباب هم بیشتر پیگیر پیدا کردن شماست. میتونم به جرأت بگم که او تو این -سال یک روز هم بدون فکر شما زندگی نکرده و مدام میگه

شرمنده‌ی سبحان خانه که نتونسته مراقب ناموسش باشه

- نیلوفر و جاوید مثل خواهر و برادر من هستن. من مجبور بودم که برم، ارباب... ارباب چگونه؟

- از وقتی سبحان خان فوت کرد و شما رفتید، ارباب خیلی منزوی و گوشه‌گیر شد. زمین تا آسمون با اون اربابی که شما

میشناختید فرق کرده. دیگه هیچ جشنی توی عمارت برگزار نشد. توی روستا هرجومرج شد. اوضاع دیگه مثل سابق خوب نبود و نیست - بقیه چگونه هستند؟

- همه همونطوری که بودند هستند. فقط تعداد بچه ها زیاد شده و راستش فرحناز خانوم همسر شهاب خان چندساله

که دچار سرطان شده و حال خوبی نداره. ساحل با خوشحالی خندید: آخ جون! هلنا و پارسا همزمان چشم غرهای نثارش کردند. ساحل معترض گفت: چیه؟ ماما شما خودتون از بدیهای اون برام گفتید، یادتون رفته که میخواست منو بکشه؟ هلنا بیتوجه به او پرسید: سرطان؟ آخر چطور؟

- چند سالی میشه، الان وضعش خیلی وخیمه و زیاد زنده نمیمونه. حدود دو سال پیش با پدرم صحبت کرد و همه چیزو گفت. پارسا ابرو بالا انداخت: با جاوید؟

چیرو گفت؟

- اینکه میخواست هلناخانوم و بچهایش رو بکشه، خلاصه همه چیزو گفت.

همه ی توطئه‌هایی که کرده بود اما پدرم رو قسم داد که تا وقتی زنده است چیزی به ارباب نگه. ساحل دماغ شد: یعنی چی؟ اومدیم و حالا حالاها نمرد. پارسا با لحنی سرزنشگر گفت: ساحل! این چه حرفیه که میزنی؟

- مگه چیه عمو؟ خوب تا وقتی ارباب واقعیتهارو ندونه

ما نمیتونیم برگردیم عمارت. من میخوام اقوام
 پدریمرو ببینم. هیراد خندید: بله خانوم کوچولو حق
 داری، نگران نباش اون حالش خیلی
 بده. و روبه هلنا ادامه داد: من و پدرم تو این دو
 سالی که از اعترافات فرحناز خانوم گذشته خیلی به
 شمال اومدیم تا پیداتون کنیم ولی مثل
 اینکه بخت با من یار بود
 - میدونم، حتماً خیلی زحمت کشیدید
 - زحمت نه، اما واقعاً سخت بود. وقتی دوست
 ساحل گفت هلنا خانوم
 نگرانیت میشه، شک کردم تا خونه تعقیبش کردم.
 هلنا لبخند زد: چقدر بزرگ و آقا شدی هیراد جان.
 راستی خانوادهی زهره خانومرو
 میشناسی؟ از اونها خبر داری؟
 - متأسفم من اونهارو کامل نمیشناسم، چون ما شهر
 زندگی میکنیم. هلنا خانوم باور کنید همه دوست
 دارند شما برگردید. جاتون خیلی خالیه. خوشحالم که
 ساحل رو تعقیب و پیداتون کردم و به روی او لبخند
 شیطنتآمیزی زد. ساحل با اخم
 روگرداند و سوی مادرش گفت: مامان خیلی
 خوشحالم
 - چرا؟

- خوب برای اینکه برمیگردیم. پارسا با اخمی
 ساختگی پرسید: یعنی اینجا
 خیلی بهت بد گذشته؟ ساحل دست دور گردن پارسا
 انداخت و گونهاش را بوسید: وای عموجون، این
 حرفرو نزن خودت که میدونی چقدر
 دوستت دارم. شما مثل پدر منی! خوشحالی من
 بخاطر اینکه که اقوامم رو میبینم جایی که پدر و
 مادرم زندگی کردند، میتونم... میتونم
 برم سر خاک پدرم. پارسا لبخند زد: میدونم عزیزم
 باهات شوخی کردم و روسوی هلنا پرسید: میخوای
 چیکار کنی؟
 - نمیدونم، باید فکر
 کنم. هیراد با مهربانی گفت: من اینقدر صبر میکنم تا
 شما تصمیم بگیرید
 - پس ازت خواهش میکنم فعلا به کسی چیزی نگو و
 آدرسرو
 نده به هیچکس
 - بسیارخوب، هرطور شما مایل باشید. من هتل سبز
 اتاق دارم، شمارهی تلفن اونجارو بهتون میدم. هلنا
 به تندی گفت:

نه هیرادجان، نمیگذارم بری. نمیدونی چقدر دلتنگت بودم. پارسا به تبعیت از هلنا گفت: درسته هیراد، هتل برای چی؟ ما اینجا اتاق زیاد داریم، همینجا بمون. هیراد مؤدبانه لبخند زد: ممنون، من هم دوست دارم کنارتون بمونم. در همین حین درب سالن باز و هماخانوم وارد شد و با نگاهی به جمع گفت: مهمون داریم؟ هیراد ازجا برخاست: سلام.

هلنا نگاهی در اطراف چرخاند و گفت: امشب چقدر ساحل شلوغه. پارسا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد: آره فصل بهار دیگه! بهار و تابستون شمال خیلی شلوغه. ساحل که تاپ شلوار جین خوشرنگی به تن داشت، گیسوان سیاهش را کنار زد و گفت: پس این پسره کجاست؟ مردم از گرسنگی! هلنا سرزنش‌آمیز گفت: این پسره اسم داره، هیراد! متوجه شدی؟ - بله مامان، اما من اصلاً از رفتارش خوشم نمیاد، خیلی پرروئه، فکر کنم دایی جاوید اون رو مثل جوونیهای خودش تربیت کرده، آخه طبق تعریفهای شما اخلاقش اینطوری بوده.

هلنا خندید: آره، درست شبیه جاوید شده، همه ی رفتارهایش منرو یاد اون میاندازه، چند دقیقه بعد هیراد کنارشان آمد و روی فرش نشست:

بخشید دیر شد، آخه خیلی شلوغ بود ولی کبابش حرف نداره! ساحل لقمهای به دهان گذاشت و گفت: یک ساعت دنبال کباب گشتی؟

هیراد جرعه‌های نوشابه نوشید: نه پس خودش اومد گفت من اینجا هستم! هلنا خندید: تو درست مثل جاوید هستی. ظاهرهت هم مثل پدرته، انگار هیچی از نیلوفر به ارث نبردی. لحظهی اول که دیدمت یه لحظه فکر کردم جاوید جلوم ایستاده. هیراد لبخند زد: بله همه میگویند مثل سببی هستیم که از وسط نصف شده! و روبه ساحل گفت: میای بریم قایق‌سواری؟ هلنا نگران پرسید: الان؟ شبه خطرناکه. پارسا دست او را در دست گرفت: نترس، بچه که نیستند. اتفاقی نمیافته. ساحل ازجا برخاست: ماما برم؟

- باشه برو اما مراقب خودتون باشید. هیراد هم ازجا برخاست: چشم، نگران نباشید. و همراه ساحل از آنها دور شد. پس از کرایهی قایق هردو سوار شدند و قایق به آرامی روی آبها

شناور شد. ساحل به آسمان چشم دوخت: میبینی ستاره ها چقدر قشنگ هستند؟ هیراد به چهره‌ی زیبای او خیره شد، چشمان آبی‌رنگش زیر نور مهتاب میدرخشید. ساحل خندید: چیه؟ چرا به من خیره شدی؟ گفتم ستاره هارو ببین نه منرو! هیراد به آرامی پاسخ داد: وقتی ماهشون جلوم نشسته دیگه اونارو نگاه کنم واسه چی؟ ساحل خود را به نشنیدن زد و پرسید: هیراد تو از پدرم چیزی میدونی؟ چطوری بود؟ هیراد به آبها خیره شد و پس از لحظاتی گفت: خوب من کوچیک بودم که سبحان خان فوت کرد اما شنیده ام که بااخلاق و قدرتمند بوده ورزیده و شجاع. مطمئن باش اگرزنده بود برات بهترین پدر دنیا میشد. ساحل بغضآلود پاسخ داد: آره، کاش زنده بود - حالا ناراحت نباش و برای اینکه ساحل را از آن حال و هوا بیرون بکشد، پرسید: دوست داری بدونی چندتا دخترعمه و دخترعمو یا پسرعمه و پسرعمو داری؟ ساحل مثل کودکان با خوشحالی سر تکان داد: آره میخوام بدونم - عمو شهاب خان یه پسر بیست دو

- سه ساله داره به اسم مانی
 و یه دختر که فکر کنم یکی دو سال از تو بزرگتره به
 اسم میشا، بعد عمه سیمین که یه پسر داره به اسم
 اشکان تقریباً همسن مانی هست
 و یه دختر به اسم شوکا که فکر کنم هم سن خودت
 باشه شاید هم بزرگتر، عمو سهراب خان هم سه تا
 دختر داره نازنین، نارون و نسترن
 - عمه سبام چی؟
 - ازدواج نکرده
 - آخی هنوز ازدواج نکرده؟
 - نه، تنه‌است. میدونی ساحل وقتی بری اونجا کلی
 طرفدار پیدا میکنی،
 میشی خانوم کوچولوی پرترفدار
 - من کوچولو نیستم
 - از لحاظ ظاهر بعله اما فقط سالت
 - مگه خودت چندسالت؟ تو هم نوزده سالت
 دیگه، نود سالت که نیست و به دنبال این حرف ازجا
 بلند شد و درون قایق ایستاد. هیراد خندید: باشه
 خانوم بزرگه عصبی نشو. بنشین
 سرجات میافتی ها!

- نه خیر من... اما ناگهان با تکان قایق تعادلش را از دست داد و اگر هیراد به موقع بازویش را نمیگرفت میان آنها

میافتاد. هیراد به چهرهی ساحل که از ترس رنگ پریده و مبهوت بود، خیره شد. سرش را به صورت او نزدیک کرد و کنار گوشش به

آرامی گفت: دیدی گفتم، تو هنوز اونقدر کوچولویی که بلد نیستی تو قایق بایستی. با یک دست بازوی ساحل را در دست داشت و با دست

دیگر موهای پریشان او را به آرامی از جلوی پیشانیاش کنار زد و گفت: باید بیشتر مراقب باشی. ساحل که از نزدیکی با هیراد و نگاه

خیره‌اش معذب بود، درحالی که سعی میکرد خشمش را کنترل کند به چشمهای درشت و سبز او خیره شد و گفت: چشم آقا، حالا چرا

بازوم رو ول نمیکنی؟ هیراد با شیطنت لبخند زد: آخه اینطوری راحتترم.

- اما من ناراحتم

- این دیگه مشکل خودته! ساحل با عصبانیت

دستش را کشید تا هیراد او را رها کند: بهت میگم دستم رو ول کن وگرنه... هیراد با یک حرکت او را به سمت خود کشید و فاصلهی

بینشان را کمتر کرد، با خنده پرسید: وگرنه چی؟
 ساحل درحالی که برای آزاد کردن دستش تلاش
 میکرد، با دست دیگر محکم با مشت
 به هیراد میکوفت. هیراد با خنده گفت: فقط همین؟
 دختر تو معرکهای! ساحل لحظهای برجای ایستاد و
 در یک حرکت آنی دندانهایش
 را محکم در دست هیراد فرو کرد، هیراد وحشتزده
 فریاد کشید: آخ دستم! و چند قدم عقب رفت، با
 چشمان گرد از تعجب به ساحل خیره
 شد: تو چیکار کردی؟! ساحل لبخندی پیروزمندانه بر
 لب نشانده و درحالی که با غرور ژست گرفته و
 دستهایش را به کمر گرفته بود، پاسخ
 داد: گازت گرفتم! حالا فهمیدی نباید سربه سر من
 بگذاری؟ هیراد در حالی که با دست دیگرش محل
 دندان گرفتن ساحل را ماساژ میداد،
 سری تکان داد: برات متأسفم، نه سبحان خان
 اینطوری بوده نه هلنا خانوم. پس تو به کی رفتی؟!
 ساحل میان قایق نشست و با خونسردی
 پاسخ داد: میتونی تو اوقات فراغت بهش فکر کنی!

درب سالن باز شد و پارسا داخل شد. کیفش را گوشه‌های گذاشت و روی کاناپه نشست، صدا زد: کسی نیست؟ هلنا؟ لحظاتی بعد هلنا همراه هیراد وارد سالن شدند و هردو سلام کردند. پارسا لبخند زد: علیک سلام باز شما دونفر نشستید به حرف زدن؟ هلنا درحالی که روی مبل مینشست، با محبت به هیراد نگاه کرد: من از حرف زدن با هیراد سیر نمیشم. اون بوی جاوید و نیلوفررو میده، بوی آدمهایی که دوستشون داشتم. منرو به گذشته‌ها میبره. مثل ساحل برام عزیزه، هیراد لبخند زد: ممنون، شما هم مثل مامان نیلو برای من قابل احترام و دوست داشتنی هستید. پارسا معترض گفت: این تعارفهارو بگذارید کنار، امشب به یه جشن دعوت هستیم. هلنا متعجب پرسید: جشن؟

- بله، جشن ازدواج دکتر مولایی دوست عزیز بنده که بالاخره به مراد دلش رسید

- واقعاً؟ جشن ازدواج دکتر مولائیه؟

- بله، خانوم دکتر

بهریزی بهش جواب مثبت داد. برای امشب خودتون رو آماده کنید. هلنا سربه زیر گرفت: پارسا؟ اجازه میدی من خونه بمونم و نیام؟

- یعنی

چی؟ چرا؟

- چون امشب حتماً خانوم دکتر عزیزی هم اونجاست و من تحمل دیدنش رو ندارم. میدونی که تو مهمونیهای گذشته که

کنارت بودم، اصلاً رفتار خوبی با من نداشت. پارسا خندید: تو چیکار به اون داری؟ امشب من و تو و ساحل و هیراد همه باهم میریم. هیراد با تعجب پرسید: یعنی من هم پیام؟

- بله هیرادجان. هلنا مردد گفت: باشه اما خواهش میکنم تا موقع رفتن به ساحل چیزی نگین، ده تا لباس دست نخورده توی کمدش داره اما اگر بشنوه فوری میخواد بره لباس بخره. پارسا خندید: خوب بخره

- نه پارسا، نباید ولخرج باشه و اسراف کنه

- باشه هرطور خودت صلاح میدونی. حالا بلندشو بریم بیرون. باید برای دکتر و همسرش کادو بخریم و سل یقه ی تو از من

بهتره. هلنا لبخند زد: باشه، الان برمیگردم و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد درحالی که لباس مرتبی به تن داشت، برگشت: من آماده

هستم. پارسا از جا برخاست و روسوی هیراد گفت:
 اگه ما دیر کردیم تو و ساحل ناهارتون رو بخورید
 - باشه، خوش بگذره. پارسا و هلنا سوار
 بر اتومبیل خیابانها را یکی پس از دیگری طی
 میکردند تا اینکه پارسا ماشین را جلوی مرکز خرید
 لوکس و بزرگی متوقف کرد و همراه
 هلنا از آن پیاده شد. هلنا نگاهی به پارسا انداخت:
 چی بخریم؟

- نمیدونم نظر تو چیه؟
 - حالا بریم ببینیم. پارسا جلوی مغازه‌ی بزرگی
 ایستاد و به تابلو فرشهای ابریشمی پشت ویترین
 اشاره کرد: چطوره؟ هلنا به نشانه‌ی تأیید سر تکان
 داد: خوبه اما کافی نیست. به نظرم
 یه تابلو فرش نفیس و یه نیمست جواهر براشون
 بخریم

- خوبه حرفی ندارم و هردو داخل مغازه شدند. یکی
 از گرانقیمتترین تابلو فرشها
 را انتخاب کرده و خریدند. پارسا روسوی هلنا گفت:
 تو برو اون جواهرفروشی و یه سرویس انتخاب کن
 تا من اینرو بزارم توی ماشین و

به بسته‌ی تابلو فرش اشاره کرد. هلنا سر تکان داد و به سمت جواهرفروشی رفت: مشغول تماشای سرویس‌ها شد تا اینکه یکی از آنها چشمش را گرفت. سرویس طلای سفید که با نگینهای ریز و درخشان تزیین شده بود. پارسا کنارش رسید: چی شد؟ انتخاب کردی؟

آره، اون چطوره؟
- عالیه خیلی قشنگه و به داخل مغازه رفت. چند دقیقه بعد خارج شد و بسته را به دست هلنا داد: لطفاً بگذار داخل کيفت
- باشه، بریم

- بریم و به سمت درب خروجی پاساژ حرکت کردند که ناگهان پارسا برجای ایستاد: هلنا صبر کن. هلنا به عقب برگشت: چی شده؟ پارسا به لباس شب زیبایی که پشت ویتترین یکی از مغازه‌ها بود، اشاره کرد: چطوره؟ هلنا رد نگاهش را گرفت و به لباس نگریست.
سنگدوزیهایش چشم را خیره میکرد. دوباره به پارسا نگریست: قشنگه، اما برای چی؟ پارسا به سمت درب ورودی مغازه رفت و روبه او

گفت: دنبالم بیا. هلنا متعجب همراه پارسا وارد مغازه شد. فروشنده که خانم جوانی بود، جلو آمد: خیلی خوش اومدید. بفرمائید. پارسا لبخند زد: خسته نباشید. اون لباس شبی که پشت ویتَرینه، همون مشکی رنگه، برام بیارید لطفاً -

بله اون لباس شب فوق‌العاده و فقط همونه نمونه‌های هست که تن مانکنه! شما برای کی میخواین؟ اندامشون چطوره؟ پارسا به هلنا اشاره کرد: برای همین خانومی که همراهمه. هلنا معترض شد: اما پارسا من... پارسا میان حرفش دوید: خواهش میکنم مخالفت نکن -

اما من واقعاً نیاز ندارم - من دوست دارم امشب اینرو بپوشی. فروشنده با لبخند به هلنا نگریست: اتفاقاً خانوم فکر میکنم کاملاً اندازه‌ی شما باشه. ماشاا... اندامتون مثل مانکنهای اروپائیه. شبیه به مدلها هستید. آقا شک نکنید که بهترین انتخاب رو کردید. این لباس یکی از بهترین کارهای ماست از آلمان اومده و کار دست چند تا خیاطه. پارسا روسوی هلنا کرد: لطفاً پرو کن بین اندازه هست. - آخه پارسا...

- هلنا بس کن لطفاً و روبه فروشنده گفت:
میشه کمکشون کنید؟

- بله حتماً و هلنا را به اتاق پرو راهنمایی کرد. هلنا با کمک فروشنده لباس را به تن کرد و در آینه به خود نگرست.

لباس جذب بود که دنباله‌اش روی زمین کشیده میشد. قسمت سینه و حاشیهی دنباله‌اش سنگدوزی شده بود. لباسی مشکی

و براق که نگینهای رویش درخشش فوقالعاده‌ای داشت با یقه‌های باز. فروشنده گیرهی مو را از میان موهای هلنا بیرون کشید و گیسوان

او را روی شانه هایش ریخت. سپس با وجد گفت:
بینظیر شدید! محشره. ببینید رنگ سیاه لباس،
سفیدی پوستتون رو چقدر بیشتر نشون

میده، یا رنگ روشن موهاتون روی این لباس چقدر
جلوهی قشنگتری داره از همه مهمتر، قشنگ روی
تنتون خوابیده. مطمئنم همه ی

خانومها وقتی شمارو توی این لباس ببینند حسرت
اندام موزون و زیبای شمارو میخورند. هلنا اشاره ای
کرد و گفت:

اما... اما یقه‌اش خیلی بازه... در ضمن جذب و بدن
نماست

- اما خیلی زیبا شدید. صبر کن همسرتونرو صدا بزنم
تا شمارو ببینه
- نه نه!

اون... اما فروشنده بیتوجه به هلنا پارسا را صدا زد:
آقا بفرمائید... مطمئن باشید الان بیشتر عاشق
همسرتون میشید. بفرمائید ببینید. پارسا
با گامهایی آرام به اتاق پرو که فروشنده درب آن را
باز گذاشته بود، نزدیک شد. هلنا سریع گیسوانش را
جلویش ریخت. پارسا در چهارچوب درب ظاهر شد.
از دیدن هلنا در آن لباس دلش لرزید. احساس
میکرد زانوانش سست شده. نگاه خیره‌ی
پارسا از صورت هلنا تا روی پاهایش کشیده شد.
مات به هلنا که گونه‌هایش از شرم گل انداخته بود
و او را دوست داشت بیشتر میکرد
نگریست. در دلش آرزو کرد کاش هلنا همسرش
میبود و میتوانست او را در آغوش بکشد. هلنا سربه
زیر داشت و با انگشتان دستش
بازی میکرد. پارسا گامی به جلو برداشت و روبه
روی او ایستاد و به آرامی صدا زد: هلنا! هلنا سربلند
کرد و به چهرهی ناآرام و پریشان او

نگریست. پارسا با نگاهی تحسین آمیز نجواگونه گفت: خیلی زیبا شدی، اونقدر که از نگاه کردن بهت سیر نمیشم. نمیتونم از دیدنت دل بکنم. هلنا دوباره سر به زیر انداخت. پارسا جلوتر رفت، آنقدر که فاصلهی بینشان کمتر از چند سانتیمتر شد. سرش را کنار گوش هلنا برد. قلب هلنا فرو ریخت. وحشتزده به او نگاه کرد و با لکنت گفت: پا... پارسا... پارسا به آرامی گفت: نترس! فقط به من بگو تا کی باید دل توی سینهام پرپر بزنه و داشتن تورو آرزو کنم؟ من دوستت دارم. صدای فروشنده آنها را از خلسه ای که در آن فرو رفته بودند بیرون کشید: چی شد؟ پسندیدید؟ پارسا چنگی میان موهایش کشید و گفت: لباس خیلی قشنگ و شیکه اما شال همراهش رو باید روی شونه هات بندازی. دوست ندارم برهته باشه و به دنبال این حرف از اتاق پرو خارج شد. هلنا نفسی به راحتی کشید. در دلش نسبت به پارسا محبت داشت اما این محبت قابل مقایسه با عشقش نسبت به سبحان نبود.

ساحل صدا زد: مامان... مامان! هلنا به اتاق او رفت: چیه؟ ساحل به لباس کوتاه و سفیدرنگی که روی تخت گذاشته بود، اشاره کرد:

این خوبه بپوشم؟ هلنا از کوره در رفت: هنوز آماده نشدی؟ ساحل نگاهی به مادرش که لباس زیبایی به تن داشت و گیسوانش را به زیبایی روی سرش جمع کرده و با شال هم‌رنگ لباس قسمت اعظم موها و شانه هایش را پوشانده بود، انداخت. هلنا درب کمد را باز کرد لباس یاسی رنگ بلندی را از درون آن بیرون کشید: این بهتره عزیزم. موهات روهم روی شونه هات بریز. حدود یک ساعت بعد ساحل از اتاق خارج شد با آن لباس زیبا که با شکوفه های سپید و یاسی رنگ و انواع سنگدوزیها تزئین شده بود، مثل فرشته ها مینمود. نگاه خیره ی

هیراد را روی خود احساس کرد اما بیاعتنا روسوی پارسا و مادرش گفت: من حاضرم ببخشید که معطل شدید. پارسا با عجله پاسخ داد:

بریم و همراه هلنا به سمت اتومبیل حرکت کردند. ساحل هم به دنبال آنها روان شد. هیراد که کت شلوار خوشدوختی به تن داشت و

موهایش را روبه بالا آراسته بود، خود را به او رساند و به آرامی گفت: تحویل نمیگیری پرنسس؟ نکنه فکر کردی خیلی خوشگل شدی که اینقدر خودترو گرفتی؟ ساحل چشمان آبی رنگش را که با خط چشم سیاه جذابتر شده بود، به او دوخت: اگه خوشگل نشدم پس تو چرا میخوای با این چشمهای هیئت منرو درسته قورت بدی؟ هیراد به آرامی خندید: باشه قبول! اعتراف میکنم که خیلی جذاب و زیبا شدی. ساحل ابرو بالا انداخت: بودم! و در صندلی عقب اتومبیل کنار هیراد جای گرفت. پارسا میان راه دستهگل بزرگ و زیبایی خرید و پس از طی چند خیابان، اتومبیل را جلوی درب ورودی باغی که صدای موزیک از درونش به گوش میرسید، متوقف کرد. جلوی درب مستخدمی به استقبالشان آمد: خیلی خوش آمدید. مشرف فرمودید. دقایقی بعد پدر و مادر دکتر مولایی به آنها نزدیک شدند و به گرمی خوشامدگویی کردند. پسر جوانی که همراه آنها بود، با اشاره به هلنا و ساحل پرسید: آقا پارسا معرفی نمیکنید؟ پارسا لبخند زد: هلنا خانوم

از اقوام بنده و ایشون دخترشون ساحل هستند. این آقا هم هیراد خان از آشنایان ما هستند. پسر جوان رو به همه خوشامد گفت و روبه ساحل با لبخند گیرایی گفت: خیلی خوش آمدید خانم جوان. من سپهر برادر دکتر مولایی هستم و روبه جمع گفت: بفرمائید... بفرمائید در صدر مجلس. مادر دکتر مولایی هم ادامه داد: بله بفرمائید... خوش آمدید و آنها را به سمت میز گردی که در صدر مجلس بود راهنمایی کرد. پدر دکتر با اشاره به سرویس پذیرایی روی میز گفت: لطفاً از خودتون پذیرایی کنید، مارو ببخشید باید به مهمانهای دیگه خوشامد بگیم. پارسا لبخند زد: خواهش میکنم، بفرمائید. پدر و مادر دکتر از آنها دور شدند. سپهر که با نگاهش ساحل را زیر نظر داشت، روبه پارسا گفت: چندسالی میشه که شمارو ندیده بودم. ماشاا... اصلاً تکون نخوردید. روزبهروز جذابتر میشین

- ممنون سپهر جان لطف داری

- در ضمن خیلی خوشحالم که با اقوامتون آشنا شدم. هلنا مؤدبانه پاسخ داد: ممنون، ما هم همینطور

- خواهش میکنم از خودتون پذیرایی کنید من برمیدرم و به دنبال این حرف از آنها دور شد. هیراد با کنایه گفت: چه پسر خوشسر و زبونی! پارسا با نگاهی به اطراف پاسخ داد: بله، سپهر پسر خوبیه. هیراد به ساحل خیره شد: صدالبته! ساحل بیتوجه به او نگاهی به باغ انداخت: خیلی شلوغه. هلنا به عروس و داماد نگریست: چقدر دکتر مولایی خوشحاله، لبخند از لبش دور نمیشه. پارسا به طعنه پاسخ داد: باید هم خوشحال باشه هلنا خانوم، آخه به مراد دلش رسیده. فضای باغ چراغانی بود. عروس و داماد روی مبل بزرگی نشسته بودند و عدهای میان باغ مشغول رقص بودند. در همین حین صدایی آنها را به خود آورد. زن جوانی با چهرهای غرق در آرایش روبه رویشان ایستاد بود، عشوهایمیز خندید و گفت: وای پارسا اینجا هستی؟ از اول جشن دارم دنبال تو میگردم و با نگاه تحقیرآمیز به هلنا، ادامه داد: و مثل همیشه این خانوم هم دنبالت هست. آخرش نفهمیدم چه نسبتی باهات داره! پارسا با خونسردی درحالی که سعی میکرد، با رعایت ادب صحبت کند، پاسخ داد: سلام خانوم

عزیزی! هلنا جان، از اقوام نزدیک بنده هستند. خانوم
عزیزی خندید: آره و اینقدر نزدیک که پانزده ساله
اقوام دیگه رو ترک کردن و به شما
چسبیده اند. ساحل با عصبانیت پرسید: چطور؟ نکنه
من و مامانم جای شمارو تنگ کردیم خانوم دکتر؟!
هلنا به ساحل اشاره کرد که ساکت
شود. خانوم عزیزی خندید: نه اصلاً! من جایگاه
خودم رو دارم، اصلاً با شماها همطراز نیستم که
جای منرو تنگ کنید. هلنا پوزخند زد: از
این بابت خدارو شاکرم که با آدمی مثل شما
همطراز نیستم. پارسا برای عوض کردن جو پرسید:
چه خبر خانوم عزیزی؟ از همکارها کسی
اومده؟

- بله دکتر کامرانفر و دکتر مشتاق هم هستند. بلند
شو پارسا، بیا بریم برقصیم
- نه ممنون، من راحت
- بلند شو دیگه و دستش را
به سوی پارسا دراز کرد. پارسا لبخندی اجباری بر
لب نشانده: نه خانوم عزیزی. دوست ندارم
همراهانمرو تنها بگذارم. خانوم عزیزی با نفرت

به هلنا نگاه کرد و گفت: حالا چند دقیقه هلنا خانوم رو تنها بگذاری طوری نمیشه. پارسا کلافه به هلنا نگاه کرد. هلنا سربه زیر گرفت و به آرامی گفت: خواهش میکنم برو پارسا، نمیخوام حتی یک لحظه‌ی دیگه این زنرو تحمل کنم. او از جا برخاست و علیرغم میل باطنیاش همراه خانوم عزیزی به جمع رقصندگان پیوست. هیراد با خنده گفت: این خانوم واقعاً تحصیلکرده و پزشک بود؟! ساحل با خشم روسوی مادرش کرد: چرا اجازه ندادید که جوابشرو بدم؟ ازش متنفرم. حتی مارو در حد یه سلام کردن هم قابل نمیدونست. هیراد هم ادامه داد: بله واقعاً بیشعور بود. حالا چرا ساکتید هلنا خانوم؟ از حرفاش ناراحت شدید؟ - نه عزیزم اصلاً اینطور نیست و روبه ساحل گفت: ساحل دوست داری عروس خانوادهی مولایی بشی؟ ساحل متعجب پرسید: چطور مگه؟ هلنا خندید: آخه فکر میکنم بدجور دل این آقا سپهر رو بردی. از وقتی اومدیم روبه روی ما نشسته و چشم ازت برنمیداره. هیراد هم با غضب به سپهر که روبه روی آنها نشسته بود،

نگریست و گفت: آره، انگار چشم‌هایش رو به اینطرف دوخته‌اند. ساحل با ناز گیسوان تاب‌دارش را به کناری راند و گفت: حالا تو چرا ناراحتی؟ هیراد با خونسردی پاسخ داد: نه، چه اهمیتی داره! ساحل روسوی مادرش گفت: مامان من حوصله‌ام سر رفته، میشه یه کم توی باغ قدم بزنم؟

- باشه دخترم اما زود برگرد
- چشم. ساحل ازجا برخاست و دامن لباسش را مرتب کرد. هنوز از پشت میز بیرون نیامده بود که صدای سپهر را شنید: ساحل خانوم؟ متعجب به جوان خوشپوش روبه رویش نگاه کرد: بله بفرمائید. سپهر در نهایت ادب دستش را به سمت ساحل دراز کرد: افتخار یک دور رقص رو به من میدین؟ ساحل هنوز پاسخی نداده بود که هیراد با لبخندی تصنعی گفت: اما ساحل جان قصد قدم زدن توی باغ رو داشتند. سپهر مصرانه پاسخ داد: وقت برای قدم زدن هست و روبه ساحل گفت: خواهش میکنم دعوتم رو بپذیرید. ساحل مردد به مادرش نگاه کرد. هلنا لبخند زد و او بیتوجه به نگاه خشمگین هیراد، دستش را آرام میان دست سپهر گذاشت

و همراه او به میان رقصندگان رفت. هیراد به او چشم دوخت، زیباییش خیره‌کننده بود، سبک و آرام میان دستان سپهر جابه جا میشد و گاهی از سر شانه های او به هیراد نگاه میکرد. هیراد رو سوی هلنا گفت: هلنا خانوم ببخشید که اینرو میگم اما درست بود که ساحل با اون پسر برقصه؟

- هیراد جان من ساحل رو طوری تربیت کردم که درست رو از غلط تشخیص میده و رفتارش نشون میده که بیشتر از

سنش میفهمه. در ضمن سپهر جوان باشخصیت و محترمی، اگر غیر از این بود اجازه نمیدادم که ساحل دعوتش رو قبول کنه و به دنبال این حرف مشغول پوست گرفتن موز شد. در همان حال نگاهش به پارسا افتاد که به او نزدیک میشد. پارسا روی صندلی نشست: آخی، راحت شدم و زیرگوش هلنا به آرامی زمزمه کرد: میدونی چقدر دوست داشتم به جای خانوم عزیزی تو منرو همراهی میکردی؟
- نه، تو

که میدونی من به خاطره‌ی سبحان احترام میگذارم،
پارسا چرا با خانوم عزیزم ازدواج نمیکنی؟ معلومه
خیلی بهت علاقه داره. پارسا با
دلخوری به چشمان هلنا خیره شد: چرا سؤالی
میپرسی که خودت جوابش رو میدونی؟
- اما تو نباید زندگیت رو حروم کنی
- بسه هلنا،

این بحث رو همین الان تموم کن و با نگاهی به هیراد
که تمام حواسش به رقص جوانها بود، ادامه داد:
حرف ازدواجم رو نزن، عصبی
میشم ممکنه صدام بالا بره و هیراد متوجه بشه،
باشه؟ هلنا شانه بالا انداخت و سکوت کرد. هیراد
ازجا برخاست: با اجازه و به سمت گروهی
رفت که مشغول رقص بودند. با لبخند کمرنگی روبه
ساحل اشاره کرد و به سپهر گفت: اجازه میدید؟
سپهر ناراضی اما مؤدبانه دست ساحل
را رها کرد: بفرمائید. هیراد در حرکتی سریع با یک
دست، دست ساحل را در دست گرفت و دست
دیگرش را دور شانه او حلقه کرد. ساحل
اخم درهم کشید: یادم نمیاد دعوت رقصت رو قبول
کرده باشم. هیراد با حرکات خود، ساحل را وادار به
همراهی میکرد، چرخ‌ی زد و پاسخ

داد: چطور دعوت اون پسره سپهر رو قبول کردی؟
 ساحل با خونسردی دستش را روی شانهای هیراد گذاشت: دوست داشتم! اتفاقاً به رقص دو نفره‌ی عالی بود که تو خرابش کردی. هیراد اخم درهم کشید و حلقه‌ی دستانش را تنگتر کرد. به چشمان ساحل خیره شد و با عصبانیت گفت: اما من دوست نداشتم.
 - کی گفته که تو باید دوست داشته باشی؟ الان هم ولم کن میخوام برم کنار مادرم
 - نوچ، من

هم دوست دارم که ولت نکنم، حالا هم ساکت باش و مثل به دختر خوب با این آهنگ قشنگ برقص و به دنبال این حرف ساحل را زیر دست خود چرخاند و دوباره دستش را دور شانه او حلقه کرد. قد ساحل تا شانه‌های هیراد میرسید. هیراد به آرامی صدایش کرد: ساحل؟ ساحل سر بلند کرد و به چشمان سبز او خیره شد، در نگاه هیراد چیزی بود که وجودش را می‌لرزاند. صدای آرام او را شنید: تو دلرباترین دختری هستی که دیده‌ام، ته چشمهات معصومیتی هست که تو نگاه بقیه ندیده‌ام. گونه‌های ساحل سرخ شد، نگاهی از روی چشمان هیراد سر خورد

و روی یقه ی پیراهن سفیدش متوقف شد. رقص آرام آنها تا پایان آهنگ ادامه داشت. با قطع شدن موزیک هیراد علیرغم میل باطنیاش ساحل را رها کرد و گفت: رقص دونفره‌ی خوبی بود. ساحل برای لجبازی خود را بیمیل نشان داد: هی، بد نبود! صدای هلنا آنها را به خود آورد: بچه ها بیائید، میخوایم بریم و به عروس و داماد تبریک بگیم. ساحل برای هیراد پشت چشمی نازک کرد و به طرف مادرش رفت.

پارسا روی مبل نشست و روسوی هلنا پرسید:
ساحل کجاست؟
- تو آشپزخونه داره با نازگل صحبت میکنه
- نازگل کی اومد که من

ندیدمیش

- یک ساعتی هست. در همین حین ساحل با سینی محتوی فنجانهای قهوه کنارشان نشست و سینی را روی میز گذاشت.

پارسا با صدای بلندی هیراد را صدا زد: هیراد جان!
هیراد از اتاق خارج شد: بله آقا پارسا؟
- بیا قهوه بخور
- ممنون. هیراد روی مبل نشست

و با نگاهی به هلنا گفت: چی شده هلنا خانوم؟
گرفته به نظر میرسید! توجه ساحل و پارسا هم به
هلنا جلب شد. هلنا سر بلند کرد: چیزی
نیست. ساحل با مهربانی دست مادرش را در دست
گرفت: باز هم به پدر فکر میکردید؟

- من همیشه به یاد پدرت هستم و به دنبال این
حرف با چشمانی پر از اشک، گفت: خیلی دلتنگش
هستم. هیراد لبخند زد: پس چرا به عمارت
برنمیگردید؟ هرچی باشه اونجا بوی
سبحان خان رو میده، دلتون برای جایی که زندگی
میکردید تنگ نشده؟ دوست ندارید برید سر خاک
سبحان خان؟

- معلومه که دوست
دارم، دلم میخواد ساعتها کنار خاکش بنشینم و
باهاش حرف بزنم اما... اما وقتی واکنش اهل
عمارت رو تصور میکنم نگران میشم.
دوست ندارم زخم زبونهایی که من چشیدم ساحل
رو هم آزار بده
- نگرانی شما بیمورده. باور کنید همه با روی باز از
شما استقبال

میکنند. قراره پدرم بعد از فوت فرحناز خانوم همه چیز رو برای ارباب بگه و شرایط برگشت مارو مهیا کنه. خواهش میکنم قبول کنید که همه باهم برگردیم و با اشاره به ساحل ادامه داد: دوست ندارید این دختر کوچولو اقوامش رو ببیننه؟ ساحل با عصبانیت گفت: آهای آقای پدربزرگ، پیر، فرتوت، کهنسال! من، بچه نیستم. فهمیدی؟ هیراد خندید: نوچ، نفهمیدم و فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و روسوی پارسا گفت: الان یک ماهه من اینجا هستم، آدرس و شماره تلفنی به پدرم ندادم. فقط همون یک ماه پیش یکبار تماس گرفتم و گفتم گمشده هارو پیدا کردم، مطمئنم دستش بهم برسه تیکه بزرگه گوشمه. اجازه میدید یه تماس باهاش بگیرم؟

- بله البته همین الان تماس بگیر اما تا وقتی هلنا نخواستہ آدرسی بهش نده - چشم. هیراد از جا برخاست و به سمت تلفن رفت و شماره گرفت. پس از دقایقی صدای مستخدم در گوشی پیچید: بله بفرمائید؟ - الو سلام من هیراد هستم - سلام آقا، حالتون چطوره؟

- ممنون، پدرم هستن؟
- بله جاوید خان
- تازه به منزل برگشته‌اند. یک هفته‌ای میشد که عمارت ارباب منصور بودند
- باشه. اینقدر پر حرفی نکن و گوشی رو به پدرم بده چشم
- آقا، گوشی دستتون باشه. چند دقیقه بعد صدای فریاد جاوید، پرده‌ی گوش هیراد را لرزاند: الو هیراد؟ معلوم هست کجایی؟ میکشمت
- پسرهی بیفکر! هیراد متعجب با شرم روبه هلنا، پارسا و ساحل لبخند زد. صدای فریاد جاوید را دوباره شنید: با تو هستم. چرا جواب نمیدی؟
- جرات داری جلوی چشم من آفتابی شو. هیراد با لبخندی زورکی آب دهانش را به سختی قورت داد: الو سلام پدر
- سلام و کوفت. معلوم هست کجایی؟
- چرا اینقدر عصبانی هستین؟
- عجب رویی داری تو بچه! یک ماه پیش تلفن زدی که هلنا و دخترش رو پیدا کردی، بعد

از اون نه تماسی نه خبری، نگفتی من نگران می‌شم؟
 رفتی اونهارو پیدا کردی و خودت گم شدی؟ نکنه
 بلایی سر هلنا و بچهاش اومده؟
 - نه پدرجان حالشون خوبه
 - مطمئنی؟ اتفاقی نیافتاده؟
 - نه باور کنید اینجا همه چیز روبه راه ه و من دارم
 سعی میکنم هلنا خانوم رو
 راضی کنم که برگرده
 - بسیارخوب! راستی این چه گندی بوده که بالا
 آوردی؟
 - گند؟ چه گندی؟
 - تو این مدتی که رفتی شمال تا هلنارو
 پیدا کنی، صدتا دختر از این و اون سراغت رو
 گرفتهاند. دیگه آبرو برام نمونده. پسر جان تو روی
 من رو سفید کردی!
 - خوب شما همیشه
 میگفتید آدم باید از نعمتهای خدا استفاده کنه
 - ساکت شو وقتی برگردی حسابت رو میرسم. هلنا
 الان اونجاست؟
 - بله همینجاست
 - گوشی رو بهش بده تا باهاش صحبت کنم

- چشم گوشی. هیراد گوشی تلفن را به سمت هلنا گرفت: پدرم میخواد با شما صحبت کنه.

پارسا به هلنا اشاره کرد: برو دیگه. هلنا از جا برخاست و با دلی لرزان گوشی تلفن را کنار گوشش گرفت. صدای جاوید در آن پیچید: الو...

الو هلنا؟ شنیدن صدای کسی که برایش مثل برادر بود، شوقی بر دلش نشانده. با صدایی بغضآلود پاسخ داد: الو جاوید؟

- جانم؟ هلنا خودتی؟
حالت خوبه؟

- آره خودم هستم. تو خوبی؟ نیلوفر خوبه؟

- ما خوبیم. کجا بودی دختر؟ تو که همه مارو صدمه کشتی و زنده کردی. این

همه سال! میدونی چقدر دنبالت گشتم. چرا از خودت خبر ندادی؟

- مجبور بودم برم جاوید. مجبور بودم

- میدونم. من از همه چیز خبر

دارم. تو این سالها چیکار کردی؟ خیلی اذیت شدی؟
سختی کشیدی؟

- آره سخت بود اما خدا بهم کمک کرد

- بچه‌ها چطوره؟ دختره
آره؟

- آره، اون هم خوبه
- وای، باورم نمیشه که دارم باهات صحبت میکنم.
- خیلی دلتنگت هستم. باید هرچه زودتر برگردی
- اما جاوید...
- اما نداره، دیگه اجازه نمیدم که خودت تصمیم بگیری. من همین الان هم به اندازه‌ی کافی شرمنده‌ی روح سبحان هستم. نمیخوام وقتی مُردم بیاد و بهم بگه عرضه نداشتی از زن و بچه‌ی من مراقبت کنی. من همین فردا صبح میام شمال تا باهم برگردیم
- نه جاوید...
- نه نداره، نگران اینجا نباش. حالا دیگه همه از همه چیز خبر دارند و برای برگشتن شما لحظه‌شماری میکنند
- آخه چطور؟
- حدود یک ماه پیش فرحناز فوت کرد
- چی؟ واقعا؟
- بله، مرگ بدی داشت. چندسالی زمینگیر شده بود
- وای خدای من
- چند هفته بعد از مرگش

همه چیز رو به ارباب و بقیه گفتم فقط پیدا کردنتون
رو مخفی کردم چون میدونستم ارباب بفهمه میاد
شمال

- حالش چطوره؟

- ارباب؟

- بله

- خیلی پیر شده. وقتی دلیل فرار تورو شنید، بخاطر
سختیهای که با یه بچه کشیدی خیلی بیشتر
شکست. تمام این سالهارو دنبال شما
بود. هلنا برگرد. هلنا سکوت کرده بود. جاوید ادامه
داد: میشنوی چی بگم؟ برگرد هلنا. من فردا میام
دنبالتون آدرست رو بده
- نه، باید به

من زمان بدی، خواهش میکنم اجازه بده من و
ساحل از لحاظ روحی آماده‌ی این بازگشت بشیم
- اما هلنا من دیگه طاقت ندارم. دلم میخواد
تو و دختر سبحان رو ببینم
- تو که این همه صبر کردی، چند هفته‌ی دیگه هم
تحمل کن
- نه نمیشه

- خواهش میکنم جاوید، قول میدم
تا ماه دیگه خودم برگردم

- باشه فقط چند هفته بهت فرصت میدم. بعد
هیرادرو مأمور میکنم تا شمارو برگردونه و اگر نیای
خودم میام اونجا

و برت میگردونم. هلنا خندید: باشه، نیلوفر کجاست؟
- رفته منزل پدرش. خیلی دلش برای تو تنگ شده.
کاش الان اینجا بود

- شب تلفن

میکنم تا باهاش صحبت کنم

- حتماً این کار رو بکن

- باشه، خیلی خوشحال شدم که صدات رو شنیدم

- من بیشتر، به خدا اصلاً دوست

ندارم تلفن رو قطع کنم اما قرار داشتم این ساعت
به دیدن آقاخان برم، میدونی که... هلنا خندید: بله
میدونم برو تا آقا خان عصبانی شده

- مواظب خودت و دخترت باش. شب منتظر تماس است
هستم خداحافظ

- چشم خداحافظ. هلنا گوشی را گذاشت و مبهوت
روی مبل نشست. پارسا

با کنجکاوی پرسید: چی شد؟ چی میگفت؟

- میگفت که... که همه چیز رو به همه گفته و اونها
منتظر ما هستند... گفت فرحناز... فوت

کرده. ساحل خندید: چه خوب! پارسا چشم غرهای
 نثارش کرد و شماتت بار گفت: ساحل آدم از مرگ
 کسی خوشحال نمیشه. میدونی اون
 یه دختر داشته هم سن تو؟ ساحل شرمنده شد:
 متأسفم. اما خوشحالیه من بیشتر بخاطر برگشتن
 بود. هلنا ازجا برخاست: من به اتاقم میرم.
 ساحل با بیقراری پرسید: ماما کی برمیگردیم؟ هلنا
 پاسخ داد: باید فکر کنم و داخل اتاق شد و درب را
 پشت سرش بست.

پارسا که تیشرت خاکستری رنگی به تن داشت،
 جلوی آینه ایستاد و چنگی در موهایش کشید. وارد
 آشپزخانه شد و متعجب پرسید:
 هلنا اینجا نیست؟ پس کجاست؟ هما خانوم درب
 قابلمه را برداشت و ملاقه را درون آن چرخاند: فکر
 کنم رفت توی حیاط. از آشپزخانه
 خارج شد و به حیاط بزرگ و سرسبز ویلا رفت. هلنا
 را دید که درون آلاچیق روی نیمکت چوبی نشسته
 بود. آرام کنارش رفت و با لبخند
 پرسید: اجازه هست؟

- البته بنشین. نشست و با دقت به نیمرخ هلنا
 نگریست: روسری آبی بهت میاد. هلنا چیزی نگفت.
 پارسا پرسید: چی
 شده تو فکری؟
 - به فرحناز فکر میکنم. کی فکرش رو میکرد که
 اینطوری بشه
 - خواست خدا بوده، حتما خدا صلاح دیده که اون
 تاوان
 کارهاش رو با بیماری پس بده
 - نمیدونی تو دلم چه خبره
 - چرا اینقدر پریشونی؟
 - نمیدونم الان اوضاع عمارت چطوره، ارباب،
 خانوم!
 نمیدونم در مورد من چه فکری میکنند
 - نگران نباش. مگه جاویدخان نگفت که همه چیز رو
 روبه راه کرده؟ کسی در مورد تو فکر بدی
 نمیکنه
 - پارسا به نظر تو اونها از ساحل استقبال میکنند؟
 میترسم مثل اون روزها که به من سرکوفت میزدند،
 دخترم هم با نیش زبون
 اون آدمها اذیت بشه

- این چه حرفیه؟ ساحل از گوشت و خون اونهاست.
خون ارباب و سبحان تو رگهای ساحل جاریه. اینکه
تو یه

زمانی رعیت ارباب بودی ربطی به ساحل نداره و
مطمئن باش کسی به خاطر فرار تو اون رو
سرزنش نمیکنه

- من از واکنش ارباب

میترسم من رو نمیبخشه. عروسی که پانزده سال
بیرون از خونه بوده. حرف و حدیث مردم رو چه
کنم؟ اگر ارباب متوجه بشه که من
سالها کنار یه مرد جوون زندگی کردم مطمئناً
غیرتش به جوش میاد و هم من و هم تورو میکشه.
پارسا خندید: دیونه شدی! ذهنت

آشفته است. خیالت راحت باشه که ارباب کاری با
من و تو نداره. حالا به جای این افکار احمقانه یه کم
به خودت فکر کن. هلنا متعجب

نگاهش کرد: به خودم؟ پارسا سربه زیر انداخت:
آره، شاید هم بهتر باشه بگم به من! هلنا من دارم به
چهل سالگی نزدیک میشم، تا الان

بخاطر تو صبر کردم تا شاید نظرت عوض بشه.
هرچقدر دیگه لازم باشه، باز هم صبر میکنم. اما به
من هم حق بده. سخته کنارم باشی و

مال من نباشی. بهم فکر کن. هلنا لبخند پرمحبتی
بر لب نشانند: تصمیم همین‌ه! می‌خواوم در مورد
پیشنهادهات فکر کنم. پارسا با حیرت پرسید:
واقعاً؟

- بله در موردت فکر میکنم. تو مرد خوب و محترمی
هستی. اگر نبودی معلوم نبود که چه بلایی سر من و
ساحل می‌اومد. پارسا با

چشمانی که برق شادی در آنها میدرخشید نگاهش
کرد: خیلی خوشحالم کردی، ممنونم. در همین حین
صدای هما خانوم که کنار درب

ورودی سالن ایستاده بود، آنها را به خود آورد:
هلنا جان، ساحل اونجاست؟

- نه هما خانوم، حتماً تو اتاق خودشه. هما خانوم سر
تکان داد،

به داخل ساختمان برگشت و صدا زد: ساحل...
ساحل کجایی؟ ساحل از درون اتاقی خارج شد: بله
هما خانوم؟

- کجایی دختر؟ صدبار صدات

کردم. مریم دوستت جلوی در منتظره، باهات کار
داره. ساحل پرده‌ی پنجره را کنار زد و به درب
حیاط نگریست و با حرص گفت: اوه، این

هیراد خان چطور با مریم اینقدر گرم گرفته، حتماً این اخلاقش شبیه پدرش شده. هما خانوم متعجب دستمال گردگیری را روی مجسمه‌ی گچی کشید و پرسید: وا! یعنی چی ساحل جان؟ ساحل درحالی که به سمت درب میرفت پاسخ داد: آخه مامانم میگفت دایی جاوید همیشه با خانومها گرم میگرفته. و از درب سالن خارج شد. برای مادرش و پارسا که درون آلاچیق بودند، سری تکان داد و کنار درب رسید. با طعنه گفت: سلام بچه‌ها، خوش میگذره؟ مریم خندید: سلام، چرا انقدر دیر اومدی؟ یه ربعه که منتظرم

- حالا بیکار که نموندی. با هیراد خان گرم صحبت بودید. مریم با اشتیاق به هیراد نگریست: هم صحبتی با هیراد خان واقعاً لذتبخشه. خیلی خوش صحبت و بانمک هستن.

هیراد خندان پاسخ داد: اختیار دارید. من هم از صحبت با شما لذت بردم. برعکس بعضیها که کوچولو و بداخلاق هستن شما خانوم و خوش صحبت هستید. مریم سرخ شد: ای وای خجالتم ندید. ساحل با عصبانیت گفت: خوب حالا چی میخواستی؟ میای تو؟

- نه مرسی،

فقط دفتر تمرین ریاضیات رو برام بیار
- باشه الان میارم و به داخل ساختمان برگشت.

دقایقی بعد بازگشت و دفتر تمرین را به دست

مریم داد: صبح فراموش نکنی برام بیاری

- نه، حتما میارم. کاری نداری؟

- نه، ممنون خداحافظ

- خداحافظ. هیراد به سرعت گفت: مریم

خانوم من میرسونمتون

- مزاحم شما نمیشم

- هوا داره تاریک میشه خوب نیست که تنها برید. من

شمارو میرسونم و به چهرهی سرخ

از خشم ساحل، با شیطنت لبخند زد: خداحافظ

ساحل جان و همراه مریم سوار بر اتومبیل شد.

با لبخند روبه دوستش کرد و گفت: خداحافظ لیلی

جان

- ساحل میشه کنارم بمونی تا اتوبوس بیاد؟ آخه هوا

داره تاریک میشه،

میترسم

- باشه، میمونم

- بخشیدها

- خواهش میکنم. کنار خیابان منتظر ایستادند.
 دقایقی بعد پسر جوانی از کتابخانه خارج شد و
 روسوی ساحل گفت: خانوم، اگر منتظر ماشین
 هستید، من میتونم شمارو برسونم
 - نه ممنون. شما به کارتون برسید
 - کتابخونه رو میسپرم
 به یکی از دوستانم
 - نه آقا کامیار ممنونم، شما بفرمائید
 - هرطور صلاح میدونید، اما اگر نظرتون عوض شد
 صدام کنید
 - خیلی متشکرم.
 پسر جوان به کتابخانه بازگشت. حدود یک ربع بعد
 اتوبوس جلوی پای ساحل و دوستش متوقف شد.
 لیلی درحالی که سوار میشد، پرسید:
 تو نمیای؟
 - نه، به مسیر من نمیخوره. تو برو
 - ممنون، ببخشید معطل شدی خداحافظ
 - خداحافظ. اتوبوس به حرکت درآمد و ساحل در
 پیاده‌رو به سمت خانه به راه افتاد. سربه زیر داشت
 و تندتند گام برمیداشت که صدای پسرک کنار
 پیاده‌رو به گوشش رسید: کجا با این

عجله؟ صبر کن چند کلام باهم صحبت کنیم خوشگله. ساحل پاسخی نداد و سرعتش را بیشتر کرد. اما پسر جوان در کنارش به راه افتاد: پس حداقل بیا باهم قدم بزنیم - برو دنبال کارت

- کارم تویی ملوسک! ساحل وارد خیابان خودشان شد: گفتم برو دنبال کارت، وگرنه همین میزنم که نتونی از جات بلند بشی - وای نه تروخدا! حیف این دستهای کوچولو نیست؟! به خانه نزدیک شده بود اما آن مزاحم سمج دست از سرش برنمیداشت: بیا خوشگله، چقدر ناز میکنی؟!

- آه، برو گمشو! چقدر گنهای! پسرک خندید و با سرعت بیشتری به

دنبال ساحل گام برداشت: آخه تو اینقدر خوشگل و نازی آدم خود به خود کنه میشه. ساحل با حرص چشم به روبه رو دوخت. ناگهان هیراد را دید که با عصبانیت به آنها نزدیک میشد. فکری به ذهنش خطور کرد. از حرکت باز ایستاد و با محبت روسوی پسرک مزاحم گفت:

حالا اسمت چیه شیطون؟ پسرک با چشمانی گرد از تعجب گفت: کی؟! من؟! ساحل به زور لبخند زد: آره دیگه! مگه غیر از تو کنهی

دیگهای هم اینجا هست؟ پسرک با شوق خندید: کوچیک شما بهروزم، اسم تو چیه بلا؟ ساحل با ناز پاسخ داد: ساحل

- بهبه! تو ساحلی

من هم دریات میشم موج برمیدارم و همش میام پیش تو. ساحل به هیراد که کمک داشت به آنها نزدیک میشد، نگاه کرد و با صدای

بلند خندید: تو چقدر بانمکی بهروز!

- بهروز فدای خنده هات، حالا بیا بریم یه چرخی بزنیم باشه؟ هیراد با خشم از پشت یقه ی پسرک را

گرفت و مشتش محکمی روی صورتش نشانده: باشه قربونت برم! بریم بچرخیم. الدنگ! پسرک عصبی به جانب او برگشت: به تو چه ربطی

داره؟ دوستمه. ساحل هم با لجابت گفت: راست میگه ما باهم دوستیم، تو چیکار داری؟ هیراد با عصبانیت بدون توجه به ساحل با

لگدی محکم جوان مزاحم را روی زمین انداخت و
فریاد زد: گمشو تا نکشمت! عوضی! و با خشم مچ
دست ساحل را گرفت و

بیتوجه به اعتراضش به دنبال خود کشید، کمی که
دور شدند، ساحل با غضب دستش را از دست هیراد
بیرون کشید: ولم کن. دستم
شکست. چت شده؟

- میدونی ساعت چنده؟ هشت و نیمه شبه! هوا
تاریک شده. چرا تا الان بیرون بودی؟ مادرت نگران
شد و من رو
فرستاد جلوی در

- تو نمیخواه سنگ مامان من و به سینه بزنی، به تو
ربطی نداره

- چرا ربط داره. چون بیرون پر از گرگه و من
نگرانتم
شدم

- چرا؟ چون کوچولوام؟

- نه چون... و ساکت شد و با چشمان سبز و
غضبناکش به او خیره شد، پس از لحظاتی سکوت
ادامه داد: چرا

با اون پسره میخندیدی؟
- دلم خواست

- چرا وقتی دیدی شب شده تنها برگشتی؟ چرا تلفن نکردی بیایم دنبالت؟

- ببخشید آقا، من مثل

بعضیها که خانوم و خوش صحبت هستن، آژانس و راننده‌ی شخصی ندارم. هیراد به صدای بلندی خندید: پس بگو خانوم کوچولو حسودیش شده

- نه خیرم! اصلاً اینطور نیست، به من چه ربطی داره که بخوام حسودی کنم؟ هیراد چیزی نگفت. دست ساحل را دوباره در دست

گرفت و همانطور که به سمت خانه حرکت میکرد با تحکم گفت: دیگه نیستم با کسی، مخصوصاً با یه مزاحم گرم بگیری! حس خوشایندی

وجود ساحل را فرا گرفت. از غیرتی شدن هیراد لذت میبرد اما برای لجبازی گفت: حالا فکرهامرو بکنم بینم چی میشه و دستش را از

دست هیراد بیرون کشید و چند گام باقی مانده تا خانه را دوید. هیراد با تماشای حرکت بچه‌گانه‌ی ساحل لبخند زد و همانطور که آرام

پیش میرفت زیر لب زمزمه کرد: دختر کوچولوی شیطون!

هیراد گوشی تلفن را به سمت هلنا گرفت: مامان
 نیلوفره، میخواد با شما صحبت کنه. هلنا گوشی را
 گرفت: الو سلام نیلوفر جان
 - سلام،

هلنا خیلی از دستت دلخورم
 - چرا؟ مگه چی شده؟

- چند وقت پیش که صحبت کردیم قول دادی
 برگردی، پس چی شد؟ چقدر فکر
 میکنی؟

- آخه الان؟ تو این شرایط؟

- کدوم شرایط؟ نزدیک دو ماه از مرگ فرحناز
 میگذره! دلم برات تنگ شده. حداقل آدرس بده من
 و جاوید بیایم شمال

- نه، لازم نیست شما این همه راه بیاین. من خودم
 برمیدرم

- میشه بگی کی؟

- همین چندروز آینده

- واقعا؟

- بله،

حتما

- بسیارخوب! ما منتظرتون هستیم. به همه سلام
 برسون و ساحل جان رو ببوس

- چشم، ممنون
 - مراقب خودتون باشید، خدا حافظ
 - خدا نگهدار و گوشی را گذاشت. هیراد با خوشحالی پرسید: واقعاً برمیگردیم؟ هلنا با چهرهای متفکر به نشانهی تأیید سر تکان داد: بله،
 میدونم جاوید دستبردار نیست. در همین لحظه درب سالن باز شد و ساحل وارد شد. سلام من اومدم. کیفش را روی کاناپه رها کرد و به سمت مادرش رفت، خم شد و به نرمی گونهی او را بوسید: مامان گلم چطوره؟ هلنا لبخند زد: سلام دخترم، امتحان چطور بود؟

- خوب
 بود، فکر میکنم همهر و دوست نوشته باشم
 - عالیه، امتحانات کی تموم میشه؟
 - سه روز دیگه، چطور؟ هلنا مردد پاسخ داد: شاید با عموپارسا و هیراد به عمارت برگردیم. ساحل با خوشحالی خود را در آغوش هلنا انداخت: مامان راست میگی؟ خیلی خوشحالم! هیراد با خنده گفت: بسه بیا کنار کوچولو! مادرت رو خفه کردی. ساحل شکلکی برای هیراد درآورد و روسوی مادرش گفت: مامان من میرم چمدونم

رو ببندم و کیفش را برداشت و به سمت اتاقش
دوید.

سه روز به سرعت سپری شد. هلنا، پارسا و ساحل
درون اتومبیل هیراد جای گرفتند و ماشین گرانقیمت
او، یکیکی جاده ها را طی
میکرد. ساحل با هیجان و اشتیاق از پنجرهی ماشین
به مناظر اطراف چشم دوخت. شادی، اضطراب و
ترس در وجود هلنا درهم آمیخته
بود. پارسا نگاهی به عقب انداخت و روسوی او
پرسید: چرا اینقدر رنگت پریده؟ حالت خوب نیست؟
- میترسم پارسا. پانزده ساله که اونجا
و آدمهایش رو ندیده‌ام، نمیدونم چی میشه. دارم از
دلهره میمیرم. هیراد در حال رانندگی از آینه نگاهی
به او انداخت: نگران نباشید، اونجا
همه چیز مرتبه! پدرم همه‌چی رو آماده کرده. من
صبح بهش تلفن کردم و اطلاع دادم که داریم
برمیگردیم، الان همه منتظر ما هستند.
ساحل با آزرده‌گی ادامه داد: هیراد راست میگه
مامان! نگران نباشید. شما با این دلهره و
اضطرابتون من رو هم میترسونید. هلنا او را بوسید:

حق با توئه ساحل جان. منرو ببخش. در ضمن
 روسریات رو مرتب کن. ارباب روی این چیزها خیلی
 حساسه. ساحل روسری سفیدرنگش
 را جلوتر کشید: چشم مامان! نگران نباشید. همه ی
 سفارشاتون یادم هست. پارسا به او که شلوار جین
 خوشرنگی به همراه یک بلوز آستین
 بلند سفیدرنگ به تن داشت، نگریست: تو چقدر ناز
 شدی ساحل

- مرسی عموجون. مامان ما تا کی اونجا میمونیم؟
 - نمیدونم، باید

بینیم که چی پیش میاد. هیراد لبخند زد: نترس
 خانوم کوچولو، اونجا اونقدر سرگرم میشی که
 شمال رو فراموش میکنی. ساحل از
 خشم لب گزید: باز به من گفت کوچولو! و هلنا به
 خاطر لب گزیدنش که درست شبیه سبحان بوده،
 هزار بار در دل قربان صدقه‌اش رفت.

اتومبیل به سرعت پیش میرفت. پس از گذشت
 ساعاتی فضای سرسبز و وسیع روستا از دور نمایان
 شد. هلنا با دلی لرزان و ساحل با

چشمانی مشتاق به اطراف نگاه میکردند. بغض
 سنگینی گلوی هلنا را میفشرد. جاده ها وسیعتر شده
 و بیشتر خانه های کاهگلی جای خود

را به خانه های سنگی داده بودند. نگاه هلنا به دورنمای یکی از باغهای ارباب، که مورد علاقه ی او و سبحان بود، خیره ماند. سبحان را دید که روی شاخه ی درختی نشسته و دستانش پر از توت سیاه بود. خودش را در پای درخت دید و شنید که فریاد زد: سبحان... سبحان بیا پایین، میافتی ها! زشته! سبحان خندید: چی زشته؟ من دارم برای زرم توت سیاه میچینم - بیا پایین، بگو یکی از خدمتکارها بچینه. زشته مردم نگاه میکنند - خوب نگاه کنند و فریاد زد: مردم! من دارم برای نوعروسم توت سیاه میچینم. هلنا با خجالت خندید: بیا پایین، میافتی.

- من؟؟ محاله بیافتم... اما درست در همان لحظه شاخه شکست و سبحان روی زمین افتاد. هلنا وحشتزده به سمتش دوید:

سبحان جان؟ چی شد؟ اما پاسخی نشنید. نگران به روی سینه ی سبحان خم شد: سبحان؟ ناگهان سبحان چشم گشود و او را سخت در

آغوش فشرد: جان سبحان؟ گول خوردی خانوم
 خرگوشه! و هردو خندیدند... اشک از چشمان
 درشت هلنا سرازیر شد. صدای پارسا او را از
 خاطرات گذشته جدا کرد: هلنا؟ گریه میکنی؟ و
 ساحل دست او را در دست گرفت: ماما چقدر
 دستات سرده؟! هلنا به تندی با پشت دست
 اشکهایش را زدود: نه نه! چیزی نیست و دوباره به
 بیرون چشم دوخت چشمان درشت و سیاه سبحان
 را همه جا میدید که به او نگاه
 میکردند. اتومبیل از کوچه های روستا گذشت و
 جلوی عمارت متوقف شد و ساحل با بهت به
 ساختمان بزرگ و سپیدرنگ روبه رویش
 نگریست: وای ماما! اینجا چقدر بزرگه! اما گویا
 هلنا صدای او را نمیشنید. قلبش به تندی میتپید. به
 دنبال هیراد، پارسا و ساحل از
 اتومبیل پیاده شد. از کنار نگهبان عبور کردند و وارد
 حیاط سرسبز عمارت شدند. هلنا برجای ایستاد و با
 دقت به اطراف نگاه کرد. چیز
 زیادی تغییر نکرده بود. چندین خدمتکار در حیاط
 مشغول رفتوآمد بودند. ناگهان مراد که از قدیمیترین
 خدمتکاران عمارت بود، با بهت

به هلنا خیره شد. سپس دوان دوان از پله ها بالا رفت. درحالی که فریاد میزد: ارباب... ارباب مژده بدید... عروستون برگشته... خانوم کوچیک برگشته! دقایقی بعد ارباب با شتاب خارج شد. به دنبال او مهتاج، جاوید و نیلوفر و همه ی اهل عمارت یکی یکی از اتاقهایشان بیرون آمدند و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدند. همه ساکت بودند و با بهت به هلنا، پارسا و ساحل نگاه میکردند. ارباب با طمأنینه چند قدم جلو آمد. هلنا که تا آن لحظه سربه زیر داشت، آرام سر بلند کرد و با چشمانی پر از اشک چهرهی تکتک افراد را از نظر گذراند، تا اینکه نگاهش روی صورت ارباب ثابت ماند. موهای ارباب یک دست سفید شده بود و چند چین عمیق روی پیشانی و گوشهی چشمانش خودنمایی میکرد. اما هنوز همان جذبه و ابهت سابق را داشت. هلنا پس از لحظاتی نگاه از ارباب گرفت و دوباره سربه زیر انداخت. ساحل با تعجب و کنجکاوی به چهره های ناشناس روبه رویش نگاه میکرد و رفتار مادرش و مرد مسنی که احتمال میداد، ارباب باشد را زیر نظر

داشت. ارباب نزدیک آمد و روبه روی هلنا ایستاد. دست زیر چانه‌اش گذاشت و سر او را بالا آورد. با محبت پیشانی او را بوسید. بغض هلنا شکست و صدای گریه‌اش فضا را پر کرد. سر روی سینه‌ی ستبر ارباب گذاشت و همه‌ی غمها و دلتنگیها را در اشکهایش ریخت.

ارباب با صدای آرامی گفت: کجا بودی دختر؟ نگفتی چی به سر دل نگرون من میاد؟ چی به سر غیرت من میاد؟ هلنا تنها میگریست در

آغوش ارباب بوی سبحان را استشمام میکرد. همه‌ی حاضران نم اشکی در چشم داشتند. سرانجام ارباب او را از خود جدا ساخت. خوشحالم

که به خانه‌ات برگشتی! نگاهش از سر شانه‌های هلنا به پارسا افتاد که پشت سر او ایستاده بود. با حیرت به او خیره شد: پارسا!! تو؟ اینجا؟

پارسا لبخند زد، جلو آمد و شانه‌ی ارباب را بوسید: سلام خان دایی! هلنا با چشمانی گرد از تعجب تکرار کرد: دایی؟! و روبه آنها گفت:

ارباب شما پارسارو میشناسید؟
- پارسا؟! -

- بله، همین کسی که من و ساحل تو این سالها کنارش زندگی میکردیم. ارباب با حیرت، روسوی

پارسا گفت: پارسا؟ چی میشنوم؟ این همه سال هلنا کنار تو بوده و تو منرو بیخبر گذاشتی؟ کنار تو زندگی میکرد و ما تمام این روزها و شبهارو با نگرانی سر کردیم؟

- براتون توضیح میدم ارباب. هلنا با سردرگمی گفت: من نمیفهمم، پارسا، تو ارباب رو میشناسی؟ پارسا با سکوت سر به زیر انداخت. مهتاج که کنار هلنا ایستاده بود، با لبخند گفت: یعنی چی هلنا جان؟ مگر تو نمیدونی که پارسا پسرخواهر اربابه؟ همون کسی که قرار بود برای ازدواج با تو همراه ارباب به ایران بیاد. پارسا با شرم درحالی که نگاهش از چشمان هلنا میگریخت، پاسخ داد: نه خانوم، من به هلنا و ساحل چیزی نگفته بودم. هلنا که چشمانش از فرط تعجب گشادتر از حد معمول شده بود، بریده بریده گفت: تو... پا... پارسا تو... تو خواهرزادهی اربابی... تو؟... ارباب با دلخوری روبه پارسا کرد: چطور تونستی پانزده سال من رو چشم انتظار بگذاری؟ به چه حقی این اجازه رو به خودت دادی؟ پارسا دلجویانه گفت: ارباب حتماً براتون توضیح میدم، وقت زیاده! فعلاً دوست ندارید

یادگار سبحان خان رو ببینید؟ و به ساحل اشاره کرد که جلو بیاید. ساحل با قدمهایی لرزان جلو آمد: سلام. ارباب با چشمانی که نم اشک در آنها میدرخشید به او خیره شد و دستانش را برای در آغوش گرفتن او، از هم گشود: بیا دخترم... بیا نورچشمم! ساحل لحظاتی تعلل کرد و سپس به آرامی به آغوش ارباب خزید. ارباب او را در آغوش فشرد و چندبار پیای روی سرش را بوسه زد: بوی سبحانم رومیدی... بوی جگر گوشه ام رو... سبا جلو دوید: دختر سبحان خانه؟ بیا بغلم ببینمت، بیا عزیزم و روی زمین زانو زد و ساحل را در آغوش کشید. هلنا که کنار نیلوفر و جاوید ایستاده بود، با لبخند به ساحل که از آغوش یکی به آغوش دیگری میرفت، خیره شد. ارباب روسوی جمع گفت: بسه دیگه، مسافرها رو خسته کردید. بریم بالا. هلنا به سرعت گفت: ارباب اگر اجازه بدید اول سر خاک سبحان خان بریم. ارباب با رضایتمندی سر تکان داد. هلنا و ساحل همراه جاوید، نیلوفر، سبا و سهراب خان به گورستان رفتند. هلنا دستش را به تنهی درختی گرفت

و از دور به قبر سبحان خیره شد. زانوانش سست شد و اشک بیوقفه از چشمانش میچکید. زیر لب زمزمه کرد: سبحان... سبحان! و به سمت گور سبحان دوید. مانند کودکی که به آغوش مادرش پناه میبرد. خود را روی گور انداخت و میان گریه گفت: سبحان... سبحانم...

نمیدونی چقدر دلتنگت بودم... منرو ببخش که ازت دور شدم... بین دخترت رو آوردم و دست ساحل را کشید و جلو آورد: کاش بودی تا بابا صدات کنه... کاش بودی سبحان... به نظرت شبیه منه یا تو؟ همه که میگن شبیه تو شده و ساحل درحالی که قطرات درشت اشک به آرامی از گونه هایش سرازیر بود، کنار گور نشست و دستی به خاک سردش کشید.

خدمتکار سینی چای را در جمع چرخاند و سپس از اتاق خارج شد. همه ی افراد خانواده ی ارباب دورتادور اتاق نشسته بودند. ساحل میان سبا و سیمین و هلنا کنار مریم و نیلوفر نشسته بود. ارباب جرعه های چای نوشید و گفت: رفتنت کار درستی نبود هلنا! تو باید اول منرو در

جریان می‌گذاشتی. خودسر تصمیم‌گیری کردی. هلنا سربه زیر گرفت: منرو ببخشید ارباب. شرایط بدی که داشتم باعث این تصمیم شد - جاوید همه چیزرو برام گفته، اما باز هم باید با تو مفصل صحبت کنم. در ضمن هیچوقت اون زنرو که سبب این قضایا شد، نمی‌بخشم. شاید اگر قبل از مرگش متوجه ی موضوع میشدم خودم اون رو به سزای اعمالش میرسوندم. شهاب خان با چهرهای گلگون از شرم به هلنا نگریست: متأسفم! خواهش میکنم حلالش کنید. هلنا لبخند زد: گذشته‌ها گذشته شهاب خان! من هم‌هرو بخشیدم. ارباب با عتاب روسوی پارسا گفت: تو چطور کارت رو توجیه میکنی؟ چه دلیل قانعکنندهای برای این کارت داری؟ پارسا با لحنی دلجویانه پاسخ داد: خواهش میکنم دلخور نباشید ارباب. اگر به شما اطلاع میدادم، شما حتماً می‌آمدید تا اونهارو برگردونید، اون وقت شاید هلنا از خونه ی من هم فرار میکرد. من نه به شما نه به خودش چیزی نگفتم تا تصمیم بگیره برگرده! باور کنید تو این چند سال مثل چشمهام مراقبشون

بودم، اجازه ندادم هیچ کمبودی داشته باشند. مهتاج با محبت گفت: تو لطف کردی پارسا جان، محبتت رو همیشه جبران کرد. سمین لبخند زد و ادامه داد: هلنا جان با سرنوشت همیشه جنگید. تو برای فرار از ازدواج با پارسا خونه رو ترک کردی اما به جای دیگه بالاخره با همدیگه ازدواج کردید. هلنا سرخ شد و به آرامی پاسخ داد: اما... ما ازدواج نکردیم. مریم متعجب پرسید: یعنی چی؟ تو پانزده ساله که ازدواج نکردی؟

- نه، پارسا تمام این سالها مثل یک برادر کنار من بود. ارباب لبخندی حاکی از رضایت بر لب نشانده و با غرور روسوی پارسا گفت: انتظاری جز این از پارسا نداشتم، هرچه باشه همخون ماست! بزرگراده است. افراد خانوادگی من به اعتقادات و آداب و رسوم پایبند هستند. در مورد نجابت هلنا هم هیچ شک نیست. سپس نگاهش متوجه ی ساحل شد: ساحل! بیا کنارم بنشین. تو بوی سبحان جوان مرگم رو میدی. ساحل از جا برخاست و بین ارباب و مهتاج نشست. ارباب دست نوازشی بر سرش کشید: چقدر آرزو داشتم فرزند سبحان رو بینم.

محتاج پیشانی او را بوسید: ماشاا... هزار الله اکبر
مثل فرشته ها زیباست. ارباب صدا زد: مراد...
مراد! خدمتکار داخل شد: بله ارباب؟
- بگو

همه چیزو آماده کنند. تصمیم دارم امشب به
شکرانه‌ی بازگشت عروسم و نوهام جشن بگیریم.
تمام مردم روستا هم دعوت هستند.

باغ بزرگ عمارت ارباب چراغانی شده و چراغهای
رنگارنگ بین شاخ و برگت درختان، فضا را روشن
کرده بود. خدمه مشغول پذیرایی
از میهمانان بودند. زن جوانی دوان دوان وارد
عمارت شد و در حالی که نفس نفس میزد، جلوی
پارسا را گرفت: آقا... آقا ببخشید هلنا
کجاست؟ پارسا متعجب با انگشت اشاره‌اش
گوشه‌ای از باغ را نشان داد: اونجا، کنار خانوادگی
آقاخان ایستاده. زن با گامهایی سریع به آن
سمت حرکت کرد و صدا زد: هلنا... هلنا! هلنا به
جانب او برگشت. با دیدنش به سمتش دوید: گلنار
جونم! او را با خوشحالی در آغوش

کشید. گلنار درحالی که میگریست با اخم از او جدا شد: خیلی بیمعرفتی! چرا بیخبر رفتی؟ هلنا صورت او را بوسید: ببخش. مجبور بودم. وای گلنار! چقدر خانوم و زیبا شده ای. دلم برات خیلی تنگ شده بود
 — من هم همینطور. مامانت، پونه و مسعود کجا هستند؟ دلم میخواد بینمشون

— پشت سر من میاومدند و به عقب نگاه کرد: اوناهاشن. هلنا به سمت آنها رفت. ابتدا زهره خانوم و سپس پونه را در آغوش کشید و روسوی مسعود گفت: حالت چطوره؟ و با دقت به چهرهی او که پخته‌تر و جذاب‌تر شده بود، نگریست. مسعود درحالی که سعی میکرد از فرو ریختن قطره اشکی که در چشمانش جمع شده بود، جلوگیری کند، گفت: چرا بیخبر رفتی آخه؟ نمیدونی وقتی رفتی چی به سرم اومد.

— مجبور بودم، به خدا من هم از دوریتون اذیت شدم. زهره خانوم که چین و چروک دور چشمهایش او را پیرتر کرده بود، با

مهربانی گفت: میدونم عزیزم، غربت سخته! هلنا به دختر بچه ی پنج - شش سالهای که کنار مسعود بود، اشاره کرد: وای مسعود، این کوچولو دخترته؟ مسعود با لبخند پاسخ داد: آره، اسمش هلناست! سپس به زن جوان و پسر ده - دوازده سالهای که کمی آن طرفتر ایستاده بودند، اشاره کرد و گفت: اون همسرم سحر و اون هم پسر امیر. هلنا با آنها هم احوالپرسی کرد و صدا زد: ساحل... ساحل! صدای ساحل را که کنار نازنین، نارون و اشکان ایستاده بود، شنید: بله مادر؟ - بیا اینجا. ساحل به آنها نزدیک شد و روبه جمع گفت: سلام هلنا با اشاره به او گفت: این هم دختر من ساحل. گلنار او را در آغوش کشید: عزیزم تو چقدر خوشگلی! من گلنارم مادرت در مورد چیزی بهت گفته؟ ساحل لبخند زد: بله خاله جان. مامان از شما و خانوادهتون زیاد برام تعریف کرده. زهره خانوم پیشانی او را بوسید: چقدر حالت چشمها

و نگاه کردنش آدم رو به یاد سبحان خان میاندازه. هلنا به یاد سبحان لبخندی بر لب نشاند و گفت: حالا چرا ایستادید؟ و به صندلیهای

کنار درختان اشاره کرد، صدای هیراد شنیده شد که ساحل را صدا میزد. ساحل با یک عذرخواهی به سمت هیراد که کنار بقیه ایستاده بود، رفت. شوکا متعجب پرسید: اونا کی بودند که اینطور بغلت میکردند؟

— دوست مامانم و خانواده‌هاش. هیراد باشیظنت گفت: اون دختر خانوم

جوان که کنارشون ایستاده مال همینجاست؟

— بله، اون پونه خواهر خاله گلناره

— واقعا؟ پس چطور من تا حالا کشفش نکرده بودم؟
— الان

هم میتونی کشفش کنی دیر نشده و پشت چشمی برای هیراد نازک کرد و روبه میشا گفت: دخترعمو، داداشت چرا اون کنار ایستاده؟ چرا

پیش ما نمیاد؟ میشا به مانی که کناری ایستاده و به آنها نگاه میکرد، نگریست و گفت: برادرم با تو رودربایستی داره، یعنی بخاطر...

بخاطر کاری که مادرم کرده بود، با تو راحت نیست
فکر میکنم نگرانه که تو بخاطر مادرم اونرو تحقیر
کنی. نازنین ادامه داد: آره مانی

پسر مغروریه. اشکال خندید: بله همه که مثل ما
نیستند. میشا با اخم پاسخ داد: نه خیر. ما همه غرور
داریم، توی خون ماست. ساحل به

مانی چشم دوخت. هیراد با حرص زیر گوشش
زمزمه کرد: ماشا... پلک هم نمیزنی. انگاری یه
فیلم هیجانانگیزه. ساحل همانطور که به
مانی مینگریست، خیلی خونسرد پاسخ داد: به تو
ربطی نداره!

- بسیار خوب! نشونت میدم کوچولو. مانی که نگاه
ساحل را به خود خیره

دید با گامهایی آرام به سمتش آمد. جلوی ساحل
ایستاد و با نگاهی نافذ گفت: به خونهات خوش آمدی
ساحل. خوشحالم که اینجا هستی.

ساحل با مهربانی لبخند زد: ممنونم. من هم
خوشحالم که کنار اقوامم هستم. لبخند بر لباس
مانی نقش بست. هیراد با لبخندی تصنعی

گفت: ساحل خانوم بابا جاوید به شما اشاره میکنه.
فکر کنم آقا جان و خانم جان مایلند که بری
کنارشون. ساحل متعجب شانه بالا انداخت:

من که یک ربع پیش کنارشون بودم، بچه ها من زود
برمیگردم و از آنها دور شد.

شب از نیمه گذشته بود و همه به اتاقهای خود رفته
بودند. هلنا و ساحل هم به همراه سبا و نیلوفر از
اتاق بزرگ ارباب خارج شدند.
سبا دست هلنا را کشید: بیا بریم اتاق سابق خودت
استراحت کن. باورت میشه هیچچیز تغییر نکرده!
وقتی تو رفتی ارباب دستور داد درب
اتاق رو قفل کنند فقط برای گردگیری باز میکردند.
جلوی اتاق رسیدند. هلنا با دستی لرزان درب اتاق را
گشود و داخل شد. نگاهش در
اتاق به گردش درآمد. چانه‌اش از بغض لرزید و
چشمانش لبریز از اشک شد. همه چیز مانند پانزده
سال پیش بود، تختخواب، کمد، آینه،
حوله‌ی سرخ رنگ کوچکی گلدان گلی که محبوب
سبحان بود. هلنا در اتاق قدم میزد و به وسایل آن
دست میکشید. جلوی کمد ایستاد،
درب آن را باز کرد. یکی از پیراهنهای سبحان را
بیرون کشید و در آغوش گرفت، صدای هقهق
گریه‌اش فضای اتاق را پر کرد. با حالی

زار روی زمین زانو زد. پیراهن را میبویید و میبوسید.
سبا لیوانی آب به سمت او گرفت: هلنا آروم باش.
اینقدر گریه نکن. نگاه کن ساحل
هم بغض کرده

- نمیتونم سبا... نمیتونم یاد سبحان قلبم رو آتیش
میزنه. هیچکس نمیفهمه که چقدر دلتنگش هستم.
نیلوفر او را در

آغوش کشید: هلنا، به خدا سبحان هم راضی نیست
که تو اینطوری خودت رو زجر بدی. ساحل با دیدن
قاب عکس کوچک روی میز، به

سمتش دوید و آن را در دست گرفت. به چهرهی
زیبای سبحان که در عکس به او لبخند میزد، خیره
شد. چشمانش پر از اشک شد و به

آرامی گفت: پدرم چقدر زیبا بوده! چه چشمهای
سیاه و قشنگی. مامان شما حق دارید که اینقدر
عاشقش هستید و عکس را بوسید و به

سینه‌اش فشرد: بابا... باباجونم. نیلوفر موهای او را
بوسید و قاب را از دستش گرفت: بسه عزیزم. مگه
خسته نیستی؟ برو بخواب. هلنا

متعجب پرسید: بره؟ مگه کنار من نمیخوابه؟
- نه، مهتاج خانوم میخواد که ساحل امشب کنارش
بخوابه. ساحل مرد با نگاه از مادرش

کسب تکلیف کرد. هلنا سر تکان داد: برو دخترم. ساحل از اتاق خارج شد و هلنا روی تخت نشست. نیلوفر کنارش آمد: هلنا پارسا مرد خوبیه، تو پانزده سال کنارش زندگی کردی چطور ازدواج نکردی؟

- نتوانستم، بعد از سبحان نمیتونم عاشق کسی بشم.
- اما سبحان خان هم راضی نیست که تو تا آخر عمر تنها زندگی کنی. هلنا آهی کشید: نمیدونم. شاید بهش فکر کنم و روبه سبا گفت: تو چرا ازدواج نکردی؟ سبا سر به زیر انداخت: تو که دلیلش رو میدونی. ما دیگه میریم استراحت کن. نیلوفر هم از جا برخاست: شب بخیر. هلنا لبخند زد: ممنون، شب بخیر. آنها رفتند و هلنا روی تخت دراز کشید. دستش را روی جای خالی سبحان کشید و اشکهای سمجش باز هم روان شدند. یاد شبهایی که سبحان روی همین تخت دراز میکشید، در دلش زنده شد. بغضش را فروخورد و چشمانش را بست.

درب اتاق باز شد و ساحل به همراه نازنین و میشا داخل شدند. روسوی ارباب و سهراب خان سلام کردند. ارباب پرسید: چی شده؟ چرا

لشکرکشی کرده‌اید؟ می‌شا نگاهی را به او دوخت:
 ارباب ما اومدیم اجازه بگیریم
 - برای چه کاری؟

- دوست داریم برای گردش بریم بیرون
 و اطراف روبه ساحل نشان بدیم
 - شماها؟ نه باشه برای روزی که همه باهم بریم،
 نازنین مصرانه گفت: خواهش میکنم ارباب اجازه
 بدید.

تنها که نیستیم مانی، اشکان و هیراد هم هستند
 - گفتم نه! چه معنی داره یک دسته دختر و پسر راه
 بیافتید تو کوچه پس کوچه‌ها؟ ساحل
 با دمغی جلو رفت: آخه پدر بزرگ... ارباب متعجب
 نگاهی کرد: چی؟ ساحل سر به زیر گرفت: ببخشید
 ارباب

- حرفت رو بزن
 - من چندروزه
 اینجا هستم، جایی نرفتم، خواهش میکنم اجازه بدید
 بریم، زود برمیگردیم
 - حالا چرا اون پسرهای مودی شماها رو برای اجازه
 گرفتن

فرستادن؟ ساحل با شیرین زبانی پاسخ داد: چون
 میدونند که شما دل نوه هاتون رو نمیشکنید،
 مخصوصاً دخترهارو. ارباب نیمخندی روی
 لب نشانده که به سختی دیده شد. سپس درحالی که
 سعی میکرد احساس محبت خود را نشان ندهد،
 نگاهش را به کتاب درون دستش
 دوخت و گفت: بسیارخوب! میتونید برید اما اصغر و
 کریم رو هم همراه خودتون ببرید. ساحل متعجب
 پرسید: اصغر و کریم؟! میشا
 زیرگوشش زمزمه کرد: از خدمتکارها هستند. نازنین
 درحالی که ریز میخندید، گفت: نکنه فکر کردی
 پسرعموهات هستن؟ سهراب خان
 روسوی آنها کرد: چرا اینجا ایستادید و پچیچ میکنید؟
 مگه نمیخواستید برید؟ همه پشت سر یکدیگر از اتاق
 خارج شدند. سهراب لبخند زد:
 آقا جسارته اما فکر میکنم این دختر شیرین زبون
 بدجوی خودش رو توی دل شما جا کرده، ارباب
 کتاب را بست و روی میز گذاشت: من
 سبحان رو در وجود ساحل میبینم. تمام رفتارهایش
 من رو به یاد جوون از دست رفتهام میاندازه
 - بله ارباب، ساحل هم از نظر ظاهر هم از
 نظر رفتار خیلی شبیه سبحان خانه

— درسته، بسه دیگه پر حرفی نکن، برو میخوام
استراحت کنم و به صندلی تکیه داد و چشمانش را
بست.

ساحل با خوشحالی کنار سها، شوکا و اشکان ایستاد
و گفت: اجازه رو گرفتیم، همه چیز رو آماده کنید تا
بریم. هیراد به آنها نزدیک شد:

چی شده خانوم کوچولو خوشحاله؟ سها پاسخ داد:
داداش، از ارباب اجازه گرفتیم که بریم گردش
— چه خوب! شوکا به سمت آشپزخانه‌ی

بزرگ عمارت رفت: پس من میرم به کوکب بگم
زیرانداز و خوراکی آماده کنه. اشکان هم به سمت
اصطبل رفت. من هم میرم سراغ قلی

تا بگم اسبهارو آماده کنه. ساحل با نگاهی به جمع
پرسید: پس مانی کجاست؟ سها پاسخ داد: توی
اتاقشه. تا نریم دنبالش نمیاد

— من

میرم دنبالش. هیراد با حرص گفت: تو بمون خودم
میرم

— نه من میرم و به سمت پله ها رفت

— پس من هم باهات میام و درحالی که کنار

ساحل گام برمیداشت، به آرامی گفت: اصلاً چی
 شده که تو این قدر مانی مانی میکنی؟
 - من کی مانی مانی کردم؟
 - پس چرا میدی
 دنبالش؟
 - یعنی چی؟ خوب قرار بود ما همه باهم بریم بیرون،
 نه اینکه اون تنها توی عمارت بمونه، بعدش هم به تو
 چه ربطی داره؟ تو
 چرا با مانی لجی؟
 - نه من با مانی مشکلی ندارم اون رفیقمه
 - پس چرا به من گیر میدی؟
 - خوش ندارم به پسرها توجه نشون بدی.
 ساحل جلوی در اتاق مانی ایستاد. با عصبانیت دست
 به کمر زد و روبه هیراد گفت: میشه بگی شما کی
 هستی که اینقدر بایدونباید
 میکنی؟ من اختیارم دست خودمه
 - نه خیر کوچولو باید به حرف بزرگترش گوش کنه
 - آقای بزرگتر! چرا به بقیه اینقدر امرونی نمیکنی؟
 چرا کارهای من مهمه؟ هیراد خندید: کی گفته تو
 برای من مهمی؟ دچار توهم شدی، من باهمه
 همینطور هستم. ساحل انگشت اشاره‌اش

را به نشانه‌ی تهدید به سمت او گرفت: پس لطف کن و دیگه تو کارهای من دخالت نکن و به دنبال آن درب اتاق مانی را باز کرد و داخل

شد. مانی که روی تخت دراز کشیده بود به دیدن ساحل ناگهان در جای خود نشست. ساحل با خجالت گفت: ببخشید یادم رفت که در

بزنم. مانی لبخند زد: خواهش میکنم. اما من فکر کردم هیراد میاد داخل، آخه اون اکثر مواقع در نمیزنه. هیراد از پشت سر ساحل داخل

شد: چی داری پشت سر من میگی؟ به! پسر تو که هنوز نشستی. بلند شو همه پایین منتظرن - کجا؟

- قراره بریم بیرون یه چرخی بزنیم... شما برید من نمیام

- چرا؟

- میخوام استراحت کنم. ساحل مصرانه گفت: اما ما دوست داریم که تو هم همراهمون باشی - آخه من...

ساحل با اخمی ساختگی پیراهن چهارخانه‌ی خوشرنگی را که روی چوب لباسی بود، برداشت و به سمت مانی گرفت: آخه نداره! بلند شو

دیگه. پیراهن را روی شانهی مانی انداخت و درحالی که به سمت درب میرفت، گفت: زود بیا، پایین منتظریم و جلوی چشمان متعجب او همراه هیراد از اتاق خارج شد. همه سوار بر اسب جلوی عمارت حاضر بودند. مانی هم با یک حرکت سریع روی زین اسب جای گرفت:

پخشید که معطل شدید. سها خندید. دفعه ی آخرت باشه! و همه به آرامی حرکت کردند. ساحل با وجد به اطراف مینگریست: چقدر اینجا قشنگه! مردم روستا در گوشه‌وکنار کوچه ها به آنها نگاه میکردند و بعضیها برایشان دست تکان میدادند. هیراد با اشاره به خانهای گفت:

ساحل اون خونه ی کوچیک رو میبینی؟ خونه ی مادرت بوده. البته زمان مجردیش. ساحل با کنجکاوی به آن سمت نگاه کرد: پس حتماً خونه ی کناریش برای خاله گلنار بوده. مدتی بعد کنار رودخانه رسیدند. فرش را روی چمنها پهن کردند. اصغر و کریم افسار اسبها را به شاخه ی درختان بستند. اشکان روی فرش دراز کشید: آخی چه هوای خوبی! مانی خندید: هنوز نیومده دراز کشیدی؟ نارون کارد را میان

هندوانه فروبرد. نازنین با خوشحالی گفت: چه سرخه! حتماً شیرین هم هست. شوکا با خنده گفت: نازنین جون لازم نیست به همه نشون بدی چقدر شکمویی. ساحل ازجا بلند شد و کنار رود رفت. روی چمنها نشست و پاهایش را میان آب فرو برد. شوکا هندوانه را تقسیم کرد. قاچ بزرگی را به دست هیراد داد: لطفا اینرو برای ساحل ببر

– باشه. هیراد ازجا برخاست و به سمت ساحل رفت، کنارش نشست: تو چه فکری هستی؟

– هیچی، دارم به رود نگاه میکنم خیلی جای دنج و زیبائیه!

– میدونی اکثر دختر و پسرهای روستا که همدیگهرو دوست دارند اینجا قرار میگذارن و همدیگهرو میبینند. از قدیم همینطور بوده

– چه جالب! پس حتما پدر و مادر من هم اینجا ملاقاتهای عاشقانه‌ای داشتند

- بابا جاویدم می‌گه اینجا با کلی دختر قرار گذاشته بوده. ساحل خندید و پرسید: تو چی؟ تو تا حالا اینجا با چند نفر قرار گذاشتی؟

هیراد باشی‌طنت پرسید: چطور مگه؟ برات مهمه؟ ساحل با خونسردی شانه بالا انداخت: نه، اگه دوست نداری نگو. هیراد سرش را جلو برد،

آنقدر که هرم نفس‌هایش صورت ساحل را گرم میکرد. به چشمان ساحل خیره شد و به آرامی گفت: من تا حالا هیچکس رو عاشقانه

دوست نداشتم اما... اما تو دوست نداری مثل مامان هلنا اینجا قرار عاشقانه داشته باشی و کسیرو که دوست داری ببینی؟ ساحل سرخ

شد و دستپاچه از جا برخاست: من... من اصلاً نمیفهمم چی میگی و به سمت فرش رفت. هیراد هم به دنبالش روان شد: کجا؟ صبر کن

هنداونهات رو بهت بدم. اما ساحل متوقف نشد. هیراد روی فرش کنار مانی نشست و با لجاجت گفت: حالا که صبر نکردی جریمهات اینه

و به دنبال حرفش مشغول خوردن هندوانه شد. ساحل با خشم نگاهش کرد: آهای! اون سهم منه. کی بهت اجازه داد که بخوریش؟ هیراد

با خونسردی پوستهی سبز هندوانه را روی سینی
انداخت و روی فرش دراز کشید: ممنون ساحل جان
خیلی چسبید. مانی قاچ هندوانهاش
را به سمت ساحل گرفت: بیا، من نمیخورم. ساحل
با نگاهی به هیراد رو به مانی گفت: نه مانی جان
خودت بخور

- من میل ندارم، بگیر
دیگه. ساحل با لبخند پیروزمندانه، نگاه معنیداری به
هیراد کرد و درحالی که هندوانه را از دست مانی
گرفت، با محبت گفت: دستت درد
نکنه مانی جان

- خواهش میکنم. میشا چند ظرف میوه را میان
فرش گذاشت. سها سبب سرخی را به سمت مانی
پرت کرد: بخور مانی!

مانی آن را در هوا قاپید: ممنون. شوکا ازجا بلند
شد: من برای اسبسواری به اطراف میرم. ساحل
هم برخاست: من هم میام. هیراد مانع
شد: نه ساحل! تو هنوز سوارکاری رو خوب یاد
نگرفتی، در ضمن این اطراف رو هم نمیشناسی
- اما دوست دارم برم. اشکان همانطور که

دراز کشیده و دستانش را زیر سرش گذاشته بود،
گفت: چیکار داری هیراد؟ بگذار بره بچرخه، اونا تند
سواری نمیکنند. ساحل روی اسب
نشست و همراه شوکا از آنها دور شد. هیراد صدا
زد: سها؟... سها؟

- بله داداش؟

- یه مقدار میوه برای اصغر و کریم ببر

- باشه. اشکان ازجا

برخاست: بده به من سها، من میبرم و ظرف میوه
را از او گرفت. نازنین صدا زد: اصغر آقا! اصغر جلو
آمد: بله خانوم؟

- طناب ندارید تاب

بیندیم؟

- نه خانوم، اگر گفته بودید از عمارت میآوردیم.
نازنین دماغ شد: باشه برو. اصغر دور شد. مانی با
تشر روسوی نازنین گفت: چشمم

روشن! همین کم بود که کنار رودخونه تاب بیندید و
شما دخترها با این قدوبالاتون تاببازی کنید. چهار نفر
از مردم هم بینند! اشکان زد

زیر خنده: حتماً ارباب هم بیاد اینجا و از پشت
هولتون بده. نارون اخم درهم کشید: خودت رو
مسخره کن اشکان خان. مانی با خشم

درحالی که انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید تکان میداد، گفت: وای به حالتون، اگر بینم یا بشنوم از این کارهای سبک و جلف انجام دادید. نازنین سربه زیر انداخت: باشه. مانی دوباره روی فرش دراز کشید و درحالی که دست چپش را روی پیشانیاش میگذاشت، گفت: خوبه! یه گوشه از حیاط عمارت که به جایی دید نداشته باشه، خودم براتون تاب میبندم. هیراد ادامه داد: تا این کوچولوها بازی کنند. اشکان باز با صدای بلند خندید. شوکا پرتقالی به سمتش پرت کرد: اینقدر به ما نخند. مانی نشست: بسه دیگه! اگر ارباب بود و این رفتارهارو میدید چند هفته‌ی تمام سخنرانی میکرد. بابا کوچکتری بزرگتری، دختر، پسری... انگار نه انگار! از سر و کول همدیگه بالا میرید. اشکان با اخم گفت: بابا مانی تو عصاره و چکیده‌ی خالصسازی شده‌ی اربابی! بیخیال داداش من. دخترها خندیدند: هیراد ازجا برخاست: بچه‌ها هو اداره تاریک میشه، دیگه باید برگردیم. پس چرا ساحل و شوکا برنگشتند؟ اشکان هم ازجا بلند شد: به نظر من تا

اونها برمیگردند ما وسایل رو جمع کنیم. سها متعجب پرسید: پس وظیفهی اصغر و کریم چیه؟ مانی چشم غرهای نثارش کرد. وسایل را به کمک هم جمع کردند. مانی به اطراف نگریست: پس چرا برنگشتند؟ در همین حین شوکا سوار بر اسب به آنها نزدیک شد. نارون با دیدنش پرسید: ساحل کجاست؟ شوکا متعجب به جمع نگاه کرد: مگه برنگشته؟ اشکان نگران پرسید: یعنی چی؟ هیراد با بیقراری گفت: شوکا ساحل کجاست؟ او هراسان از اسب پایین پرید: اون بین راه گفت که میخواد از دشت گل بچینه و بعد خودش برگرده. نارون عصبی شد: چی میگی؟ تو ساحل رو تنها گذاشتی؟ مگه نمیدونی این اطراف رو بلد نیست؟! چشمان سیاه و شفاف شوکا از اشک پر شد: به خدا بهش گفتم بگذار کنارت بمونم، خودش قبول نکرد. گفت برو من میام. میشا با مهربانی گفت: باشه شوکا گریه نکن. مانی چنگی میان موهایش کشید: حالا چیکار کنیم؟ سها مضطرب گفت: کلی دیر شده باید برگردیم عمارت. هیراد پس از کمی تأمل گفت: شماها جمع کنید

برید و نگذارید ارباب متوجه بشه، اگر از ما پرسید
 بگید ساحل دلش میخواست بره سر خاک سبحان
 خان، هیراد همراهیش کرد. نازنین با
 غمگینی گفت: آخه ما نگرانیم، مانی هم تأیید کرد:
 درسته، تا ساحل برنگرده نمیتونیم برگردیم. هیراد با
 کلافگی پاسخ داد: هوا تاریک
 میشه. شماها برید. مانی پرسید: میخوای من هم
 همراهت بیام؟
 - نه شماها برید و خود سوار بر اسب از آنها دور
 شد. مانی صدا زد: کریم،
 اصغر! برمیگردیم
 - پس هیرادخان و ساحل خانوم چی؟
 - بعداً میان
 - چرا؟
 - چقدر حرف میزنی کریم؟
 - ببخشید آقا
 - زودتر راه بیافتید.
 همه سوار بر اسب به سمت عمارت حرکت کردند.
 پس از دقایقی در حیاط عمارت از اسبها پیاده شده
 و کریم و اصغر مشغول بردن اسبها

به اصطبل شدند. اشکان با نگرانی گفت: خداکنه ساحل پیدا بشه. میشا با صدایی لرزان از اضطراب گفت: اگه... اگه پیدا نشه، ارباب خیلی عصبی میشه. نارون ادامه داد: خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه. ناگهان صدایی از روی پله ها، آنها را به خود آورد: این همه، همه، همه برای چیه؟ همه یکدیگر را متوجه ی حضور ارباب ساخته و سکوت کردند. ارباب از پله ها پایین آمد، متعجب به آنها که سربه زیر داشتند نگریست. جلویشان ایستاد، دستهایش را پشت کمر قلاب کرد و پرسید: چی شد؟ چرا یک دفعه ساکت شدید؟ گردش خوب بود نارون؟ نارون دستپاچه شد: چی؟... ها؟ میشا سقلمهای به پهلوی او زد و خود پاسخ داد: بله ارباب خیلی... خیلی خوب بود. ارباب نگاهی به جمع انداخت: پس هیراد و ساحل کجا هستند؟ اشکان درمانده پاسخ داد: ساحل رفت. ارباب متعجب پرسید: کجا؟ و اخم درهم کشید و روبه سها کرد: سها برادرت کجاست؟ - با... با ساحل رفت گورستان. تعجب ارباب بیشتر شد: الان؟ مانی تو درست حرف بزن بگو چی شده؟ مانی با

لبخندی تصنعی گفت: آقا نگران نباشید. ساحل دلش خواست بره سر خاک سبحان خان. هیراد اون و همراهی کرد
 - فقط هیراد؟
 - نه نه!

اصغر هم همراهشون بود. در همین حین اصغر از اصطبل خارج شد و به سمت آنها آمد: مانی خان... مانی خان اسبهارو گذاشتم. اشکان زیر لب زمزمه کرد: زهرمار! ارباب خشمگین روسوی مانی کرد: اصغر که اینجاست! معلوم هست چه خبره؟ به من دروغ میگی؟ مانی به سرعت پاسخ داد: نه... نه خدا نکنه من به شما دروغ بگم. من فکر کردم اصغر همراه اونهاست. اصغر متعجب گفت: اما آقا شما خودتون گفتید که... اشکان میان حرفش دوید: بسه چقدر حرف میزنی؟ برو دنبال کارت
 - چشم آقا. اصغر از آنها دور شد. ارباب روسوی جمع گفت:

وقتی که همه باهم به جایی میرید باید همه باهم برگردید! یعنی چی که دو نفر اینجا، سه نفر توی راه، چهار نفر گورستان، یک مشت

این گوشه و یک مشیت اون گوشه؟! برگردید
 اتاقهاتون دیگه دوست ندارم که اینطور رفتارهارو از
 شما بینم و با چهرهای درهم از آنها
 دور شد. اشکان نفسی به راحتی کشید: آخی داشتم
 سخته میکردم.

اینبار بلندتر فریاد زد: ساحل... ساحل کجایی؟ سوار
 بر اسب آرام آرام پیش میرفت و سعی میکرد
 فضای دشت را که کاملاً تاریک
 شده بود، به دقت نگاه کند. صدای بلندش، سکوت
 و همانگیز دشت را شکست: ساحل! از اسب پایین
 پرید و افسار آن را به دست گرفت،
 کمی دیگر جلو رفت: ساحل صدای منرو میشنوی؟
 ناگهان بوته های پشت سرش تکان خورد و صدای
 ضعیف ساحل را شنید: هیراد...
 هیراد من اینجا هستم. به سرعت به سمت صدا
 رفت: تو اینجاایی؟ به او رسید و خم شد. ساحل
 هراسان خود را در آغوشش انداخت و
 گریان گفت: هیراد! هیراد کجا بودی؟ خیلی ترسیدم.
 هیراد او را به خود فشرد و موهای پریشاناش را به
 نرمی نوازش کرد: آروم باش... گریه

نکن. دقایقی گذشت تا ساحل آرام شد و به خود آمد، فوراً از آغوش هیراد جدا شد و خود را عقب کشید. با خجالت درحالی که مرتب آب بینایش را بالا میکشید، اخم کرد و گفت: کی... کی بهت اجازه داد منرو بغل کنی؟ هان؟ هیراد خندید: تو خودت رو انداختی بغل من!

آخه خانوم کوچولو ترسیده بودی. صدای هقهق ساحل دوباره بلند شد: میدونی سه ساعته تنها هستم. اینجا تاریکه. صدای پارس سگهارو میشنوی؟ حتماً به اینجا خیلی نزدیکند. هیراد کنارش نشست و با مهربانی گفت: خوب چرا اومدی اینجا؟ چرا از شوکا جدا شدی؟

- ما باهم اومدیم سوارکاری، بعد من... من به شوکا گفتم بره چون... چون میخواستم اینجا گل بچینم... آخه گلهاش خیلی قشنگه اما... اما راه برگشت رو گم کردم - اسبت کجاست؟

- خواستم سرعت بگیرم اما از اسب پرت شدم پایین... نمیدونم اسب کجا رفت. هیراد نگران نگاهش کرد: وای ساحل از اسب افتادی پایین؟ طوریت نشد؟

- نه فقط مچ پای راستم پیچ خورده نگاه کن و کمی از پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. مچ پایش متورم و سرخ شده بود. هیراد چهره درهم کشید: درد میکنه؟ ساحل مانند کودکان با لب و لوچهای آویزان سر تکان داد: آره خیلی، نمیتونم راه برم برای همین اینجا موندم و هوا تاریک شد. هیراد لبخند زد: آخه دختر کوچولو گل چیدن اینقدر مهم بود که این بلارو سر خودت آوردی؟ ساحل دسته گلی را که چیده بود به سمت هیراد گرفت: آره، بین چقدر قشنگه! هیراد نگاهی گذرا به گلها انداخت و چشمان درشت و سیاهش را به ساحل دوخت: تو از همه ی اونها قشنگتری! قلب ساحل لرزید و سربه زیر گرفت. هیراد با مهربانی ادامه داد: وقتی که خجالت میکشی و لپهات گل میاندازه قشنگتر هم میشی. حالا میخوای این گلهارو چیکار کنی؟ ساحل گلها را به سمت او گرفت: بیا، برای تو باشه و بعد با غرور ادامه داد: البته چون اومدی دنبالم. فقط برای همین. هیراد خندید:

باشه. حالا باید زودتر برگردیم، بچه‌ها به ارباب گفته‌اند که به گورستان رفتیم، بگذار کمکت کنم و دستش را برای بلند کردن ساحل جلو برد. ساحل با اخم دستش را کنار زد: خودم بلند می‌شم، اصلاً همیشه بهت رو داد. هیراد خندید: باز گستاخ و بداخلاق شدی، باشه خودت بلند شو و عقبتر ایستاد و دست به کمر زد. ساحل دستش را به تنهی درخت گرفت تا از جا بلند شود، پس از چند دقیقه ایستاد و با لبخندی پیروزمندانهای روبه هیراد کرد: دیدی که تونستم!... اما تعادلش را از دست داد و اگر هیراد به موقع بازویش را نگرفته بود، باز نقش زمین میشد. هیراد درحالی که سعی میکرد خندهاش را فروخورد، دستش را زیر بغل ساحل فرو برد و او را به خود تکیه داد. درحالی که به سمت اسب میرفتند، پرسید: روسریات کو؟ - نمیدونم وقتی از روی اسب افتادم از سرم باز شد. هیراد به اسب اشاره کرد: باید سوار بشیم

- سوار بشیم؟ هردوی ما؟
 - آره دیگه، از اینجا تا عمارت خیلی راه ه
 - آخه چطوری دو نفری؟

- اینطوری و به دنبال این حرف با یک حرکت سریع ساحل را روی دو دست بلند کرد و بدون توجه به اعتراض‌هایش، او را روی اسب قرار داد. ساحل محکم گردن اسب را چسبید و با عصبانیت گفت: وای به حالت هیراد! بعداً حسابت رو میرسم. هیراد روی اسب پرید و پشت سر ساحل نشست و درحالی که افسار اسب را در دست داشت، سرش را جلو برد و آرام زیر گوش ساحل زمزمه کرد: چطوری ساحل خانوم؟ تمام وجود ساحل از این نزدیکی میلرزید. پاسخی نداد و نگاهش را به روبه رو دوخت. باد موهای پریشان‌ش را به بازی گرفته بود و نسیم آنها را روی صورت هیراد پخش میکرد. هیراد هم ترجیح داد سکوت کند. با تمام وجود عطر گیسوان ساحل را استشمام میکرد. پس از طی مسافتی طولانی وارد کوچه‌های روستا شدند. هیراد افسار اسب را کشید و آن را وادار به توقف کرد. سپس از آن پایین پرید و روسوی ساحل گفت: خوب نیست توی روستا من ترک اسب سوار باشم و افسار اسب را در دست گرفت و کنار آن حرکت کرد. پس از طی کوچه پس کوچه‌ها به عمارت رسیدند. جاوید و

هلنا در حیاط بودند. هلنا به دیدن آنها جلو آمد و با نگرانی پرسید: ساحل چی شده؟ چرا لباس‌ها گرد و خاکی شده؟ هیراد با مهربانی گفت: نگران نباش هلنا خانوم. رفته بودیم سر خاک سبحان خان که پای ساحل به یکی از قبرها گیر کرد و افتاد. جاوید خندید: عجب میّت

خشنی! ساحل هم خندید و گفت: مامان کمکم میکنید از اسب پیام پایین؟ پام پیچ خورده - پیچ خورده؟ آخه چرا مراقب نبودی؟ و جلو آمد و درحالی که برای پیاده شدن از اسب به ساحل کمک میکرد، گفت: الان پزشک بهیاری رو خبر میکنیم. جاوید به سرعت گفت: نه بابا پزشک بهیاری واسه چی؟ همین الان به دکتر غضنفر می‌گیم بیاد. هلنا متعجب تکرار کرد: دکتر غضنفر؟ دکتره؟ جاوید درحالی که می‌خندید، پاسخ داد: نه هلنا جان دکتر نیست، اما از دارو درمانهای گیاهی و سنتی سردر میاره - مطمئنی کارش خوبه؟

- آره بابا، اهالی روستا دکتر غضنفر رو بیشتر از دکتر احتشام، پزشک بهیاری قبول دارند و صدا زد: جعفر! جعفر! - بله آقا؟

- پیر غضنفر شکسته‌بند رو بیار
عمارت

- چشم آقا. در همین حین نازنین و مانی از پله ها
پایین آمدند. نازنین با خوشحالی گفت: وای ساحل
برگشتی؟

- آره ببخشید که
نگرانتون کردم

- نه بابا این چه حرفیه، من میرم به بقیه خبر بدم و
به سمت پله ها رفت. مانی با لبخند به ساحل
نگریست.

سربه زیر گام برمیداشت که با پارسا روبه رو شد:
سلام پارسا

- سلام، چه عجب ما شمارو دیدیم! هلنا از طعنهی او
جا خورد و با لبخند
گفت: چی شده ناراحتی؟

- نباشم؟ هلنا شانه بالا انداخت. پارسا دستانش را
زیر بغل فروبرد و با قیافهی حق به جانبی گفت:
نزدیک به یک

ماه ه که اینجا هستیم، تو اصلاً منرو نمیبینی، قبل از
برگشت به عمارت گفتی به پیشنهادم فکر میکنی.
پس چی شد؟

- پارسا متأسفم.

خودت که دیدی. این یک ماه اونقدر مشغول دید و بازدید بودم که فرصت فکر کردن هم نداشتم

- اما باید زودتر بهم جواب بدی. وضعیت منرو ببین! دوست دارم ازدواج کنم، جاوید رو نگاه کن. تقریباً همسن و سال منه و باید کمکم هیرادرو داماد کنه

- پارسا من بارها بهت

جواب منفی دادم خودت خواستی که صبر کنی
- بله و اگر لازم باشه بازهم صبر میکنم اما تو هم باید منرو درک کنی

- میدونی که

اختیار من با اربابه

- اختیارت اگر با ارباب بود که پانزده سال پیش زنم شده بودی، تو فقط به حرف دل خودت گوش میدی
- اما باید اجازه

بده

- نگران نباش مادرم تلفن زده و با ارباب دوباره صحبت کرده، به من نگاه کن! منرو لایق این نمیبینی
که کنارت زندگی کنم؟

- این

چه حرفیه میزنی پارسا؟ تو برای من و ساحل خیلی
 عزیزی
 - بسیار خوب تا آخر این ماه بهت فرصت میدم که
 فکر کنی و جواب قطعی
 بدی. اگر جوابت منفی بود برمیدرم فرانسه کنار
 مادرم. در ضمن پونه اومده بود عمارت
 - چیکار داشت؟
 - اومده بود تورو برای جشن
 عروسیش دعوت کنه اما خواب بودی
 - آره یه کمی سردرد داشتم. پس پونه داره ازدواج
 میکنه؟
 - بله؛ عروس کدخدا حسین میشه
 - تو
 از کجا میدونی؟
 - آخه کدخدا صبح خودش اومد و خانوادهی ارباب رو
 برای فرداشب دعوت کرد
 - ارباب که نمیآد به مراسمشون
 - چرا؟
 - همیشه همینطوره. خانوادهی ارباب به مراسم
 اهالی روستا دعوت میشوند اما فقط یک نفر به
 نیابت از بقیه میره. در همین لحظه ارباب

به همراه چند نفر از پله ها پایین آمد و هردو با احترام سلام کردند. او با حرکت سر پاسخ داد و پرسید: چرا اینجا ایستادید؟ هلنا با لبخند گفت: من داشتم میرفتم دنبال ساحل که با پارسا روبرو شدم

- ساحل حتماً کنار نارون و نازنینه و روبه پارسا کرد: درست نیست که جلوی چشم خدم و حشم بایستید و صحبت کنید - بله ارباب، جایی تشریف میبرید؟ - چند نفر از رعیتها زبوندرازی میکنند، آب و ملک من رو بین

خودشون تقسیم کرده‌اند. میرم تا حد و حدود هرکس رو مشخص کنم. هلنا با تردید صدا زد: ارباب خواهشی دارم. ارباب منتظر نگاهش کرد و پس از چند ثانیه صدای او را شنید: اجازه میدید که در جشن عروسی دختر زهره خانوم شرکت کنیم؟ - کنید؟

- بله، راستش فکر میکنم بچه ها دوست دارند توی عروسی حضور پیدا کنند. پارسا ادامه داد: بله به اضافهی جاوید و نیلوفر - به یکباره بگو همه اهل عمارت! نه لزومی

نداره همه ی نوه ها و فرزندان من به جشن عروسی رعیتم برن، به شهاب خان گفتم که هدیه‌ای براشون بفرسته، همین کفایت میکنه. پارسا با دیدن چهرهی غمگین هلنا گفت: چه اشکالی داره دایی جان؟ اونها همه ی مارو دعوت کرده‌اند و هلنا ادامه داد: خواهش میکنم اجازه بدید

- گفتم که نه، اصرار نکن و به سمت مخالف آنها حرکت کرد اما هنوز چند گام بیشتر برنداشته بود که ایستاد و همانطور که پشت به آنها داشت، با صدای بلندی گفت: بسیارخوب برید. اما به جوانها بگو وای به حالشون اگر حرکت ناشایستی انجام بدن. سنگین و موقر برید، سنگین و موقر برگردید. یک ساعت هم بیشتر نمی‌مونید و با گامهایی محکم دور شد. هلنا با خوشحالی لبخند زد و به پارسا نگاه کرد.

آسمان صاف و آرام روستا پر از ستارگانی بود که در پهنای سیاهش سوسو میزدند. صدای ساز و آواز محلی در فضا پیچیده بود. مانی که کنار ساحل ایستاده بود، به او نگاه کرد و پرسید: چقدر محو تماشای جشن شده‌ای؟ ساحل با شوق پاسخ داد: آخه جشن اینطوری ندیده

بودم، عروسیهایی که تا حالا دعوت شدم همه توی تالارها و باغهای مجلل و به سبک مد روز بوده‌اند - حالا به نظرت این جشن ساده چگونه؟

- خیلی زیباست. رقص با چوب مرده‌ارو ببین. مانی تو بلدی اینطوری برقصی؟ مانی لبخند زد: من؟ رقص با چوب؟ نه، تا حالا این کار رو نکردم

- به نظرم خیلی جالبه. عروس رو نگاه کن، چه لباس و آرایش متفاوتی نسبت به عروسیهای شهری داره، خیلی قشنگ

شده. مانی با دقت سرتاپای ساحل را از نظر گذراند. لباسی محلی با دامنی بلند و پفدار، روسری حریر و زریدار با پولکهای طلایی رنگ که روی پیشانی سفید ساحل می‌درخشیدند. با صدایی آرام گفت: ساحل تو... تو - من چی؟

- هیچی

- چیزی میخواستی بگی؟

- نه، مهم

نبود. ساحل خندید: بگو دیگه

– میخواستم بگم تو با این لباس محلی خیلی زیبا شده‌ای

– ممنون. باید اقرار کنم تو هم خیلی جذابی و به شوخی افزود: نگاه کن همه ی دخترها برات غش و ضعف میکنند

– بس کن ساحل، به قول خواهرم میشا، من اونقدر مغرور و عبوس

هستم که هیچ دختری جرأت نمیکنه بهم نزدیک بشه. یکبار از خانوم مهتاج شنیدم که این اخلاق شباهت زیادی به پدرت سبحان خان

داره. ساحل به یاد پدرش لبخندی بر لب نشاند: پس تو به عمویت رفتی! اما از شوخی بگذریم، هیچ متوجه شدی که سها بهت علاقه داره؟
– سها؟! به من؟!

– بله، از رفتارش کاملاً مشخصه

– اما من متوجه نشدم. ساحل خندید: چون به دخترها توجه نمیکنی آدم برفی! نازنین

کنار آنها آمد: بچه بیایید بریم روی اون تختها بشینیم. کدخدا اونهارو برای ما صدر مجلس گذاشته. بیچاره خودش رو کشت. همه به

سمت تخت‌های چوبی که با قالیچه‌های کوچک فرش شده بودند، حرکت کردند که هیراد مچ دست ساحل را گرفت و او را عقب کشید:
 شما صبر کن خانوم! ساحل به جانب او برگشت:
 چیه؟ مچ دستم رو شکوندی!
 - مصاحبت با مانی اونقدر سرگرم‌ت کرده بود که بقیه‌رو

نمیدیدی

- خوب این به تو چه ربطی داره؟ نکنه تو مسئول به گردش درآوردن مردمک چشم‌های منی؟! مگه من از تو میپرسم که چرا
 با شوکا یا نازنین صحبت میکنی؟ هیراد خندید:
 حسودیت میشه؟ ساحل فوتی در هوا کرد: تو مشکل داری هیراد. بگذریم حوصله بحث کردن ندارم و بعد با شوقی کودکانه پرسید: تو بلدی با چوب برقصی؟
 - نه کاملاً، اما بابا جاوید تو انواع رقص مهارت داره -
 - عالیه، باید

بهش بگم، من هم یاد بده. هیراد متعجب نگاهش کرد: خدای من! تورو همینطوری هم نمیشه یک دقیقه آروم نگه داشت، حالا دیگه

میخواهی دوتا چوب دستت بگیری و بالا و پایین ببری؟
 بیا بریم... بیا و همانطور که دست ساحل را گرفته
 بود، او را از میان جمعیت

رقصنده گذراند و به سمت تختها رفتند. ساحل روی
 تخت کنار مادرش نشست و گفت: مادر، آقا مسعود
 بخاطر علاقهای که به شما داشته

اسم دخترش رو هلنا گذاشته؟ هلنا لبخند شرمگینی
 بر لب نشانده: نمیدونم. جاوید خندید: صددرصد
 مشخصه، به همین خاطر بوده. پارسا،

مسعود را که میان مجلس مشغول خوشامدگویی به
 مهمانان بود از نظر گذراند: پس آقا مسعود هم از
 عشاق هلنا خانوم بوده؟! در همین حین

گلنار به آنها نزدیک شد: خواهش میکنم از خودتون
 پذیرایی کنید. قدم روی چشم ما گذاشتید، بفرمائید و
 به ظرفهای میوه اشاره کرد.

چند ضربه به درب اتاق خورد. با صدای آرامی گفت:
 بفرمائید. درب باز شد و مانی در چهارچوب آن قرار
 گرفت: سلام ساحل، عصر

بخیر

- سلام، حالت چطوره؟ بیا داخل

- نه ممنون، راستش اومدم که ازت بخوام چند دق
 یقه ی دیگه به آلاچیق پشت بوته های گل سرخ
 بیای. ساحل متعجب پرسید: برای چی؟
 - میخوام باهات صحبت کنم
 - خوب چرا همینجا نمیگی؟
 - نه، لطفاً بیا پائین
 - باشه تو برو من
 هم میام. مانی لبخند زد و از اتاق خارج شد. ساحل
 ازجا برخاست. موهایش را جلوی آینه مرتب کرد.
 بلوز دامن بلندی انتخاب کرد و پوشید
 و در این مدت به خوبی دریافته بود که ارباب
 پوشیدن لباسهای نامناسب را جلوی خدمه و نگهبانها
 نمیپسندد. از اتاق خارج و
 راهی آلاچیق شد. ساعت حدود دوونیم بعدازظهر بود
 و اکثر افراد مشغول استراحت در اتاقهایشان بودند
 و کمتر کسی در حیاط عمارت
 دیده میشد. جلو رفت و روی یک صندلی مقابل مانی
 نشست و به چشمان خاکستری رنگ او چشم
 دوخت: خوب مانی خان چی شده که
 خواستی با دخترعموت صحبت کنی؟ مانی نگاهش
 را به میز گرد و چوبی جلویش دوخت و گفت:
 نمیدونم... نمیدونم چطور باید شروع

کنم... من اصلاً در این مورد تجربه ندارم

- در چه مورد؟

- این اولین باره که میخوام در مورد خودم صحبت کنم

- چی شده مانی؟ اتفاقی

برات افتاده؟ لیخند کمرنگی بر لبهای مانی نقش بست: راستش آره. یه اتفاقی برام افتاده که فکر میکنم اتفاق خوبی، ساحل با کنجکاوی

به صدای مانی گوش سپرد: شاید همه درست میگن که من پسر مغروری هستم، یا اینکه سرد و بیاحساسم، آخه تا حالا دلم برای کسی

نلرزیده بود اما... اما از وقتی تو پا به اینجا گذاشتی دلم لرزید و نگاهش را به چشمان ساحل دوخت و آرامتر افزود: میفهمی دلم لرزید!

این قلبم... قلبم وقتی تورو میبینم طوری تو سینهام بالا و پایین میپره که انگار هر لحظه ممکنه از جا کنده بشه... ساحل... ساحل من

همه ی این احساسات جدید رو با وجود تو حس کردم. مانی چنگی میان موهای پریشتش کشید و با کلافگی ادامه داد: من... من دوستت

دارم ساحل. ساحل مبهوت صدا زد: مانی من...

- نه خواهش میکنم اجازه بده حرفم تموم بشه. من مادری ندارم که تورو خواستگاری کنه اما... و دست درون جیب پیراهنش کرد و حلقهی پرنگینی را به سمت ساحل گرفت، اما اگر این رو از من قبول کنی از خانوم بزرگ مهتاج میخوام تا با پدرم تورو از ارباب و زنعمو هلنا خواستگاری کنند. ساحل شرمگین سربه زیر گرفت: نه مانی، من نمیتونم این انگشتر رو قبول کنم

- یعنی جواب رد میدی؟
- راستش من خیلی غافلگیر شدم، نمیدونم چی بگم باید فکر کنم

- بسیار خوب، فکر کن. ساحل از جا برخاست: الان میتونم برم؟ مانی لبخند زد: بله و ممنونم که به صحبت‌هام گوش کردی. ساحل در پاسخ به لبخندی اکتفا کرد و با

گونه‌هایی گلگون از شرم از آلاچیق خارج شد. سربه زیر داشت و غرق در تفکر بود. از دیدرس مانی دور شده بود که ناگهان کسی بازویش را کشید و قبل از اینکه صدای فریادش بلند شود دستی مردانه جلوی دهانش قرار گرفت. با تعجب به هیراد خیره شد. هیراد او را به داخل

انبار کنار آشپزخانه کشاوند و درب را پشت سرش بست، به محض اینکه دستش را از روی دهان ساحل برداشت، صدای فریاد او را شنید:

یعنی چی مثل جن از پشت سرم ظاهر میشی و من رو این طرف و اون طرف میکشونی؟ هیراد همانطوری که بازوی ساحل را محکم

در دست داشت، به او خیره شد: دادو فریاد نکن، بگو ببینم یک ساعته زیر آلاچیق با مانی چی به هم میگید؟ ساحل با دست دیگرش که آزاد بود، موهایش را از جلوی پیشانی کنار زد: فضولی؟

— بین ساحل من اعصاب ندارم. جواب من رو درست بده و بازوی ساحل را فشرد

— باشه... آخ... چیزی نگفت، همینطوری نشسته بودیم

— به من دروغ نگو! من نگاهتون میکردم، دیدم که موقع صحبت تأمل میکرد و

گاهی سرش رو پایین میانداخت تا حالا اینطوری ندیده بودمش. چی بهت میگفت؟ ساحل با شیطنت پاسخ داد: باشه حالا که اصرار

میکنی بهت میگم، مانی از من خواستگاری کرد.
چهرهی هیراد درهم رفت و به چشمان ساحل زل
زد: تو چی جواب دادی؟

- حالا بماند

و نگاهش را به طرف دیگر دوخت. هیراد با خشم
صورت او را به سمت خود برگرداند: یک بار بهت
گفتم جواب من رو درست بده
- گفتم...

گفتم باید فکر کنم

- چی؟ گفتمی فکر کنی؟

- خوب آره دیگه، میخواستی همون موقع بله رو
بگم؟ میدونی مانی جذاب و خوش تیپه! از

همه مهمتر همخون هستیم حتماً پدر بزرگم یعنی
ارباب از این وصلت خیلی خوشحال میشه

- تو چی داری میگی؟ ساحل خندید: امروز

خنک شدی؟! هیراد با عصبانیت چانه‌ی خوشتراش
ساحل را با دست گرفت و او را وادار کرد تا نگاهش

کند: خوب گوش کن بین چی

میگم ساحل

- آخ... آخ ولم کن!

- بگو بینم همه‌ی این حرفهارو جدی زدی؟

- بله، مگه من با تو شوخی دارم؟

- واقعاً میخوای درمورد

پیشنهادش فکر کنی؟

- خوب آره، ولم کن چانهام رو شکستی. هیراد که رگهای گردش برجسته‌تر از هر وقت دیگر بود، با خشم فشار

بیشتری به بازو و صورت ساحل وارد کرد: تا جواب سؤال رو ندی رهات نمیکنم. به جان عزیزم ولت نمیکنم حتی اگر همه ی استخوانها

بشکنه. ساحل تقلا میکرد اما توان مقابله با دستان قدرتمند هیراد را نداشت: تو دیوونه شدی؟ ولم کن - اول باید جوابم رو بدی وگرنه

همه ی استخوانها رو خردم میشکنم و پای عواقب کارم هم میایستم

- تو بیخود... اما با صدای فریاد هیراد ساکت شد: ساحل!! ساحل

که مردمکهای چشماش از ترس دو دو میزد به آرامی گفت: باشه باشه جواب میدم، چه سؤالی؟ هیراد با ملایمت پرسید: زن من میشی؟ ساحل سرخ شد: چی؟!

- خاطرت رو میخوام، بیشتر از هر چیزی تو این دنیا. ساحل نگاهش را دزدید: به خدا بازوم شکست و چونهام له

شد. هیراد چانه ی سپید او را که حالا در اثر فشار انگشتان هیراد سرخ شده بود رها کرد و در عوض بازوی دیگر او را در دست گرفت:
جواب میخوام ساحل!

- آزادم کن تا جوابت رو بدم
- تا نگی رهاات نمیکنم و او را محکمتر فشرد و به خود نزدیک کرد. ساحل هراسان صورتش را عقب کشید: به خدا هیراد دست از پا خطا کنی میزنمت. هیراد بیتوجه فریاد زد: جوابم رو بده. او عصبانی پاسخ داد: آره... آره
زنت میشم روانی... دیوونه! حالا ولم کن. هیراد در حالی که پیروزمندانه میخندید او را رها کرد: آفرین خانوم کوچولو! ساحل درحالی که بازوانش را ماساژ میداد، با خشم به او خیره شد:
حالا اجازه میدی برم؟
- بله البته. ساحل از انبار خارج شد اما چند لحظه بعد دوباره به

درون اتاق سرک کشید و با ناز گفت: اون جواب رو برای این گفتم که رهام کنی اما الان جوابم اینه: باید فکر کنم و از اتاق خارج شد.

با گامهایی شمرده به سمت هلنا رفت و کنارش نشست: سلام! هلنا به دیدنش لبخند زد: سلام نیلوفر جان، کی اومدی؟

- همین الان،
راستش باهات کار دارم

- خوب صبر میکردی تا برگردم عمارت

- نه، دوست داشتم اینجا باهات صحبت کنم کنار سبحان خان و به گور

سبحان اشاره کرد. هلنا لبخند زد و به پیر کردن گلهای درون دستش ادامه داد: دلم میخواد همیشه اینجا کنار سبحان خان باشم،

هر لحظه دلتنگش هستم. نیلوفر دستان او را در دست گرفت و با مهربانی گفت: غصه نخور عزیزم در عوض یادگار باارزشی از اون داری

- آره، مطمئناً اگر ساحل نبود من از غصه میمردم

- راستش اومدم در مورد ساحل باهات صحبت کنم

- ساحل؟

- بله، حتماً متوجه شدی

که ساحل و هیراد به همدیگه علاقه دارند. هلنا لبخند زد: از لجبازیهاشون میشه فهمید البته ساحل مثل پدرش مغروره و زیاد بروز نمیده

- هیراد باهاش صحبت کرده مثل اینکه بیمیل نیست،
 من اومدم ازت اجازه‌ی خواستگاری بگیرم
 - اما نیلوفر ساحل خیلی بچه است. فکر
 نمیکنم آمادگی ازدواج رو داشته باشه
 - درسته که کمسن و ساله اما باهوش و فهمیده
 است، بیشتر از سن خودش میفهمه. در ضمن تو
 خودت هم توی همین سن ازدواج کردی. من بهت
 اطمینان میدم که هیراد میتونه خوشبختش کنه
 - میدونم. هیراد برای من خیلی
 عزیزه و مطمئنم کسی که دست پرورده‌ی تو و
 جاوید باشه از همه نظر ممتازه
 - پس مشکل چیه؟ اجازه بده ارتباطشون رسمی
 بشه، مثلاً
 نامزد کنند بعد هر وقت که صلاح دونستی ازدواج
 میکنند و با خنده افزود: هیراد نمیتونه صبر کنه،
 بچهام آروم و قرار نداره مخصوصاً از
 وقتی متوجه‌ی خواستگاری مانی شد
 - اما ساحل که به مانی جواب رد داد و گفت اون
 مثل برادرشه
 - بله ولی مانی نباشه، یکی دیگه!

ماشالله ساحل خوشگل و خانومه، خواستگار که کم نداره، مطمئن باش سبحان خان هم خوشحال میشه که ساحل عروس جاوید باشه
 - بسیارخوب، اما میدونی که برای من رضایت خود ساحل و ارباب مهمه. باید از ارباب اجازهی خواستگاری بگیری
 - حتماً همین کاررو میکنیم حالا بلند شو بریم. هوا داره کمکم تاریک میشه و هردو از جا برخاستند.

جمعیت زیادی دورتادور سالن بزرگ عمارت، روی صندلیها نشسته بودند. چندین خدمتکار در رفتوآمد و مشغول پذیرایی بودند.
 آقاخان فنجان چای را روی میز گذاشت و با تک سرفهای روسوی ارباب گفت: خوب ارباب، از احوالپرسیها که بگذریم، ما اینجا هستیم تا دختر نوهی مرحوم سبحان خان رو با اجازه و صلاحدید شما برای هیراد خواستگاری کنیم. ارباب با نگاهی به افراد حاضر که شامل آقاخان، همسرش، جاوید و نیلوفر و خواهر و برادر بزرگتر جاوید بودند، با احترام در پاسخ آقاخان گفت: همگی بسیار خوش آمدید. آقاخان

ادامه داد: هیراد در خانواده‌ی من بزرگ شده جوانی
 برازنده و شایسته است. قوّت بازو داره و میتونه
 تکیه گاه باشه و به واقع میتونم بگم
 هرطور که بخواهید من شخصاً ضمانتش رو میکنم.
 ارباب با نگاهی به هیراد که در کت و شلوار
 سیاه‌رنگ و خوش دوختش جذابتر شده
 بود، گفت: بله مطمئنم همینطوره. خانوم بزرگ که
 موهای سفیدرنگش زیر روسری ساتن سیاهش
 میدرخشید، با لبخند گفت: میدونیم
 که ساحل نورچشم شما و مهتاجه! مطمئن باشید
 برای ما هم همینطوره و ما از هیچچیز برای
 خوشبختی اونها دریغ نمیکنیم. هیراد پسر
 باعقل و درایتیه! شهاب خان روسوی آقاخان کرد:
 ببخشید که من در حضور شما و ارباب و بقیه ی
 بزرگترها صحبت میکنم، اما گر اجازه
 بدید خود هیراد هم چند کلامی صحبت کنه. سهراب
 خان هم با لبخند ادامه داد: بله، دوست داریم بدونیم
 خواستگار دختر برادرمون چند
 مرده حلاجیه. آقاخان روسوی ارباب گفت: شما
 موافق هستید؟ ارباب یک پایش را روی پای دیگرش
 انداخت: البته! باید به نظر عموهای

ساحل هم احترام بگذاریم. هیراد کمی از خودت بگو، هیراد با شرم سربلند کرد: خوب... خوب همه چیزو در مورد من میدونید، درس

میخونم و در آینده تصمیم دارم رشته‌ی مهندسی عمران رو انتخاب کنم. حاضرم هر کاری برای خوشبختی ساحل انجام بدم. سیمین پرسید: تصمیم داری بعد از ازدواج ساکن کجا باشی؟

- در این مورد امر امره اربابه، هرچی ایشون و هلنا خانوم بخوان همون میشه. ارباب با تانی گفت: فکر میکنم همه در این مورد نظر منرو میدونند. همه فرزندانم خصوصاً ساحل که نورچشم منه، باید کنار خودم زندگی

کنند. نیمتاج رو به خواهرش مهتاج کرد و گفت: خوب مهتاج حان ما گفتنیهارو گفتیم، حالا اگر نظر شما و ارباب مساعده دهندمون رو

شیرین کنیم و در مورد مهریه و مراسم صحبت کنیم. مهتاج روسوی ارباب کرد: حرف آخررو ارباب میزنند. ارباب با اندکی تأمل گفت:

مشخصه که اول باید نظر هلنارو بدونم، تو چرا چیزی نمیگی دخترجان، ناسلامتی مادر عروس هستی. هلنا لبخند زد: چی بگم؟ اختیار

ساحل دست شماست. میدونم که شما صلاح و خوشبختی اون رو میخواید، حرف من حرف شماست اما اگر بیا احترامی نباشه دوست دارم نظر پارسارو هم بدونم چون در حق ساحل پدری، و اون رو بزرگ کرده. ارباب نگاهی به پارسا انداخت: البته محبتی که پارسا نسبت به تو و ساحل داشت قابل چشمپوشی نیست. نظرت چیه دکتر؟ پارسا لبخند زد: اختیار دارید خان دایی. هرچی شما بگید. ارباب با نگاهی به حضار گفت: من حرفی ندارم اما ساحل برای من خیلی عزیزه، یادگار پسرمه، پسری که جوانیهای خودم بود! هیرادا! ساحل امانت گرانیه. دوست ندارم حتی برای یک لحظه اشک به چشمهایش بیاد تا وقتی زنده‌ام نبینم و نشنوم که در زندگی با تو عذابی متحمل بشه و بعد از مرگم مدیونی اگر غصهای به دلش راه پیدا کنه. جاوید با مهربانی گفت: خیال شما و هلنا جان راحت باشه، به خداوندی خدا قسم میخورم اجازه نمیدم حتی خاری به پاهاش بره. مطمئن باشید کاری میکنم که بعد از مرگم جلوی سبحان خان شرمنده نباشم.

نیلوفر هم در ادامه گفت: جاوید درست می‌گه مثل چشمهامون از ساحل و هیراد مراقبت میکنیم. جلال خان برادر بزرگ جاوید گفت:

ارباب بالاخره مارو به خوردن یک شیرینی مهمان میکنید یا نه؟ ارباب تسبیحش را در دست جمع کرد: خواهش میکنم و به مهتاج اشاره

کرد. مهتاج از جا برخاست و از سالن خارج شد. چند دقیقه بعد همراه ساحل که لباس سفید و بلندی به تن داشت و چادر حریری روی سر انداخته بود، به سالن بازگشت و او ظرف بزرگ شیرینی را در جمع چرخاند.

ارباب به مناسبت عقدکنان، هیراد و ساحل جشن باشکوهی ترتیب داده و تمام اقوام دور و نزدیک را دعوت کرده بود. ساحل در لباس

بلند و نیلاتی رنگش زیبا و خواستنی شده بود. چشمان آبیاش در سیاهی شب میدرخشید و موهای بلند و خرمایی رنگ مانند قابی اطراف

صورت گرد و سفیدش را فراگرفته بود. تاجی نقرهای میان گیسوانش قرار داشت و او را مثل یک شاهزاده نشان میداد. هیراد هم در کت

و شلوار گرانقیمت و خوش دوختش جذاب شده و
کراوات نباتی رنگی روی پیراهن سفیدش خودنمایی
میکرد، هربار که ساحل را

مینگریست چشمان سبزش از شوق میدرخشید.
دخترها اطراف ساحل را فراگرفته بودند. نازنین با
حسرت گفت: ساحل جون نامزدی چه

مزه‌ای داره؟ شوکا خندید: چیه؟ نکنه تو هم دلت
هوس عروس شدن کرده؟

- آره، اما تا این اشکان دست به کار بشه من پیر
میشم. همه

خندیدند. میشا گفت: اما اول نوبت مانیه، بعد
اشکان. ساحل چی میشد زن مانی میشدی الان راه
اشکان باز بود. ساحل پاسخ داد: چه

اشکالی داره، اشکان زودتر از مانی ازدواج کنه؟
- آخه مانی بزرگتره و ارباب دوست داره همه چیز به
نظم و ترتیب باشه، البته در مورد تو

فرق میکرد چون تو عزیز دردونه‌های و همه خندیدند.
در همین حین هیراد به آنها نزدیک شد: وای خانومها
میشه نامزدم رو چنددقیقه به

من قرض بدید؟ بابا دلم پوسید. نازنین خندید: خدا
شانس بده! هیراد در حالی که دست ظریف ساحل
را در دست میگرفت، پاسخ داد: بله

خدا به این ساحل خانوم خیلی شانس داده که من و سایهی سرش کرده و ساحل با مشیت آرام به بازویش کوبید. هردو روی صندلیهایی که در صدر مجلس قرار داده شده بود، نشستند. هلنا لباس شب بلند و سیاه رنگی به تن داشت و شال مشکی و حریری روی موهایش انداخته بود. به آسمان چشم دوخت و زیر لب گفت: سبحان چقدر جات خالیه. کاش بودی و این شب رو میدیدی. صدایی او را از افکارش جدا ساخت: هلنا! به جانبش برگشت: مسعود تویی؟! حالت چگونه

– ممنون، تبریک میگم امیدوارم ساحل خوشبخت بشه. هلنا لبخند زد:

لطف داری و به چشمان قهوه ای رنگ مسعود نگریست و با مهربانی ادامه داد: خیلی خوشحال شدم که خوشبختیات رو دیدم، خانم خوب و مهربونی داری

– بله، اما خودت میدونی اونی که میخواستم تو بودی، نمیدونی وقتی بیخبر رفتی چی کشیدم و اگر به اصرار مادرم نبود هرگز ازدواج نمیکردم اما نمیتونستم دل اون رو بشکنم میدونی که برای من خیلی آرزوها داشت

- الان مادرت و گلنار کجا هستند؟
 - اون طرف نشست‌هاند و با انگشت اشاره‌اش
 گوشه‌ای از باغ را نشان داد. صدای پارسا آنها را به
 خود آورد: هلنا جان، نمی‌خوای به دختری
 تبریک بگی؟

- چرا البته و با یک ببخشید، همراه پارسا از مسعود
 دور شد. با خوشحالی گونهی ساحل را بوسید:
 عزیز دلم مثل فرشته‌ها
 شده‌ای. آرزو میکنم کنار هیراد خوشبخت باشی.
 ساحل بغض‌آلود پاسخ داد: ممنونم مامان و روبه
 پارسا گفت: عمو جان شما مثل پدرم
 هستید، بابت همه‌ی زحماتی که برای من و مادرم
 کشیدید متشکرم. پارسا آرام لپش را کشید: بسه
 زبون نریز شیطان! این قابلیت رو نداره
 و جعبهی جواهری را به دست ساحل داد. ساحل
 درب آن را باز کرد، سرویس طلای زیبای درونش
 قرار داشت: وای عمو چرا زحمت
 کشیدید؟

- خواهش میکنم. هلنا حلقهی ساده‌ای را که در
 دست داشت به سمت هیراد گرفت و با چشمانی پر
 از اشک گفت: هیراد جان،

این حلقهی ازدواج سبحان خانه، سبحان خیلی دوستش داشت، حتی یک لحظه هم از دستش خارج نمیکرد، وقتی جسدش رو آوردند فقط... فقط این حلقه ازش سالم باقی مونده بود. هیراد حلقه را درون انگشتش کرد: ممنون هلنا جان، این خیلی باارزشه، ساحل برای آنکه مادرش را از آن حال و هوا خارج کند، گفت: مامان ارباب یکی از بزرگترین باغهاشون رو به من و هیراد هدیه دادند. هلنا لبخند زد: چه خوب! در همین هنگام جاوید و نیلوفر کنار آنها آمدند. جاوید با خنده گفت: چه خبره هیراد؟ اینقدر به ساحل چسبیدی از الان اینطوری باشی آیندهات میشه مثل من و به همسرش اشاره کرد. نیلوفر با عصبانیت گفت: هی جاویدخان! الان جلوی جمع جوابت رو نمیدم اما بعداً تنها میشیم ها! خوب حق دارم دیگه، نه میگذاری چشمچرونی کنم، نه اجازه میدی دعوت رقص خانومهای دیگه رو قبول کنم، همه جا مثل شیر بالا سر منی، پس من چه فیضی از این جشن ببرم؟ نیلوفر چشمغره‌های نثارش کرد: خجالت بکش تو پدر دامادی!

- خوب

پدر داماد باشم، آدم باید در هر شرایطی از نعمتهای خدا استفاده کنه. ساحل خندید: وای دایی، اینکارها رو به هیراد یاد ندید

- اون از من

استادتره ساحل جان. هیراد با اشاره‌های به پدرش گفت: بابا دوست دارید همین شب اول از اتاق پیروم کنه؟ جاوید پاسخ داد: خاک تو سرت!

آدم شب اولرو از دست میره بچه؟ بعد دیگه اینقدر ناز میکنند که ترجیح میدی بالش‌ت رو بغل کنی و بخوابی. ساحل از خجالت سرخ

شد. پارسا با ضربی آرامی به شانهای جاوید گفت: حالا بیخیال. جاوید بستهای به دست هیراد داد: بیا پسر، سندیه ویلا تو شماله،

امیدوارم خوشبخت باشین و پیشانی او را بوسید. هیراد لبخند زد: ممنونم پدر. ارباب جلو آمد: همه اینجا جمع نشید. بین مهمانها برید و

خوشآمد بگید، جاوید، آقاخان با تو کار داره. و خود روی صندلی کنار عروس و داماد نشست.

درب را گشود و داخل شد: سلام آقا، سلام خانوم. ارباب سر تکان داد و مهتاج با خوشرویی گفت: بیا بنشین هلناجان- روی صندلی

نشست و با نگاهی به ارباب گفت: آقا ساحل و
 هیراد تصمیم دارند چند روزی به شمال بروند، اومدم
 تا از شما اجازه بگیرم
 - چرا شمال؟

- خوب ساحل اونجا بزرگ شده، دلتنگ اونجاست و
 اینکه باید کارهای انتقال مدرسه‌ی ساحل رو انجام
 بدهند. ارباب پکی به پیش زد:

بین اونها صیغهی عقد جاری شده و حلال همدیگه
 هستند. میتونند برند. چه اشکالی داره؟ کی قراره
 حرکت کنند؟

- اگر شما موافق
 باشید امروز

- بسیار خوب بگو کمکم راه بیافتند که به شب
 برنخورند، شب جاده خطرناکه

- چشم، من میرم بهشون اطلاع بدم با اجازه و
 ازجا برخاست که صدای مهتاج را شنید: هلنا بگو بچه
 ها لباس گرم همراهشون ببرند. به کوکب هم بگو
 میوه و تنقلات برای تو مسیر
 بگذاره

- چشم خانوم و از اتاق خارج شد و به اتاق ساحل
 رفت. تقهای به در کوبید و داخل شد: ساحل جان
 بیدار شدی؟

- بله مامان، من

خیلی وقته بیدار شدم اما هیراد هنوز خوابه، انگار بیهوش شده و دوباره با دست هیراد را تکان داد: هیراد... بلند شو. هیراد غلتی زد و با

چشمان بسته گفت: خوابم میاد... گیر نده دیگه دیشب تا صبح بیدار بودیم... ساحل از شرم سرخ شد و با حرص او را تکان داد: هیراد جان!

مامانم اینجاست، بلند شو. هیراد چشم گشود، با دیدن هلنا در چهارچوب درب، سریع در جای خود نشست: سلام هلنا خانوم صبح بخیر

- سلام پسر، دیگه داره ظهر میشه. آماده بشید ارباب گفتند قبل از ظهر حرکت کنید. ساحل جلو رفت: مامان میشه شما هم با ما بیاید؟

آخه من تا حالا از شما دور نشدم. دلتنگتون میشم. هلنا خندید: نه دخترم، آخه کی ماه غسل مامانش رو با خودش میبره؟

- من

- نه

نمیشه، دیگه باید عادت کنی که کمی مستقل بشی و پیشانی او را بوسید و روسوی هیراد گفت: فراموش نکنید که حتماً از بزرگترها

خصوصاً ارباب خدا حافظی کنید

- چشم حتماً

- تو برو دوش بگیر، من به ساحل کمک میکنم تا
وسایلو جمع کنه، البته، به چیز زیادی
احتیاج ندارید

- باشه ممنون و حولهاش را به دست گرفت و به
سمت حمام رفت. ساحل نگاهی به حلقهی ازدواج
پرنگینش انداخت: ماما
هیراد خیلی خوبه من کنارش احساس خوشبختی
میکم

- خوشحالم دخترم

- ما دیشب عقد کردیم اما انگار سالهاست که
همدیگه رو
میشناسیم

- قدر هیراد رو بدون و از عشقی که بینتون هست
مراقبت کن. عاشق موندن سختتر از عاشق شده
- چشم یادم میمونه.

مامان خیلی خوب شد که حلقهی پدر رو به دست
هیراد انداختید، اینطوری فکر میکنم به ما نزدیکتره
- مطمئن باش پدرت همیشه و
همه جا حواسش به ما هست

- حتماً همینطوره، من خیلی شما و پدررو دوست دارم و به آرامی به آغوش مادرش خزید.

دستی آرام روی شانهاش نشست و آن را به نرمی تکان داد: ساحل...! ساحل جان بیدارشو، چقدر میخوابی!... نمم چشم گشود و با نگاهی به اطراف گفت: چی شده؟ کجائیم؟
- رسیدیم دیگه، ماشاا... چقدر کم خوابیدی! واقعا از مصاحبت باهات لذت بردم. ساحل خندید
و از پنجرهی اتومبیل به بیرون نگاه کرد: هیراد؟
- جانم؟

- بریم ویلای عمو پارسا دلم برای هما خانوم و خانواده‌هاش تنگ شده
- باشه.

هرطور تو دوست داری. دقایقی بعد اتومبیل جلوی منزل ویلایی و بزرگ پارسا متوقف شد و هردو پیاده شدند. ساحل درحالی که داخل میشد، با تعجب گفت: چرا درب بازه؟ و صدازد: هما خانوم؟ چند دقیقه بعد درب سالن باز شد و هما به سمتشان آمد: سلام عروس خانوم،

سلام آقا هیراد. خوب هستید؟ و ساحل را در آغوش کشید و بوسید: دلم برات یه ذره شده بود ساحل جون

- ممنون. من هم همینطور

- عزیزدلم. حالا چرا ایستادید؟ بریم داخل. اگر نازگل بفهمه اومدی خیلی خوشحال میشه. چمدون رو بدید من بیارم هیرادخان نه، دستتون

درد نکنه خودم میارم. هر سه داخل سالن شدند. هیراد چمدان را گوشه‌های گذاشت و همراه ساحل روی مبلی نشستند. هما خانوم در حالیکه به آشپزخانه میرفت، پرسید: هلنا خانوم و آقا پارسا خوب هستند؟ ساحل پاسخ داد: بله، اما خیلی ناراحت شدیم که برای جشن عقد نیومدید - به خدا نتونستیم. مادرم مریض بود و روستا بودیم انشاءالله عروسیتون - چند دقیقه بعد با سینی محتوی آبمیوه و کیک کنار آنها آمد،

سینی را روی میز گذاشت و گفت: شما یه چیزی بخورید تا من برم براتون اسفند دود کنم. هیراد لیوان آبمیوه را نزدیک لب برد: من لبی

ترکنم و برم بخوابم. ساحل اخم درهم کشید: مگه الان وقته خوابه؟
 - ببخشیدها بنده هفت هشت ساعت رانندگی کردم و خسته‌ام، شما از عمارت تا اینجا خواب بودی. ساحل خندید: باشه برو استراحت کن.

عصبی یک پایش را روی زمین کوبید و فریاد زد: هیراااا! بیا دیگه ظهر شد. دقایقی بعد هیراد در حالیکه دکمه های بلوز زرشکی رنگش را میبست به حیاط ویلا آمد: اومدم خانوم کوچولو، انقدر نق نزن. ساحل نگاه چپی به او انداخت و هر دو سوار اتومبیل شدند. هیراد فرمان را چرخاند: خوب پیش به سوی کجا؟ ساحل پس از اندکی تفکر پاسخ داد: بریم ساحل - ساحل که توماشین نشسته - بی مزه! هیراد خندید

و پایش را روی پدال گاز فشرد. حدود ده دقیقه بعد به مقصد رسیدند. هیراد اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و پیاده شدند. ساحل با نگاهی به اطراف گفت: چقدر امروز ساحل شلوغه و دست در دست هیراد گذاشت: بریم؟

- بریم و مشغول قدم زدن روی ماسه های نرم کنار دریا

شدند. امواج آب آرام به پاهایشان بوسه میزد. هیراد نگاهی را به روبه رو دوخت: ساحل؟ جانم؟

- اگر مامان هلنا برگرده شمال، توهم دوست داری شمال زندگی کنی؟

- مامان دیگر برای زندگی به اینجا برنمیگردد میدونی که ارباب اجازه نمیده عمه سبا میگفت از وقتی که ما برگشتیم روحیهی ارباب خیلی بهتر شده - پس تکلیف پارسا چی میشه؟

- نمیدونم، اما فکر نمیکنم مادرم باهاش ازدواج کنه چون

هنوز عاشق پدرمه، یه وقتها نصف شب میدیدم که لباس های پدرم بغلشه و گریه میکنه. شبهایی که کنارش میخوابیدم - پارسا آدم

خوبیه و ارباب هم حتما صلاح شما رو میخواد - عمو پارسا تنها کسی هست که ارباب اجازه میده مادرم باهاش ازدواج کنه - درسته خانوم کوچولو

- میشه انقد نگی کوچولو؟
 - خوب کوچولویی دیگه تازه هیچ کاری هم بلد نیستی. مطمئنم نمیتونی حتی نیمرو درست کنی
 - نه

خیر- من همه کار بلام اصلا شام امشب با من چی؟

- گفتم امشب من شام درست میکنم، بریم میخوام برای شام ماهی بخرم و دست

هیراد را کشید. او خندید: بیخیال! من جونم رو دوست دارم. ساحل با شادی به گوشه‌های اشاره کرد: بیا بریم پیش اون ماهی فروش و

هر دو به مرد ماهی فروش که کمی دورتر از آنها بود نزدیک شدند. روی یک گاری مقداری ماهی چیده شده و مردی با ریش و موهای

انبوه و ژولیده گشت آن ایستاده بود. در چهره اش تنها چشمان سیاه و نگاه سردش انسان را مجذوب میکرد. لباس هایی کهنه به تن

داشت و بدنش بوی ماهی میداد. هیراد زیر لب گفت: این یارو نمیدونه قیچی و تیغ و سلمونی به چی میگن؟ انگار صدساله صورتش رو

اصلاح نکرده، اینقدرمو و ریش داره که فقط چشمه‌هاش پیدا‌ست، بیا بریم ساحل ازیه جایی دیگه ماهی میخریم.

— نه، از همین آقا بگیریم،

نمیدونم چرا جذبم میکنه

— از دست تو ساحل! این همه فروشگاه و سوپرمارکت

— بسه هیراد کم نق بزن و هردو نزدیک شدند و منتظر

مانند تا مشتری قبلی خریدش را تمام کند. ساحل با کنجکاو به مرد ماهی فروش خیره بود. چند دقیقه بعد مشتری رفت و آنها جلوی

گاری ایستادند. ماهی فروش نگاه سردش را به ماهیها دوخته بود و سربلند نمیکرد، با صدای گرفته‌های پرسید: چی می‌خواین؟ هیراد زیر

گوش ساحل زمزمه کرد: خجالتیه یا گردنش بالا نمی‌آد؟ ساحل چشم غره‌ای به او رفت و به ماهی سفید و متوسط اشاره کرد. هیراد آن را

نشان داد: چقدر میشه آقا؟ ماهی فروش همانطور که سربه زیر داشت قیمت را گفت و ماهی را برایشان در کیسه‌های گذاشت. هیراد دست

دراز کرد تا کیسه را بگیرد نگاه سرد و بی روح ماهیفروش روی دست هیراد ثابت ماند و به آن خیره شد. هیراد متعجب رد نگاه او را گرفت و به حلقهی خود رسید. نگاهی به مرد ماهیفروش انداخت و صدا زد: آقا.... آقا دستم خشک شد نمیخواین کیسه رو بدید؟ ماهیفروش سر بلند کرد، نگاهش یخزده، مشوش و ناآرام بود. لحظاتی به هیراد و سپس از پشت سر او به ساحل خیره ماند. دقایقی گذشت، لبهای مرد شروع به لرزیدن کرد. ساحل و هیراد متحیر به او نگاه میکردند. ناگهان سر مرد بطور غیر ارادی شروع به تکان خوردن کرد. ساحل باوحشت گفت: الان گردنش میشکند! آقا شما حالتون خوبه؟ اما مرد ماهیفروش گویا نمیشنید. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. روی زمین پرت شد و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. دستها، پاها، جزء جزء بدنش بطور وحشتناکی تکان میخوردند. افراد زیادی دورش جمع شدند و همه با وحشت نگاهش میکردند. چند نفر جلو رفتند. دستها و پاهایش را گرفتند تا مانع تکان خوردنش شوند اما تشنج آنقدر

شدید بود که کسی قادر به جلوگیری از آن نبود. نگاه
مرد روی هیراد و ساحل خیره مانده بود، قطره
اشکی از چشمان بازش بیرون جهید.
تمام لباسهایش آشفته به خاک شده بود و آنقدر
محکم همه ی بدنش تکان میخورد که مردم هراسان
شده بودند. در همین حین پیرمردی
به سمتش دوید: ابوالفضل جان، پسرم چی شده؟
هیراد دست ساحل را گرفت: بیا بریم ساحل! این
مرد وضعیت وحشتناکی داره و ا و را به
دنبال خود کشید. در حالیکه نگاه ساحل به پشت سر
و خیره به مرد ماهی فروش بود.

با دو بستنی کنار ساحل روی تاب دو نفره نشست و
گفت: بفرمائید خانوم زشته! و یکی از بستنی ها را
به سمت ساحل گرفت

- زشت

خودتی!

- بستنی و بخور بریم جنگل

- جنگل؟

- آره ساحل خانوم، میخوام ناهار امروز برات جوجه
کباب کنم بفهمی جوجه به چی میگن

و آرام تاب را با فشار پاهایش به زمین تکان داد و
رو به ساحل که چشمانش را به چمن کاری رو به
رویش دوخته بود، گفت: چیه تو
فکری؟

- به اون ماهی فروش فکر میکنم
- وای ساحل! پنج روز از اون جریان گذشته بهش
فکر نکن بندهی خدا مریض بود و دچار تشنج
شد

- نه هیراد! اون خیلی عجیب بود. خودت میدونی که
یه تشنج عادی نبود. حالش خیلی بد بود. طوری
تکون میخورد که انگار بدنش
داشت تیکه تیکه میشد، مردم دور و برش ترسیده
بودند، هیچکس جرأت نمیکرد بهش نزدیک بشه. دلم
براش سوخت. نه میتونست
حرف بزنه نه صدایی ازش میاومد. هیراد اون مارو
که دید اینطوری شد. نگاهش خیلی سرد و بیروح بود
اما آدم رو به خودش جذب
میکرد

- ساحل دوست ندارم بهش فکر کنی
- نمیتونم! نگاهش به ما بود، یه لحظه یه قطره
اشک از چشماش اومد، دیدی؟ وای چطور

چشم‌هایش باز مونده بود. هیراد با تأسف سرتکان داد: آره، خیلی وضعیت رقت‌انگیزی داشت همه با ترحم بهش نگاه میکردند. امیدوارم خدا شفایش بده، حالا بستنیات رو بخوری که آب شد و بیهوا تاب را محکم تکان داد، صدای جیغ ساحل خنده بر لب‌هایش نشاند.

از پشت سر با دستانش چشمان او را پوشاند و گفت: اگه خانوم کوچولو بگه من کی هستم یه جایزه داره. ساحل با بی‌حوصلگی پاسخ داد: بیخیال حوصله ندارم. هیراد کنارش نشست و با مهربانی نگاهش کرد: چرا عزیزم؟ - دلم برای مامان و بقیه تنگ شده، دو هفته است که این

جا هستیم میشه برگردیم؟ هیراد دستش را دور شانه ساحل حلقه کرد او را به خود نزدیکتر کرد: نه نمیشه بهتره یه‌کم دیگه بمونیم - آخه

چرا؟

- مگه دوست نداری این جارو؟
- چرا اما دیگه بسه برگردیم عمارت

- ما نمیتونیم برگردیم. ساحل خود را عقب کشید و بق کرده پرسید:

چرا؟ هیراد خندید و با انگشت به نوک بینیش زد: چون مامانت داره میاد اینجا کوچولو. او متعجب پرسید: مامانم میاد اینجا؟

- بله، مادرت،

پارسا و پدر و مادر من

- برای چی؟ میان اینجا چیکار؟

- یعنی چی؟ خوب حتما دل اونها هم برای ما تنگ شده و میان که آب و هوایی

عوض کنند ساحل با خوشحالی گفت: خیلی خوشحالم کردی، کی میرسند؟ هیراد خندید: ای کاش همیشه خیلی خوشحال

بشی. ساحل با مشتش به بازوی او کوفت: پررو! هیراد از جا برخاست: من رو میزنی کوچولوی زشت؟ و ساحل دوان دوان از او دور شد.

پارسا، هلنا، نیلوفر و جاوید بر روی مبلمان نشسته بودند. ساحل ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست. جاوید رو سوی او پرسید: ساحل جان هیراد کجاست؟

- نمیدونم گفت میره بیرون نیمساعت پیش رفت.
جاوید متفکر چشم به میز دوخت. هلنا رو به پارسا
گفت: رفتی مطب؟

- مطب که خبری نبود، رفتم بیمارستان یه سری زدم
- شب همه بریم بیرون و یه چرخ بزنیم، خیلی دلم
برای اینجا

تنگ شده بود، نیلوفر لبخند زد: هرچی باشه تو
چندسال اینجا زندگی کردی و زادگاه ه ساحله در
همین حین درب سالن باز شد و هیراد
در چهارچوب آن ایستاد. رو سوی جاوید گفت: پدر
میشه با من بیاید؟ جاوید نگاهش کرد: الان؟
- بله باید بریم

- باشه. نیلوفر متعجب
پرسید: کجا؟ چرا شما دوتا این قدر رفتارتون عجیب
شده؟ هیراد لبخند زد: عجیب چیه مامان؟ زود
برمیگردیم و همراه جاوید از ویلا خارج
شد. سوار بر ماشین به سمت ساحل حرکت کردند.
جاوید متعجب گفت: مگه میشه؟

- من هم باور نمیکردم اما وقتی مشکوک شدم و
تحقیق کردم خیلی امیدوار شدم
- وای به حالت اگه من رو الکی و بیخود تا شمال
کشونده باشی

- نه پدر، من پرسوجو کردم و با چیزهایی که شنیدم مطمئنم شکم بیمورد نیست. برای همین به شما تلفن کردم. دقایقی بعد به ساحل رسیدند. هیراد اتومبیل را متوقف کرد و هردو پیاده شدند. جاوید به اطراف نگریست و با بیقراری پرسید: کجاست؟

- دنبالم بیایید و خود جلوتر حرکت کرد. چند دقیقه بعد با انگشت به

سمتی اشاره کرد: اونجاست پدر. جاوید مضطرب به محل اشارهی هیراد نگاهی کرد و گفت: خوب چیه؟ اون یه مرد فقیر و ژولیده‌ی

ماهیفروشه که بدبختی از سر و روش مباره! چه چیز عجیبی داره؟ شاید اون روز اتفاقی حالش بد شده

- نه، من مطمئنم. با دقت بیشتری نگاه کنید. جاوید به مرد ماهیفروش خیره شد. لحظاتی بعد چندگام به جلو برداشت که هیراد مانعش شد: نه بابا، ممکنه شما رو ببینه حالش بد شه، بهتره جلوتر نریم - گفתי اسمش چیه؟

- اسمش ابوالفضله پدرش هم اون طرفه، میخواهید باهاش صحبت کنید؟ جاوید در

همان حال که به مرد ماهیفروش خیره بود به نشانه تأیید سر تکان داد و هر دو به سمت پیرمرد فقیری که دستفروشی میکرد، رفتند.

هیراد سلام کرد و گفت: ببخشید پدرجان! میشه با شما صحبت کنیم؟ پیرمرد چشمان کمسویش را به آنها دوخت: صحبت؟

- بله در

مورد پسر تون و با دست ماهیفروش را نشان داد. پیرمرد بیحوصله پاسخ داد: اگر ماهی می‌خواین برید از خودش بخرید. سر به سرش هم

نگذارید بچهام مریضه، اعصابش ناراحته. جاوید ساکت به او چشم دوخته بود. هیراد با مهربانی گفت: نه قصد خرید ماهی نداریم فقط

می‌خوایم در مورد خود اون آقا با شما صحبت کنیم. کارمون خیلی مهمه! پیرمرد نگاه منتظرش را به آنها دوخت.

جاوید پشت میز صبحانه نشست. هلنا به او نگاه کرد: چقد چشمهات سرخ شده و پف کرده! نیلوفر با دلگیری گفت: دیشب تا صبح نخوابید،

یا روی تخت غلت میزد یا میرفت توی حیاط قدم میزد، هرچی میپرسیدم چی شده جوابی به من نمیداد. جاوید لبخند زد: چیزی نشده

بود نیلوفر جان. هلنا پرسید: چه ساعتی برگشتید؟ ما که هرچی منتظر موندیم نیومدید. ساحل با اشاره به هیراد گفت: قرار بود زود برگردند اما

ساعت دو نیمه شب برگشتید. جاوید رو سوی پارسا کرد: پارسا صبحانه رو که خوردی باید بریم یه جایی. پارسا لیوان خالی شیر را روی میز گذاشت: خیره! کجا؟

- یه جایی که بهت نیاز داریم؟

- به من؟!

- هیراد پاسخ داد: بله، به یک پزشک! جاوید وقتی نگاه متعجب پارسا را دید با

تشر گفت: چیه؟ چرا خشکت زده؟ تو ماشین برات توضیح میدیم بلندشو بریم و رو به هیراد گفت: پسرم زود بیا

- چشم پدر. پارسا و جاوید از

آشپزخانه خارج شدند. نیلوفر رو به هیراد کرد: چرا شماها این قدر مشکوک شدید؟ هیراد درحالیکه از پشت میز بلند میشد خندید: مشکوک

چیه؟ چرا قضیه و جنایی میکنید؟ داریم مردونه
 میریم بیرون، همین! مگه همه جا باید خانوم ها هم
 باشند؟ ساحل با اخم گفت: دارم برات
 هیرادخان. هیراد خندید و به حیاط رفت.

پارسا در حالیکه هنوز مبهوت بود همراه جاوید و
 هیراد از ماشین پیاده شد. رو سوی جاوید گفت: مگه
 ممکنه؟ منکه باورم نمیشه

- من هم باورم نمیشد. اما با حرفهایی که اون پیرمرد
 زد احتمالش زیاده! پارسا با حیرت زمزمه کرد:
 خدای من یعنی ممکنه؟! هیراد به
 پدرش نگریست: اونجا هستند. بابا بریم و همراه
 پارسا، به آن سو رفتند. پیرمرد با دیدنشان از جا بلند
 شد و نگران جلو آمد. جاوید و هیراد
 به گرمی با او احوالپرسی کردند. پیرمرد با دلهره
 پرسید: مطمئن هستید که حالش بد نمیشه؟ آقا اون
 مریضه ها! جاوید با مهربانی پاسخ
 داد: خیالتون راحت باشه، پزشک همراهمون هست و
 به پارسا اشاره کرد
 - باشه آقا، توکل به خدا، برید اونجاست ولی شمارو
 به خدا قسم

مواظب باشید هیراد گفت: بهتره شما هم همراه ما باشید و هر چهار نفر به سمت مرد ماهیفروش رفتند که پشت به آنها مشغول چیدن ماهی بود. جاوید با گامهایی آرام و قلبی لرزان به او نزدیک شد و صدا زد: آقا... آقا! اما او عکسالعملی نشان نداد. پیرمرد با صدایی نجواگونه گفت: زیاد حرف نمیزنه، روزی چند تا کلمه. اون هم به زور! جاوید به آرامی دست روی شانه های مرد ماهیفروش گذاشت و صدا زد: آقا! ماهیفروش سرد و بیروح به جانب او برگشت، نگاه یخ زده اش را به چشمان مضطرب جاوید دوخت. لحظاتی بعد برق عجیبی در چشمان سیاهش درخشید. جاوید با صدایی لرزان گفت: من رو میشناسی؟ نگاهم کن! ماهیفروش بهت زده مثل مجسمهای به جاوید خیره شده بود. جاوید شانه های نحیف او را گرفت و تکان داد: با تو هستم! یه چیزی بگو. منم جاوید... جاوید! میفهمی؟ صدامرو میشنوی؟ اشکهای جاوید فروریخت و بغض گلویش شکست، فریاد زد: لعنتی من جاویدم! حرف بزن! مرد ماهیفروش تکانی خورد و لرزش خفیفی اندامش را فراگرفت.

چشمانش گشاد شد و سفیدیاش بیرون جست.
 هیراد روبه پارسا گفت: داره حالش بد میشه، یه
 کاری کنید و پارسا سریع به سمت او رفت.

درب اتاق را باز کرد و داخل شد. جاوید روی تخت
 نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود. پارسا
 کنارش نشست: چطوری؟

- بد...

خیلی بد

- چرا؟ الان باید خوشحال باشی

- از اون لحاظ بله خوشحالم اما وقتی به سالهایی
 که گذشت فکر میکنم... بیخیال! کی
 میتونیم بیاریمش اینجا؟

- فعلاً زوده. باید آماده‌اش کنیم با چند نفر از
 همکاران صحبت کردم، دو نفر روانپزشک و یک نفر
 متخصص

مغز و اعصاب، قراره از فردا روزی چند ساعت
 باهاش کار کنند اما درمانش بطور قطعی زمان
 زیادی می‌طلبه. فعلاً همینقدر آماده‌اش

میکنیم که بتونه این ملاقات رو تحمل کنه
 - پزشک‌هایی که میگی کارشون رو بلدن؟

- این چه حرفیه میزنی؟ بهترینها توی رشته‌ی

خودشون هستند. در ضمن به هیراد هم سپردم که
 ساحل رو کمکم آماده کنه
 - پارسا دلم میخواد به همه بگم
 - خواهش میکنم جاوید
 جلوی زبونت رو نگهدار
 - سخته. تو چطور تونستی پانزده سال از هلنا مخفی
 کنی که همون خواهرزاده‌ی اربابی و اصلاً برای پیدا
 کردن
 اون به شمال اومدی؟
 - خوب اگه بهش میگفتم من همون خواستگاری
 هستم که بخاطر ازدواج نکردن باهاش فرار کردی،
 از خونه‌ی من
 هم فراری میشد. بهترین راه برای مراقبت کردن از
 اون و ساحل همین بود
 - درست میگی. فکر میکنی رواندرمانی چقدر طول
 بکشه؟
 - نمیدونم، اما حدوداً چند هفته‌ای زمان میبره. من
 میرم اونجا باید اصلاح بشه و سر وضع مرتبی داشته
 باشه
 - من هم باهات میام و
 هردو همراه هم از اتاق خارج شدند.

جاوید روبه پارسا کرد: من خیلی نگرانم، تو مطمئنی که الان وقتشه؟

- آره، آخرش که چی؟ باید این اتفاق بیافته. نگران نباش دکتر

اونرو آماده کرده و روبه درب سالن کرد و صدا زد: پس شماها کجائید؟ بیاین دیگه. ساحل غرولندکنان از پله های گرد و مرمر جلوی درب

پایین آمد: آخه الان چه وقت ساحل رفتنه؟ ساعت سه بعدازظهر! من خوابم میاد، به خواب بعدازظهر عادت دارم

- اینقدر نق نزن هر دفعه

رفتیم کنار دریا اونقدر شلوغ بود که آرامش نداشتیم. همه درون اتومبیل جای گرفتند. حدود یک ربع بعد به ساحل رسیدند. دریا آرام بود

و افراد کمی در رفتوآمد بودند. ساحل عینک آفتاباش را روی چشم گذاشت و کلاه لبهدارش را روی سر جابه جا کرد: خوب حالا چیکار کنیم؟ هیراد پاسخ داد: بریم زیر اون آلاچیق بنشینیم که آفتاب نباشه. جاوید فرش را زیر آلاچیق پهن کرد و همه نشستند. نیلوفر نگاهی

به آبی بیکران دریا انداخت و گفت: خوش به حالت
هلنا! دریا خیلی قشنگه، به آدم آرامش میده. جاوید
خندید: چه ربطی به هلنا داره؟

سندش به نام اونه؟ همه خندیدند. نیلوفر اخم درهم
کشید: شما که مهلت ندادی من حرفمرو تموم کنم.
خوشبحالش که اینجا زندگی
میکرده

- آهان! خوب میخوای ما هم بیایم اینجا زندگی کنیم؟
- نه خیر ممنون پارسا برای همه بستنی گرفت و
روی فرش نشست، به

جاوید نگاه کرد و روبه هلنا گفت: هلنا یه دست
فروش پشست اون مغازه نشست، از همون
گلسرهایی داره که تو دوست داری، برو یه
نگاهی بنداز. نیلوفر قاشقی بستنی به دهان برد: حالا
چرا از دست فروش خرید کنه؟ غروب همه میریم یه
پاسازی فروشگاهی جایی.

هیراد پاسخ داد: چه فرقی داره مامان؟ مگه
دستفروشها آدم نیستند؟ هلنا ظرف خالی بستنیاش
را روی زمین گذاشت و ازجا برخاست:

اتفاقاً دوست دارم یه کم قدم بزنم و با گامهایی آرام
از آنها دور شد. بلوز و دامن ساده و خوشرنگی به
تن داشت و شالی روی موهای

پریشانش انداخته بود. به دریا خیره شد، غرق در
 خاطرات گذشتهاش. در دل گذراند: سبحان کاش
 بودی. نمیدونی چقدر جات توی این
 جمع خالیه! آهی کشید و به اطراف نگاه کرد.
 مغازه‌های که پارسا از آن صحبت میکرد، کلبه‌های
 کوچک و قدیمی بود. هلنا به آن نزدیک
 شد. فروشنده پشت پیشخوان مشغول چرت زدن
 بود. برای دیدن گلserها از کنار مغازه گذشت، اما
 پشت مغازه دستفروشی نبود، تنها یک
 مرد پشت به او ایستاده بود. هلنا متعجب نگاهی به
 اطراف انداخت و صدا زد: آقا ببخشید شما یه
 دستفروش این دوروبر ندیدید؟ اما پاسخی
 نشنید، دوباره صدا زد: آقا! مرد آرام به سمت او
 برگشت. هلنا لحظهای احساس کرد قلبش از حرکت
 ایستاد، به چشمان درشت و سیاه و به
 گود نشسته‌ی او خیره شد، حتی پلک هم نمیزد! مرد
 هم مثل مجسمه‌های بیحرکت بود، چشمان درشتش با
 حالت بیرمقی باز مانده و
 اشک مانند جوی آب باریکی بیوقفه از آنها جاری بود،
 غم نگاهش قلب هلنا را به آتش میکشید. با گامهایی
 لرزان چند قدم جلو رفت
 و زمزمه کرد: س

.... سبحان! برجای ایستاد و دستی به صورت خود کشید، چشمانش را بست و به تلخی خندید: نه! من حتماً دیوونه شده ام ،

خیالاتی شدم! بغضش را فروخورد و به آرامی چشمانش را باز کرد اما بازهم یک جفت چشم سیاه بارانی را دید که به او خیره بود. قلب هلنا

به تندی میتپید و حس میکرد هر لحظه تمام وجودش تهی میشود، بدنش یخ کرده بود و زانوانش میلرزید. با صدایی مرتعش و بغضآلود

گفت: تو... تو سبحان منی؟! نه نه!! تو فقط شبیه اونی... اما... اما این چشمها همونایی هستن که من عاشقشون بودم... تو سبحانی؟ خدایا خواب

میبینم؟ پس چرا حرف نمیزنی؟ بگو من خیالاتی شدم؟ و فریاد زد: سبحان! با قدمهایی سریع خود را به او رساند و با دستان لرزانانش صورت

خیس از اشک مرد را لمس کرد و درحالی که صدای هقهق گریه‌اش فضا را پر کرده بود، فریاد زد: نه این واقعیه... خیالات نیست تو... تو

سبحان منی! و چند گام به عقب برداشت و درحالی که میان گریه میخندید با صدای بلندی گفت: مردم نگاه کنید... این سبحانه... به خدا

راست میگم... واقعی... ببینید کف دستهام از
اشکهای صورتش خیس شده و دستانش را روبه چند
نفری که آنجا جمع شده بودند گرفت.
همانطور که میگریست با صدای جیغ ماندی ضجه
زد: سبحان! زانوانش شل شد و روی زمین افتاد و
دیگری چیزی نفهمید.

نیلوفر کنار جاوید نشست و گفت: پارسا از
بیمارستان تلفن کرد
- خوب؟ هلنا به هوش اومده؟
- آره، یک ساعت پیش
- الان حالش
چطوره؟
- پارسا میگفت از بالای سر سبحان تگون نمیخوره و
مدام گریه میکنه
- نگفت سبحان چطوره؟
- بخاطر آرامبخشهایی که
بهش تزریق کرده‌اند به خواب عمیقی فرو رفته
- ساحل کجاست؟
- با هیراد توی اتاقه، طفلی خیلی شوکه شده
میخواستم باهاش صحبت

کنم، اما هیراد اجازه نداد و گفت خودش اونرو آروم
میکنه. جاوید نگاهش را به درختان نارنج و پرتقال
حیاط دوخت. نیلوفر دستش را در
دست گرفت و با لحن پرمهری گفت: میدونم سبحان
خان چقدر برای تو عزیزه، خوشحالم که زنده است.
جاوید لبخند زد: وقتی هیراد
بهم تلفن زد و گفت: مردی رو با مشخصات سبحان
پیدا کرده باورم نمیشد، حتی نمیخواستم به شمال
بیام، اما الان خیلی خوشحالم که
به حرفش توجه کرد و اومدم. نیلوفر آهی کشید: کی
باورش میشه که سبحان خان همه ی این مدت
زنده بوده، اون هم اینقدر نزدیک
به همسر و دخترش! پانزده سال کنار هم اما در
عین حال دور از هم زندگی کردند. خیلی عجیبه حتماً
تو این شهر چندبار از کنار همدیگه
رد شدن و همدیگه رو ندیده‌اند
- آره عجیبه، به هر حال قسمت این بوده
- کی به ارباب خبر میدی؟
- به محض اینکه سبحان حالش بهتر
بشه برمیگردیم به عمارت. تصور کن ارباب چقدر
خوشحال میشه! در همین حین درب سالن باز شد و
ساحل و هیراد خارج شدند. ساحل

روی پله های سنگی کنار جاوید نشست و گفت:
دایی خواهش میکنم برام تعریف کنید که پدرم توی
این سالها کجا بوده؟

- مگه هیراد

برات نگفته؟ ساحل با دست موهای تابدارش را به
پشت سر فرستاد و گفت: چرا، اما دوست دارم
شما هم بگید

- باشه دخترم. راستش

هیراد به من تلفن کرد و گفت توی ساحل
ماهفروشی رو دیدید که با دیدن شما حالش بد
شده، من گفتم حتماً اتفاقی بوده اما هیراد

گفت این موضوع و شباهت اون ماهفروش با
سبحان خان برایش جالب بوده، کنجکاو میشه و
تحقیق میکنه. متوجه میشه اون مرد

پسر پیرمرد نیست و چهارده پانزده سال پیش طی
یه حادثه وارد خانوادهی اون شده، گفت بیمار،
مشکل حافظه داره و اعصابش به شدت

ضعیفه. هیراد ازم خواست که به شمال پیام و ما به
بهونهی دلتنگی شما به اینجا اومدیم. ساحل با
دلخوری روسوی هیراد کرد: چرا ازم

مخفی کردی؟ نیلوفر با ابروانش به جاوید اشاره کرد: آخه به پدرش رفته و به حالت قهر روبرگرداند. جاوید خندید: خانومارو ببین! ما فقط نمیخواستیم ذهن شمارو به هم بریزیم اون هم وقتی که خودمون مطمئن نبودیم، وقتی اومدیم شمال رفتم دیدمش. خیلی تغییر کرده بود، لاغر و تکیده صورت اصلاح نشده و موهای بلند، رنگ پریده با چشمهای به گود نشسته! اما من و اون از بچگی باهم بزرگ شدیم اگه صدسال هم بگذره باز میشناسمش. با پیرمرد صحبت کردیم، گفت پانزده سال پیش وقتی سیل اومد اون و پسرش نزدیک ساحل ماهی میفروختند. پسرش یه ماشین داغون و قدیمی داشته. وقتی سیل میاد مردم همه فرار میکنند اونا هم سوار ماشین میشوند تا خودشون رو از سیل نجات بدن، موقع حرکت با سبحان روبه رو میشن... اون... یه گوشه افتاده و آب همه ی لباسهایش رو خیس کرده بوده، از سرش خون میچکیده. نیلوفر با اندوه پرسید: چرا آخه؟

- نمیدونم شاید تصادف کرده شاید هم در اثر جریان آب به جایی خورده

بوده. پیرمرد و پسرش فکر میکنند مرده اما بعد متوجه میشوند که زنده است و بیهوشه. اونرو میبرن خونه. لباسهای خیس و خونی رو با لباس تمیز عوض میکنند و به زخم سرش رسیدگی میکنند. چند روزی میگذره اما سبحان به هوش نمیاد. پیرمرد لباسها و وسایل و حتی حلقهی سبحان رو به پسرش میده تا ببره شهر و به کسایی که دنبال گمشده هاشون میگردند نشون بده، شاید خانوادهی سبحان رو هم پیدا کنه اما توی راه ماشین پسر ماهی فروش طی یه حادثهای منفجر میشه و آتیش اونرو میسوزونه. مأمورها جنازه‌ی سوخته‌رو همراه با وسایل سبحان برای ارباب میفرستند. ساحل با چشمانی پر از اشک گفت: یعنی اون قبر که توی روستا بود و من بالای سرش گریه میکردم قبر پسر پیرمرد ماهی‌فروشه؟! جاوید سر تکان داد: بله، پیرمرد که خونهای چندتا روستا بالاتر از شهره تا یکی دو هفته متوجه ی مرگ پسرش نمیشه چون فکر میکرده که پسرش داره توی شهر دنبال خانوادهی سبحان میگرده. سبحان هم وقتی به هوش

میاد هیچی به خاطر نمیاره فقط گاهی اوقات بادیدن
بعضی چیزها دچار شوک عصبی میشه! پیرمرد از
سبحان به جای پسرش مراقبت

میکنه. هیراد غمگین گفت: درسته، اون روز هم با
دیدن حلقهی من که قبلاً از خودش بوده حالش بد
شد. ساحل با بغض ادامه داد: فقط

حلقه نبود، دیدن من و تو حالش رو بد کرد، این نشون
میده ما براش آشنا بودیم یا شبیه به خاطراتش!
نیلوفر پرسید: پیرمرد نفهمید چی به
سر پسرش اومد؟

- چرا وقتی میبینه پسرش برنمیگرده، میاد شهر
دنبالش، بهش میگن که احتمالاً جنازه‌ی پسرش با
افراد بینام و نشان

کشته شده توی سیل، دفن شده! اشک از چشمان
ساحل سرازیر شد: بیچاره پدرم! چقدر توی این
سالها سختی کشیده، میخوام برم

بیمارستان- هیراد با مهربانی گفت: اما عزیزم تو
تازه از بیمارستان برگشتی

- میدونم اما دوست دارم کنار پدرم باشم و ازجا
برخاست. جاوید

و نیلوفر هم برخاستند. پس ما هم میاییم.

پارسا، جاوید و هلنا در اتاقی روبه روی دکتر نشسته بودند. دکتر با لبخند گفت: الان دو هفته‌ای میشه که سبحان اینجا بستریه. خوشبختانه حالش خیلی بهتره، ما با کمک بهترین روانپزشکها و متخصصین مغز و اعصاب کاری کردیم که حمله‌های عصبی کمتر بشه و خدارو شکر تا حد زیادی موفق شدیم. جاوید پرسید: یعنی الان اگه خاطره‌های براش زنده بشه دیگه حالش بد نمیشه؟ چون قراره ببریمش به عمارت پدریاش، من نگرانم که دوباره حالش بد بشه اونجا براش یادآور خیلی چیزهاست. دکتر برگه‌های درون دستش را مرتب کرد و پاسخ داد:

احتمال حمله‌ی عصبی خیلی کمه اما خوب باید مراقب باشید زیاد هیجان زده نشه، اگر حمله‌های بهش دست بده حمله‌ی ضعیفی خواهد بود که یک سری دارو براتون مینویسم همراهتون باشه، اینطوری میتونید حمله هارو کنترل کنید. در ضمن اگر یه پزشک یا پرستار خبره هم دنبالشون باشه خیلی بهتره. پارسا بلافاصله گفت:

من هستم

- چه بهتر! راحتتر میتونید وضعیتش رو چک کنید. هلنا با نگرانی پرسید: الان

اوضاعش چگونه؟

- ببینید گفتم که حمله‌ی عصبی به اون صورت دیگه نخواهیم داشت اما مشکل ایشون بطور کامل درمان نشده یعنی از

عهده‌ی ما خارجه! ممکنه به مرور زمان بهتر بشه. الان گذشته رو به خاطر نمیاره اما افراد و اشیاء براش آشنا هستند. بطور مثال وقتی شمارو میبینه، میدونه براش فرد عزیزی هستید اما نمیدونه همسرش هستید. مثلاً ممکنه یک ساختمان رو ببینه و بشناسه اما ندونه چه زمانی و

چرا اونجا بوده. جاوید مضطرب پرسید: چرا حرف نمیزنه؟ به ندرت صدایی ازش میشنویم - حرف زدنش بستگی به شرایط روحیش داره، هرچه که روحیه‌اش بهتر بشه بیشتر صحبت میکنه. پارسا گفت: شما صلاح میدونید که خاطرات گذشته رو براش بگیم تا بدونه که کی بوده و چه زندگیا داشته؟

- بله کمکم به چیزهایی رو بهش بگید اما فقط خاطرات خوب و شیرینرو! به هیچ وجه از اتفاقات تلخ گذشته چیزی براش تعریف نکنید - پس میتونیم ببریمش؟

- بله از نظر من مرخصه اما بلافاصله به منزل پدری
نبریدش، بگذارید چند روزی از مرخص
شدنش بگذره

- چشم دکتر ممنون خیلی لطف کردید. دکتر در
پاسخ لبخند زد و عینک را از روی چشم برداشت.

لبه ی تخت نشست و به سبحان که روی آن دراز
کشیده بود، نگریست. او با چشمان سیاهش به هلنا
خیره بود و موهای مشکی روی
پیشانیاش ریخته بود. هلنا به رویش لبخند زد:
نمیخوای یه کم بخوابی عزیزم؟ صدای آرام سبحان
را شنید: بابارحیم کجاست؟ هلنا دست
او را در دست گرفت و با مهربانی گفت: اون پیرمرد
بابای تو نیست، پدر تو اربابه! ارباب منصور. تو از یه
خانواده‌ی شلوغ و پرجمعیتی.

سبحان خانی آخرین فرزند ارباب. ارباب خیلی
دوستت داره و با چشمانی پر از اشک ادامه داد:
درست مثل من. من هم خیلی دوستت دارم.
همه دوستت داریم. نمیدونی چقدر خوشحالم که تو
کنارمون هستی، تورو خدا زودتر خوب شو! بخاطر
من! به خاطر دخترتون. اینقدر لاغر

شدی که هیچکس باور نمیکنه تو همون سبحان خان باشی. آخه میدونی اندام ورزیده‌های داشتی، قدرتمند بودی همه ازت حساب میبردند.

برق چشمهات آدمرو میترسوند. صدای چکمه هات وقتی درست مثل ارباب باجذبه و ابهت راه میرفتی هنوز توی گوشمه و با لبخند ادامه داد: اون موقع دلم برات ضعف میرفت. دخترهای روستا همه عاشقت بودند اما من از همه خوششانستر بودم. هلنا سکوت کرد، خم شد و پیشانی سبحان را بوسید و به آرامی گفت: دوست داری من برم تا یه کم استراحت کنی؟ و وقتی سکوت سبحان را دید ازجا برخاست که برود اما سبحان مچ دستش را در دست گرفت و با صدای آرامی گفت: بمون! کنارم باش. هلنا با خوشحالی نگاهش کرد: چشم عزیزدلم.

کنار سبحان دراز کشید و سر روی سینه ی او گذاشت. چشمانش را بست. اشک از میان مژگان بلند و برگشته‌اش بیرون جهید. زمزمه کرد:

خدایا شکرت! ممنونم که عشقم رو به من برگردوندی. سبحان میبینی ساحل چقدر برات بیتابی میکنه؟ اون درست شبیه به خودته! در

همین حین درب اتاق باز شد و ساحل داخل آمد. هلنا سربلند کرد: چی شده عزیزم؟
 – مامان به عموپارسا گفتم که برای بهتر شدن روحیهی بابا همه بریم بیرون. دایی جاوید گفت: بریم جنگل. راستی بابا بیداره؟ و جلو آمد کنار تخت ایستاد و به چهرهی سبحان لبخند زد: سلام بابا. سبحان در جواب به آرامی پلک زد. ساحل گونهای او را بوسید: میدونی بابا؟ شما از تعریفهای مامان خیلی قشنگترید خوشحالم که کنار ما هستید و با شادی روبه مادرش کرد: شما به بابا کمک کنید تا آماده بشه من هم میرم کمک هماخانوم.

دست سبحان را محکم فشرد و درحالی که روی چمنهای باران خورده و نمدار، میان درختان سرسبز جنگل به آرامی قدم برمیداشتند، با شوق گفت: باباجون اون درخت رو نگاه کن چقدر قشنگه! شاخه هاش به سمت زمین آویزون شده درست مثل یک چتر و سبحان در

سکوت به اطراف مینگریست. جاوید سیبی به دست او داد و گفت: بخور و روبه هیراد کرد: پسرم فرش رو کنار رود بنداز. من میرم دنبال هیزم برای آتیش و از آنها جدا شد. هیراد فرش را روی چمنهای کنار رود انداخت و هلنا دست سبحان را گرفت و هردو کنار رود نشستند. سبحان پاهایش را در آب خنک رود قرار داد. هلنا نگاه پرعشقش را نثار چشمان سیاه او کرد. سرش را روی شانه‌ی مردانه‌اش گذاشت و گفت: نگاه کن سبحان، چه رودخونه‌ی قشنگی! وقتی به روستا برگردیم باهم میریم کنار رودخونه‌ی اونجا، من و تو از اون رود خیلی خاطره داریم مثلاً اولینبار تو اونجا فهمیدی که من از رعدوبرق میترسم، اون شب تا خونه همراه من اومدی. تو نگرانم بودی. سبحان نفس عمیقی کشید و نم اشکی در چشمانش جمع شد. در همین حین جاوید به آنها نزدیک شد. هیزمها را کنار فرش روی زمین ریخت: این هم هیزم برای کباب ظهر و جای آتیشی! ساحل خندید: آخ جون! من که از الان گرسنمه. هیراد درحالی که برای شستن میوه‌ها به سمت رود میرفت

با شیطنت گفت: وای این شکمو دیگه چیزی برای ما باقی نمیگذاره. ساحل با عصبانیت برخاست و به دنبالش روان شد: الان نشونت میدم که کوچولو و شکمو کیه. و به سمت هیراد رفت که کنار رود بود. اما پایش روی سنگها سُرخورد و به درون آب افتاد. جریان تند و پرخروش رود او را به وحشت انداخت و صدای جیغش بلند شد. قبل از اینکه دیگران عکسالعملی نشان بدهند، سبحان ناخودآگاه ازجا برخاست و با حرکتی سریع بازوی ساحل را گرفت و او را از آب بیرون کشید. ساحل خود را در آغوش او انداخت: خیلی ترسیدم پدر!

جاوید به سمت هلنا و سبحان آمد و گفت: بسه دیگه، نیم ساعت هم این سبحان خان روبه ما قرض بدید، ناسلامتی داییش هستیما!
ساحل خندید: خوب من هم دخترشم. جاوید کنارشان نشست و هلنا پرسید: چی شد؟ به عمارت تلفن کردی؟
- بله، همین الان با سهراب

خان صحبت کردم، اینقدر تعجب کرده بود که فریاد میکشید، میخواست با سبحان صحبت کنه اما بهش گفتم ممکنه صحبت تلفنی

خوب نباشه، اون هم وقتی سهراب خان تا اون حد هیجان زده بود. کلی از من سؤال کرد و من هم همه چیز رو توضیح دادم. قرار شد فردا

صبح با شهاب خان جریان رو برای ارباب تعریف کنند، حیف شد! خیلی دوست داشتم میبودم و این صحنه رو میدیدم. سبحان، احتمالاً

فردا صبح حرکت کنیم. اونجا همه منتظر تو خواهند بود. در ضمن نگران بابا رحیم هم نباش، ارباب حتماً بهش رسیدگی میکنه. هلنا تو و

سبحان برید بخوابید، دیروقته. اون باید استراحت کنه. ساحل از جا بلند شد: پس من هم میرم بخوابم و گونهی پدر و مادرش را بوسید:

شبیخیر! به دنبال او هلنا و سبحان هم برخاستند و به اتاق خواب خود رفتند. سبحان روی تخت دراز کشید. هلنا لباس صورتی

کمرنگی به تن کرد و روبه روی آینه ایستاد. از آینه به سبحان که محو تماشای او بود نگریست و گفت: تو همیشه عاشق رنگ صورتی

بودی. گیسوانش را شانه زد و روی شانه هایش ریخت. آرایش ملیحی بر چهره نشاند و روی تخت کنار سبحان دراز کشید. دستش را تکیه گاه بدنش کرد و روی پهلوی به سمت سبحان قرار گرفت. با دست دیگرش موهای او را به نرمی نوازش کرد: دلم خیلی برات تنگ شده بود! دوباره نگاهش کرد و با چشمانی پر از اشک ادامه داد: خواهش میکنم باهام حرف بزن، مثل اون شبها که تا صبح تو گوشم حرفهای عاشقونه میخوندی. من بهت نیاز دارم و پلک زد و قطره‌ی درشت اشکش روی صورت سبحان چکید. سر روی سینه‌ی او گذاشت و چشمانش را بست، چند دقیقه بعد متوجه‌ی دست سبحان شد که به آرامی دور شاننش حلقه گشت. لبخند روی لبهای هلنا نقش بست.

آب دهانش را به سختی فروبرد و روبه برادرش گفت: شهاب خان وقتی رفتیم داخل شما صحبت کنید. شهاب خان معترض شد: من؟! من چی بگم آخه؟

- شما بزرگترید و چند ضربه به درب چوبی اتاق زد. شهاب خان به او چشم غره رفت: بزرگتری چه ربطی داره؟ پس از

لحظاتی صدای ارباب شنیده شد: بیائید داخل. هردو وارد اتاق شده و سلام کردند. ارباب روی صندلی گهوارهای نشسته و مشغول مطالعه‌ی

کتاب بود. صدای جیرجیر تکان خوردن صندلی قدیمی سکوت اتاق را به هم ریخته بود. او بدون آنکه نگاهش کند، سلامشان را پاسخ

گفت. دقایقی گذشت. سهراب به آرامی زمزمه کرد: بفرمائید شهاب خان. شهاب با درماندگی گفت: آخه چطور بگم؟ خودت بگو

- من؟!

صدای ارباب آنها را متوجه‌ی خود ساخت: چرا مثل زن‌ها در گوش همدیگه پچپچ میکنید؟ چی شده؟ سهراب خان به تندی پاسخ داد: هیچی آقا

- پس برای چی اومدید اینجا؟

- راستش... خوب ما... یعنی اومدیم که و ادامه‌ی حرفش را فروخورد. قاب عکس سبحان را از

روی میز برداشت و ربان سیاهرنگ گوشهی آن را جدا کرد و گفت: ما اومدیم بگیم که دیگه باید ربان سیاهرو از گوشهی این عکس برداریم، ارباب متعجب و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد: تو عقلترو از دست دادهای سهراب؟ با اون قاب عکس چکار داری؟ سهراب خان دستپاچه شد: آخه... آخه هیچچیز اونطور که ما فکر میکنیم، نیست

- یعنیچه؟ تو چی میگی؟

- یعنی... یعنی... شهاب خان جلو آمد: ارباب، هلنا، جاوید و بقیه امروز برمیگردند و تا بعد از ظهر میرسند - خوب؟

- خوب یه نفر همراهشون هست

- چه کسی همراه اونهاست؟

- خوب...

خوب... ارباب کلافه شد: چرا شماها امروز لکنت زبان گرفتھاید؟ چه خبره؟ کی قراره بیاد؟ شهاب خان نگاهی به سهراب انداخت و سپس

با صدایی که انگار از ته چاه میآمد، پاسخ داد: س...

... سبحان آقا... سبحان خان همراه اونهاست.

ارباب بُراق شد، ازجا برخاست و جلو آمد: چی

میگی شهاب الدین؟ این مسخره‌بازها چیه؟ شما دو نفر دیوانه شده‌اید؟ سهراب خان با چشمانی پر از اشک روبه روی ارباب ایستاد و گفت:

آقا... آقا سبحان خان نمرده! اون زنده است، پانزده ساله که توی یک روستای کوچیک در شمال زندگی میکنه. یه کم مریض و ناخوشه!

جاوید اونرو پیدا کرده، بعد از ظهر به اینجا میرسند. چشمان ارباب گشادتر از حد معمول شده بود، احساس میکرد تمام بدنش داغ شده و

چیزی نمیشنود. به میز گرد میان اتاق تکیه داد تا از سقوطش جلوگیری کند. با صدایی که بیشتر شبیه به ناله بود و از بغض میلرزید، گفت:

با من پیرمرد شوخی نکنید، سربه سرم نگذارید! به ولله که خدارو خوش نمیاد! سهراب خان با مهربانی گفت: ما سگ کی باشیم که سربه سر

شما بگذاریم؟ به خدا قسم سبحان خان زنده است، پسر شما زنده است، ارباب دستش را روی قلبش گذاشت: سبحان زنده است!!!

جاوید، نیلوفر، هیراد و ساحل درون یک اتومبیل و پارسا، هلنا و سبحان درون اتومبیل دیگری به سمت عمارت در حرکت بودند. نزدیک

غروب بود که آنها وارد جاده های اصلی روستا شدند. قلب سبحان میلرزید و با اشتیاق از پنجرهی اتومبیل به مناظر اطراف خیره بود، همه چیز به نظرش آشنا میآمد. جادهی خاکی میان چمنها، زیر چرخهای اتومبیل محو میشد و به سرعت پیش میرفت. درختان سرسبز، عطر گل و چمن، هوای پاکی که از پنجرهی باز ماشین به داخل سرک میکشید، کودکانی که میان سبزه ها بازی میکردند، خانه های سادهی کوچک و بزرگ، زنان با دامنهای بلند و چیندار و روسریهای رنگارنگ مردانی با لباسهایی ساده که اکثراً شالی به کمر بسته و دو طرف جاده ایستاده بودند و به سبحان لبخند میزدند، همه و همه حس شیرینی در سبحان بوجود میآورد، او خود را متعلق به این مکان میدانست. مردم با خوشحالی او را به یکدیگر نشان میدادند و بعضیها برایش دست تکان میدادند. هلنا دست سرد سبحان را در دست فشرد و گفت: میبینی عزیزم؟ همه از اینکه تورو میبینند خوشحال هستند! اون کوچهرو ببین، همونه که به خونه ی من و مادر گلنار

راه داره، اون درخترو ببین، همون که دوتا کنده
 کنارشه یادت میاد یه پرنده روی شاخه‌هاش نشسته
 بود، تو شکارش کردی اما من دلم
 نمی‌آوند که گوشتشرو بخورم، چقدر باهام کلنجار
 رفتی تا یه تیکه بخورم. لبخند کمرنگی بر لبهای
 سبحان نقش بست. دقایقی بعد هردو
 اتومبیل روبه روی عمارت ارباب متوقف شدند.
 جلوی عمارت آبی‌اشی شده و بوی اسپند همه جا را
 پر کرده بود. جمعیت زیادی منتظر
 ایستاده بودند. جاوید دماغ روبه نیلوفر کرد و گفت:
 این همه آدمرو من دیدم یه لحظه نزدیک بود سخته
 کنم چه برسم به سبحان! خوبه
 گفته بودیم حالش خوب نیست. نیلوفر خندید: شاید
 هم خوشحالش کنه و برای روحیه‌اش خوب باشه،
 پیاده شو! و همراه ساحل و هیراد
 پیاده شدند. هانا، سبحان و پارسا هم کنارشان
 آمدند. سبحان متعجب به جمعیت نگاه میکرد.
 بعضیها میگریستند و بعضی میخندیدند.
 چهره‌ها یکیکی از جلوی چشمانش رد میشدند.
 صدای خوش آمدید قربان... سلام سبحان خان...
 اربابزاده خوش اومدی و... از هر

گوشه کناری به گوش میرسید. چند گاو و گوسفند جلوی پای او سر بریدند. مردم صلوات میفرستادند و چند مستخدم مشغول گردندان

اسپند و شیرینی بین مردم بودند. خانوادگی ارباب جلوی درب اصلی عمارت ایستاده و همه از شادی میگریستند و با اشتیاق به سبحان

خیره بودند اما هیچیک اجازه نداشتند که زودتر از ارباب به سمت او بروند. دقایقی بعد ارباب جلوی عمارت آمد، نم اشکی در چشمانش

جمع شده بود اما با غرور و ابهت همیشگی سربلند کرده و به سبحان خیره بود. تنها چند گام جلو آمد و ایستاد. هلنا که کنار سبحان بود، زیر

گوشش زمزمه کرد: سبحان اون آقا اربابه! نگاه سبحان خیره ی ارباب شد. تمام وجودش برای لحظهای لرزید و قطره اشکی از چشمان سیاهش

سرازیر شد. هلنا او را اندکی به جلو هل داد: برو عزیزم... پدرت منتظره و خود سبحان را به سمت ارباب برد. ارباب دستش را روی شانه های

سبحان نهاد و پیشانیاش را بوسید: خوش آمدی پسر! خوشحالم که برگشتی. مهتاج طاقت نیاورد و سبحان را در آغوش کشید: پسر عزیزم...

مادرت بمیره... کجا بودی و صورت سبحان را غرق بوسه کرد. پارسا جلو آمد: مهتاج خانوم لطفا گریه نکنید ممکنه حالش بد بشه. ارباب با تشر گفت: خانوم عقب بایست! مهتاج درحالی که با دستال ابریشمی اشکهایش را میزدود، عقب رفت: چشم آقا. ببخشید دست خودم نیست.

سبا جلو آمد و درحالی که میان گریه لبخند میزد، گفت: سلام سبحان خان، من سبا هستم، به خونه خوش آمدی! و پس از او تکتک افراد خانواده به سبحان خوشامد گفتند. لرزش خفیفی بدن سبحان را فراگرفت. پارسا روسوی دیگران گفت: یه کم حالش بد شده، بهتر ببریمش داخل. شهاب و ایرج به کمکش شتافتند و زیر بازوی سبحان را گرفتند. ارباب روسوی مرد خدمتکاری گفت: احمد... احمد! او جلو دوید: بله آقا؟ امر بفرمائید

- بگو چند حیوان قربانی و گوشتش رو بین فقرا تقسیم کنند
- چشم آقا

- در ضمن چندین آشپز بیارید تا سه شبانه‌روز مردم

نهار و شام میهمان عمارت ما هستند. به مردم بگو
به یمن برگشتن پسر هرکس هر خواسته و نیازی
داشته باشه برآورده میکنم.

درب اتاق باز و ارباب داخل شد. سیمین، مریم، سباء
هلنا و پارسا دورتادور تخت سبحان بودند که همه به
احترام ارباب برخاستند. ارباب
جلو آمد و با نگاهی به سبحان که در خواب بود،
روسوی پارسا کرد و پرسید: حالش چگونه؟
- خوبه، بهش آرامبخش تزریق کردم، چند
ساعتی هست که خوابیده

- پنج نفر آدم دوریه مریض که خوابیده ایستادید چه
کار؟ سیمین پاسخ داد: آخه برادرمنه ارباب، خیلی
وقته

ندیدیمش. ارباب روی یک صندلی کنار تخت نشست:
همه برید بیرون و آنها یکی یکی اتاق را ترک کردند.
ارباب دستی روی موهای

سیاه و براق سبحان که چندین تار سپید در
لابهلایشان به چشم میخورد، کشید و زمزمه کرد:
چقدر لاغر شدهای پسر! تف به ذاتت روزگارا!

کی فکرش رو میکرد سبحان من، پسر ارباب منصور، نورچشمم، ارباب منصوری که صدها نفر زیر دستش نون میخورند، پانزده سال مثل گداها زندگی کنه. حکمت چی بود خدا؟ سبحان باید زودتر از روی این تخت لعنتی بلند بشی. پسر من کسی نیست که رنجور و بیمار روی تخت بیافته، باید مثل قبل بشی که همه حسرت داشتن پسری مثل تورو میخوردند. آه کشید و به چهرهی سبحان خیره شد.

خدمتکار سینی درون دستش را روی میز کوچکی روبه روی سبحان قرار داد. هلنا لیوان را از درون آن برداشت و روبه سبحان گفت:

بخور، شیر خرما و عسله، سبحان سر تکان داد: نه!

محتاج با مهربانی گفت: برات خوبه پسرم

- نه، میل ندارم. ارباب روبه خدمتکار کرد: ببر و هرچی که میل داره بیار

- چشم آقا. پارسا به ارباب نگاه کرد و گفت: با چند نفر از دوستانم صحبت کردم یکی از اونها یه کلینیک روانپزشکی رو تو فرانسه بهم معرفی کرده

- یعنی میتونند که سبحان رو بطور قطعی درمان کنند؟

- اینطور که من شنیده ام کارشون
 عالیه و با جدیدترین روشهای دنیا کار میکنند. فقط
 یک مقدار هزینه داره. ارباب اخم درهم کشید: این
 چه حرفیه میزنی پارسا؟ مخارجش
 اصلاً اهمیتی نداره، اگر لازم باشه همه ی ثروتم رو
 برای سلامتی سبحان میدم و روبه شهاب خان کرد و
 گفت: چند نفرو بفرست شمال.
 اگر اون پیرمردی که سبحان این سالها کنارش
 زندگی کرده، اسمش چی بود؟ سبحان پاسخ داد:
 بابارحیم. ارباب ادامه داد: اگر رحیم
 موافق بود بیاریش اینجا که نزدیک قبر پسرش
 باشه، بهش بگید خونه در اختیارش میگذاریم و
 مخارش رو تأمین میکنیم، اگر هم
 قبول نکرد که به اینجا بیاد، همونجا به وضعیتش
 رسیدگی کنید
 - چشم آقا
 - پارسا تو هم هرکاری که میدونی لازمه انجام بده تا
 سبحانو برای مداوا به فرانسه ببریم
 - چشم ارباب. در همین حین درب باز شد و جاوید
 داخل آمد. روسوی ارباب گفت: اومدم با اجازهتون
 با سبحان بریم سوارکاری

- کار خوبی میکنید، سوارکاری توی روستا برای اون خوبه سبحان ازجا برخاست و همراه جاوید رفت. هلنا و

پارسا هم ازجا بلند شدند و با گفتن ببخشید از اتاق خارج شدند. پارسا قصد رفتن به اتاقش را داشت که هلنا صدایش کرد: پارسا؟
- بله؟

- ممنونم که پیگیر درمان سبحان هستی
- این چه حرفیه؟ سلامتی سبحان باعث خوشحالیه منه

- تو... تو از اینکه سبحان پیدا شده خوشحالی؟ پارسا متعجب نگاهش کرد: منظورت چیه؟ معلومه که خوشحالم
- آخه یک ماه پیش که هنوز سبحان... پارسا حرفش را قطع

کرد: فهمیدم منظورت چیه... اما خواهش میکنم دیگه این حرف رو نزن. خوشحالی و خوشبختی تو برای من مهمه. سبحان هم برای من عزیزه، همین که شما خوشبخت باشید کافیه. هلنا لبخند زد: خیالم راحت شد. پارسا هم لبخند زد: آماده باش تا چند روز دیگه برای درمان به فرانسه بریم

- ممنونم و پارسا سری تکان داد و به اتاقش رفت.

پارسا روسوی ارباب کرد: خوب شما استراحت کنید
من میرم و کارهای پذیرش سبحان رو انجام میدم.
ارباب پاسخ داد: من هم میام

- نیازی نیست. شما استراحت کنید، پرواز طولانی
بود، بهتره توی هتل بمونید. سبا روسوی پارسا کرد:
اما من خسته نیستم همراهتون میام.
هلنا هم برخاست: من هم میام، ارباب حق با
پارساست، شما استراحت کنید اگر مشکلی پیش
بیاد تلفن میکنیم

- بسیارخوب، مواظب باشید
- چشم. چند دقیقه بعد پارسا، هلنا، سبحان و سبا
سوار بر اتومبیل هتل شده و سمت کلینیک تخصصی
مغز و اعصاب حرکت کردند. حدود
یک ربع بعد اتومبیل جلوی ساختمان بزرگ و شیکی
متوقف شد و آنها پیاده شدند. هلنا با نگاهی به سردر
بزرگ آن که نوشته شده بود:

«کلینیک فوق تخصصی روانپزشکی و مغز و اعصاب
مهرال» روبه پارسا گفت: مهرال؟ اسمش فارسیه؟
- بله صاحبش ایرانیه به اضافه

اکثر کارکنانش- بریم داخل. هلنا و سبحان روی صندلیهای انتظار نشستند. پارسا به سمت مسئول پذیرش رفت: سلام خانوم، خسته نباشید، قبلاً تلفنی هماهنگ کردیم و الان برای پذیرش بیمارم اومدیم.

— بسیار خوب، این فرمهارو پر کنید. در ضمن پروندهی پزشکی

بیماررو هم ببرید رئیس بخش مطالعه و امضا کنند - باشه چشم. پارسا فرمها را برداشت و سبا پرونده را به دست گرفت: من اینرو میبرم

و طبق اشارهی مسئول پذیرش به سمت انتهای سالن رفت. وارد اتاق بزرگی شد و روبه خانم جوانی که پشت میز نشسته بود، گفت: سلام،

بخشید من میتونم رئیس اینجارو ببینم؟ زن با خوشرویی پاسخ داد: البته، خوشبختانه آقای دکتر الان توی اتاقشون هستند و مهمانی

ندارند، بفرمائید. سبا تشکر کرد. درب اتاقی که منشی نشان داده بود را باز کرد و داخل شد. مردی قدبلند که روپوش سفید پزشکی به تن

داشت، پشت به او ایستاده و از پنجره مشغول تماشای بیرون بود. سبا تک سرفه‌ای کرد تا او را متوجه ی خود سازد، سپس با صدای آرامی

گفت: سلام آقای دکتر! روزتون بخیر. دکتر به سمت او برگشت، قلب سبا فرو ریخت، احساس کرد هر لحظه ممکن است نقش زمین شود.

نگاهش در چشمان درشت و عسلی رنگ روبه رویش گیر کرده بود. دکتر با تعجب چند قدم جلو آمد، عاقبت با ناباوری گفت: سبا... سبا تو اینجا چیکار میکنی؟ نگاه سبا از چشمان مرد سر خورد و به سنگ فرش اتاق دوخته شد، باورش نمیشد مردی که در لباس پزشکی روبه رویش ایستاده، مهیار باشد. دوباره صدای او را شنید: سبا! با تو هستم یه چیزی بگو تا مطمئن بشم که چشمهام درست میبینند. سبا با صدای لرزان از اضطراب و هیجان پاسخ داد: مهیار خان من... من نمیدونستم شما اینجا هستید و دوباره به مهیار نگریست، گذشت سالها او را جذابتر و پخته‌تر کرده بود، مهیار جلو آمد، دست سرد سبا را در دست گرفت و او را دعوت به نشستن کرد: بیا اینجا بنشین و هردو روی راحتیهای چرم و مشکی رنگ نشستند. مهیار با شیف‌تگی به چشمان سیاه سبا خیره شد: هنوزم باور نمیشه که تو اینجا هستی!

سبا سرخ شد و سربه زیر گرفت: ما... ما برای
مداوای سبحان اومدیم
- پس بیماری که قرار بود به سفارش یکی از
همکارانم از ایران بیاد،
سبحان خانه؟

- بله نمیدونم از اتفاقهایی که این سالها برای ما
افتاده چقدر خبر دارید اما... اما سبحان خان حالش
زیاد خوب نیست

-
یه چیزهایی از اقوام و آشناها شنیده ام ، نگران
نباش. بهت قول میدم حالش خوب بشه، الان
کجاست؟

- با هلنا و پارسا توی سالن هستند.
مهیار با تردید تکرار کرد: پارسا؟

- بله، پسرعمهی ماست

- فقط... فقط پسرعمه؟ سبا سرخ شد و منظور او
را فهمید: بله، فقط پسرعمه.

مهیار نفسی به راحتی کشید که از چشمان سبا دور
نماند: باشه بریم پیش اونها و هردو ازجا برخاستند.

سبحان روی تخت دراز کشیده بود و هلنا، پارسا، ارباب و سبا اطراف تخت ایستاده بودند. ضربهای به درب اتاق خورد و مهیار وارد شد.

با لبخند جلو رفت و با ارباب دست داد: سلام، حال شما چگونه ارباب؟

- سلام پسر ممنون

- خوشحالم که میبینمتون، اما ای کاش یه

جای دیگه همدیگه رو ملاقات میکردیم

- زنده باشی پسر، خانواده چطور هستند؟ انشاءالله که سلامتند؟

- بله ممنون، همه خدمت شما

سلام دارند. و روسوی سبحان گفت: چطوری

سبحان خان؟ سبحان لبخند زد: ممنون خوبم

- شکر خدا. ارباب با نگاهی روبه مهیار گفت:

میدونی که سبحان چقدر برای من عزیزه، راستش

وقتی شنیدم که این کلینیک برای شماست خیلی

خوشحال شدم چون خیالم از بابت

درمان پسر راحت شد. مهیار خندید: لطف دارید

پس اگر بدونید پزشک معالجتون کیه حتماً

خوشحالتون میشد. هلنا متعجب پرسید: مگه

خودتون پزشکش نیستید؟ مهیار پاسخ داد: نه ما توی این مرکزدرمانی، دکتری داریم که کارش حتی از من هم بهتره یه کم دیگه صبر

میکنید میرسه، من دیشب در مورد شما باهاش صحبت کردم. در همین لحظه درب اتاق باز شد و زن جوان و زیبایی وارد شد. مهیار با

لبخند گفت: بفرمائید، این هم خانوم دکتر ما! سبا متحیر صدا زد: مارال؟! مارال لبخند زد و جلو آمد رو به جمع سلام کرد و بالای سر

سبحان ایستاد، با مهربانی به او نگریست، چهره‌اش را هالهای از غم پوشاند. سبحان هم به او نگاه کرد و لبخند محزونی بر لب نشانده. مارال

روبه ارباب گفت: اصلاً دوست نداشتم اینطوری بینمتون، اما نگران نباشید من پرونده‌اش رو مطالعه کردم خدارو شکر مشکل حادی نیست

و با یه دوره‌ی رواندرمانی حالش خوب میشه. ارباب با شرمندگی به رویش لبخند زد: ممنون دخترم. سبا به او نگریست: مارال تو و

پزشکی؟! قبلاً به این رشته علاقه نداشتی! مارال لبخند زد: خوب شرایط زندگیم طوری پیش رفت که به این رشته علاقه‌مند شدم. سالها

پیش وضعیت روحی بدی داشتم تو اون شرایط یه روانپزشک من روبه زندگی برگردوند. این شد که تصمیم گرفتم تو این رشته ادامه تحصیل بدم، مهیار هم فوق تخصصش رو در بخش اعصاب و روان گرفت. مهیار ادامه داد: بعد هم مهیار و مارال رو ترکیب کردیم و کلینیک مهرال رو تأسیس کردیم. ارباب با تحسین گفت: مرحباً، از اینکه موفقیت شمارو میبینم خوشحالم مخصوصاً تو مارال جان، اتفاقات گذشته خیلی تورو آزاد داد مارو ببخش. مارال به تندی پاسخ داد: خواهش میکنم. این حرفرو نزنید. ارباب، هرچه بوده گذشته، الان سبحان خان مثل برادر من هستند و هرکاری بتونم برای بهبودیش انجام میدم از همین امروز جلسات رو شروع میکنیم. مهیار روبه جمع گفت: بسیارخوب، بهتره مارال و سبحان خان رو تنها بگذاریم. هلنا با نگرانی گفت: همیشه من کنارش بمونم؟ پارسا دستش را گرفت: نه هلناجان! باید با خانوم دکتر تنها باشه، جلسات رواندرمانی به تمرکز زیادی احتیاج داره - باشه ممنونم مارال خانوم. همه از اتاق خارج

شدند و مارال روی صندلی کنار تخت نشست.
 موه‌ای روشنش را با حرکت سر به پشت سر
 فرستاد. با محبت به چشمان سیاه سبحان
 نگریست و گفت: سبحان میخوام بدونی که خیلی
 دوستت دارم و درست به اندازه‌ی مهیار برام
 عزیزی. دوست دارم تو هم منرو مثل سبا
 بدونی و بهم اعتماد داشته باشی، باشه؟ سبحان به
 آرامی سر تکان داد. مارال لبخند زد: خوبه، از اول
 شروع میکنیم از روستا، از عمارت...

پارسا صدا زد: هلنا، جاوید میخواد باهات صحبت کنه.
 هلنا جلو آمد و گوشی تلفن را از دست پارسا
 گرفت: الو سلام... ممنون تو
 چطوری؟ نیلوفر؟ بچه‌ها؟... خوبه شکر خدا...
 سبحان هم خیلی بهتره سه روز از شروع درمانش
 میگذره، ما فقط شبها به دیدنش میریم،
 تمام روز رو با مارال میگذرونه، بیچاره مارال بدون
 استراحت داره کار میکنه... آره، ساحل چطوره؟...
 مواظبش باش... ممنون سلام برسون،
 خدا نگهدار و گوشی را گذاشت و روسوی ارباب
 گفت: جاوید سلام رسوند. در همین حین چند ضربه
 به درب خورد. پارسا آن را گشود و

روسوی ارباب گفت: آقا با شما کار دارند. ارباب متعجب به سمت درب رفت. با دیدن کسی که پشت آن ایستاده بود، با شغفمندی گفت:

محمدخان! حال شما چگونه؟ و با محمدخان یکدیگر را در آغوش کشیدید. ارباب از او دعوت کرد تا داخل شود. محمدخان روی مبل

نشست و گفت: پیر شدم ارباب! ارباب درحالی که دانه‌های تسبیح را یکی پس از دیگری روی نخ سر میداد، پاسخ داد: درد زیاد کشیدم محمدخان

- میدونم، خدا رو شکر که الان همه چیز رو راه ه، اما خیلی از دستتون دلخورم، به کل ناامیدم کردید. ارباب نگاهش کرد: چرا

قربان؟ چی شده؟ محمدخان روبه سبا که ظرف میوه را جلوی او گذاشت، گفت: ممنون دخترم و روبه ارباب کرد: میفرمائید چرا؟! ارباب

اگر کدورتی بین ما بوده مربوط به گذشته هاست، این رسمش نیست که من چند هزار متر خانه و باغ اینجا دارم اون وقت شما توی هتل

اقامت داشته باشید، از رفاقت به دوره! چند روز پیش که مهیار خبر داد شما اینجا هستید، بسیار خوشحال شدم گفتم حتماً سری به ما

میزنید اما هرچه منتظر شدم خبری نشد، این شد که
خودم اومدم دنبالتون
- شرمنده کردید، به خدا قسم روی اینرو نداشتم که
به دیدنتون
بیام

- این حرفها چیه؟ دشمنتون شرمنده باشه، زودتر
وسایلتون رو جمع کنید، راننده‌هام پایین جلوی در
منتظره
- نه مزاحم نمیشیم

- شرمنده نکنید ارباب، من بدون شما از اینجا نمیدم و
روبه سبا و هلنا گفتم: دخترها جمع کنید.

چند ضربه به درب زد و وارد شد، روبه مارال با
خوشرویی گفت: سلام مارال جان، خسته نباشی.
- سلام عزیزم، هلنا جلو آمد و به
سبحان نگاه کرد: حالت چگونه اربابزاده؟ سبحان
لبخند زد: خیلی خوبم. مارال به شوخی گفت: این
سبحان خان شما حالشد یگه از من
هم بهتره. هلنا خندید: واقعاً؟! سبحان در جای خود
نشست: بله واقعاً، صحبت کردن با مارال خیلی لذت
بخشه، اما راستش از این تخت

خسته شدم. دوست دارم برگردیم ایران. مارال ازجا برخاست: اگر اینطوره یه خبر خوب برات دارم، تا آخر همین هفته مرخص میشی، به نظر من برای درمان به چند جلسهی دیگه بیشتر احتیاج نداری. هلنا با قدرشناسی روبه مارال گفت: ممنون مارال جان خیلی تو این مدت زحمت کشیدی

- خواهش میکنم وظیفهام بود. هلنا روبه سبحان کرد و گفت: ساحل خیلی دلتنگت شده
- من هم دلتنگش هستم، دیشب از کلینیک بهش تلفن کردم، مارال با شوق گفت: خیلی دوست دارم دخترتون رو ببینم
- انشاءا... همه باهم به عمارت برمیگردیم. درهمین حین درب اتاق باز شد و پارسا داخل شد روبه سبحان با خنده گفت: چطوری پهلوون؟ سبحان خندید و چیزی نگفت. پارسا روبه مارال کرد: واقعاً کار شما قابل تحسینه خانوم دکتر. مارال لبخند زد و سربه زیر گرفت.

خانوادهی آقاخان، خانوادهی ارباب و خانوادهی محمدخان دورتادور سالن بزرگ عمارت نشسته بودند. آقاخان با نگاهی به سبحان گفت:

خدارو هزاران مرتبه شکر که نوهام دوباره به جمع ما برگشته. سبحان لبخند زد: ممنونم آقاخان، زیر سایهی لطف شما

- زنده باشی پسر.

محتاج با خوشحالی گفت: خدارو شکر که پسر من مثل سابق شده. چندماه پیش که به عمارت برگشت اصلاً با الان قابل مقایسه نبود. ارباب

شلنگ قلیان را روی لبه‌ی چوبپاش گذاشت و گفت: تصمیم دارم آخر هفته به مناسبت سلامتی سبحان و اینکه خانواده دوباره دورهم

جمع هستیم جشن بزرگی ترتیب بدم. محمدخان خندید: بهبه چه کار خوبی! اما ارباب اگر اجازه بدید کام ما هم توی این جشن شیرین

بشه. ارباب متعجب پاسخ داد: اختیار دارید، چه خدمتی از ما ساخته است؟ محمدخان یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

راستش هدف ما از اینکه همراه شما به ایران اومدیم به جز دیدار خانوادهی محترمتان، یه امر خیر هم بود. اگر مهیار مارو قابل بدونید با

اجازهی آقاخان که بزرگ مجلس هستند، سباخانوم رو خواستگاری کنیم. سبا سرخ شد و سربه زیر گرفت. محتاج با خوشحالی به او نگاه

کرد. ارباب پس از لحظاتی سکوت، پاسخ داد: البته من کمی جاخوردم، اما خوب چه کسی بهتر از مهیار جان؟ برای ما افتخاره که با خانواده‌ی شما وصلت کنیم. قلب سبا به تندی میتپید. هلنا که کنارش نشسته بود، به آرامی گفت: چته دختر؟ چقدر سرخ میشی! مثل گوجه شدی.

مهیار زیرچشمی به سبا نگاه میکرد. ارباب روسوی آقاخان کرد: نظر شما چیه آقاخان؟ آقاخان که دستش را روی عصا تکیه داده بود، لبخند زد: به نظر من مهیار جوان شایسته‌ایست. همسر محمدخان با نگاهی به سبا گفت: ارباب اگر اجازه بفرمائید من حلقهی خودم رو برای نشان دست سبا جان کنم تا انشاء... براشون بعداً مراسم ازدواج باشکوهی بگیریم. ارباب به سبا نگریست: اگر خودش رضایت داشته باشه من حرفی ندارم فقط مهیار میدونی که دوست ندارم بچه‌ها از من دور زندگی کنند. مهیار مؤدبانه پاسخ داد: خیالتون راحت باشه، با اجازه‌ی شما اگر قسمت باشه همینجا زندگی میکنیم. ارباب لبخندی از سر رضایت زد و با اشارهی سر از سبا خواست تا کنار همسر محمدخان بنشینند. مادر

مهیاری حلقهی پرنگین خودش را به دست سبا کرد و همه ی حضار کف زدند. با اشارهی مهتاج خدمتکاری ظرف شیرینی را میان جمع گرداند.

سبحان گازی از سیب درون دستش زد و گفت: گفته باشم، بابا رحیم حتماً باید باشه. هلنا خندید: باشه بابا، اون که همینجا توی روستا

زندگی میکنه، معلومه که میاد. ساحل جلو آمد: بابا من هم مهمون دارم. سبحان با عشق نگاهش کرد: کی باباجون؟

- مریم دوستم

- باشه عزیزم. اصلاً اول باید مهمانهای دختر گل مرو دعوت کنیم. ساحل با سرخوشی خندید و هلنا گفت: حالا که اینطور شد، من هم

مهمون دارم. سبحان با لحن پرمهری پاسخ داد: بگو هلنا جان. هلنا درحالی که با انگشت تعداد مهمانانش را میشمرد، گفت: امیداآقا و

آقارحمان و ننه زینب

- اهالی همون مسافرخونه؟

- آره همونجا که ساحل رو بدنیا آوردم. برات که تعریف کردم

- بله! خوب؟

- منیژه خانوم

و بچه هاش، بعد از مرگ یعقوب راحت هر جا که بخواد میتونه بره، پروانه دوستم که توی هتل باهم کار میکردیم و خانوادهی هماخانوم

سرایدار پارسا، میدونی سبحان تصمیم دارم امیدرو با گلنار آشنا کنم البته اگر هنوز ازدواج نکرده باشه. سبحان ابرو بالا انداخت: بعید

میدونم، یعنی از پانزده سال پیش تا الان مجرده؟! - حالا اگه مجرد باشه، آخه با شناختی که از هردوتاشون دارم، به نظرم به همدیگه

میان

- امان از دست تو. در همین حین چند ضربه به درب خورد و پارسا داخل شد، کنار آنها نشست و پرسید: چیکار میکنید؟ ساحل زودتر

پاسخ داد: داریم مهمونهای جشن فرداشب رو لیست میکنیم. پارسا روبه هلنا کرد و گفت: یادته چند سال پیش با یکی از دوستانم صحبت

کرده بودم که ردونشونی از خانوادهی مادريت پیدا کنند؟ هلنا سرتکان داد: خوب؟ پارسا لبخند زد: یه نشونیهایی ازشون پیدا شده.

خوشبختانه چون از خانواده های ثروتمندرو سرشناس فرانسه هستند. امیدی برای پیدا کردنشون هست. هلنا متحیر نگاهش کرد: واقعاً؟ بعد از سی و چند سال؟! -

آره واقعاً. چشمان درشت و زیبای هلنا از اشک پر شد و روسوی سبحان گفت: میشنوی سبحان؟ فکرش رو بکن.

من میتونم اقوام مادریم رو ببینم، میتونم پیدااشون کنم. سبحان دست دور شانهاش انداخت و پیشانیاش را بوسید: خوشحالم عزیزم،

امیدوارم پیدااشون کنی و روبه پارسا گفت: خیلی ممنون ازت. در همین لحظه چند ضربه به درب کوبیده شد و مانی در چهارچوب آن ظاهر شد:

سلام به همگی. همه با خوشرویی پاسخ گفتند. مانی نگاهش را به سمت ساحل سوق داد: ساحل جان میشه چند لحظه بیای؟ ساحل ازجا

برخاست و همراه مانی از اتاق خارج شد. با مهربانی روبه او گفت: چی شده مانی خان یاد ما کردی؟ مانی خندید: اختیار داری دخترعمو ما همیشه بیاد شما هستیم اما... اما راستش الان اومدم که ازت سوالی بپرسم

- از من؟ چه سؤالی؟ مانی پس از لحظاتی سکوت
با منومین گفت: یادته در
مورد سها چی به من گفتی؟
- سها؟

- آره دیگه گفتی که... گفتی به من علاقه داره.
ساحل متعجب پاسخ داد: نه، من کی این حرف رو
زدم؟ اون

از ریخت تو هم خوشش نمیاد. مانی کلافه شد:
ساحل خواهش میکنم جدی باش. ساحل خندید:
باشه بابا، حالا چی شده؟

- تو مطمئنی که اون
به من علاقه داره؟

- بله، خودش یکبار بهم گفت، هرچی باشه اون
خواهرشوهر منه و به همدیگه خیلی نزدیکیم حالا
چطور مگه؟

- فکر

میکنم... فکر میکنم ازش خوشم میاد

- واقعاً؟! مانی لبخند محجوبی زد و ساحل با
خوشحالی گفت: بهترین انتخاب رو کردی.

حیات بزرگ و سرسبز عمارت ارباب چراغانی شده و مملو از جمعیت بود. افراد زیادی از شهرهای دور و نزدیک به مهمانی ارباب دعوت شده بودند، حتی تمام مردم روستا در جشن حضور داشتند. هلنا لباس بلند و زیبایی به تن داشت. و کنار سبحان ایستاده بود و با خوشحالی به اطراف نگاه میکرد. سبحان زیر گوشش زمزمه کرد: این خانوم محترم و زیبا به چی اینطوری نگاه میکنه؟ او همانطور که نگاهش در اطراف میچرخید، پاسخ داد: به همه چیز، نگاه کن ارباب چقدر خوشحاله. سبحان رد نگاه او را گرفت تا به ارباب رسید که کنار محمدخان، آقا جان و چند نفر دیگر از دوستانش ایستاده بود و لبخند بر لب داشت. به تأیید سر تکان داد: درسته، انگار بیست سال جوونتر شده. گلنار نزدیک آنها شد: هلنا چقدر ناز شدی! رنگ یاسی خیلی بهت میاد و بعد رو کرد به سبحان: البته بزنم به تخته شما هم خیلی جذاب شدید

- ممنون گلنار خانوم، گلنار کنار هلنا ایستاد و به آرامی گفت: خیلی برات خوشحالم هلنا

- ممنون عزیزم. راستش میخوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم

- با من؟ چیزی شده؟ هلنا گوشه‌های از باغ را نشان داد: اون مرد جوون رو میبینی که یه دختر بچه ی پنج ساله کنار شه؟

- همون که کنار اون زن و مرد مسن نشسته؟

- آره همون

- خوب؟

- اون امیده که چند ماه توی مسافرخونهایش زندگی کردم

- آهان، برام تعریف کرده بودی، خوب؟

- همسرش موقع به دنیا اومدن اون بچه فوت شده، راستش من قبلاً نظرش رو پرسیدم تورو پسندیده، بعداً چند جلسه صحبت کنید و بیشتر آشنا بشید و اگر نظرترو جلب کرد بهش جواب مثبت بده، مطمئن باش میتونه خوشبخت

کنه. گلنار یا نگاهی به سبحان، از شرم سرخ شد و سرزنش‌آمیز گفت: هلنا؟! آخه الان وقت این حرفه‌است؟ اون هم جلوی سبحان خان؟!

هلنا خندید: میخواستم دامادرو ببینی

- بله، دست شما درد نکنه من میرم کنار مادرم و از آنها دور شد. سبحان با لبخند گفت: طفلی کلی

خجالت کشید. هلنا شانه بالا انداخت: من دوست دارم همه سروسامون بگیرند، فقط میمونه پارسا که باید به فکری به حال تنهائیش بکنیم. سبحان لبخند زد: لازم نیست ما فکری بکنیم، اون خودش دست به کار شده - منظورت چیه؟

- نگاه کن. هلنا به سمتی که سبحان اشاره کرد بود، نگریست. پارسا را دید که دست ظریف مارال را در دست داشت و مشغول رقص دونفره با او بود. هلنا با وجد گفت: درست میگی، نگاه کن چطور به مارال زل زده و مدام لبخند میزنه! سبحان خندید: طفلی مهیارو ببین. الان دلش میخواد دست سبارو بگیره و بره وسط مثل همه ی زوجها برقصند اما با وجود ارباب محاله سبا همراهیش کنه. هلنا هم خندید. در همین لحظه هیراد غرولندکنان:

کنارشان آمد: سبحان خان من این دختر رو نخواستم مال خودتون! ساحل با خشم گفت: خیلی هم دلت بخواد. هلنا متعجب پرسید: چی شده؟ هیراد نالان گفت: نمیگذاره از جام تکون بخورم هر جا میرم مثل عقاب بالای سرمه. ساحل دست به کمر زد و با قیافه‌ی حق به

جانبی پاسخ داد: پس فکر کردی ولت میکنم تا با این و اون برقصی و با دخترها خوشوبش کنی؟ سبحان انگشتش را به نشانهی تهدید

تکان داد: هی هیراد حواسترو جمع کن اگر ساحلم شکایتت رو بکنه و خطایی ازت سر بزنه گردنت رو میشکنم. صدای جاوید توجه آنها

را به خود جلب کرد: چی چی و گردنت رو میشکنم؟ مظلوم گیر آوردی سبحان خان؟ و روبه هیراد کرد و ادامه داد: هیراد جان من و تو

گیر دوتا. ماده شیر افتادیم که همیشه کاری کرد، آقا تسلیم. نیلوفر با چشم غرهای روسوی او گفت: حالا دیگه من شدم ماده شیر؟ جاوید

خندید: خوب ماده عقاب خوبه؟ ماده ببر چطوره؟ همه خندیدند. سبحان با اشاره به هیراد، گفت: الحق که این بچه‌رو درست مثل خودت

بار آوردی. جاوید درحالی که همراه نیلوفر از آنها دور میشد پاسخ داد: مثل منه که باعث افتخاره همه است. ساحل هم دست هیراد را

کشید: بیا بریم کنار بچه‌ها ببینیم این مانی بالاخره تونست مخ خواهرت روبزنه یا باید خودم دست بکار بشم

- یعنی چی؟ مانی باید اول

سهارو از من خواستگاری کنه.
 - حالا نمیخواد غیرتی بشی و دست در دست هم از
 سبحان و هلنا دور شدند. هلنا دست سبحان را در
 دست گرفت و به چشمان سیاهش خیره شد:
 میدونی سبحان هر روز هزاران بار خدارو شکر
 میکنم که تورو به من برگردوند. سبحان
 عاشقانه نگاهش کرد: من هم خدارو شکر میکنم که
 تورو دارم. هلنا تو زیباترین اتفاق زندگیمی. برای
 لحظهای چهرهی هلنا از درد درهم
 رفت و لبخندش محو شد. دست آزادش را روی
 شکمش گذاشت. سبحان با نگرانی پرسید: چی شد؟
 حالت بده؟ هلنا لبخند زد: این یکی
 برخلاف ساحل، خیلی اذیتم میکنه
 - این پدر سوخته که دو ماهش بیشتر نیست؟! هلنا
 خندید: حتماً پسره که اینقدر شیطونه! سبحان
 لبخند زد، دستش را دور شانه هلنا حلقه کرد و او را
 به خود نزدیکتر کرد. سپس درحالی که به آسمان
 چشم دوخته بود، زیرگوش هلنا به
 آرامی زمزمه کرد: تا دنیا دنیاست، دوستت دارم،
 کنارم بمون برای همیشه!

پایان